

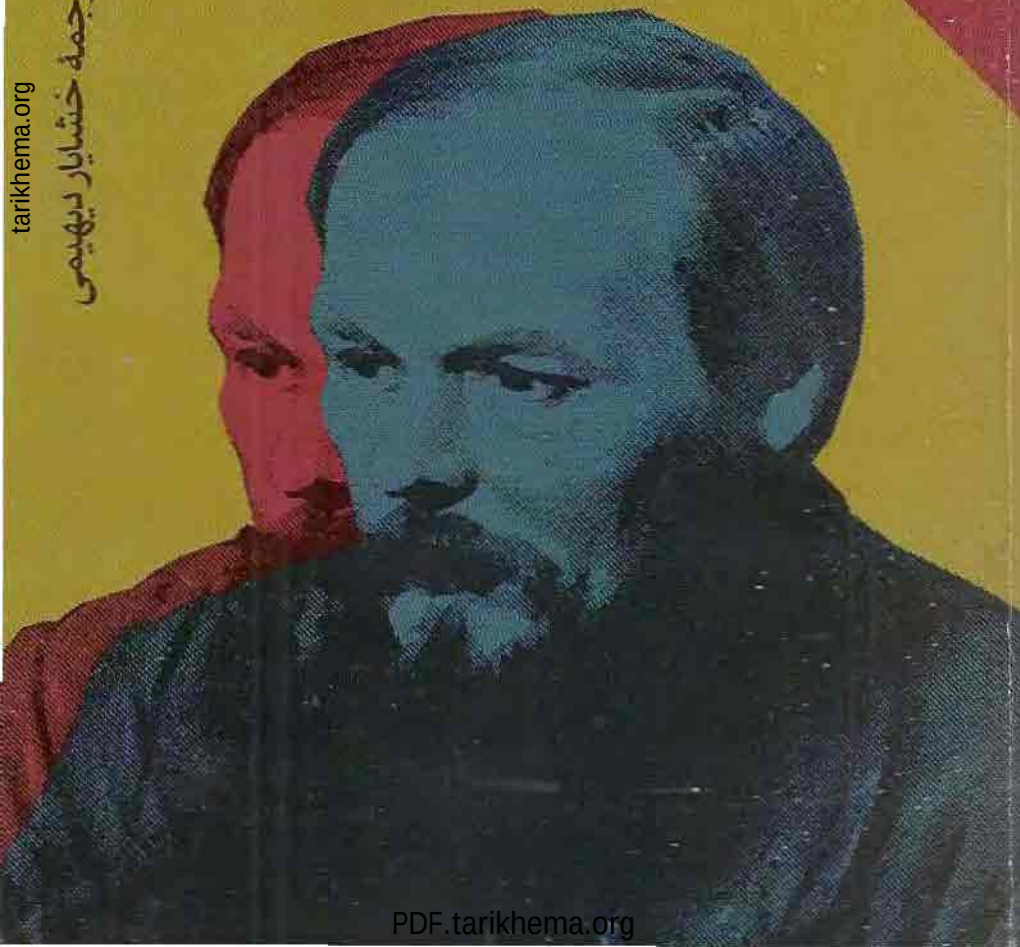


طرح

ادوارد ھلٲٲ کار

داستائٲفسکی جدال شک و ایمان

ترجمہ خشایار دیہیمی



د استايفسكى

جدال شك و ايمان

ئى. ايچ. كار

خشايار ديهيمى



تاریخما

انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴

فروشگاه: خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت

شماره ۳۶ تلفن: ۸۵۰۰۱۸۳

صندوق پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵

info@tarh_e_no.com

داستایفسکی (جدال شک و ایمان) • نویسنده: فی. ایچ. کار • مترجم: خشایار دیهیمی

طراح جلد: پرویز بیانی • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی نما (امید)

سیدکازلی • چاپ: واژه • نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۷۷، چاپ دوم ۱۳۸۴، چاپ سوم ۱۳۸۷

شمارگان: ۱۵۰۰ جلد • همه حقوق محفوظ است

ISBN: 964-5625-21-1

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۵-۲۱-۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Dostoevsky

Edward Hallett Carr

Unwin Books, London, 1962

Carr, Edward Hallett, 1892-1982

کار، ادوارد هلت، ۱۸۹۲-۱۹۸۲

داستایفسکی: جدال شک و ایمان / فی. ایچ. کار؛ ترجمه خشایار دیهیمی. - تهران: طرح نو،

۱۳۸۴.

۳۴۴ ص. - (فلسفه و فرهنگ)

چاپ دوم با حروفچینی جدید.

۱. داستایفسکی، فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱، Dostoevsky, Fedor Mikhailovich -

نقد و تفسیر. الف. داستایفسکی فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱. ب. دیهیمی، خشایار.

۱۳۳۴ - ، مترجم. ج. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۳

PG ۳۳۶۲ / ۵ / ۲۲ د ۲

فهرست

کتاب اول: سالهای رشد

۱. کودکی ۹
۲. سالهای نخست در پترزبورگ ۲۲
۳. یادداشتی بر فصل دوم ۲۶
۳. ثمره‌های نخستین ۲۸
۴. فاجعه ۴۹
۵. خانهٔ مردگان ۵۹

کتاب دوم: سالهای هیجان و جوشش

۶. تبعید و ازدواج نخست ۷۵
۷. تجربهٔ روزنامه‌نگاری ۸۷
۸. زندگی خصوصی ۱۰۱
۹. یادداشتی بر فصل هشتم ۱۱۶
۹. سالهای اندوه ۱۱۹
۱۰. میان‌برده‌های احساساتی ۱۳۱

کتاب سوم: سالهای آفرینش

۱۱. سال شگفتیها ۱۴۷
۱۲. ماههای نخست اقامت در خارجه ۱۶۰
۱۳. ادامهٔ اقامت در خارجه ۱۷۲
۱۴. مشکلات اخلاقی - جنایت و مکافات ۱۹۲
۱۵. آرمان اخلاقی - ابله ۲۰۷
۱۶. اخلاق و سیاست - جن‌زدگان ۲۲۳
۱۶. یادداشتی بر فصل شانزدهم ۲۳۸

کتاب چهارم: سالهای کامروایی

۱۷. بازگشت به روسیه ۲۴۱
۱۸. داستایفسکی روانشناس - جوان خام ۲۵۸
۱۹. داستایفسکی روزنامه‌نگار - یادداشت‌های روزانهٔ نویسنده ۲۷۴
۲۰. داستایفسکی پیامبر - برادران کارامازوف ۲۸۹
۲۱. یادداشتی بر فصل بیستم ۳۱۰
۲۱. اوج افتخار ۳۱۲
۲۲. پایان سخن ۳۲۸
۲۳. نمایه ۳۳۷

«من روس هستم. زندگی به من آموخته است بیندیشم، اما
اندیشیدن به من راه زیستن را نیاموخته است.»
یکی از شخصیتهای رمان گناه از کیست؟ هر تهن

کتاب اول
سالهای رشد
(۱۸۲۱-۱۸۵۴)

۱ کودکی

نام و نسب خانواده داستایفسکی برگرفته از نام دهکده کوچک داستایوو است که جایی در میان مردابهای پینسک است. این ناحیه ملال آورترین گوشه کشور در سراسر غرب روسیه و از نظر نژادشناختی رنگارنگترین نواحی است که در آن لهستانیها، لیتوانیاییها، روسهای سفید، و یهودیها آنچنان مغشوش در هم آمیخته‌اند که تفکیکشان از یکدیگر ممکن نیست. منشأ نژادی خانواده داستایفسکی همچنان محلّ حدس و گمان است. یکی از تبعیدیهای لهستانی که با داستایفسکی در سبیری آشنا بود می‌نویسد: «سیمای او و نیز نامش افساگر نسب لهستانی‌اش بود.» دختر داستایفسکی، که در ۱۹۲۱ ناموثقترین زندگینامه را درباره پدرش منتشر کرد، برای وی نسبی لیتوانیایی قائل می‌شود، و هم نبوغ و هم ضعفهایی را که منتقدان در انشای روسی وی سراغ کرده‌اند، به همین امر متسبب می‌کند. به هر حال، لزومی ندارد بر سر این گمانهای نژادشناختی که احتمالاً چه میزان خون غیرروسی در رگهای داستایفسکی جریان داشت بیش از این درنگ کنیم. او، چنانکه خود نیز همیشه باور داشت، به تمام معیار روس کامل عیار بود.

یکی از اجداد فراموش‌شده خانواده، در تاریخی نامعلوم، از مردابهای پینسک به اوکراین مهاجرت کرد؛ و میخائیل داستایفسکی، پدر رمان‌نویس، در سالهای نخست قرن نوزدهم، از اوکراین به مسکو آمد. او در دانشگاه مسکو طب خواند و در نبرد ۱۸۱۲ پزشک ارتش بود. در ۱۸۱۹ با دختر یکی از بازرگانان مسکو ازدواج کرد، از مقام افسری ارتش استعفا داد، و پزشک

بیمارستان مارینسکی شد. استعفا از ارتش و استخدام در بیمارستان به وی مجال داد که مطب خصوصی نیمه‌وقتی هم دایر کند. فیودور میخائیلوویچ، فرزند دوم این زن و شوهر، در سی‌ام اکتبر ۱۸۲۱ به دنیا آمد. این تاریخ در دفتر موالید کلیسا ثبت است؛ اما عجیب اینجاست که داستایفسکی در سالهای بعد، کراوا، برحسب تصادف یا به عمد، یک سال از سنش می‌کاست. برادر بزرگترش، میخائیل، در ۱۸۲۰ به دنیا آمده بود، و پس از فیودور، واروارا و آندری (که خاطراتش مرجع اصلی ما دربارهٔ کودکی داستایفسکی است) متولد شدند؛ سپس، با وقفه‌ای، ورا، نیکالای، و الکساندرا، جمع خانواده را کامل کردند.

محل تولد داستایفسکی، همچون برادرها و خواهرهای کوچکترش، آپارتمانی در جوار بیمارستان بود که شامل سرسرا، اتاق ناهارخوری، اتاق پذیرایی، و آشپزخانه می‌شد. تیغه‌ای چوبی گوشهٔ بی‌روزی از سرسرا را بدل به اتاق خواب دو فرزند بزرگ خانواده می‌کرد؛ اتاق ناهارخوری محل بازی و مطالعه محسوب می‌شد؛ و در اتاق پذیرایی، افراد خانواده شبها دور هم جمع می‌شدند، و هرگاه که پدر زیاد گرفتار نسخه نوشتن نبود به سرگرمی مطلوب خانواده‌های روسی می‌پرداخت و به صدای بلند کتاب می‌خواند. آن‌سوی این اتاق، پشت تیغه‌ای دیگر، محل خواب پدر و مادر و بچه‌های کوچکتر بود. وقتی که بچهٔ پنجم یا ششم به دنیا آمد، اتاق دیگری هم به خانواده داده شد. آندری با لحنی خشک و نیمه‌تلخ یادآور می‌شود که «در ایام قدیم خانه‌هایی که به کارمندان داده می‌شد فضایی بس تنگتر از امروز داشت.»

تابستانها، این حصار تنگ زمستانی تا حدودی شکسته می‌شد، اما محیط و شیوهٔ زندگی گرچه سالمتر بود، از ملال و یکنواختی آن چیزی کم نمی‌شد. پیاده‌روی در اطراف شهر جای کتابخوانی شامگاهی را می‌گرفت. آندری در این باره می‌نویسد: «این پیاده‌رویها حالتی بسیار جدی و رسمی داشت، و حتی بیرون شهر بچه‌ها هرگز جرئت نمی‌کردند به جست و خیز و بازی و شیطنت بپردازند. پدر همیشه با ما از موضوعات سودمند سخن می‌گفت. مثلاً موارد متعددی را به یاد دارم که دربارهٔ اصول هندسی و زوایای حاده و منفرجه و قائمه، یا خط شکسته و خط منحنی، که در هر گام در گوشه‌های

مختلف مسکو مثالهایی از آن دیده می‌شود، توضیحات مختصر و مفیدی می‌داد.» همچنین، تابستانها در حیاط بیمارستان، که محل بازی بچه‌ها بود، بیمارانی بودند که دوره نقاهتشان را می‌گذراندند، و فیودور دوست داشت با آنها، خصوصاً بیماران کم‌سال‌تر، سر صحبتی باز کند، اما پدر چنین معاشرتهایی را به شدت منع می‌کرد. بچه‌های داستایفسکی هرگز همبازی نداشتند.

کسانی که معتقدند دریافته‌های ناخودآگاه عفوان کودکی نقشی تعیین‌کننده در نگرش انسان بالغ دارد، می‌توانند با علاقه زندگی داستایفسکی را بیژوهند. وی تا ده‌سالگی، جز یکی دو بار که در سفر زیارتی سالانه خانواده به صومعه ترویتسکی - در هشتادکیلومتری مسکو - شرکت جست، پا از شهر بیرون نگذاشت. این پسر شهری، علی‌رغم تجارب گوناگون بعدی‌اش در زندگی، اساساً رمان‌نویس شهر باقی ماند. در نوشته‌های داستایفسکی از آن چشم‌اندازهای وسیع و اشراف روستایی آثار تورگنیف یا تالستوی، یا خانه‌به‌دوشان روستایی آثار ماکسیم گورکی خبری نیست. چند صحنه انگشت‌شمار روستایی هم که در آثار وی هست، چیزی نیست مگر پس‌زمینه‌ای که به شتاب تصویر شده است و بی‌جهت ذهن خواننده را از ماجرا یا بازیگران منحرف نمی‌کند، و هیچ وجه مشترکی با توصیفهای صمیمانه از خیابانهای پُربرف و پُرگل و شل، یا گرم و دم‌کرده، یا اتاقهای زیر شیروانی تنگ و خفه و حیاطهای غبارآلودی ندارد که جزئی از زندگی و هستی شخصیت‌های داستانهای اوست. یکی از قهرمانان داستانهای او می‌گوید: «در اتاق تنگ، حتی اندیشه هم در تنگنا می‌ماند.» این عبارتی است که می‌تواند سرلوحه بسیاری از رمانهای او قرار بگیرد. یکی از منتقدان متأخر [ای. ام. فارستر] گفته است، دریافت غالبی که پس از خواندن رمانهای تالستوی در خواننده می‌ماند «احساس فضا» است. رمانهای داستایفسکی در خواننده این احساس را ایجاد می‌کند که گویی در فضایی تنگ و نفس‌گیر و تحمل‌ناپذیر گرفتار آمده است. نگاه او هرگز بر پهنه وسیع طبیعت دوخته نبود. داستایفسکی فقط و فقط درگیر پیچیدگیهای بی‌حد و حصر مزاج متلون انسان بود. تقریباً همه هنرمندان بزرگ نوعی فاصله‌گیری فلسفی را حفظ

می‌کنند، اما داستایفسکی، که در زندگی و هنرش، هردو، قربانی فشار و تنگی و خفقان شهرهای بزرگ بود، از این موهبت بی‌بهره ماند.

نداشتن همبازی در کودکی نیز تأثیراتی مشهود بر زندگی و آثار داستایفسکی گذاشت. صحبت از تنهایی دوران کودکی در مورد کسی که با شش خواهر و برادر در آپارتمانی سه‌اتاقه پرورش یافته است به ظاهر نامعقول می‌نماید. اما حقیقت این است که خانواده داستایفسکی منزوی و تنها بود، معاشرتی نداشت و تمامی فعل و انفعالات در محدوده خانه صورت می‌گرفت نه در خارج. داستایفسکی بعدها نیز هرگونه آمیزش انسانی را در شکل روابط عمیق و نزدیک درون خانواده در نظر می‌آورد. هر دوستی می‌بایست در حد برادر یا بالاتر از آن باشد، و رابطه‌ای خفیفتر از آن برای او قابل تحمل نبود. کودکی نامتعارف داستایفسکی باعث شد که او از آمیزش اجتماعی عادی و برقرار کردن روابط گهگاهی و جزئی، که بر لطف زندگی می‌افزاید بی‌آنکه عمقی بیابد، محروم و ناتوان بماند. در چنین روابطی که گاه بر او تحمیل می‌شد، حدود و سختگیر و زیاده حساس بود؛ هم از خودش زیاد مایه می‌گذاشت و هم توقع بسیار داشت؛ و مشاجراتی که به ناگزیر پیش می‌آمد سوز و گداز رقت‌انگیز و عبث نزاعهای خانوادگی را داشت. همین ضعف عجیب در هنر داستایفسکی هم نمایان است، اما در این مورد ضعف با عنصر همسنگ استحکام همراه است. هیچ داستان‌نویس بزرگی این همه در پرداختن شخصیت‌هایی که «به مناسبت» وارد داستان می‌شوند ضعیف نبوده است؛ وصف سریع و اجمالی ویژگیهای ظاهری کار او نیست. داستایفسکی نمی‌تواند گذری کند و تنها نظری بیفکند. تعداد شخصیت‌های داستانی او، یا دست‌کم آنهایی که به یاد ما می‌مانند، به نسبت حجم آثارش بسیار اندک است. اما در عوض هر یک از این شخصیت‌ها آنچنان در تصور پرورش یافته است که گویی نویسنده عمری، عمری در انزوا، صرف تأمل در روح و روان او کرده است. عمق شگفت‌انگیز دید او تنگی میدان بینایش را به کمال، و بل بیش از آن، جبران می‌کند.

نمی‌توان گفت که این تنگی و محدودیت ویژگی زندگی روسها در آن روزگار بوده است. نکته قابل تأمل اینکه مسکوی دوران داستایفسکی همان

مسکوی پوشکین و گریبایدوف بود، و در کنار و اطراف خانه پیوسته به بیمارستان خانه‌ای که در آن خانواده داستایفسکی آن زندگی در هم چیده و محقر را می‌گذراندند، دنیای وسیع و پربریز و پاش اشراف و زمینداران غرقه در تجمل و بی‌خیالی بود و مسکوی ضیافت‌های افسانه‌ای در باشگاه انگلیسیها. در چنین جهانی دو دوره تاریخی گذشته و حال هم‌جا شده بودند، نه دو لایه اجتماعی. معاصران داستایفسکی - تورگنیف و گانچاروف و سالتیکوف و حتی تالستوی که هفت سال از او کوچکتر بود - بی‌شبهه ریشه در گذشته داشتند و متعلق به جهان اشراف و سرفداران بودند، جهانی که امروز از حوزه ادراک ما بیرون است. در میان نویسندگان بزرگ روسی قرن نوزدهم تا پیش از چخوف، تنها داستایفسکی کاملاً امروزی است. خانواده داستایفسکی، مطابق نظام عجیب «کاستها» در روسیه، از «نجبا» محسوب می‌شد اما در وضعی بود دقیقاً مشابه خانواده‌های بورژوا یا طبقه متوسط در اروپای غربی.

وقتی فیودور ده‌ساله بود، والدینش مزرعه کوچک داراووی را در حومه شهر تولا در ۱۵۰ ورستی مسکو خریدند، و از آن سال به بعد مادر و فرزندان تابستان را در این ملک می‌گذراندند. پدر فقط یکی دو هفته در اواسط تابستان می‌توانست بیمارستان را ترک کند. سفر با کالمکه صورت می‌گرفت و دوروز طول می‌کشید. برای بچه‌ها این به معنای رهایی از فضای تنگ مسکو و نیز شاید رهایی از سختگیریهای پدر بود. بچه‌ها روزها را در هوای آزاد به بازیهای به تقلید از حوادث رایسون کروزو^۱ و آخرین موهیکن^۲ می‌گذراندند. می‌توانستند سوار اسب شوند و با روستاییها حرف بزنند؛ اما باز هم از بازی با همسالانشان محروم بودند. وقت برای کتاب خواندن هم نبود؛ فیودور در یکی از این تابستانها در سن دوازده سالگی (اگر مضمون نامه‌ای را که در سال آخر نوشته است باور کنیم) «مجموعه آثار سر والتر اسکات» را خواند.

روستایی روس را داستایفسکی به زیور آن هاله شاعرانه آراست و به صورت مسیحای کیش سیاسی خویش درآورد. متجاوز از چهل سال بعد، هرگاه به گذشته می‌نگریست و تابستانها را در مزرعه پدری به یاد می‌آورد که

۱. رمانی نوشته دنیل دفو.

۲. رمانی نوشته جیمز فیمور کوپر.

تنها دوره‌های سپری‌شده عمر او در نواحی برون‌شهری روسیه بود، به این نتیجه می‌رسید که آن روزها «عمیق‌ترین و قوی‌ترین تأثیرات را بر زندگی آتی او داشته‌اند». حادثه‌ای فراموش‌شده مربوط به ده‌سالگی‌اش را از دل خاطراتش بیرون می‌کشید که در عالم کودکی از گرگی خیالی ترسیده بود و دهقانی ماری‌نام او را آرام کرده و دل‌داری‌اش داده بود. این حادثه نخست در رمان جوان خام که به سال ۱۸۷۵ نوشته شده گزارش می‌شود و بیش از دو سطر جا اشغال نمی‌کند؛ در ۱۸۷۶ داستایفسکی از آن ماجرای تمام‌عیار می‌سازد، و توصیف آن با تأثیرات ادعایی جنبی‌اش، زمانی که بیست سال بعد این حادثه را در زندان سبیری به یاد می‌آورد، مضمون یکی از مشهورترین فصلهای یادداشت‌های یک نویسنده می‌شود. حادثه‌ای که به این صورت نقل شود شاید اثری ادبی باشد، اما شرح حال نیست. در سالهای بین [این نوشته و آن حادثه] هیچ اثر محسوسی از «دهقانی ماری‌نام» یا ماههای تابستانی سپری‌شده در روستا به چشم نمی‌خورد. بیهوده است اگر در رمانهای داستایفسکی به دنبال وصف زندگی روستایی بگردیم، زیرا چنین توصیفاتی وجود ندارد - قهرمانان او همه در شهرها، و بیشتر در اتاقهای زیر شیروانی زندگی می‌کنند. [در این رمانها] به دنبال روستایی می‌گردیم و به بورژواها و پروترهای ژنده‌پوش شهری برمی‌خوریم. به دنبال حیوانات می‌گردیم و به سگ خیابانی مفلوکی آژورکا نام در آژردگان برمی‌خوریم که ظاهراً بیشتر از سگ پودل نمایشنامه‌فراست‌گرفته‌برداری شده است تا از جهان واقعیات. عنکبوتها و رطیل‌هایی می‌بینیم که گویی تخیل جاندار داستایفسکی در گوشه تاریک و پشت تیغه‌ای که خوابگاه کودکی‌اش بوده به آنها جان بخشیده است. جانوران جهان داستایفسکی همه از این دستند. داستایفسکی در سالهای پایانی عمر گرایشی پیدا کرده بود که شخصیت‌های «خانه‌به‌دوش»، یعنی انسانهایی را که ریشه در خاک ندارند، تقبیح کند؛ و حتی قصد داشت «کلنید [اثر ولتر] را در قالب رومی بریزد که بی‌تردید می‌توان گفت جز تبلیغ محاسن پرورش بستان زندگی^۱، حاصلی نمی‌توانست به بار بیاورد. اما در حقیقت داستایفسکی خود خانه به دوش شهرهای جهان بود و بستانی از خود نداشت که پرورش دهد.

۱. اشاره‌ای است به واپسین جمله کتاب ولتر.

تقریباً مقارن با نخستین سفر سالانه به روستا آموزش کودکان بزرگتر به طور جدی شروع شد. بچه‌ها در سالهای آغازین کودکی الفبا را از مادرشان یاد گرفته بودند. کتابخوانیهای شامگاهی در محفل خانواده، آنان را با «کتاب مقدس» و حوادث عمده تاریخ کارامزین آشنا کرده بود. بعد دو معلم خصوصی برای بچه‌ها گرفته بودند. اولی یک کشیش و دومی مردی فرانسوی. این فرانسوی که نامش سوشار بود تابعیت روسی اختیار کرد و نام خویش را به دارشوسوف که مشابه نام خودش بود و طنینی روسی داشت تغییر داد و مدرسه روزانه کوچکی نیز دایر کرد. احتمالاً در ۱۸۳۱ میخائیل و فیودور را به این مدرسه فرستادند. در این مدرسه زبان لاتینی تدریس نمی‌شد، و بنابراین خود پدر مسئولیت آشنا کردن دو پسر را با پیچ و خمهای دستور زبان لاتین بر عهده گرفت؛ و این درسها که در سراسر آنها بچه‌ها می‌بایست کنار میز ناهارخوری خندنگ بایستند، ظاهراً تأثیر عمیقی از ناشکیبی و زودخشمی پدر در ایشان گذاشت.

در ۱۸۳۴ دو برادر به مدرسه شبانه‌روزی خصوصی که به سرپرستی چرماکانامی اداره می‌شد، منتقل شدند و سه سال آنجا ماندند. برنامه درسی مدرسه بر اساس حجم درسها طراحی شده بود، که مرسوم آن زمان بود - هشت ساعت تکلیف شبانه بدون احتساب ساعات حاضر کردن درس؛ اما مدرسه ظاهراً از بسیاری جهات مدرسه خوبی بوده است. با این وصف، مدرسه هم نتوانست مدّی را که خلق و خوی داستایفسکی میان او و جمع همگانش ایجاد می‌کرد بشکند، و از چند اشاره‌ای که در نوشته‌های او به زندگی در مدرسه هست نمی‌توان گفت که بعدها با لذّت به این روزها می‌نگریسته است. قهرمان جوان خام می‌نویسد: «البته من با هیچ جمعی انس نداشتیم. در مدرسه میانه‌ام با رفقا بد نبود، اما رفقایم انگشت‌شمار بودند. برای خود گوشه‌ای ساخته بودم و در آن گوشه می‌زیتم.» بدگمانی پدر این حالت ضداجتماعی را تشدید می‌کرد؛ تنها یک بار یکی از هم‌مدرسه‌ایها موفق شد به داستایفسکی نزدیک شود. دو برادر هیچ‌وقت تنها بیرون نمی‌رفتند، و از پول توجیبی خبری نبود. هر چه بزرگتر شدند پدر بیشتر به تکرار به پسرها توضیح می‌داد که مردی فقیر است و آنها باید در زندگی به راه خود بروند و پس از مرگ او، همه فرزندان به گدایی خواهند افتاد.

در این فضای بس کسالت‌بار و دل‌تنگی‌آور مقدس‌نمایی، مادر مریض شد و در اوایل ۱۸۳۷ درگذشت. او هشت فرزند به دنیا آورده بود که فیودور دومینشان بود. هنگامی که این پسر پانزده سال داشت مادر از جهان رفت. داستایفسکی همواره از مادرش با احترام یاد می‌کند، اما بعید است که مادر نقش مهمی در زندگی او ایفا کرده باشد. مادران قهرمانان داستانهایی او عموماً نمونه افراد مهربان و بی‌تأثیرند. در همان روزهایی که مراسم تشییع و تعزیت مادر داستایفسکی انجام می‌شد، خبر دوشل و مرگ پوشکین در مسکو طنین‌انداز بود، و دو پسر از او بقی برای خود ساختند. آندریی نقل می‌کند: «چیزی نمانده بود که عقل از سر برادرم بپرد؛ فیودور در گفتگو با برادر بزرگترش بارها می‌گفت اگر خودمان سوگوار نبودیم، از پدرم اجازه می‌گرفتم برای پوشکین لباس عزا به تن کنم.»

مهندسی نظامی در پترزبورگ بروند که پدر می‌نوانست در آنجا جایی به رایگان برایشان دست و پا کند. در ماه مه پدر و دو پسر با کالسکه راهی پترزبورگ شدند، چون راه آهن میان آن شهر و مسکو تازه ده سال بعد از این تاریخ افتتاح شد. نخستین بار بود که دو پسر به پترزبورگ می‌رفتند و می‌بایست تنها زندگی کنند. پدر آنان را در مؤسسه‌ای شبانه‌روزی متعلق به شخصی به نام کاستاماروف گذاشت تا برای شرکت در امتحان ورودی دانشکده آماده شوند؛ و خود به مسکو بازگشت و دیگر هرگز دو پسرش را ندید. در سپتامبر فیودور امتحانات را با موفقیت گذرانید و در ژانویه ۱۸۳۸ وارد دانشکده شد. میخائیل به دلیل عدم صحت مزاج مردود شد ولی چند ماه بعد به دانشکده مهندسی روال راه یافت. جدایی برخلاف انتظار دو برادر مکاتباتی را میانشان برانگیخت که اندک بقایای آن، منبع اصلی ما برای اطلاع از احوال داستایفسکی در آن چند سال است.

گزارش یکی از گواهان عینی درباره داستایفسکی شانزده ساله در نخستین سال دانشکده، تصویری از جوانی بی‌دست و پا و فربه و موبور و به طور غیرعادی پریده‌رنگ به دست می‌دهد که از کلاسه‌های رقص و دیگر جنبه‌های شادتر زندگی در دانشکده پرهیز داشت؛ در گوشه تاریک و خفیه‌ای از خوابگاه می‌نشست و در نور شمعی از پیه به خواندن یا نوشتن می‌پرداخت؛ یا با یکی

دو تن از هم‌مشرابانش قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و بحثهای بزرگتر از سنش راجع به مسائل هستی می‌کرد. این گزارش پس از مرگ داستایفسکی، در حدود چهل سال پس از این تاریخ، برای ثبت در زندگینامه رسمی او نوشته شده است. شاید مایه گزارش کمی غلیظ شده و برای گیرایی چیزهایی هم به آن افزوده شده باشد، اما در اینکه اساس آن صحیح است، تردید روا نیست.

اما بعضی چیزها هم مایه دلگرمی می‌شد. دو پسر در نامه مشترکی، اندکی پس از ورودشان به پترزبورگ، به پدرشان می‌نویسند: «هنوز شیدلوفسکی را ندیده‌ایم، و نتوانسته‌ایم سلام شما را به او برسانیم.» اما طولی نکشید که با این شخص آشنا شدند. رابطه قبلی این شخص با داستایفسکی پدر قدری معماگونه است چون معلوم می‌شود او شاعر رماتیک بیست و پنج‌ساله‌ای بوده که شغل اداری کوچکی داشته است و چندی بعد از آن شغل استعفا می‌دهد. ارادت مشترک به پوشکین پیوند دوستی را محکمتر کرد؛ شیدلوفسکی حدود دوسالی عقل کل برادران داستایفسکی شد، و پیوسته با فیودور در پترزبورگ دیدار داشت و به میخائیل پس از آنکه به روال سفر کرد نامه می‌نوشت.

دنیای ادب روس دیر مبتلا به تب رماتیسم شد، اما در عوض تبش شدید بود. در سالهای پایانی دهه ۱۸۳۰ این تب هنوز در نقطه اوج بود. «این تنها نشانه یک شاعر بزرگ و انسان برجسته است؛ در گل و لای لگدکوبش کن، در خاکش بغلتان، زمینش بکش، خردش کن، و شکنجه‌اش بده — روحش استوار خواهد ماند و صداقتش را نگاه خواهد داشت و فرشته الهام بر بالهای شکوهی فراگیر، صحیح و سالم او را از میان تاریکی زندگی به جهان جاودان هدایت خواهد کرد.» این قطعه‌ای از نامه شیدلوفسکی به میخائیل داستایفسکی است که بر حسب تصادف محفوظ مانده است. آنگاه وی به بحث دربارهٔ ورتر^۱ و چترتن^۲ و مسئله خودکشی می‌پردازد و می‌نویسد: «بستر رودخانه با

۱. قهرمان رمان رنجهای ورتر جوان اثر گوته.

۲. قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام از آلفرد دو وینی.

همان شور فتنه‌انگیزی که نامزدان را به سوی خود جلب می‌کند، مرا به سوی خویش می‌کشید.» مطابق والاترین اصول رمانتیسیم، او نیز از عشقی یک‌طرفه رنج می‌برد و از این‌رو در چشم دوستان جوانش اعتباری فراوان به دست آورده بود. فیودور در نامه‌ای به میخائیل می‌نویسد: «بدون این عشق او نمی‌توانست آن کاهن پاک‌باخته و والا مقام معبد شعر باشد که بود.» داستایفسکی بعدها در یکی از مقالاتش نقل می‌کند که دوست داشت خود را به نوبت در نقش «ماریوس» پریکلز، یکی از مسیحیان دوره نرون، شوالیه‌ای در میدان نبرد، و ادوارد گلندلینگ [کذا] در داستان صومعه اثر اسکات» تصور کنند، و این خاطره را باید مربوط به همین دوره دانست.

در چنین فضایی و با ارشاد چنین مرشدی، داستایفسکی دوره رمانتیک عمر را سپری کرد. با اسکات و پوشکین زمانی که در مسکو بود آشنا شده بود؛ متنهای تازه - یعنی شکسپیر و شیلر و هوفمان و بالزاک - را به راهنمایی شیدلوفسکی شناخت. شروع به نوشتن دو نمایش منظوم به نامهای باریس گادونوف و ماریا استوارت (به ترتیب به اقتضای پوشکین و شیلر) کرد که خوشبختانه امروز اثری از هیچ‌یک باقی نیست. نخستین گامها را در راه نویسندگی برداشته بود، و این کار در برابر برنامه درسی‌اش در دانشکده مهندسی که با ذوق و طبعش سازگار نبود، مایه تسلایی بود.

داستایفسکی در سالهای پایان عمر که یاد گذشته‌ها در خاطرش زنده شده بود به دوستش سالووف گفت که تأثیر شیدلوفسکی در زندگی وی فراموش‌ناشدنی است. مفسران بعدی در روشن کردن میزان و کیفیت این تأثیر کوششهای هوشمندانه به خرج داده‌اند. از ماجراهای بعدی زندگی شیدلوفسکی فقط کلیاتی مبهم ولی مهم و پر معنا بر ما معلوم است. به دنبال دوره رمانتیک جوانی، شیدلوفسکی دوره‌ای از هرزگی و فساد را آغاز می‌کند ولی بعد از آن حال برمی‌گردد و در صومعه‌ای معتکف می‌شود و بدین ترتیب الگو - و شاید (گرچه این گمانی بیش نیست) تا حدی الهامبخش - ایمان بعدی داستایفسکی به تأثیر گناه در راهیابی به سوی قداست راستین قرار می‌گیرد. داستایفسکی کاملاً به ماجراهای بعدی زندگی شیدلوفسکی آگاه بوده است، هرچند پیداست که دوست قدیمش را پس از جدایی از او در پترزبورگ دیگر هرگز

ندیده است. بنابراین تأثیری که درباره آن نزد سالوویف سخن می‌گوید احتمالاً مربوط به همین وقایع بعدی است نه کژرویه‌های رمانتیک و نسبتاً عادی دوران جوانی شیدلوفسکی.

در زمستان ۱۸۳۸-۱۸۳۹ که داستایفسکی نخستین بار در زندگی در این فصل تنها زندگی می‌کرد، ظاهراً شور و عاطفه‌ای تازه نسبت به یکی از همشاگردیهایش در دانشکده در خویشتن احساس کرد که بعدها در نامه‌ای به برادرش میخائیل درباره آن چنین نوشت:

در حالتی مانند جذبه به سر می‌بردم. پیشتر آشنایم با شیدلوفسکی سبب شده بود که بسیاری از ساعتهای زندگی را در افقی بالاتر و بالاتر بگذرانم. اما علت جذبه‌ام این نبود... رفیقی با من بود، موجودی که بس دوستش داشتم!... شیلر را از بر می‌کردم، از او سخن می‌گفتم، سودا زده از او سخن می‌گفتم؛ و گمان می‌کنم بالاترین لطف تقدیر در حق من همین بود که در آن دوره از زندگی مرا با این شاعر بزرگ آشنا کرد؛ هرگز امکان نداشت بهتر از آن زمان او را بشناسم. شیلر را که با «او» می‌خواندم، در سرشت «او» دون کارلوس بزرگ آتشین طبع و مارکی پوزا و مورتمبر را بازی شناختم. این دوستی برایم چه دردها و چه لذتها به همراه داشت! اما اکنون باید تا ابد درباره آن خاموش بمانم؛ نام شیلر جزئی از من شده است؛ طنین جادویی نام او هزاران رؤیا را در من بیدار می‌کند. رؤیاهایی تلخ، برادر؛ برای همین است که با تو هیچ‌گاه از شیلر و اثری که در من داشته است سخن نگفتم و حتی شنیدن نام شیلر برایم دردناک است.

هویت شخص موضوع این شور و عاطفه نوجوانی هنوز نامعلوم است؛ و کل ماجرا نیز اهمیتی ندارد جز آنکه نمونه‌ای است از کژرویه‌های رمانتیک و شاهی بر آن نیاز پرشور به سرسپردگی انحصاری که همه عمر دست از سر داستایفسکی برنداشت. این خود نشانه‌ای از احوال نهان این مرحله رشد است که شخص مورد نظر مرد بوده است نه زن. مناسبات او با زنان در این مرحله از عمر، اگر وجود هم داشته، یقیناً به جنبه جسمانی محدود می‌شده است. می‌بایست مدتها بگذرد تا عواطف عالیت‌ر در برخورد او با افراد جنس

مخالف دخالت پیدا کند. اما با فرارسیدن تابستان ۱۸۳۹ دیگر از این شور و رمانتیک، جز خاطره‌ای آمیخته به احساسات سطحی اثری باقی نبود. شیدلوفسکی از پترزبورگ رفته بود و دیگر هرگز به زندگی داستایفسکی بازنگشت. در همین هنگام از مسکو خبر مرگ پدر داستایفسکی رسید.

خانواده داستایفسکی درباره چگونگی مرگ پدر سکوتی اختیار کرد که هشتاد سال ادامه داشت. در زندگینامه رسمی داستایفسکی تقریباً هیچ اشاره‌ای به این واقعه نشده است و در نامه‌هایی هم که از داستایفسکی باقی است هیچ‌جا از چگونگی این مرگ ذکری نرفته است. نامه‌های داستایفسکی و برادرش میخائیل به یکدیگر در سال مرگ پدر همه جز یکی به کلی ناپدید شده‌اند. در حدود ده سال پیش، دختر داستایفسکی برای نخستین بار پرده از این راز برداشت؛ اما او هم رویهمرفته شاهد موثق نیست و، از این گذشته، در این مورد توجهش بیشتر به این است که نوعی تشابه هوشمندانه اما حدسی میان پدر داستایفسکی و فیودور کارامازوف برقرار کند. در حقایق عمده ماجرا جای مناقشه نیست، اما برخی از جزئیاتی که وی شرح می‌دهد به نظر نامعتبر می‌آیند.

داستایفسکی پدر بیش از آنکه بخواهد اذعان کند از مرگ زنش متأثر شده بود و چون دو فرزند ارشد را در پترزبورگ و سه اولاد بعدی را در مسکو گذاشته بود (واروارا ازدواج کرده بود و دو پسر کوچکتر به مدرسه می‌رفتند)، از شغلش استعفا کرد و با دو دختر جوانترش به ملک کوچک روستایی‌اش رفت. در آنجا در انزوا می‌زیست و تن به باده‌خواری در تنهایی سپرده بود که اثری مهلک بر اعصاب پریشان و خوی تندش داشت. عقیده مردم و اعضای خانواده هیچ‌کدام در او مؤثر نبود. روز به روز احوال و کردارش غریب‌تر و نامتعارف‌تر می‌شد. دخترانش هنوز نوجوانانی بیش نبودند ولی می‌گویند او هر شب زیر تختخواب ایشان را بازرسی می‌کرد مبادا کسی به نیتی مخالف اخلاق آنجا پنهان شده باشد (کاری که در یکی از رمانهای پسرش در قالب داستان ریخته شده است). سختگیرهای گذشته با فرزندانش که همیشه مایه مباهاتش بود، در رفتار با رعیت‌هایش بدل به خشونت و ددمنشی شده بود. روزی در تابستان ۱۸۳۹، دو سال پس از عزیمت فیودور و میخائیل

به پطرزبورگ، وی را در وضعی که پیدا بود از سر انتقامجویی و به دست رعایای خود کشته شده، مرده یافتند. در آن روزگار، چنین حوادثی استثنایی نبود. خانم پانایوا در خاطرات مشهورش مربوط به این دوره، از تکرار قتل مالکان به دست رعایا یاد می‌کند و چنین ادامه می‌دهد:

در مطبوعات آن ایام خبرهایی از این دست چاپ نمی‌شد. دستور اکید داده شده بود که این قبیل بی‌نظمیها پنهان نگاه داشته شود و مکاتبات شخصی نیز مورد نظارت دقیق قرار گیرد تا اخبار چنین وقایع غم‌انگیز به بیرون رخنه نکند.

این طرز برخورد مقامات که مانند کبک سرشان را زیر برف پنهان می‌کردند، شاید روشن کند که چرا مکاتبات اعضای خانواده داستایفسکی در خصوص مرگ پدرشان ناپدید شده است. تا روزی که این نامه‌های گمشده پیدا نشود و یا سوابق تحقیقات قضایی از میان پوشه‌های فراموش شده بایگانی دولتی بیرون کشیده نشود، نمی‌توان امید داشت که از عاقبت این مرد عجیب و نادلپذیر چیز تازه‌ای دستگیر شود.

داستایفسکی اینک تقریباً هجده سال داشت؛ و اگر مرزی میان کودکی و بزرگسالی وی بتوان قائل شد، همینجاست.

۲

سالهای نخست در پترزبورگ

آثار عاطفی مرگ پدر بر داستایفسکی که در سالهای اخیر درباره آن بسیار قلمفرسایی شده است، تقریباً همه مبتنی بر حدس و گمان محض است. تنها نامه موجود او به میخائیل که در آن اشاره‌ای به واقعه [مرگ پدر] شده هیچ نشان نمی‌دهد که این آثار غیرعادی یا استثنایی بوده است. می‌نویسد:

برادر عزیز، بر مرگ پدر بسیار اشک ریخته‌ام، اما وضع ما اکنون حتی دهشتناکتر [از پیش] است؛ منظورم خودم نیست، منظورم خانواده ماست.

سپس بدون اینکه هیچ نشانه‌ای از عقده بروز دهد، به بحث درباره سرنوشت برادران و خواهران یتیمش می‌پردازد. این نامه پایه و اساس محکمی برای آن بنای پرابهتی که متقدان پیرو مکتب روانکاوی بر گور پدر رمان‌نویس برپا کرده‌اند، فراهم نمی‌کند. این گزارش که با شنیدن خبر آن واقعه مصیبت‌بار، نخستین حمله صریح به داستایفسکی دست داد متکی به هیچ‌گونه شواهد موثق نیست و باید افسانه‌ای مجعول دانسته و رد شود.^۱

اما برای بحث درباره پیامدهای مادی این مصیبت اساس محکمتری وجود دارد و در این باب با موضوعی مواجه می‌شویم که ناگزیر در همه زندگینامه‌های داستایفسکی به حد ملال باید کش داده شود، یعنی عدم عقل معاش و گرفتاریهای مالی او. فیودور و برادرش تا روزی که به پترزبورگ

۱. رجوع کنید به یادداشت متضم به این فصل.

آمدند هرگز اجازه نداشتند که پولی به همراه داشته باشند یا حتی پیشیزی سر خود خرج کنند. پدر خصوصاً در سالهای آخر عمر، راجع به پول زیاد صحبت می کرد اما همیشه سر کیسه در دست خودش بود. دو یسر وقتی که به پترزبورگ رفتند فقط به پولی که از مسکو می رسید متکی بودند و می بایست به دقت حساب پس بدهند. نامه ای از فیودور به پدرش مربوط به سال ۱۸۳۵ در دست است، حاوی تقاضای فوری و تفصیلی برای ۲۵ روبل جهت تأمین مخارج مطلقاً ضروری زندگی که به قول او - حتی شامل تجملاتی چون چای نمی شد. حال و روز او بیشک اسفبار بوده، اما با توجه به خصلتی که بعدها بروز داده، ولخرجیهای خودش در ایجاد این وضع مسلماً کمتر از خست پدر دخیل نبوده است که کسانی که شرح حال او را نوشته اند با چنین ولعی بر آن تکیه کرده اند.

ما نه از ارزش ماترک پدر داستایفسکی خبری داریم (که قاعداً نباید ناچیز بوده باشد) و نه از قید و شرطهای وصیت نامه. بازرگانی اهل مسکو به نام کاریپین، شوهر دختر بزرگتر متوفی، وصی او بوده است؛ اما پس از چند بار تلاش بی ثمر برای پدری کردن در حق میخائیل و فیودور که به آستانه سنین مردی رسیده بودند، ظاهراً به همین اکتفا می کند که هر چه زودتر سهمی را که به هر یک تعلق می گرفته بپردازد. سکاری که غیرطبیعی به نظر نمی رسد. در فاصله ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۴ فیودور مبالغ معتابیهی از این طریق دریافت می کرد و روزگار پرتنعمی را می گذراند که دیگر جز در سالهای پایان عمر از آن برخوردار نشد. این عایدی بی زحمت، عادت خرج کردن بی حساب و کتاب را در او تقویت کرد، که با خلق و خوی نامضبیطش همخوانی بسیار داشت.

از زندگی این سالهای داستایفسکی جز معدود حقایق مطلقاً ظاهری و برونی دانسته نیست. نمره هایی که برای گذراندن دوره معمول دانشکده گرفت در حدی بود که در ۱۸۴۳ بتواند با درجه افسری فارغ التحصیل شود و شغلی در اداره مهندسی وزارت جنگ به دست آورد. میخائیل هم در روال افسر شده بود، با دختری آلمانی تبار ازدواج کرده بود، و اینک فرزندی هم داشت. در این اثنا آندریی هم از مسکو آمده بود تا برای تحصیل در دانشکده افسری آماده شود و چند ماهی با فیودور در یک آپارتمان زندگی می کرد.

آپارتمان برای این دو جوان وسعتی به گزاف داشت و یک‌چهارم درآمد فیودور صرف اجاره آن می‌شد. حتی پس از یک سال او فقط توانسته بود برای دو اتاق اثاثی فراهم بیاورد و تنها از عهده گرم کردن یک اتاق برمی‌آمد. پول همچنان به اقساط از مسکو می‌رسید اما به فاصله چند روز یا خرج می‌شد یا به یغما می‌رفت یا بذل و بخشش می‌شد و یا به مصرف باخت در قمار می‌رسید. داستایفسکی هرگز نمی‌توانست از اجابت درخواست گدایان و دوستان خودداری کند. بی‌آنکه لب به شکایت بگشاید، قربانی گرانفروشی می‌شد. گماشته‌اش زن رختشویی تن‌پروری را با تمام افراد خانواده و دوستانش به هزینه او «نشانده» بود. بدهکاری بر بدهکاری افزوده می‌شد چون پس از خرج شدن هر قسط، تا رسیدن قسط دیگر زندگی می‌بایست به نحوی اداره شود. در یک مورد می‌بینیم داستایفسکی ناچار شده فقط به نان و شیر بسازد، یعنی تنها چیزی که خواربارفروش محله حاضر است نسبی به بدهد؛ در مورد دیگر مشاهده می‌کنیم که ۲۰۰ روبل برای چهار ماه، با بهره ۵۰ درصد از رباخواری وام گرفته و حقوقش را در اداره مهندسی وثیقه گذاشته است. سرانجام در ۱۸۴۴ داستایفسکی پیشنهاد کرد بقیه سهم الارث پدری را به ۵۰۰ روبل نقد و ۵۰۰ روبل به اقساط ماهانه مصالحه کند، و پیشنهاد پذیرفته شد.

میخائیل در نخستین سالهای اقامتش در روال با پزشکی آلمانی به نام ریزنکامپف آشنا شده بود که اکنون در این ایام گهگاه سری به فیودور در پترزبورگ می‌زد و از او دفتر خاطراتی بر جای مانده است که در آن جزئیات این نابسامانی مالی دل‌آزار با وحشتی خاص آلمانها وصف شده است. ریزنکامپف زمستان ۱۸۴۳-۱۸۴۴ را در پترزبورگ گذراند و به درخواست مصرانه میخائیل با فیودور همخانه شد تا اولاً بخشی از هزینه آن آپارتمان بسیار وسیع را بپردازد و ثانیاً «با ارائه نمونه‌ای از انضباط آلمانی او را به راه راست هدایت کند.» اگر دوره بعدی زندگی داستایفسکی را ملاک دآوری قرار دهیم، باید بگوییم که ریزنکامپف در قسمت دوم مأموریت خویش موفقیت کامل به دست نیاورد و نیز ظاهراً موفق نشد که ستایشی نسبت به منش آلمانی در داستایفسکی برانگیزد، چون داستایفسکی همه عمر همچنان، بجا و نابجا، از بی‌ذوقی و تنگ‌نظری و خودپسندی آلمانها عیبجویی می‌کرد.

دکتر سوای اینکه داستایفسکی به تئاتر و ساله و «کنسرت‌های پرهزینه» می‌رفت گزارش دیگری از سرگرمی‌های او در این دوره نمی‌دهد: داستایفسکی همچنان مانند گذشته به ادبیات بیش از هر چیز دیگر عشق می‌ورزید: اما اینک ادبیات آلمان را رها کرده و به ادبیات فرانسه روی آورده بود. در این دوره خصوصاً به ادبیات معاصر فرانسه جلب می‌شد و ظاهراً آثار همه را - از لامارتین و ویکتور هوگو گرفته تا فردریک سولیه^۱ و پول دوکوک^۲ - مطالعه می‌کرد. در میان نویسندگان روس از پوشکین به گوگول رسیده بود و صفحاتی از نوشته‌های او را از بر داشت. چنانکه خواهیم دید، گوگول در شکل‌گیری نثر او اثری قاطع داشت.

در نتیجه مشکلات مالی، داستایفسکی نظر تازه‌ای نسبت به ادبیات پیدا کرده بود. برخلاف روزهایی که ماریا استوارت و باریس گادونوف را می‌نگاشت، ادبیات را دیگر نه وسیله‌ای برای بیان شبهات فلسفی و احساسات پرطمطراق، بلکه راهی برای افزایش درآمد می‌دانست، زیرا او هم مثل همه و لخرجه‌اش مشکلاتش را با کمی دخل نسبت می‌داد نه به افراط در خرج. زمان هم نامساعد نبود. از ۱۸۳۰ ادبیات در روسیه برای نخستین بار صرفاً از حالت یکی از سرگرمی‌های برانزنده بیرون آمده و جنبه تجاری هم یافته بود. نشریات ادواری چون قارچ از زمین سبز می‌شدند؛ مردم نه فقط برای آثار نگاشته شده به روسی بلکه برای خرید ترجمه آثار بزرگان ادب اروپا هم حاضر بودند پول بدهند. بیشتر ترجمه‌های جافتاده روسی از کلاسیک‌های ادبیات اروپای غربی مربوط به همین دوره ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰ است. داستایفسکی از خود می‌پرسید چرا من در جهت این جریان غالب به سوی بخت و ثروت شنا نکنم؟ نامه‌های او نیز همچون بالزاک آکنده از محاسبات عددی غامض و نقشه‌های بکر است که تضمین می‌کند همه افراد دخیل در آن نقشه‌ها میلیونر شوند. داستایفسکی اوژنی گرانده بالزاک را ترجمه کرد و دست به کار ترجمه ژرژ ساند شد؛ میخائیل هم در روال راهزنان و دون کارلوس شیلر را که قرار بود در مجموعه کامل آثار شیلر به زبان روسی چاپ شود به شعر ترجمه کرد.

۱. نویسنده پاورقی‌های تاریخی.

۲. نویسنده رمان‌های عامه‌پند.

بیشتر نقشه‌ها به دلیل فقدان سرمایه لازم جامه عمل نپوشید، و هیچ‌یک داستایفسکی را به ثروت نرسانید. اما بلندپروازیهای ادبی باعث شد که خدمت در اداره مهندسی به نظرش «مثل سبب‌زمینی بی‌مزه» بیاید، و وقتی که او با تهدید انتقال به ولایات روبرو شد که به منزله ختم این‌گونه اشتغالات فوق برنامه می‌بود، از ارتش استعفا داد. آخرین قسط سهم الارث هم خرج شده بود و داستایفسکی دیگر نمی‌توانست چشم‌امیدی به این محل داشته باشد. حال از شغلی هم که برای به دست آوردنش متحمل پنج سال آموزش دشوار و خلاف ذوق خود شده بود - ولی به هر حال آب بار یک مستمری بود - دست می‌شست. وصی پدر و شوهرخواهر به جان آمده‌اش که تاجر بود و قدر پول را می‌دانست، از مسکو نامه‌ای نوشت و به قول داستایفسکی «بی‌مناسبت» وی را قسم داد که «نگذارد شکسپیر که بیش از یک حباب صابون فایده ندارد، از راه به درش کند.» اما جوان مسؤولیت‌شناس این اندرز عالی را به چیزی نگرفت و دل به دریا زد و به خیل کسانی پیوست که زیر شلاق فقر، نویسندگان بزرگی از کار درآمده‌اند. داستایفسکی دیگر منبع درآمدی جز قلمش نداشت و دست به کار نوشتن نخستین اثر بدیع و مبتکرانه‌اش در قالب داستانی به نثر شد.

مردم فقیر، رمانی کوتاه در قالب مکاتبه، در زمستان ۱۸۴۴-۱۸۴۵ نوشته و بازنویسی شد. داستان اینکه منتقدان چگونه به کشف آن کامیاب شدند، یکی از ماجراهای مشهور در تاریخ ادب روسیه است. در ماه مه داستایفسکی نسخه دستنویس داستان را به گریگور وویچ، یکی از نویسندگان ادبیات چون خودش که در دانشکده مهندسی با او آشنا شده بود، به امانت داد. گریگور وویچ دستنویس را نزد دوستش نکراسوف برد، که در آن زمان نویسنده جوانی بود و اشعارش توفیق و پایگاه محدودی در جهان ادب برایش فراهم آورده بود. هر دو با هم شروع به خواندن دستنویس کردند و سپیده دم آن‌را به پایان رساندند و ساعت ۴ صبح رفتند داستایفسکی را بیدار کردند و برای شاهکاری که آفریده بود به او تبریک گفتند. دستنویس سیر صعودیش را در سلسله مراتب ادبی ادامه داد. نکراسوف آن‌را با این خبر که «گول‌تازه‌ای ظهور کرده است» نزد بلینسکی برد؛ و آن منتقد مشهور پس از

لحظه‌ای تردید در آغاز، بر حکم نکراسوف و گریگورویچ مهر تأیید زد. سه روز بعد داستایفسکی به بلینسکی معرفی شد. بلینسکی با شور و حرارت فریاد زد: «هیچ می‌دانی چه نوشته‌ای؟... تو با بیست سال سن ممکن نیست خودت بدانی.» آنگاه به توضیح اهمیت این اثر برای نویسنده جوان، که از شوق و وجد در پوست نمی‌گنجید و دهانش باز مانده بود، پرداخت. داستایفسکی از خود می‌پرسید: «آیا به راستی من این‌همه بزرگم؟» و سی سال بعد این صحنه را «شعف‌انگیزترین لحظهٔ حیاتش» خواند.

هرچند آلماناک نکراسوف که مردم فقیر سرانجام در آن به چاپ رسید، تا ژانویهٔ بعد منتشر نشد، نظر موافق بلینسکی شهرتی آتی برای نویسندهٔ داستان در محفل کوچک اما پرنفوذی که بلینسکی در رأس آن بود به ارمغان آورد. داستایفسکی که به حدی بیمارگونه خجالتی بود و هرگز از آن کمرویی خاص نوجوانی بیرون نیامده بود و موفق نشده بود شخصیت ناساز و ناهموار خویش را با هموعانش سازگار کند، ناگاه خود را در کنف حمایت مشهورترین چهره‌های ادبی روزگار می‌دید - کسانی چون بلینسکی و نکراسوف و تورگنیف و تیوچف و آنتکوف و پانایف و ده‌دوازده تن دیگر که اکنون فراموش شده‌اند. خوشبینی ساده‌دلانهٔ او توأم با ناآگاهی کاملش از رسوم اجتماعی سبب شد که وی تشویق را با ستایش و تعارفهای دوستانه را با سرسپردگی شورانگیز اشتباه بگیرد. جهان ادب با علاقه چشم به نویسندهٔ جوانی دوخته بود که موفقیت برای او پیش‌بینی می‌کرد، اما او در این خیال خوش رفته بود که ادبا در پای او به سجده افتاده‌اند. تکه‌هایی از نامهٔ مورخ نوامبر ۱۸۴۵ او به برادرش که اکنون نقل می‌شود، نیازی به توضیح ندارد:

خوب برادر، گمان نمی‌کنم دیگر هرگز بدین پایه از شهرت و افتخار برسم. همه‌جا با احترام و کنجکاوی بی‌حساب روبرو می‌شوم... شاهزاده آدویفسکی التماس می‌کند به دیداری مفتخرش کنم و کنت س. از ناامیدی یقه چاک می‌زند. پانایف به آنها گفته است نابغه‌ای ظهور کرده که همه در برابرش با خاک برابرند... همه مرا به چشم اعجوبه‌ای می‌نگرند. کافی است دهان باز کنم تا فوراً شایع شود که داستایفسکی چنین گفته است یا داستایفسکی می‌خواهد چنان کند... ذهنم سرشار از

اندیشه است، اما همین که یکی از آنها را حتی به تورگنیف بگویم، فردا در چهار گوشه پترزبورگ می‌پیچد که داستایفسکی مشغول نوشتن فلان چیز است. برادر، اگر می‌خواستم شرح همه موفقیت‌هایم را برایت بنویسم مشنوی هفتاد من کاغذ می‌شد...

خلاصه داستایفسکی خودش را مسخره این و آن کرد. اگر چنین وضعی برای جوانی انگلیسی پیش می‌آمد، افکارش را پیش خود نگاه می‌داشت و سالها بعد در خفا از فکری که کرده بود شرمگین می‌شد. داستایفسکی آنقدر فوه انفعال داشت و آنقدر باهوش بود که بفهمد احمق جلوه کرده است. اما طبیعت روسی بی‌عنان او هر بار دستش را رو می‌کرد؛ و دوستان تازه‌اش هم در خندیدن به او کوتاهی نمی‌کردند. ظاهراً تورگنیف، نکراسوف، و آنکوف همگی در پرداختن هجویه قافیه‌داری که در آن داستایفسکی به کنایه «شوالیه غمگین سیم» خوانده شده بود دست داشتند. بیت زیر گزیده‌ترین بیت این هجویه بود:

بر چهره ادبیات

تو چون جوشی چرکین شکوفه کرده‌ای.

و از آن‌پس، لقب «جوش ادبی» در محافل دوستان روی داستایفسکی ماند. لطیفه‌ای بر سر زبانها افتاد که وی اصرار داشته است مردم فقیر با حاشیه‌ای ویژه چاپ شود تا از بقیه مطالب آلماناک ممتاز باشد. این شایعه بی‌اساس تا پایان عمر دست از سر داستایفسکی برنداشت و حتی چند ماهی پیش از مرگ هنوز به نظرش آنقدر اهمیت داشت که در جراید آن را تکذیب کند.

خللی که در موآنت کوتاه داستایفسکی با بلینسکی و محفلش پیش آمد به دلیلی عارضی عمیقتر شد. روابط بلینسکی و نزدیکترین دوستانش، نکراسوف و پانایف، با کرایفسکی ناشر او توچستفنه زاپیسکی روز به روز تیره‌تر می‌شد تا جایی که در بهار ۱۸۴۶ ارتباطشان را با این مجله، که سالها از نویسندگان دائمی آن بودند، گسستند. نگرش زیباشناختی نویسنده به ندرت با نگرش مالی سردبیر انطباق پیدا می‌کند و منصفانه نیست به صرف قبول

بلینسکی که کرایفسکی را «حریص و خون‌آشام و رذل» لقب داده بود، او را محکوم کنیم. مسلم اینکه کرایفسکی اگر می‌خواست، می‌توانست دست و دلباز باشد و شیوه‌ای که برای پایبند کردن نویسندگان جوان و با استعداد اما بی‌پول به هیئت تحریریهٔ مجله به کار می‌برد، بسیار مؤثر بود. داستایفسکی ساده‌دل در نوامبر ۱۸۴۵ به برادرش نوشت: «چند روز پیش کرایفسکی که خبر بی‌پولی من به گوشش خورده بود با کمال فروتنی درخواست کرد و امی به مبلغ ۵۰۰ روبل از او پذیرم.» این جریان چند بار تکرار شد و داستایفسکی عاقبت در تار عکبوت به دام افتاد. طولی نکشید که همهٔ حاصل فعالیت ادبی او برای ماهها، بلکه سالها، در رهن مجلهٔ او توجستفیه زاپیسکی رفت و داستایفسکی که اجیر قلمی کرایفسکی بود در ریمه شغلی نیز چون زمینهٔ فردی مغرور و مطرود دوستان بلینسکی شد. داستانهای بعدی او — همزاد، آقای پرو خارچین، و خانم صاحبخانه — که به نحوی ناامیدکننده از مردم فقیر ضعیفتر بودند از جانب بلینسکی که اکنون برای مجلهٔ رقیب، سورعینک، قلم می‌زد، با راکتشی بسیار سرد روبرو شد، و در بهار ۱۸۴۷ گسست میان این دو کامل گشت.

نام بلینسکی، که سال بعد به مرض سل درگذشت، به همت رادیکالهای روسی در ردهٔ مقدمین قرار گرفت. و نیم‌قرنی نام بلینسکی در محافل پیشرو در مقام منتقد ادبی بزرگ و حتی بنیانگذار اندیشهٔ سیاسی روسی بزرگ داشته می‌شد. بعدها هنگامی که داستایفسکی ستون ستبر ارتودوکسها شد و به طرد هر آنچه رنگ و بوی رادیکالی و انقلابی داشت برآمد، خوش داشت پیش خود خیال کند، و به دوستانش نیز بگوید، که بنابر اعتقادات مذهبی و سیاسی‌اش از بلینسکی بریده است. این نمونه‌ای بارز از ناراستی ناخودآگاهی است که سبب می‌شود قول اشخاص خیالپروری چون داستایفسکی دربارهٔ ماجراهای زندگی خودشان ناموثق‌ترین قولها باشد. توضیحاتی که او بعدها دربارهٔ علت گسستش از بلینسکی داد غیرقابل قبول است، و در تأیید این نکته همین یک دلیل کافی است، که او بلافاصله از محفل بلینسکی به محفلی پیوست که همان‌قدر ترقیخواه بود، و به نحوی بارز جلوه‌ای سیاسی‌تر از محفل بلینسکی داشت. در واقع مشکل بتوان گمان روشنی از عقاید شخصی داستایفسکی در

آن زمان داشت؛ چون اعتقادات او نیز مانند هر جوان قوام‌نایافته و اثرپذیری از جنو غالب روز به عاریت گرفته شده بود. در دهه پایانی سلطنت نیکالای همه جوانان مستقل و اهل اندیشه‌ای که ممکن بود با داستایفسکی حشر و نشری داشته باشند کم و بیش رادیکال بودند، پس داستایفسکی هم رادیکال شد؛ و با شور و شوق کورکورانه‌ای که سن و سال و شخصیتش ایجاب می‌کرد دل به این هدف بست. هیچ چیز گواه این نیست که وی در این تاریخ به طور جدی به مسائل اخلاقی و سیاسی و مذهبی، که بعدها ذهنش را اشغال کردند و نبوغش را به بار نشاندد، می‌اندیشیده است. از نظر سیر تکوین روحی، وی تا زمان عزیمتش به سیرری همچنان جوانی ناپخته بود.

آن دو سال فاصله میان جدایی کامل داستایفسکی از بلینسکی در بهار ۱۸۴۷ تا دستگیری‌اش به اتهام دست داشتن در توطئه‌ای انقلابی در آوریل ۱۸۴۹، دوره‌ای است که زندگنامه‌نویس را بدان راهی نیست. میخائیل داستایفسکی در تابستان ۱۸۴۷ با خانواده‌اش به پترزبورگ بازگشت و در این شهر اقامت گزید، و مکاتبات میان دو برادر که بر از اطلاعات باارزش بود، قطع شد. علاوه بر این، شکی نیست که بعدها خود داستایفسکی، و پس از مرگ داستایفسکی دوستانش، به عمد بر ماجراهای زندگی دوره انقلابی او حجابی می‌کشیدند. با این حال گاه می‌توان از روزن اتاقهای پذیرایی حامیان اشرافی ادبیات نیم‌نگاهی به او انداخت. از جمله این اشراف یکی کنت سولوگوب، کنت معتبر روسی و نویسنده رمانهای عامه‌پسند بود، که دوست داشت در جهان ادب نقش یک اشرافی را بازی کند و در جهان اشراف نقش یک ادیب را؛ و با این لجاجت عامدانه در هر دو محیط برای خودش دشمن تراشیده بود. دیگر کنت ویلهورسکی فربه و سرخ و سفید بود، که موسیقیدان آماتور معتبری به حساب می‌آمد و در شب‌نشینیهای خود کسانی را که در موسیقی ذوق و استعدادی داشتند، اعم از روسی و خارجی، گرد می‌آورد. یکی دیگر از این اشراف کنت آدویفسکی لاف‌زن و اندکی مسخره بود که در میان آخر صفیهای جهان ادبیات محبوبیتی داشت، و آنان را شبهای یکشنبه دور خود جمع و سرگرم می‌کرد و با این کار نفرت شاهزاده‌های گنده‌دماغ را برمی‌انگیخت. این ذوق‌آزمایان خوش طبع گزافه‌گوییهای داستایفسکی را با

مدارا و ملایمت بیشتری از رقیبانی که ادبیات مشغله‌شان بود، پذیرا می‌شدند اما مشکل بتوان باور کرد که وی در این‌گونه محافل احساس امن و آسایش می‌کرده است؛ صحنه‌های نادری از زندگی اشرافی که در داستانهای او یافت می‌شوند به همان اندازه توصیفات بالزاک یا دیکنز این زندگی را محکوم و مطرود جلوه می‌دهند.

پیوند دوستی نزدیک و مهمتری نیز یادگار این دوره است. جانشین بلینسکی در مقام منتقد ادبی اصلی مجله اوپجستفیه زاپسکی جوانی بود به نام والریان مایکوف. او با برادرش آپولون، شاعری توانا در شعر کلاسیک اما فاقد قوه الهام، و مادرش، بانویی صاحب دعوی در ادبیات، زندگی می‌کرد. چندی نگذشت که پای داستایفسکی به این خانه باز شد و به گرمی مورد استقبال قرار گرفت؛ و با آنکه والریان به ناگهان در ۱۸۴۷ درگذشت، آپولون در طی ماجراهای بعدی زندگی داستایفسکی دوستی صمیمانه خود را با او حفظ کرد.

معاشرت داستایفسکی با خانواده مایکوف از خوشترین خاطرات دوره نخست زندگی وی محسوب می‌شود؛ اما جالب اینجاست که داستایفسکی به وساطت آپولون مایکوف به آن فاجعه بزرگ کشانده شد، حال آنکه خود آپولون در اعتقادات دوره جوانی به رادیکالیسم هرگز از حد نظری فراتر نرفت و در این راه به افراط نگرایید.

اما ظاهراً نمی‌توان اطلاعاتی مفصلتر و عمیقتر از این روابط داستایفسکی به دست آورد، چون در این دوره داستایفسکی حصار کتمانی به دور خودش کشیده بود که حتی در برابر بهترین دوستانش آنرا نمی‌گشود و برای نسل بعد نیز گشوده نشده است. اگر در پی تحقیق در زندگی جنسی داستایفسکی تا بیست و هشت سالگی که به تبعید فرستاده شد برآییم، به اطلاع واقعی دست نخواهیم یافت. هم ریزنکامپف، آن آلمانی روالی، و هم یانوفسکی، پزشک و دوست شخصی داستایفسکی، شواهدی مستقل از هم به دست داده‌اند که وی ماجرای عشقی آشکاری نداشته است و علاقه‌ای به زن‌ها نشان نمی‌داده است. گواهی آنها که مربوط به دوره‌های مختلفی از زندگی اولیه او در پترزبورگ است با شواهدی چون نوشته‌های ادبی او تأیید می‌شوند؛ جز در دو مورد (در نیتوچکا نیز و انودا و قهرمان کوچک) که وی به بررسی بلوغ جنسی پیش‌رس

در کودکان می‌پردازد، غریزه جنسی نقشی صرفاً فرعی در داستانهای پیش‌سبیریایی او دارد. مسخره است اگر از این شواهد منفی چنین نتیجه بگیریم که داستایفسکی در سالهای نخست رسیده به سن مردی زندگی زاهدانه‌ای در پیش گرفته است که کاملاً با رسوم زمان و کشورش و خلق و خوی خودش بیگانه بود. به عکس مدرکی از نبود وی در دست است که خلاف این مدعا را ثابت می‌کند؛ چون در نامه‌ای به برادرش، که در زمانی نوشته است که هیچان ناشی از نخستین موفقیت ادبی‌اش پرده‌پوشی همیشگی‌اش را از میان برداشته بود، از «میناس، کلاراس، و ماریانس» سخن به میان می‌آورد که «کلی خرج برمی‌دارند»، و اضافه می‌کند که تورگنیف و بلینسکی «به سبب زندگی ولنگارانه‌اش او را ملامت می‌کنند». اما این حرفها حرف دون‌ژوانی اصیل نیست، بلکه بیشتر لاف و گزاف پرطمطراق جوانی است که از فرط خجالتی بودن نمی‌تواند در روابطش با زنهای دوروبرش توفیقی به دست آورد و به دنبال عیاشیهای پنهانی در خیابان می‌رود و در لحظات پرده‌ری میل دارد چنین گمان رود که معشوقه‌هایی دارد. همان‌طور که فرض زندگی زاهدانه داستایفسکی در این دوره موجه نیست، دلیلی هم نیست که وی را هرزه و عیاش بدانیم.

در همان نامه در کنار همان لاف و گزاف ناپخته از کرشمه‌های خریدنی «میناس، کلاراس، و ماریانس» اعترافی است همان‌قدر ساده‌لوحانه به عشقی از آن عشقهای به یک نگاه جوانها:

دیروز برای بار اول به خانه پانایف رفتم و گمان کنم مبتلای عشق زنش شدم؛ باهوش و خوشگل است، تا بخواهی جذاب و بی‌اندازه صریح.

شش ماه بعد (یعنی در زمستان ۱۸۴۵-۱۸۴۶) می‌نویسد:

جداً عاشق خانم پانایوا بودم؛ اما حالا مثل اینکه این شور و عشق رو به پایان است - نمی‌دانم.

این بانو، که بعدها سالها معشوقه نکراسوف بود، خاطرات مفصلی از خود برجای گذاشته است که در آن با مهر از داستایفسکی صحبت می‌کند؛ اما

روشن است که به کل از آن شور عشق «جدی» که ایجاد کرده بود خبری نداشته است، و داستایفسکی هم هیچ تلاشی نکرده است چنین عشقی را اظهار کند. وقتی تجربه های جسمانی در سنس کم آغاز می شوند و به کلی از احساسات لطیف جدايند، واکنشهای احساسات که غالباً با جاذبه جنسی همراه تا سنين نسبتاً بالا ناپخته و خام می مانند؛ و همین شاید توضیحی باشد بر تلفیق نامأنوس هرزگی لاقيداند با ناشیگری عاشقانه ای که در داستایفسکی بیست و پنج ساله می یابیم. بعدها بود که غریزه جنسی بر اندیشه و احساسات داستایفسکی حاکم شد؛ و ماجرای ناشفی بعدی او با ماریا دیمیریونا در سبیری در سن سی و پنج سالگی همه نشانه های معهود عشق نخستین را بر پیشانی دارد.

داستایفسکی در تمام روابطش در این دوره با همگنانش گرفتار ناراحتی و عصبیت بود که در زیر ظاهر خجالتی و غیرجذابی در فغان و غوغا بود. آنچه درباره علل جسمانی این حالت می توان گفت کاملاً حدسی است. شواهد پزشکی این امکان را به ما نمی دهد که با ابقان بگوئیم که او وضع آدمی با پیش آگهی صرع را، که نخستین حمله عیاشی در سبیری به او دست داد، داشته است. داستایفسکی خود آشکارا جز این فکر می کرد؛ چون بعدها چند بار اظهار کرد که اختلالات عصبی مربوط به اوایل سنين مردی اش را زندان و تبعید علاج کرد؛ و منشأ جسمانی این اختلالات را هم خود وی نه صرع بلکه بواسیر می دانست. در خاطرات دوست پزشک او یانوفسکی از نشانه های مرض او نبض نامنظم و سردردهای عصبی ذکر شده است؛ اما یانوفسکی ظاهراً بیمارش را دچار نوعی افسردگی مالیخولیایی می دانسته است. داستایفسکی از او کتابهایی درباره بیماریهای عصبی و جمجمه شناسی به عاریت می گرفت. او نیز چون بالزاک سعی می کرد تا با اتکا بر علوم جدید، که در آن زمان در اوج رواجش بود، علائم جسمانی نبوغ را در خود کشف کند؛ و از اینکه به او بگویند جمجمه اش چون جمجمه سقراط است، خوشش می آمد. علائم اخلاقی اختلال او - حمله ناگهانی احساس غرور فوق العاده که به دنبال آن افسردگی به همان شدت می آمد، بروز ناگهانی گزافه گوییهای مسخره که به دنبالش احساس خجالتی بر طرف نشدنی و تحقیر خویشتن

می آمد. در تمام روابط او با جهان خارج آشکار بود. او از آن دسته از آدمهای بدبختی بود که حتی در لحظهٔ ارتکاب حماقت از عمق آن آگاهانند، و پشیمانی شان با عملی که از آن احساس پشیمانی می کنند همزمان است. پس از سفری به روال در ۱۸۴۷ به برادرش میخائیل می نویسد:

به یاد می آورم که رفتارم با تو در روال چقدر تند و غیر قابل تحمل بود. رفتارم بیمارگونه بود، برادر. به خاطر دارم که یک بار به من گفتی رفتارم هرگونه اندیشهٔ برابری دو جانبه را نفی می کند. دوست عزیزم، این حرف ناعادلانه است. اما می دانم که چه خلق زننده و نامطوبعی دارم. در چشم من نو خمواره بسی والا نراز من بوده ای. حاضریم زندگی ام را برای تو و خانواده ات فدا کنم، اما گاهی وقتها که قلبم سرشار از عشق است، حتی یک کلمهٔ محبت آمیز هم بر زبانم نمی آید. من مهار اعصابم را در چنین لحظاتی در دست ندارم.

یکی از گیراترین و فاش کننده ترین نامه های داستایفسکی طی این دوره خطاب به خانم مایکوکوا برای عذرخواهی از واقعه ای است که در مهمانی او پیش آمده:

بیم آن دارم که مرا بی ادب و (به بقین) گستاخ بدانید، و گمان برید که حرکتی غریب کرده ام. من به حکم غریزه گریختم، با آگاهی از ضعف طبیعتم که می دانستم سرکش و اغراق آمیز فوران خواهد کرد و البته درک کنید: با اعصاب ضعیفی که من دارم تحمل سؤالات دوپهلوی پاسخ دادن به آنها برایم دشوار است؛ مشکل بتوانم از صرف همین که سؤالی دوپهلوی است برنیاشویم، و بیش از همه از این ناتوانی خویش به خشم می آیم که نمی توانم این گونه سؤالات را سؤالاتی رک و بی شیله پیله تلقی کنم... البته خشم و کینه بالا گرفته بود؛ طعنه هایی به عمد یا غیر عمد رد و بدل می شد؛ و من به حکم غریزه سلامت را در آن دیدم که تا طعنه ها زنده تر نشده اند بگریزم.

اما ضعفهای طبیعت کسی چون من را نباید به حساب آورید.

این جزئی از محاسن خلق و خوی داستایفسکی است که می توانست

پدیده‌ای را که خارج از مهارش بود به این خوبی توصیف کند، و علاوه بر آن می‌توانست علت‌های آن را نیز با همان روشن‌بینی تحلیل کند. وی در همان نامه‌ای که پیشتر ذکرش رفت به برادرش می‌نویسد:

برونی باید درونی را تعدیل کند. در غیر این صورت، در غیاب تأثرات بیرونی، درونی به تفوقی خطرناک دست می‌یابد. اعصاب و قوه تخیل جای بسیار بزرگی در حالت دماغی بشر دارند.

چندین سال بعد به مخاطب دیگری می‌نویسد:

خودت را در انزوایت حبس نکن، خودت را به طبیعت مشغول کن، خودت را - حتی اگر شده اندکی - به جهان بیرونی و چیزهای بیرونی مشغول کن.

رسیدن به این نتیجه حاصل تجربه‌ای دشوار بود. پسری که همبازی نداشت و در مدرسه «گوشه‌ای برای خود ساخته بود و در آن می‌زیست»، از دست یافتن به حد طبیعی معاشرت انسانی و مشغول داشتن خویش به جهان بیرونی عاجز بود. او چون راسکولنیکوف یا قهرمان جوان خام روز به روز بیشتر به لاک شخصی بیمارگونه‌اش در زندگی دخمه‌ای می‌خزید. این در واقع ممکن و شاید معقول باشد که بگوییم این تمرکز شدید عنصری ضروری در رشد نبوغ بیمانند او بوده است و اثری عمیق بر این نبوغ برجای گذاشته است. اما در آن مقطع زمانی اثر آن بر قریحه و نیز شادکامی او زیان‌آور بود؛ چون بنا به نظر جمیع معاصران و نسل بعد کارهای اولیه او بعد از مردم فقیر نشانگر افت و نزولی دائمی از آن «گام نخست» درخشان بود، و توجه و دقت تصنعی هر چه بیشتری را آشکار می‌ساخت. به هر حال این ثمره‌های نخستین فعالیت ادبی او را باید پیش از پرداختن به فاجعه‌ای که نخستین تحول عظیم را در زندگی او پیش آورد مورد سنجش قرار دهیم.

یادداشتی بر فصل دوم

روانکاوی، مانع سرگرمی فرزندهای است. این حقیقت که داستایفسکی در جوانی پدرش کشته شد، و در سالهای پایانی عمرش زمانی درباره قتل پدری بر دست فرزنداناش نوشت و موسسه‌ای مقاومت‌ناپذیر به جان کهنه اعظم عقده اودیپ انداخته است. صفحات دشوارفهم بسیاری در رساله‌های دانشمندانه آلمانی به پروراندن این فرضیه اختصاص یافته است که در آنها به حمله‌های صریح و جنون قمار داستایفسکی نقی‌اساسی داده شده است. مرجع معتبری چون خود دکتر فروید (در مجله ژنالیست شماره ژوئیه ۱۹۲۹) مرگ پدر داستایفسکی را به عنوان حادثه‌ای بسیار مهم و قاطع که زندگی رمان‌نویس را قالب ریخت در نظر می‌گیرد و مدعی می‌شود که بیماری صریح او یادگار این حادثه است. در مورد نکته نخست می‌توان دلیل آورد که شاهدهی بر این مدعا وجود ندارد؛ و در مورد نکته دوم می‌توان شاهدهی ارائه داد که این مدعا را رد می‌کند. طبیعی است، و نیز اسباب تأسف، که این پژوهشگران دانشمند با نوشته‌هایی که راجع به بیماری صریح داستایفسکی موجود است و قسمت اعظمشان فقط به زبان روسی در دست است آشنایی کامل ندارند. مدارک مفصل و پیچیده‌ای در مقاله‌ای که در شماره دسامبر ۱۹۳۰ مجله اسلاوونیک چاپ شده مورد بررسی قرار گرفته است و در اینجا کافی است فقط به نتیجه‌گیریها اشاره شود. مرجع ما برای ارتباط فرضی میان بیماری صریح داستایفسکی و قتل پدرش قطعه‌ای از زندگینامه او به قلم دخترش است. او می‌نویسد: «تا بر نقل شایع در خانواده نخستین حمله صریح بر اثر شنیدن خبر مرگ پدر به داستایفسکی دست داد.» اما نامه‌های خود داستایفسکی که

بلافاصله پس از آزادی‌اش از زندان سیبری نوشته شده است و در آن حمله‌هایش را پدیده‌ای تازه قلمداد می‌کند و نمی‌داند که این حمله‌ها را صرع تلقی کند یا نه، ناقض گواهی این مرجع همیشه غیرمؤثق است. در ۲۲ فوریه ۱۸۵۴ وی به برادرش میخائیل می‌نویسد: «بر اثر اختلالات عصبی‌ام دچار حمله صرعی شده‌ام، اما این حملات مکرر نیست.» در روز ۳۰ ژوئیه همان سال باز به میخائیل می‌نویسد: «قبلاً راجع به بیماری‌ام برایت نوشته‌ام. حمله‌های عجیبی است شبیه صرع، اما نه خود صرع. زمانی درباره آن به تفصیل شخراهم نوشت.» حتی سه سال بعد او هنوز تردید داشت؛ چون در ۹ مارس ۱۸۵۷ به دوستش ورنر اکتل می‌نویسد: «دکتر به من گفته است که واقعاً مبتلا به صرع هستم.» نه خود او آن اختلالات عصبی را که در پترزبورگ پیش از تبعید به سیبری گرفتارش بود از نوع صرع می‌دانست و نه دوستانش؛ و مدرکی هم در دست نیست که ثابت کند [این اختلالات] صرع بوده‌اند. به هر حال نمی‌توان رد این اختلالات را تا به زمان مرگ پدر پی گرفت، چون بروز آنها هشت یا نه سال پس از آن واقعه اظهار می‌شود.

۳

نمونه‌های نخستین

یکی از متقدمان متأخر، ادبیات مشهور روسیه را در دههٔ چهل قرن گذشته «هرج و مرج بارآور» توصیف کرده است. جنبش رمانتیک از توان افتاده بود. اسکات در روسیه نفوذی کمتر از دیگر نقاط اروپا داشت (چون روسیه از حیث سن تاریخی کشوری فقیر بود)؛ و سلطهٔ بایرون با مرگ لیر مونتوف به ناگهان قطع شد. علی‌رغم وجود چهره‌هایی چون پوشکین و لیر مونتوف جای تردید است که جنبش رمانتیک هرگز در خاک روسیه ریشه‌ای عمیق دوانده باشد؛ و توصیف پانایف از فرهنگ روسی در دههٔ سی و هشتاد می‌گوید: [این فرهنگ] شامل «گفتگو به زبان فرانسه، اقتباس کم و بیش موفق از شکلهای ظاهری جلوه‌فروشی عامیانهٔ اروپایی، و خواندن رمانهای پول دوکوک» بود، نظر مشاهده‌گری ظاهربین اما صادق است. این زمان پایان عصر اشرافی در ادبیات روسی بود؛ در دههٔ چهل ادبیات عملاً به دست نویسندگان حرفه‌ای افتاده بود. هنگامی که داستایفسکی به کار نویسندگی روی آورد، سه جریان ادبی، اعم از داخلی و خارجی، در قالب‌ریزی داستانهای روسی تأثیر اساسی داشتند: رمان احساساتی (عمدتاً فرانسوی)، رمان تخیلی (عمدتاً آلمانی و انگلیسی)، و رمان «ناتورالیستی» که گوگول آفریده بود و به تدریج دو نوع رمان یادشدهٔ فوق را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. خطاست اگر بخواهیم این طبقه‌بندی را بیش از اندازه مؤکد کنیم. چون داستان روسی در این دوره اساساً التقاطی بود؛ و داستایفسکی با آنکه در نخستین خودنمایی‌اش «گوگول جدید» نام گرفت — همانند خود گوگول — از مکاتب «احساساتی» و «خیالی» چیزهای بسیاری به وام گرفته بود.

موضوع مطلوب رمان احساساتی، که معمولاً بر سه یا چهار جلد بالغ می‌شود، عشقها و ناکامیهای قهرمانان نجیب و زن قهرمانان ساده‌دل است. جوهر رمان احساساتی قرار دادن اشخاص عقیف در موقعیتهای رقت‌انگیز، و سپس فشردن و بیرون کشیدن حس همدردی [خواننده] تا آخرین قطره از این موقعیتهای رقت‌انگیز است. اگر در جستجوی سرچشمه رمان احساساتی به عقب بازگردیم به روسو، و از طریق او به ریچاردسن^۱ و استرن^۲ می‌رسیم. او در این میان البته در تر را نباید از نظر دور داشت. اثری کلاسیک از این مکتب در ادبیات روسی وجود داشت و آن لیزای فقیر کارامزین بود که از جمله کتابهایی بود که در دوره کودکی داستایفسکی در محفل خانوادگی خوانده می‌شد. نویسنده جوان مردم فقیر هنگامی که عنوان نخستین داستانش را برگزید قاعدتاً داستان کارامزین را در خاطر داشت؛ اما احتمالاً از دوران کودکی به بعد لیزای فقیر را بازخوانده بود، و تأثیری که او در نخستین اثرش از مکتب احساساتی پذیرفته است به نحوی بارزتر مربوط به رمان‌نویسهای فرانسوی این مکتب است که هنگامی که داستایفسکی به پترزبورگ آمد هنوز مورد پسند و باب روز بودند. از زبان قهرمان مردم فقیر نقل می‌شود که یکی از دو رمانی که به عمرش خوانده است ناقوس، نواز کوچک اثر دوکره-دومینیل^۳ است که یکی از نمونه‌های نوعی این سبک ادبی است؛ و خدمتکاران این داستان به تبع قهرمان و زن قهرمان رمان احساساتی باب روز آن زمان ترز و فالدون، (که اکنون به کلی فراموش شده است) نامگذاری شده‌اند.

رمان تخیلی، یعنی قصه‌های فراطبیعی ترجیحاً خوف‌انگیز از این هم بیشتر رواج داشت. شاخه انگلیسی این مکتب داستانی را منتقدان انگلیسی به افتخار هاریس والپول^۴ که کتاب قلعه اوترانتو او در رواج این سبک سهم بسزایی داشت «گوتیک» می‌نامیدند؛ و نمایندگان برجسته آن آن ردکلیف^۵،

۱. Samuel Richardson, (۱۶۸۹-۱۷۶۱). نویسنده انگلیسی رمانهایی چون پاملا، کلاریسا هارلو، و مرچارتو گوندین.

۲. Laurence Sterne, (۱۷۱۳-۱۷۶۸). نویسنده انگلیسی رمان مشهور ترسترام شندی.

۳. Dueray Duminil, (۱۷۶۱-۱۸۱۹). نویسنده فرانسوی رمانهای عامه‌پسند.

۴. Horace Walpole, (۱۷۱۷-۱۷۹۷). نویسنده انگلیسی رمانهای گوتیک.

۵. Ann Radcliffe, (۱۷۶۴-۱۸۲۳). نویسنده انگلیسی رمانهای گوتیک.

«مانک» لوئیس^۱ و متیورین^۲ هنوز در روسیه دههٔ چهل اعتباری داشتند. در آلمان رمان تخیلی همیشه شکوفان بود؛ نام هوفمان^۳ و ژان پول^۴ در دوران جوانی داستان‌فلسفی در اروپا ورد زبان همه بود، و منتقد خردستای پسون بلینسکی، هوفمان را در ردهٔ گوته و شکسپیر قرار می‌داد. نفوذ هوفمان در چند داستان بیش‌سیربایی داستان‌فلسفی نه وضوح به چشم می‌خورد؛ و نام هوفمان بارها در نامه‌های داستان‌فلسفی به برادرش تکرار می‌شود.

رهان «ناتورالستی» (این عنوان مانند اکثر برجسته‌های ادبی هم بجا و هم نابجاست) ناانرازی حاصل مکتبهای احساساتی و تخیلی بود و تا حدودی در آلمان با انوما پاترنس، نخستین شرط لازم داستان «ناتورالستی» این بود که صحنهٔ داستان به جای کشوری خیالی با دوردست در زمانی بعید، روسیهٔ معاصر؛ دختر با زر قهرمان داستان تقریباً بلااستثناء از طبقات پایین اجتماع باشد. شعار این مکتب چنین بود: «استمدیده‌ترین و پست‌ترین افراد بشر هم بشوند و خود را برادر تو می‌دانند.» داستانی که این مکتب را خلق کرد شنل گوگول بود که در ۱۸۴۲ به چاپ رسید. شنل داستان جدی-خنده‌آور کارمند اداری فقیری است که از همه چیز دست می‌شوی، دزدخه پولی جمع می‌کند تا شنل نویی که بیش از اندازه بدان می‌بالد، برای خودش بخرد؛ نخستین باری که آن‌را به تن می‌کند، دزدها آن‌را از او می‌ربایند، و مرد بیچاره نومید از بازپس گرفتنش به هذیان‌گویی می‌افتد و می‌میرد. این سخنی متداول است که داستان‌نویسان دههٔ چهل روسیه همگی «از زیر شنل گوگول بیرون آمدند»؛ و دربارهٔ تأثیر آن بر هنر داستان‌فلسفی همین نکته بس که قهرمانان هر سه رمان اوّل او کارمندان اداری فقیر هستند. معاصران گوگول او را چنانکه از عنوان «ناتورالستی» برمی‌آید، واقع‌گرا می‌انگاشتند؛ اما در نظر متأخران وی از بسیاری جهات رمانتیک ناب به حساب می‌آید. سبک پرربار، بیش از حد

۱. M. G. Lewis, (۱۷۷۵-۱۸۱۸)، نویسندهٔ انگلیسی رمانهای گونیک، از جمله مانک (راهب).

۲. Charles Maturin, (۱۷۸۲-۱۸۲۴)، نویسندهٔ ایرلندی رمانهای گونیک و پایه‌گذار مکتب

«هراس» (ecolé frénétique).

۳. E. T. A. Hoffmann, (۱۷۷۶-۱۸۲۲)، یکی از بانان مکتب گونیک در آلمان.

۴. Jean Paul, (۱۷۶۳-۱۸۳۵)، نویسندهٔ آلمانی رمانهای رمانتیک.

عاطفی، و فوق رمانتیک او نیز به اندازه موضوع داستانهایش مسری از کار درآمد. مسئله سبک داستانیفیسکی: رای خواننده انگلیسی در درجه دوم اهمیت قرار دارد، اما در چند سال اخیر این مسئله در روسیه توجه بسیاری را جلب کرده است، و مقالات متعددی برای روشن کردن این نکته نوشته شده است که تا چه اندازه شیوه او در نوشته‌های نخستینش از نوشته‌های گوگول الگوبرداری شده بود. نفوذ مسلط سبک گوگول بر داستانیفیسکی تا زمان بازگشتش از سیبری در دهه پنجاه بی‌آنکه کاستی پذیرد ادامه یافت.

چگونگی نگارش مردم فقیر در ۱۸۴۵ و نشر آن در ژانویه ۱۸۴۶ قبلاً ذکر شد. این اثر حاصل دو رگه آمیزش مکتبهای احساساتی و ناتورالیستی است. کارمند فقیر ماکار دووشکین (قهرمان مردم فقیر) مستقماً از میان نوشته‌های گوگول بیرون جهیده است؛ و زن قهرمان داستان که زیر فشار فقر و خواری تن به ازدواج با پیر عیاشی داده است که زندگی مادی او را تأمین می‌کند، به همان اندازه قهرمانان رمانهای احساساتی رقت‌انگیز است. قالب نامه‌نگارانه داستان سرمان شامل نامه‌هایی است که میان قهرمان و زن قهرمان رد و بدل می‌شود. مستقیم یا غیرمستقیم از ریچاردسن و روسو، اجداد بزرگ مکتب احساساتی، به عاریت گرفته شده است. اما هر قدر هم عناصری از اینجا و آنجا در مردم فقیر گردآوری شده باشد، نباید آن را به عنوان اثری صرفاً اقتباسی طرد کرد. بدقالبیهای کارمند فقیر داستان گوگول صرفاً خنده‌آور است؛ رقت‌انگیزی زن قهرمانان داستانهای احساساتی عادی صرفاً در حد جاری کردن اشک خواننده است. داستانیفیسکی این هر دو را به اوج تراژیک رسانیده است، و از سرگذشت ماکار و واروارا یکی از تراژدیهای درجه سوم بزرگ ادبیات را به وجود آورده است. نبوغ او، چنانکه بلینسکی در نخستین نقدش بر مردم فقیر متذکر شد، نه مانند نبوغ گوگول در توصیف و طنز، بلکه از نوع خلاقه است. بلینسکی می‌نویسد:

نتیجه‌ای که او به دست می‌آورد حاصل اطلاعات از زندگی و آمال بشر نیست که بر اثر تجربه یا مشاهده به دست آورده باشد. او از اینها آگاه است و عمیقاً هم آگاه است، اما به گونه‌ای «پیشین» و بنابراین با روح زیباشناختی و خلاقه ناب.

این از بارقه‌های نادر شهود نقادانه بود که در آغاز کار داستایفسکی ماهیت اساسی نبوغ او را پی‌جویی کرد. چهرهٔ ماکار و واروارا از واقعیت زندگی روزمره عاری است، ولی آنها در عین حال آدمکهای صرفاً قراردادی هم نیستند؛ اینان جان و روح رفیع و یگانهٔ موجوداتی را دارند که در این جهانند، اما از این جهان نیستند، و این خصلتی است که داستایفسکی به همهٔ شخصیت‌های بزرگ داستان‌هایش بخشیده است. تنها عیب بزرگ مردم فقیر این است که گرچه طول داستان بیش از داستان کوتاه بلند نیست، اما در بخش‌هایی از آن احساس می‌شود که مطلب بیش از حد و نابجا کش داده شده است. در این داستان رگه‌هایی از الهام حقیقی هست، اما این رگه‌ها هنوز عمیق نیستند و به نظر می‌رسد الهام نویسندهٔ جوان و بی‌تجربه پیش از آنکه داستان به پایانش برسد ته می‌کشد.

اگر مردم فقیر نقطهٔ تلاقی میان گوگول و احساسات‌گرایان است، نوشتهٔ بعدی داستایفسکی نقطهٔ تلاقی میان گوگول و هوفمان به حساب می‌آید. همزاد موضوعی است برگرفته از هوفمان و اعمال‌شده بر شخصیت آشنای گوگول یعنی کارمند فقیر — همچنان که خود گوگول پیشتر از چنین موضوعاتی در چنین زمینه‌ای بهره‌جسته بود. اما در اینجا داستایفسکی عنصر تازه‌ای را هم وارد داستان می‌کند. ظهور همزاد قهرمان داستان او نخست کاملاً خیالی است؛ اما اندکی بعد درمی‌یابیم که نویسنده هدفی عمیق‌تر را در مد نظر داشته است. «همزاد» محصول مستقیم چیزی است که فقط می‌توان عقدهٔ حقارت قهرمان داستان نامش داد؛ گالیادکین، نامی که از سر مسخرگی به همزاد داده شده است، توهم چیزی است که گالیادکین خود می‌توانست همان باشد، در صورتی که قادر بود خوشتن خویش را بیان کند، و در صورتی که نمی‌گذاشت فشار دیگران و اوضاع و احوال وی را در هیئت نکبت‌بار زندگی کارمندی فقیر نگه دارد. این توهم سایه به سایه آن‌قدر گالیادکین را دنبال می‌کند تا آنکه کارش به جنون می‌کشد. بنابراین همزاد به معنایی واقعی ساخته و پرداختهٔ رؤیاهای قهرمان داستان است. با آنکه داستان اساساً در سطحی تخیلی روایت می‌شود، لحظاتی در آن فرامی‌رسد که ظاهراً داستایفسکی گالیادکین کهنتر را دیگر موجودی عینی از دنیای جادویی در نظر نمی‌آورد،

بلکه او را چون توهم ذهنی گالیادکین مهتر می‌نمایاند؛ و پایان داستان آنجا که گالیادکین روانهٔ تیمارستان می‌شود با این معنای دومی سازگارتر است تا با آن دیگری که بر قسمت اعظم روایت حاکم است. حالت بلا تکلیفی در پرداخت موضوع، گرایش به حرکت آونگی میان حالت جادویی و حالت آسیب‌شناختی، بر سرتاسر اثر حکمفرماست. همین ناهماهنگی، و نیز طولانی بودن غیر لازم اثر شیوه‌گری ملال‌آور است که همزاد را اثری کاملاً ناموفق کرده است. خوانندگان این اثر به هنگام انتشار نخستینش آن‌را صرفاً به عنوان تلاش بعدی نویسندهٔ جوان باذوق مردم فقیر خواندند، و امروز کسی به سبب مزایای خود اثر به خوانندنش رغبت نمی‌کند. از لحاظ سبک، این اثر بیش از همه آثار داستایفسکی به گوگول نزدیک است؛ اما تقلید او این‌بار نایبانه و بی‌الهام است و عمدتاً در حد ویژگی‌ها و نرفتهای زبانی باقی می‌ماند. سالها بعد داستایفسکی پس از بازگشتش از سیبری در نامه‌ای به برادرش از همزاد به عنوان «بزرگترین و مهمترین نمونهٔ نوعی اجتماعی که برای نخستین‌بار کشف و اعلام کرده‌ام» یاد می‌کند. این لاف و کُراف موجه‌تر از لاف و گزافهای بسیاری از نویسندگان دیگر دربارهٔ آثار خودشان است. در همزاد داستایفسکی کورمال‌کورمال برای نخستین‌بار چهره‌ای را می‌جست که سرانجام بدل به یکی از مخلوقات ویژه و عمیق او شد؛ چهرهٔ انسانی که فشار اوضاع و احوال درهمش شکسته است یا خلق و خوی‌اش او را به درون خویش و علیه خویش سوق داده است؛ انسان به درون خویش خزیده‌ای که خویشتنداری عادی‌اش را با حمله‌های ناگهانی و پرزور خودنمایی جبران می‌کند، و چون قهرمان کتاب یادداشت‌های زیرزمینی خود را خوار کرده است و مشتاق است دیگران را هم خوار کند؛ موجودی که وحدت و توافقی در درون خود ندارد، قربانی است، و ماورای باقی بشریت است، همان که رابرت لوئی استیونسن^۱ «دوگانگی بنیادین بشر» می‌نامد. چنین است اندیشه‌ای که نخستین‌بار در میان صفحات همزاد نمودی تخیلی می‌یابد؛ و بنابراین این داستان برای پژوهندهٔ داستایفسکی اهمیتی بیش از آنچه مزایای ذاتی آن می‌طلبید پیدا می‌کند.

۱. Robert Louis Stevenson، (۱۸۵۰-۱۸۹۴). نویسندهٔ انگلیسی رمان مشهور دکتر جکیل و مستر هاید.

از نوشته‌های دو سال بعد، که شمارشان ده تا یا بیشتر بود، و هیچیک از حد داستان کوتاه بلند فراتر نمی‌رفت روی هم رفته باید به سبک‌رت گذشت بلندپروازانه‌ترین آنها یعنی خانم صاحبخانه جفا دارد که یکی از بدترین داستانهای که نوشته شده است قلمداد شود. چهرهٔ محجوری داستان کسی است که قدرت افسون دارد، همان چهرهٔ آشنای افسونگر-تبه‌کار داستانهای «مانک» لوئیس یا هوفمان؛ وی ترکیبی عجیب از قدوسیت صادقانه و رذالت دریده را نشان می‌دهد که البته نمونه‌هاش در زندگی واقعی هم یافت می‌شود، اما در این داستان به شکلی باورناپذیر ترسیم شده است. بلینسکی آن را «قطعه‌ای عجیب و غیرقابل فهم» خواند؛ و در نظر خوانندهٔ امروزی نیز که از قرارداد‌های مهجور داستان تخیلی بسیار فاصله گرفته است، این اثر صرفاً مایه‌مغمای شگفت از مطالب نامربوط می‌نماید. بسیاری از داستانهای کوتاه‌تر آشکارا تلهٔ نان هستند؛ و یک یا دو تا از آنها بلندپروازی گذرای نویسنده را برای آنکه خود را در ردهٔ مریدان بیشمار روسی پول دوکوک جفا کند نشان می‌دهند.

بهترین نوشته‌های داستایفسکی در میان داستانهای پیش‌سبیریایی‌اش پس از مردم فقیر، داستانهای نازکدل و شبهای سفید هستند که هر دو در ۱۸۴۸ به چاپ رسیدند. نازکدل بررسی احوال کارمند جوانی است که در نشئهٔ عشق نخستین مأجورش دست از کار می‌شوید، از چشم محبوب می‌افتد، و سرانجام دیوانه می‌شود. این نوع مرد جوانی که «تاب تحمل خوشبختی‌اش را ندارد» شاید به نحو بس بارزی روسی‌تر از آن است که جاذبه‌ای برای خوانندهٔ غربی داشته باشد؛ و داستان، گرچه از بسیاری جهات می‌توان آن را «داستایفسکیانه» خواند، ربط مشخصی به آثار بعدی او ندارد. شبهای سفید در صفحهٔ عنوانش رمانی احساساتی توصیف شده است (هرچند پنجاه صفحه‌ای بیش نیست)؛ و غیرواقعی بودن صحنهٔ آغازینش، که طی آن دوشیزه‌ای پاک و جوانی خجالتی و پاکدل شبی در کنار رودخانه در پطرزبورگ به هم برمی‌خورند، شاید این صفت [احساساتی] را موجه بنمایاند. اما داستان با قرارداد معمول داستانهای احساساتی تطبیق ندارد؛ و در واقع بررسی اولیه‌ای از موقعیت مثلث - دو مرد و یک زن - است که داستایفسکی بعدها به شیوهٔ ظریف و نامعمول خویش

در ازردگان و همیشه‌نوهر بدان، و به شکل وارونه‌اش سه‌دورزن و یک مرد - در ابله پرداخته است. قهرمان شبهای سفید که به زنی که خود عاشقش شده است در تلاشی برای به دست آوردن دل مردی دیگر باری می‌دهد، دقیقاً نسخه‌ی اصل قهرمان ازردگان است؛ و این تطابق باید متقدانی را که این رمان دوم (ازردگان) را بازتاب دقیق اوضاع و احوال نخستین ازدواج نویسنده می‌داند، به تأمل وادارد. شبهای سفید خود داستانی چندان مهم و پرمعنا نیست، اما برای آن باید جایگاهی مهم در سیر تکوینی فن و هنر نویسندگی داستانیفلسکی قائل شد.

سال بعد داستانیفلسکی دست به نخستین تلاشی برای نوشتن رمانی بلند یعنی نیتو چکا نیزوانو وازد. فقط دو پاره از این رمان که بالغ بر ۱۵۰ صفحه می‌شده، انتشار یافته بود که در ماه آوریل داستانیفلسکی دستگیر شد؛ و رمان دیگر هرگز از سر گرفته نشد. اگر هم داستانیفلسکی بیش از این نوشته بود دست‌نوشته‌اش گم شده است. نیمه‌تمام ماندن داستان به هر حال چندان جای تأسف ندارد؛ داستانیفلسکی تا پایان عمر هرگز نتوانست بر فن پی‌ریزی ساختمان داستان تسلط یابد، و به هنگام نوشتن نیتو چکا نیزوانو و او در آغاز راه نوآموزی‌اش بود. این پاره داستان به شکلی که در دست است چهار قصه متوالی را عرضه می‌کند که حول دوره‌ی کودکی زن قهرمان داستان دور می‌زنند؛ پیوند میان داستان‌ها صد در صد بیرونی است؛ و با آنکه داستانیفلسکی احتمالاً در صورتی که رمان را به پایان می‌رساند گوشه‌های سست آن را می‌پیراست، اما روشن است که این اثر در کل هرگز ممکن نبود انسجامی واقعی بیابد. این داستان به همان اندازه کارهای نخست دیکنز از هم گسیخته و سست‌بافت است و در عین حال آن‌ت‌رنگ نبوغ دیکنزی هم در آن به چشم نمی‌خورد.

داستان دیگری هم از دوره‌ی پیش‌میریایی قابل ذکر است، البته نه به جهت استیلازاتش بلکه بیشتر به سبب اوضاع و احوالی که در آن اثر نوشته شد. قهرمان کوچک را داستانیفلسکی در قلعه‌ی پطرو پاول طی تابستان و پاییز ۱۸۴۹ نوشت. این اثر به بررسی جاذبه‌ی زنی شوهردار برای پسری در آستانه‌ی نوجوانی می‌پردازد که پاک معصوم است اما آگاهی به امکان علایق عاطفی در او سر برمی‌دارد. این موضعی است که در اعترافات روسو رخ می‌نماید و از آنجا

به آثار بسیاری از نویسندگان مکتب احساساتی راه می‌یابد. قهرمان کوچک قطعه نوشته حقیری است که نه لطف خاصی دارد و نه اهمیت ویژه‌ای؛ اما برخلاف نیتوچکا نیز و انوار نسبتاً خوش ساخت است و سبک واحدی در سرتاسر آن رعایت شده است. همیشه مقاومت در برابر این وسوسه غالباً مشروع که هر یک از آثار نویسندگان را به اوضاع و احوال نوشته شدن اثر ربط دهیم دشوار است؛ اما اندیشیدن بدین که این داستان سرراست و عاری از آشفتگی را داستان‌فکری در اتاقک زندان و در بحبوحهٔ بلا تکلیفی تأسف‌آور نسبت به مرنوشت آتی‌اش نوشته است آدم را از این کار مانع می‌شود. این داستان عاقبت در ۱۸۵۷ به چاپ رسید.

اگر داستان‌فکری در ۱۸۴۹ در پای چوبهٔ اعدام، یا بعدها در سیری جان سپرده بود، مردم فقیر به همان سرنوشتی دچار می‌آمد که رمان دیگری از همین دهه، یعنی آنتون گورمیکلی گریگار و ویچ^۱، دچار آمد؛ به عبارت دیگر اثر کلاسیک درجه دومی نیمه از یاد رفته می‌شد که بچه‌ها در مدرسه می‌خواندند و پادی هم به نیکی از آن در کتابهای درسی ادبیات روسی می‌شد. داستانهای دیگر این دورهٔ او هم به کلی به بوتهٔ فراموشی سپرده می‌شد؛ و این داستانها چیزی هم ندارد که خوانندهٔ امروزی را جلب کند. برای دانشجوی ادبیات این آثار جاذبهٔ بیشتری دارند، چون ویژگیهای خاصی از رمانهای بعدی داستان‌فکری را از پیش بازمی‌گویند و توضیح می‌دهند، و بی‌وجود این آثار نخستین یافتن علتی یا توضیحی برای این ویژگیها دشوار می‌بود. از عناصری که در ساخت و پرداخت این داستانهای اولیه دخیل بود، رگهٔ احساساتی تقریباً به کلی محو شد؛ رد این رگه را به طور پراکنده می‌توان در آزدگان، نخستین رمانی که داستان‌فکری پس از بازگشت از سیری نوشت، جست، و پس از آن دیگر نشانی از آن به چشم نمی‌خورد. نفوذ گوگول نیز چندان بیش نپایید، و پیش از نوشته شدن رمانهای بزرگ داستان‌فکری اثرش از بین رفته بود. اما رگهٔ تخیلی برزورتر از کار درآمد. عناصر جادویی و فراطبیعی حتی در واپسین آثار داستان‌فکری هم گهگاه و حتی نه چندان نابجا به ناگهان رخ

۱. Dmitry Grigorovich، (۱۸۲۲-۱۸۹۹). رمان‌نویس روسی.

می‌نمایند؛ و هر چند منتقدان غالباً وسوسه شده‌اند که این بروزات را به رمز و راز تعبیر و تفسیر کنند، دانشجوی ادبیات به احتمال قوی این بروزات را میراث میل شدید دوره جوانی داستایفسکی به عنصر تخیلی خواهد یافت. برای روشن کردن مطلب ذکر دو مثال آشنا کافی است. چهره راگوزین در ابله به روشنی از رگ و ریشت تخیلی او حکایت دارد. چشمان مرموز نافذ او که قربانی مورد نظرش را قبضه می‌کند، همان چشمان مورین جادوگر در خانم صاحبخانه و یک دوجین قهرمانان مشهور داستانهای تخیلی است؛ و صحنه‌ای که طی آن راگوزین می‌شکین را بر سر جسد ناستاسیا فیلیپوونا هدایت می‌کند تکرار صحنه‌ای از نیتوچکا نیژوانووا است که ناپدری بدذات (چهره نیمه جادویی دیگر) جسد زنش را به تماشای دختر کوچکش می‌گذارد. مورد شگفت‌تر دیگر صحنه‌ای است که در آن شیطان بر ایوان کارامازوف ظاهر می‌شود. صحنه‌ای که منتقدان مکتب فراطبیعی درباره آن قلم‌فرسایها کرده‌اند. ظهور شیطان به زبانی توصیف می‌شود که از ورای بیش از سی سال فاصله طنین آن بخش از همزاد را به گوش می‌رساند که طی آن گالیادکین کمتر برای بار نخست در افق دید قهرمان آشفته حال ظاهر می‌شود؛ و شروع گفتگو میان ایوان کارامازوف و شیطان نیز کاملاً پیداست که به الهام از خاطرات شیطان‌اوزن سو^۱ نوشته شده است که از ملودرامهای محبوب داستایفسکی در سنین بی‌تجربگی بود.

پیگیری تشابهات میان آثار اولیه و آثار بعدی داستایفسکی رویهم‌رفته کاری بی‌ثمر است. ته‌مانده‌های طرز انشای آثار اولیه، و ذوق و سلیقه نسل پیش غالباً در رمانهای بزرگ دوران پختگی او نقطه‌های ضعف به حساب می‌آیند و نه نقطه‌های قوت. داستایفسکی ده‌سالی از جهان ادب بریده بود؛ و هنگامی که بار دیگر در این عرصه خودی نمود فضای روحی و روانی ادیب روسی چنان از بیخ و بن تغییر کرده بود، و تأثرات تازه‌ای که خود وی اندوخته بود چنان پر توان و چنان قبضه‌کننده بود که وی در وضع کسی قرار گرفت که

۱ Eugène Sue (۱۸۰۴-۱۸۵۷). نویسنده فرانسوی رمانهای عامه‌پسند، از جمله یهودی سرگردان.

فعالیت جدیدی را آغاز می‌کند و نه وضع کسی که فعالیت قدیمی را از سر می‌گیرد. نمی‌توان داستانهای دورهٔ بین‌سبیریایی را چون آثار اکثر نویسندگان به مثابهٔ حلقه‌های نخستین زنجیری پیوسته از تکوین و رشد در نظر گرفت. تداوم میان دو دورهٔ مقطع و وهمی است؛ و به همین جهت در اینکه توجهی کمتر از معمول به این ثمره‌های نخستین حیات ادبی بزرگوار مبدول داشته‌ایم پرنیراه نرفته‌ایم.

۴

فاجعه

نکات عمده ماجرای که داستایفسکی را در بیست و هشت سالگی گرفتار حبس با اعمال شاقه و تبعید کرد مشهور خاص و عام است؛ تردیدهای موردی در باب جزئیات امر مربوط به وفور بیش از حد گواهیهای نامعتبر است. شرکای جرم که بیشتر استشهادهای کتبی آنها در برابر کمیسیون تحقیق به دست ما رسیده است در مورد مطالبی که گمان می کردند بر کمیسیون معلوم است با صراحتی متظاهرانه سخن گفته اند و درباره نکاتی که امیدوار بودند پنهان بدارند زیرکانه دروغ به هم بافته اند. خلاصه مذاکرات رسمی کمیسیون و دادگاه نظامی که تقصیر کاران را محاکمه می کرد، نشانگر پافشاری ملال آور بر نکات پیش پا افتاده و شکست مطلق در فهم ماهیت اساسی توطئه انتسابی است؛ و دست کم در یک مورد مهم که داستایفسکی مستقیماً مبتلا به آن بود [متهمین] موفق شدند دادگاه را بفریبند. اشاراتی که داستایفسکی خود بعدها در نوشته هایش به این ماجرا می کند از جهت لحن و نیز موضوع متفاوتند، و بیشتر جنبه اخلاقی دارند تا گزارش واقعه. گاهی وی تمایل می یابد که هر گونه خویشاوندی روحی میان خود و بازیگران عمده ماجرا را تکذیب کند؛ و گاه در میزان مشارکتش در ماجرا راه اغراق می پیماید، و این ظاهراً تا حدی از روی خودنمایی - خودنمایی فیلسوف عافیت طلبی که خوش دارد به یاد آورد زمانی در جوانی او نیز اهل عمل بوده است - و تا حدودی از سر ترس است، مبادا که گمان رود با کوچک کردن تقصیر خویش قصد انتقاد از حکومتی را دارد که او را محکوم کرده بود. زندگینامه نویسان

رسمی داستان‌فلسفی، و نیز جانشینان آنها تا ۱۹۱۷، سعی کرده‌اند تا آنجا که می‌شده است جلوه‌ای برانزده به جنبه انقلابی فعالیت‌های اولیه داستان‌فلسفی بدهند؛ و نویسندگان روسی پس از ۱۹۱۷ نیز کم از اینان دلتگران بزرگ جلوه دادن این فعالیت‌ها نبوده‌اند. در میان این همه مطالب غرض آنود، زندگینامه‌نویس عین‌گرا باید راه رسیدن به حقیقت متین و معتدل را با گام‌هایی احتیاط‌آمیز طی کند. سردرسته محفل، کارمندی از وزارت امور خارجه به نام پترافسکی بود، و پیروان او به همین سبب پترافسکی (یا مردان پترافسکی) نامیده می‌شدند. پترافسکی مردی بیست و پنج شش ساله بود؛ چهره عبوس و موی سیاه بلند، شامل اسپانیایی بزرگ، کلاه نرم لبه‌پهن، و چوب‌دست کلفتش به او هیبت قهرمان بایرونی نوطه‌گر ملودرام را می‌داد. نخستین خودنمایی‌اش [در صحنه ادب و فرهنگ] هوشمندانه و غیر معمول بود؛ به کمک دو یا سه تن از دوستان صمیمی‌اش در ۱۸۴۶ دو جلد نخست از فرهنگ واژه‌های بیگانه در زبان روسی را انتشار داد. این اثر در حد اعلی واجب دو ویژگی بود که معمولاً فرهنگ‌نویسان از آنها پرهیز می‌کنند؛ یعنی جهت‌دار بود و نیز خواندنی. مثلاً واژه اوتیمیم (خوش‌بینی) در این فرهنگ «تلاش ناموفق برای دفاع از خداپرستی در برابر حملات خردکننده خدانشناسی عملی که حقایق زندگی خود القا می‌کند» و مسیحیت «مذهبی با هدف برقرار کردن آزادی و القای مالکیت خصوصی» توصیف شده است. ملیت در آن به «مجموعه ویژگی‌های خاصی که جماعتی را از جماعت دیگر ممتاز می‌کند» معنا شده است که نیش و زهری ندارد، اما در دنباله آن جریان امحای این ویژگی‌های ممتازکننده به نفع تکوین جهان‌وطنی شرح داده شده است. فکر [تدوین چنین فرهنگی] فکری درخشان بود، حتی اگر کار تدوینش چنین نبوده باشد. کتاب از زیر دست مأمور ممیزی که خود را از ضرورت خواندن کتاب فرهنگ معاف می‌دانست دررفت؛ و این کتاب فته‌انگیز چندماهی به طور قانونی و علنی دست به دست می‌گشت. سرانجام چشم مقامات بر حقیقت مطلب باز شد؛ مأمور ممیزی را تویخ و نسخه‌های فروش نرفته را جمع کردند. این کتاب اکنون از جمله کتابهای نایاب کتابشناختی است.

پترافسکی که توفیق فرهنگ دلگرمش کرده بود، دوستان و همدانش را

دعوت کرد که هفته‌ای یک بار در خانه‌اش برای تبادل نظرهای اصلاحی جمع شوند، و بنا به اصطلاح باب روز آن زمان «محفلی» تشکیل داد. هر جمعه اعضای محفل که نخست ده دوازده نفر بودند از پله‌های سستی که نور فانوسی روشنش می‌کرد بالا می‌رفتند، چای می‌نوشتند، سیگارهای بی‌شمار دود می‌کردند، کتابهای ممنوعه رد و بدل می‌کردند، و فراتر از همه، تا دو یا سه صبح حرف می‌زدند و حرف می‌زدند، از آن گونه -حرف‌زدنها که تنها روسها از عهده‌اش برمی‌آیند؛ از آزادی مطبوعات و آزادی سرفها و الغای خانواده و برقراری جامعه آلمانی اشتراکی سخن می‌گفتند. این سخنها همه مبهم، غیر عملی، و «سست معنا بود. اینان، چنانکه داستایفسکی (در عبارتی که به ترجمه اصطلاحی در نمی‌آید) به دوستش می‌نویسد، برای «ارضای شهوت مختصرشان به بازی نقش آزادیخواه» دور هم جمع می‌شدند. داستایفسکی بعدها در استشهاده‌اش نوشت: «من هرگز در انجمن پتراشفسکی نه وحدتی دیدم، نه خط مشیی، و نه هدف مشترکی».

والریان مایکوف یکی از نخستین دوستان صمیمی پتراشفسکی و از دست‌اندرکاران تدوین فرهنگ بود. احتمالاً از طریق او بود که آپولون مایکوف و داستایفسکی بار نخست در زمستان ۱۸۴۶-۱۸۴۷ به محفل راه یافتند. بعدها داستایفسکی برادرش میخائیل را هم وارد محفل کرد، و در زمستان سال بعد محفل در اوج رونقش بود و بیست یا سی عضو دائمی داشت.

روشنفکران جوان روسی ۱۸۴۵ از فلسفه آلمانی و شعر آلمانی، که ده سال پیشتر در اوج شیوعش بود، دست شسته، و در سیاست و ادبیات فرانسه را الگوی خود ساخته بودند. نویسندگان فرانسوی «مکتب آرمانشهری» را امروزه کمتر کسی به خاطر دارد؛ اما اینان در روزگار خویش نفوذی جهانی داشتند. اصل اساسی کیش اینان از روسو نشأت می‌گرفت: «همه چیز از زیر دست خالق زیبا به در می‌آید و تنها به دست بنی‌بشر به انحراف کشیده می‌شود.» پیروان سن‌سیمون ندای «برادری انسانها» را دردادند و سعی کردند مذهب اجتماعی تازه‌ای را که مستقیماً از مسیحیت ابتدایی نشأت می‌گرفت، بنیان گذارند. لایمه^۱، که موعظه‌های مؤمن او احتمالاً عامه‌پسندترین کتابی بود

۱. Félicité Robert de Lamennais (۱۷۸۲-۱۸۵۴)، متفکر و نویسنده فرانسوی.

که در دهه ۱۸۳۰ در پاریس انتشار یافت، سعی می‌کرد جنبش اجتماعی را در زیر بال و پر کلیسا جای دهد. وی با همانند کردن مسیحیت و آرمان مستضعفین علیه حاکمانان، پدر آن نوپای نه چندان قدرتمند، یعنی «سوسیالیسم مسیحی» شد. کابه^۱ (که کتاب حقیقت مسیحیت پس از عیسی مسیح او به هنگام دستگیری داستایفکی در میان کتابهای او یافت شد) قاطعانه با مسیحیت رسمی مخالفت می‌ورزید؛ ایه اعتقاد او را دستگیری در درون دروازه‌های کلیسا یافتنی نیست، بلکه فقط در جامعه اشتراکی آرمانی بر اساس اصول که نویستی به دست می‌آید. وی طرح ابتدایی این جامعه را در رمان آرمانشهری زمانی مشهورش به نام سفر به یککای ارائه کرده بود. زرژ ساند در رمانهای نخستینش آن آگاهی آشوب‌انگیز بر نابرابریهای اجتماعی را که نطفه همه انقلابهاست برانگیخت؛ و جالب اینجاست که در روسیه نفوذ او در سیاست بیش از نفوذش در ادبیات بود. و دست آخر و مهمتر از همه فوریه، این رویارو نیمه دیوانه بود که، بر اساس تحلیلی غامض از روانشناسی بشر، واحد مطلوب جامعه را «فالانکسی» متشکل از ۱۶۰۰ نفر اعلام کرد که در نهادی موسوم به «فالانتری» زندگی می‌کنند، و این نهاد مزایای مجتمع نظامی و باغشهر را یکجا دارد. یکی از کیف‌خواسته‌های جدی علیه محفل پتراشفسکی این بود که آنها ضیافتی در روز تولد فوریه ترتیب داده و سخنرانهایی به افتخار این عارف فرانسوی ایراد کرده بودند.

شاید ما آسانتر از پلیس روسیه بتوانیم پی به حالت روحی این مردان جوانی ببریم که در وجودشان شور و شوق جوانی، ساده‌دلی جوانی، و خودنمایی جوانی به یکسان درآمیخته بود. تردیدی نیست که اینان در مطالعه آرمانشهرهای ساخت فرانسه سخت جدی بودند؛ به مذهب رسمی به دیده بیزاری می‌نگریستند و ایمانی نافذ به دلالت‌های سیاسی اخلاقیات مسیحی داشتند؛ اینان آرزومندان به «بشریت» باور داشتند، و مایل بودند که «بشریت» را با آنچه فرانسویان «طبقه سومها»، یعنی توده محروم از امتیازات، می‌نامیدند، مساوی بدانند. اما اینان انقلابیهای سیاسی نبودند؛ انگیزه اولیه و

۱. Étienne Cabet (۱۷۸۸-۱۸۵۶). سوسیالیست فرانسوی.

اساسی آنان در یک چیز خلاصه می‌شد: میل به گریز از فشار اخلاقی و معنوی زندگی پطرزبورگی در دوران حاکمیت نیکالای اوّل، به جهانی آ، مانی که زاده ذهن خودشان بود. اینان به هیچ‌روی اصلاحگران اهل عمل هم نبودند؛ یکی از مهمانان گهگاهی این محفل می‌نویسد: «این مردان جوان البته فرهیخته‌اند، اما از زندگی واقعی فقرا پاک بینبرند.» از بسیاری جهات اینان نمونه نوعی بی‌صلاحیتی روسها در زندگی سیاسی بودند؛ و یقیناً از خمیره مستبدکشا ساخته نشده بودند.

اما زمانی که اینان در پطرزبورگ سرگرم حرف زدن بودند، در جباهای دیگر وقایعی رخ داد که این محفل رویاروگان را در خیال گُرگرفته پلیس روسی بدل به لانه بالقوه توطئه‌گران کرد. در فوریه ۱۸۴۸ انقلابی در فرانسه تخت سلطنت لوئی فیلیپ را واژگون کرد و انقلاب به سرعت به اروپای مرکزی انتشار یافت. نیکالای اوّل که پایه تخت سلاطین را لرزان می‌دید، با تشویش در پی یافتن خطری که سلطنت خودش را تهدید کند برآمد؛ و چون چیزی اساسی که بتواند هرامش را موجه سازد نیافت، دستور داد «پتراشفسکی» که آلوده به عفااید این کمونیستهای گمراه فرانسوی بود «مخفیانه تحت نظر قرار گیرد».

نخست در واقع چیزی برای کشف و یافتن نبود؛ اما رویاروگان جوان نیز چون خود نیکالای چشم به سوی غرب گردانده بودند؛ و الگوی مستی‌بخش انقلابیهای فرانسوی و آلمانی، این شورگرفته‌ها و از جمله داستایفسکی را به فکر چیزی مؤثرتر از جای و توتون و مباحثه‌های بی‌پایان انداخت. گردهماییهای پرجمعیت و بی‌حاصل آپارتمان پتراشفسکی جاذبه‌اش را از دست داده بود؛ محفل دیگر به نظر ذروه جسارت و روشفکری نمی‌رسید. لحظه آن فرارسیده بود که شور و شوق راهی به سوی عمل باز کند؛ اما چه نوع عملی، کس به درستی نمی‌دانست. در اوایل ۱۸۴۹، برخی از اعضای گروه، که هنوز نمی‌دانستند هر قدمی که برمی‌دارند زیر نظر گرفته شده است، تصمیم گرفتند انجمنی گزیده‌تر تشکیل دهند. اعضای انجمن قرار بود روزهای شنبه در آپارتمان دوروف، مردی سی‌ساله که به تازگی از سمتش در وزارت دربار استعفا کرده بود، گرد هم آیند؛ در میان این اعضا دو داستایفسکی و

اسپشیف نامی هم بودند. اسپشیف جوانی اشرافی بود که تازه از اقامت پنج‌ساله در خارج برگشته بود و در خارج نه تنها از اندیشه‌های انقلابی اشباع شده بود، بلکه توان کار عملی بیشتری هم از آنچه رویهمرفته مشخصه عضو میانگین محفل پتراشفسکی بود، کسب کرده بود.

چند گردهمایی نخست، صرف مباحثاتی شد که تفاوت چندانی با مباحثات گروه پتراشفسکی نداشت و حتی به تذوق‌های ادبی و موسیقایی گذشت؛ اما چندی بعد اسپشیف، شخصی به نام لیووف، و جوان سودازده‌ای به نام فیلیپوف اندیشه برپا کردن دستگاه چاپی را به قصد نشر مخفیانه مقالاتی که اعضای محفل می‌نوشتند مطرح کردند. کم‌دل و جرأت‌ترها که هیچ قصد نداشتند از حد سخنان توطئه‌آمیز به حد اقدام توطئه‌گرانه پیش بروند این پیشنهاد را رد کردند. اما رهبران منصرف نشدند و اجزایی از ماشین چاپ را فیلیپوف مخفیانه، و برای آنکه سوءظنی برنیزد، از محله‌های مختلف شهر سفارش داد.

این همه آن چیزی بود که بعداً کمیسیون تحقیق بدان پی برد. یکی از نامه‌های خصوصی آپولون مایکوف که اخیراً انتشار یافته است و مربوط به سالها بعد از ماجرست روشن می‌کند - چون دلیلی در دست نیست که بر این گواهی شک ببریم - که داستایفسکی خود در جریان دستگاه چاپ مشارکت فعال داشته است؛ اسپشیف و فیلیپوف به او مأموریت داده بودند که برای درخواست کمک نزد دوستش مایکوف برود (که البته مایکوف این درخواست را رد کرد). کمیسیون هرگز به حقیقت مشارکت داستایفسکی یا وجود خارجی دستگاه چاپ پی نبرد؛ دستگاه بر اثر اصابت بخت به هنگام دستگیری اعضا پیش از آنکه کشف شود از آبارتمان یکی از هم‌پیمانان بیرون برده شده بود. اگر حقایق بدان شکلی که بودند رو شده بود، بعید نبود که حیات داستایفسکی در ۱۸۴۹ روی سکوی اعدام پایان یابد.

اما اگر مقامات اطلاع چندانی از آنچه در گروه دوروف می‌گذشت نداشتند، در عوض وضع در مورد محفل بزرگتر پتراشفسکی به گونه‌ای دیگر بود. پلیس در تعقیب شیوه‌های جاری خود موفق شده بود عاملی مخفی به نام آتوئلی را در میان اطرافیان پتراشفسکی جا کند؛ اعتبارنامه این شخص برای پذیرفته

شدن در گروه ظاهراً آشنایی شخصی مختصر با پتراشفسکی و دانستن جلیقه‌ای سرخ‌رنگ بود. از ۱۱ مارس تا ۲۲ آوریل این مرد گزارشهایی تفصیلی از گردهماییهای هفتگی به اجیرکنندگانش می‌داد. همین کافی بود؛ در شب ۲۲-۲۳ آوریل سرکردگان محفل، که شمارشان سی و چهار تن بود، دستگیر شدند و برادران داستایفسکی هم جزو آنها بودند. بر اثر خطایی عجیب اندری داستایفسکی، که هرگز ارتباطی با پتراشفسکی نداشت، به بنای میخائیل دستگیر شد؛ و دوهفته‌ای طول کشید تا این خطا تصحیح شود. داستایفسکی دقیقاً هشت ماه در قلعه پتروپاول در وضعی که بی‌شبهت به حبس انفرادی نبود، به سر آورد، در نیمه اول دوره زندانش از کتاب و لوازم تحریر محروم بود. چهار ماه اول اختصاص به بازجوییهای کمیسیون تحقیق داشت که تعدادی از دستگیرشدگان (از جمله میخائیل داستایفسکی) را آزاد کرد، تعدادی دیگر را که مظنون بودند دستگیر کرد، و سرانجام بیست و سه تن را برای محاکمه به دادگاه نظامی سپرد. در طی این مدت داستایفسکی استشاده‌ای کتبی تهیه کرد، و پنج یا شش بار از طرف کمیسیون بازجویی شد. نمی‌توان شک کرد که این رنج و عذاب الهامبخش وی در نوشتن تعدادی از مشهورترین صفحات جنایت و مکافات بوده است؛ یعنی همان نبرد و کشمکش طولانی میان راسکولنیکوف و کاراگاه زوسیموف که طی آن قربانی بر اثر تردید در اینکه بازجویش تا چه اندازه از ماجرا باخبر است، تا چه اندازه اعتراف به گناه بارش را سبکتر خواهد کرد، و تا چه اندازه را می‌تواند امیدوار باشد که پنهان بدارد، شکنجه می‌بیند. تنها اتهام قطعی علیه داستایفسکی این بود که وی در گردهمایی محفل در ۱۵ آوریل نامه مشهوری را خوانده بود، که البته در روسیه ممنوع بود، و در آن بلینسکی گوگول را به سبب گرویدنش به مذهب و درست‌آینی سیاسی به باد ملامت گرفته بود. دفاع داستایفسکی در استشاده‌اش مبنی بر اینکه وی همه مکاتبات میان گوگول و بلینسکی را از سر «کنجکاوی ادبی» خوانده بود، بی‌آنکه همدلی خود را با طرفی ابراز دارد، به نحوی غریب و استثنایی نامؤثر است. اما انتقاد سخت از استشاده‌ای که به زور ماهها زندانی کشیدن و عذاب جسمانی گرفته شده است عادلانه نیست. شکسته‌نمیهای کاذب و تلاشهای غیر صمیمانه داستایفسکی در

استشهادیه‌اش برای ناچیز جلوه دادن روابطش با پتراشفسکی مطالبی هستند که خواندنشان ترجم و دلسوزی آدمی را برمی‌انگیزد؛ و بهترین تفسیر شاید این باشد که پاره‌نوشته‌ای فصیح از داستایفسکی را در این باره که بیست و چهار سال بعد تحریر کرده است در کنار آن قرار دهیم:

ما مردان پتراشفسکی بر سکوی اعدام ایستادیم و حکم محکومیتمان را بی‌ذره‌ای پشیمانی گوش دادیم. من البته نمی‌توانم از جانب همه سخن بگویم، اما گمان می‌کنم برخط نخواهم بود اگر بگویم که قریب به اتفاق ما، اگر نه همه‌مان، انکار محکومیتمان را خفّتی برای خود می‌دانستیم.

البته در ۱۸۷۳ در صفحات یادداشت‌های نویسنده این چنین کوس هل من مبارز زدن برای چیزی مربوط به گذشته آسان بود؛ اما در ۱۸۴۹ وقتی که داستایفسکی استشهادیه‌ای را می‌نوشت می‌دانست که برای آزادی‌اش، و شاید حتی زندگی‌اش، مبارزه می‌کند.

دادگاه نظامی از ۳۰ سپتامبر تا ۱۶ نوامبر تشکیل جلسه داد و برای بیست و یک تن از بیست و سه متهم تقاضای حکم اعدام کرد. به تصمیم بازرس کل که در ۱۹ دسامبر به تصویب تزار رسید، حکم اعدام مشمول تخفیف شد. پتراشفسکی به زندان ابد با اعمال شاقه در معادن محکوم شد؛ اسپشیف به دوازده سال زندان با اعمال شاقه که تزار آن را به «چهار سال زندان و سپس خدمت در لباس سرباز ساده» تغییر داد. در مورد بقیه هم احکام مشابهی صادر شد. بخت با اسپشیف، دوروف، و داستایفسکی از لحاظ بوالهوسی ملوکانه یار بود؛ در بسیاری موارد تزار به جای کم کردن مجازات بر آن افزوده بود. مشکل بتوان دربارهٔ محاکمه‌ای که دود چراغ‌خوردنهای احمقانهٔ مثنی جوان ساده‌لوح سودازده را توطئهٔ درجه‌یک علیه حکومت قلمداد می‌کرد قلم زد و طاقت از کف نداد؛ و مشکلت‌ر قلم زدن دربارهٔ دنبالهٔ ماجراست. پیشنهاد مجازات اعدام که دادگاه نظامی داده بود مورد قبول قرار نگرفته بود؛ اما تصمیم بر این شده بود که به صورت نمایی حکم به اجرا درآید. شاید عادلانه این باشد که اخذ این تصمیم را به میلی و حشیانه اما صادقانه برای دادن درس عبرتی هولناک به این جوانان نسبت دهیم و آن را صرفاً هوس خودنمایانهٔ ملوکانه برای آنکه جلوه‌ای از شفقت ملوکانه‌اش را به نمایش

درآورد ندانیم. محکومین که از حکم عفو بی خبر بودند، در ارابه‌ای به محل معمول اعدام در ملائیم آمده شدند؛ حکم اعدام قرائت شد؛ کشیش صلیبی را بالا برد و محکومین را به اعتراف خواند؛ قربانیان به صف شدند؛ و سه تن نخست واقعاً به جوبه دار بسته شدند و رودرروی گروه آتش قرار گرفتند. این لحظه مقرر مناسبی بود که پیک خوش‌خبر حامل عفو ملوکانه از راه برسد؛ احکام واقعی حال برای نخستین بار خوانده شد، و زندانیان به سلولهایشان بازگردانده شدند. این صحنه اثری محوناشدنی در ذهن داستایفسکی باقی گذاشت؛ و اگر شواهد فراوانی دال بر خلق و خوی عصبی غیرطبیعی او پیش از این زمان وجود نمی‌داشت، یقیناً صاحب‌نظران امروزی میل بدان می‌یافتند که این عارضه را بدین تجربه خردکننده نسبت دهند. داستایفسکی مکرر در مکرر در نوشته‌هایش به این حادثه اشاره می‌کند. می‌شکین قهرمان محبوب او می‌گوید:

اعدام انسان به جرم قتل مجازاتی بس فراتر از خود جنایت است. اعدام شدن بس وحشتناکتر از کشته شدن به دست راهزنی است. انسانی که به دست راهزنی کشته می‌شود، که مثلاً گلولش را شبانه در جنگلی می‌برند، یقیناً تا لحظه آخر امید آن دارد که از مهلکه خواهد گریخت... اما در اعدام این آخرین امید، که مرگ را ده بار آسانتر می‌کند، به یقین گرفته می‌شود؛ حکمی قطعی داده شده است، و بزرگترین شکنجه در همین یقین است که می‌دانید راه گریزی نیست؛ و از این شکنجه بزرگتر بر روی زمین شکنجه‌ای نیست... چه کس می‌تواند ادعا کند که طبیعت بشری توان تحمل این شکنجه را دارد بی‌آنکه دیوانه شود؟ این خوار کردن تصورناپذیر، غیر لازم، و بیهوده چرا؟ شاید بتوان کسی را یافت که حکم را برایش خوانده باشند، و گذاشته باشند همه این شکنجه را تحمل کند و آنگاه گفته باشند: برو، تو بخشوده شده‌ای. چنین مردی شاید بتواند چنین ادعایی کند. از این شکنجه و از این وحشت مسیح سخن گفته است. نه، چنین رفتاری با هیچ فردی روا نیست.

در اجرای حکم واقعی تأخیر نشد. دو روز بعد از اعدام نمایشی در شب کریسمس - میخائیل داستایفسکی را به زندان راه دادند تا با برادرش در حضور نگهبانان خدا حافظی کند. حدود نیمه شب غل و زنجیر به پای زندانیان بستند. گروهی که قرار بود آن شب اعزام شود متشکل از داستایفسکی،

دوروف، و لهستانی به نام یاسترمبسکی بود که جرمن این بود که وقتی که داستایفسکی نامه بلینسکی را می خوانده است «سری به تأیید تکان داده است.» آنان را با یک محافظ به همراه هر کدام در سه سورتمه روباز نشانند و از پترزبورگ بیرون بردند. سورتمه‌ها از برابر پنجره‌های روشن دوستان و آشنایانی که در میانه جشن کریسمشان بودند گذشتند. چهار سال بابد می گذشت تا غل و زنجیر از پای داستایفسکی باز کنند، و ده سال تا او دوباره چشمش به خیابانهای پایتخت بیفتد.

تمام شب راه سپردند و صبح به اشلوسلبرگ در کرانه دریاچه لادوگا رسیدند. پس از هشت ماه حبس عملاً انفرادی، حرکت در فضای باز و امکان گفتگو در ایستگاهها در آغاز احساسی تازه و شادابخش بود. نبودن سفر و فرح انگیزی هوای گزنده شبانه کمک کرد تا تأثرات دردآور جدایی محو شود. در اشلوسلبرگ زندانیها به سورتمه‌های سربسته انتقال یافتند. هفده روز تمام پس از آن تقریباً به طور مدام راه می سپردند. یک بار درجه هواسنج به پایتتر از چهل درجه زیر صفر رسید. هنگام عبور از کوههای اورال به سبب کولاک چندساعتی متوقف شدند. این زمان تفکراتی عاطفی و احساساتی، و اگر با معیار آنگلو ساکونها سخن نگوییم اشکهایی مردانه را می طلبد؛ پشت سرشان اروپا و گذشته؛ و روبرویشان آسیا و آینده ای نامعلوم. داستایفسکی با اهمال کاری همیشگی اش لباس گرم به اندازه کافی برنداشته بود «و تا قلبش یخ زده بود»؛ همراهانش هر دو سرمازده شدند.

در توبولسک شش روز توقف کردند. در اینجا زنان برخی از بازماندگان توطئه ۱۸۲۵ دکابریستها^۱ که به دنبال شوهرانشان به سیبری رفته و بیست و پنج سال در آنجا مانده بودند، به دیدار زندانیان آمدند. داستایفسکی هدایایی چون پول و غذا و لباس، و نسخه ای از انجیل، تنها کتابی که زندانیان می توانستند قانوناً داشته باشند، از آنان دریافت کرد.

در توبولسک، یاسترمبسکی را به جا گذاشتند، و پس از سه روز دیگر راه سپاری داستایفسکی و دوروف به زندان محکومین در اومسک رسیدند.

۱. Decembrists، گروهی نظامی و اشرافی که در ۱۸۲۵، در فاصله مرگ الکساندر و به تخت نشستن نیکالای اول، علیه حکومت تزارها شوریدند.

۵

خانهٔ مردگان

گزارشهای داستانیفلسفی از دورهٔ چهارسالهٔ زندانش در سه دسته جای می‌گیرند - نامه‌هایی که طی دو یا سه سال پس از آزادی‌اش از سبیری نوشت؛ خاطرات خانهٔ مردگان که در لفافهٔ شفاف رمان پس از بازگشتش به پترزبورگ در آغاز دههٔ بعد به چاپ رسید؛ و اشارات متعدد مستقیم و غیرمستقیم در نوشته‌های بعدی‌اش. هر یک از این سه دسته ویژگی‌هایی کاملاً متفاوت را آشکار می‌سازند. در اولی، خاطرهٔ عذابها و توهین‌ها هنوز زنده و تلخ است؛ نامه‌ها که اکثراً با پیکهای خصوصی فرستاده می‌شدند و در معرض خطر سانسور نبودند، عامل سالم و درستی برای تصحیح آن حالت خوش و شادابی هستند که در گزارشهای بعدی به چشم می‌خورد. خاطرات خانهٔ مردگان گرچه چیزی از وحشتها و مشقات زندگی محکومین را پنهان نمی‌دارد، اما تأثیر نرمی‌بخش زمان و وحشت از سانسور دست به دست هم داده‌اند و حالت فاصله‌گیری بی‌خشم و تنفیری بدان بخشیده‌اند. در اشارات بعدی، که سرآغازش بخش پایانی جنایت و مکافات و انجامش یادداشت‌های نویسنده و برادران کارامازوف است، داستانیفلسفی فرایند اخلاقی کردن را که رگه‌های کمرنگی از آن‌را می‌توان گاه و بیگاه در خاطرات دید به اوج و نهایتش می‌رساند، و به سالهای زندانش، البته نه بدون مایه‌ای از خودبینی، به چشم مرحله‌ای حیاتی و سلامتبخش در رستگاری روحش می‌نگرد. این نوشته‌های بعدی از نظرگاه زندگینامه‌ای محض بی‌ارزش هستند. اما هر چه باشد مشغلهٔ نسل بعد چندان هم این نیست که در این سالهای زندان چه بر داستانیفلسفی

گذشت، بلکه بیشتر توجه بدان دارد که نگاهش به این رنجها که سرانجام در هنر او به بیان درآمدند چگونه بوده است؛ و از این موضع، آرای آخر او را از همه مهمترند.

زنده‌ترین و عینی‌ترین تصویر از چهارسالی را که در زندان گذشت، باید در نامه‌هایی جست که داستایفسکی در هفته‌های اول پس از آزادی به برادرش میخائیل نوشته است:

ساختمان چوبی زهوار در رفته‌ای را در نظر آر که سالها پیش تصمیم گرفته شده است در همتس بکوبند و دیگر برای استفاده مناسب نیست. تابستانها به نحو غیر قابل تحملی خفه و بویناک، و زمستانها سخت سرد. کف اتاقها همه پوشیده، یک بند انگشت کثافت کف زمین را گرفته که رویش سُر می‌خوری و به زمین می‌افتی. پنجره‌های کوچک چنان یخ زده که در تمام طول روز حتی کلمه‌ای نمی‌توان خواند. قطر یخ روی چارچوب پنجره یک بند انگشت، سقف چکه می‌کند و همه جا کوران است. مثل ماهیهایی هستیم که در بشکه چپانده باشند. توی بخاری شش کنده هیزم می‌گذارند؛ گرمایی ندارد (یخ تقریباً هیچ وقت در اتاق آب نمی‌شود) و وحشتناک دود می‌کند و همه زمستان به همین منوال است. محکومین لباسهایشان را توی همین سربازخانه می‌شویند و همه جای سربازخانه گله گله آب است. جای تکان خوردن نیست. از مر شب تا صبح برای قضای حاجت نمی‌توان بیرون رفت، چون در سربازخانه را قفل می‌کنند؛ لاوک بزرگی در راهروها گذاشته‌اند و بوی گند غیر قابل تحمل است. همه محکومین بوی گند خوک می‌دهند و می‌گویند نمی‌شود مثل خوک رفتار نکرد، «چون ما موجودات زنده هستیم».

و در نامه دیگری به میخائیل از چیزی صحبت می‌کند احتمالاً بدتر از همه مشقات جسمانی زندان:

پنج سال آزار تحت نظر نگهبانها و در میان انبوه آدمها زیسته‌ام، و هرگز حتی ساعتی تنها نبوده‌ام. تنهایی از ضرورت‌های زندگی عادی است، مثل نوشیدن و خوردن؛ و گرنه در این زندگی اشتراکی اجباری آدم از بشر

بیزار می‌شود. جمع آدمها چون سم یا عفونت است، و از این عذاب غیر قابل تحمل من در طی این چهار سال بیش از هر چیز دیگر رنج برده‌ام. لحظاتی بوده است که از هر کسی که از کنارم گذشته است، مقصر یا بی‌تقصیر، احساس انزجار کرده‌ام، و به آنها چون دزدانی نگاه کرده‌ام که زندگی‌ام را بی‌آنکه جزایی ببینند از من می‌ربایند.

در خاطرات خانه مردگان این احساس تلخ ملایمتر شده یا فرونشانده شده است، و احساسات رویهم‌رفته رنگ، غیرشخصی گرفته است. این کتاب گزارشی کامل از زندگی محکوم روسی در زندان سبیریایی در نیمه قرن نوزدهم است. اگر بخواهید با اوضاع و احوالی که این انسانها در آن محبوس بودند، و اوضاع و احوالی که برای کار بیرون برده می‌شدند آشنا شوید؛ یا از اشتغالات، مشاخرات، و سرگرمیهایشان باخبر شوید؛ یا از سنگینی و چگونگی پابندهایی که در خواب و بیداری، در سلامت و بیماری، به پایشان بود و از آن خلاصی نداشتند آگاه شوید؛ یا بخواهید بدانید چگونه و با چه عملیات پیچیده‌ای با آن پاندها لباس می‌پوشیدند و از تن درمی‌آوردند (که البته دو یا سه بار در سال بیشتر پیش نمی‌آمد)؛ یا از ددمنشی بلهوسانه و یا اغماض به همان اندازه بلهوسانه مقامات زندان و نگهبانان اطلاع یابید؛ یا از عذاب روحی کسانی که قرار بود بیرحمانه شلاق زده شوند و این تنها وسیله برقراری انضباط در زندان بود - یا از عذاب جسمانی کسانی که شلاق خورده بودند آگاه شوید - همه را می‌توانید در لابلای صفحات بی‌نظیر کتاب خاطرات بیابید. ملاحظات روانشناختی نافذی هم گاه و بیگاه در کتاب هست، اما نه به حدی که از نویسنده آتی جنایت و مکافات می‌توان انتظار داشت؛ قدرت کتاب در روایت و توصیف بی‌پیرایه است؛ و از این بابت می‌توان آن‌را غیر «داستایفسکیانه»ترین اثر داستایفسکی خواند. صحنه‌ای از این اثر را که در آن زندانیان در حمام توصیف می‌شوند، تورگنیف «دالته‌وار» خواند؛ و بجا بودن این لقب، و نیز قوت خود مطلب آن‌را به مشهورترین تکه کتاب بدل کرده است: وقتی که در خود حمام را باز کردیم، گمان کردم که قدم به جهنم می‌گذاریم. اتاقی را در نظر آورید که دوازده قدم طول و دوازده قدم

عرض داشته باشد، و در آن شاید صد نفر و یا دست کم هشتاد نفر به ناگهان چپانده شوند، چون گروه ما فقط به دو نوبت تقسیم می شد و ما تقریباً ۲۰۰ نفر بودیم؛ از زور بخار چشم چشم را نمی دید؛ همه جا حرک و کثافت بود؛ جمعیت چنان انبوه بود که جای پایی هم نمی شد یافت. ترمیدم و سعی کردم پس بروم، اما پتروف درجا آرام کرد. با زحمت زیاد هر جور که بود راهمان را به زور به طرف نیمکت‌های دیواری باز کردیم، و در هر قدم مجبور بودیم از روی سر کسانی که بر زمین نشسته بودند بگذریم، و خواهش کنیم خم شوند تا بتوانیم رد شویم. اما همه جاهای روی نیمکت اشغال بود. پتروف به من گفت که جای روی نیمکت‌ها خریدنی است و بلافاصله با محکومی که کنار پنجره نشسته بود وارد معامله شد. در ازای یکا کوچک طرف حاضر شد جایش را واگذار کند و درجا سکه‌ای را که پتروف از سر احتیاط با خود به همراه آورده بود و آماده در مشت داشت گرفت. محکومی که جایش را خریده بودیم ناگهان خم شد و درست زیر جای من به زیر نیمکت که تاریک و کثیف بود و قطر کثافت آن به دو بند انگشت می رسید، خزید. اما حتی فضای زیر نیسکت‌ها هم اشغال بود؛ آنجا هم آدم‌ها توی هم وول می خوردند. حتی به اندازه کف دست، هم جای خالی پیدا نمی کردی که محکومی چمبانمه نرده باشد و مشغول شلپ‌شلپ آب ریختن از سطلش باشد. بقیه میان آنها سرپا ایستاده بودند و سطلشان را در دست داشتند و ایستاده خود را می شستند؛ آب کثیف از سر و روی آنها بر کله‌های از ته تراشیده محکومین که پایین پای آنها نشسته بودند می ریخت. روی سکوی بالا و بر پله‌هایی که به این سکو منتهی می شد، آدم‌های قوزکرده نشسته بودند، به هم زور می آوردند و شستشو می کردند. اما درست و حسابی هم خودشان را نمی شستند. دهاتی‌ها زیاد خودشان را با آب و صابون نمی شویند؛ فقط تشنان را به بخار گرم و حشتناک می سپارند و بعد دوش آب سرد می گیرند - حمام کردن در نظر آنها یعنی همین. پنجاه تریکه خوب در روی سکوها با نظم و آهنگ بالا می رفت و پایین می آمد؛ اینان همگی خود را تا سرحد بی‌هوشی شلاق می زدند. هر لحظه بخار بیشتری بلند می شد. گرما نبود، جهنم بود. همه هماهنگ با درنگ درینگ زنجیرها بر کف حمام فریاد می کشیدند و نعره می زدند...

این صحنه تصویری تیره اما نامنصفانه از نظام زندان دسته‌جمعی است که محکوم روسی اسیرش بود؛ و با اطمینان می‌توان گفت که این نظام با تمام زشتیهایش از هر نظام علمی زندان اروپایی که اساسش نظم و پاکیزگی و بیست ساعت حبس انفرادی در بیست و چهار ساعت است نه فقط برای زندانی عادی بلکه حتی برای خود داستایفسکی هم قابل تحملتر بود. چون گرچه کثافت و کک و ساس، بوی گند و بی‌نظمی، داغ زدن، شلاق زدن، و غل و زنجیر کردن جزو نظام روسی بود، اما در عوض آن جنبه نامحسوس زندگی جمعی، آزادی عشق ورزیدن و نفرت داشتن در درون میله‌های قفس، و نزاع و قیل و قال و داد و ستد را هم به همراه داشت. «زندان می‌ایملکی ندارد»، قانون چنین بود؛ اما بسیاری از آنها موفق می‌شدند اندکی پول به زندان قاچاق کنند. داستایفسکی ۲۵ روبل را که به روکش کتاب مقدس چسبانده شده بود با خود به داخل آورد. و در میان خود زندانیان هر شیء و هر خدمتی بهایی داشت. فواین بی‌انعطاف اقتصادی حتی در چارچوب زندان هم از کارکردشان باز نمی‌ماندند؛ پول چنان نایاب بود که یک روبل ثروتی به حساب می‌آمد، و هر جنسی که در محدوده دیوارهای زندان گیر می‌آمد به چند کوپک خریدنی بود. هر وقت که بودجه اجازه می‌داد و دکا هم در برابر چشمان زندانبانان کم و بیش حاضر به خدمت قاچاقی وارد می‌شد؛ و روز کریسمس با ترانه‌خوانیهای مستانه و بدمستی به پایان می‌رسید. حتی عیش و عشرتهای شگفت‌تری هم گاه امکانپذیر بود؛ زن‌ها می‌توانستند گاهی به محوطه زندان راه یابند، و یا سباز هم اگر زندانبانان مهربان بودند. زمانی که زندانیان به سرکار برده می‌شدند در میانه راه ملاقات شوند. متقد مجله آنتایوم در نقد و بررسی نخستین ترجمه انگلیسی خاطرات خانه مردگان بدین نکته اقرار کرده که «در برخی موارد محکومین از آزادیهایی برخوردار می‌شدند که فکرش لרزه به تن زندانبانان انگلیسی می‌آورد».

به هر حال آنچه به هنگام چاپ اول کتاب به مذاق خوانندگان انگلیسی کتاب خاطرات خانه مردگان خوش نیامد، این وحشت‌های شگفت یا سهل‌انگاریهای نه کمتر شگفت مقررات زندان اومسک نبود. نقیصه‌ای که مانع توفیق کامل کتاب شد از جنسی دیگر بود و شاید با مقایسه‌ای نسبتاً متناسب

بتوان تصویری از آن به دست داد. در همان سالهایی که داستایفسکی در زندان اومسک سپری می‌کرد، کتابی، آن هم در لغافه داستان، منتشر شد که نظام وحشت دیگری را که دهشتناکتر بود به تصویر می‌کشید. کلبه عمو تام که لحن اعتراضی تندی داشت جهان را درنوردید و سهمی (که در میزان آن مبالغه شده است، ولی به هر صورت حقیقت دارد) در متوقف کردن سوء رفتاری که کتاب ناظر بر آن بود ادا کرد. خاطرات خانه مردگان نه تنها ذره‌ای به بهبود وضع محکومین که در سبیری بودند کمک نکرد، بلکه حتی به نحوی ملموس به چنین قصیدی هم نوشته نشده بود. داستایفسکی علاقه‌ای مشهود به اصلاحات عملی نشان نمی‌دهد و احساس نمی‌کند.

چقدر جوان در میان این دیوارها عاطل و باطل مدھون شده‌اند، چه قدرتی در اینجا برای هیچ به یاد رفته است! چون باید به صراحت گفت: اینان مردانی فوق‌العاده‌اند. اینان شاید مستعدترین، و قویترین افراد مردم ما هستند. این قدرت زیاد برای هیچ به یاد رفته است، به نحوی غیرطبیعی، غیرمشروع، و غیر قابل جبران به یاد رفته است. و گناه از کیست؟

آری، گناه از کیست؟

آنچه نقل شد نهایت خشم در بختی است که در خاطرات ابراز شده است، و این قاعدتاً به نظر نسلی که عادت به انتشار اصلاحات از طریق داستان داشت بسیار کم‌رنگ و کم‌مایه می‌رسیده است.

شعارپردازیهایی تند و تیز خانم استو امروزه دیگر حال آدم را به هم می‌زنند، و در نقد نوین اثر او فقط جایگاهی در تاریخ می‌یابد و نه در ادبیات. اما در دوره‌های دیگر، «خشم سوزان» آزردگان و تحقیرشدگان با لحنی متفاوت در ادبیات بیان می‌شد؛ و حتی نویسنده‌ای چون آسکار وایلد که اصلاً عادت نداشت به معنای مرسوم کلمه به نوشته‌اش جنبه اخلاقی بدهد در رساله از اعماق خود فریاد اعتراضی تلخ سر می‌دهد. حالت تسلیم و خضوع غیرشخصی خاطرات خانه مردگان نمی‌تواند نظیری در انگلیسی یا ادبیات تقریباً هیچ کشور دیگری بیابد. البته داستایفسکی به هنگام نوشتن این اثر

تهدید سانسور را همواره در ذهن داشت؛ اما نسبت دادن لحن کتاب در وهله نخست به ملاحظات خارجی خطاست. این لحن از ویژگیهای شخص داستایفسکی است. انکار داوری اخلاقی از خصیصه‌های داستایفسکی در اکثر موارد در زندگی‌اش بود، و خواننده بردبار اثر او نیز گاه باید به نفع او این خصیصه را به کار بندد. بهی داوری قدرتی ایجابی دارد؛ و در خاطرات تا به کمال هنری پی گرفته شده است. اما در این روایت غیر تخیلی غیر عاطفی رنجهای فوق طافت بشری عنصری غیر انسانی وجود دارد.

تنها یک مرجع مستقل نسبتاً مهم درباره این چهار سال زندگی داستایفسکی وجود دارد، و آن خاطرات توکارفسکی هم‌زندان لهستانی اوست که داستایفسکی با نام اختصاری ت. از او یاد می‌کند. این خاطرات که در آن با نقرتی تلخ از داستایفسکی یاد شده است، در دهه هشتاد نوشته شد و در ۱۹۰۷ به چاپ رسید. ارزش این خاطرات به عنوان مدرک منحصر به فرد دست اول به واسطه خلصت جهت‌داریش لطمه دیده است؛ چون تلخی آن آشکارا از واکنشی لهستانی در برابر کاریکاتورهایی که رمان‌نویس روسی از ماجراجویان لهستانی پرداخته و دشمنی مصرانه‌ای که نسبت به آرمان لهستانیها نشان داده است حکایت دارد. مع‌هذا این خاطرات پرتوروشنگری بر مسئله مبهم روابط داستایفسکی با هم‌زنجیرانش می‌افکنند.

این اتهامی است که داستایفسکی بیش از یک بار علیه زندانیان لهستانی اقامه کرده است که آنان با نفرت و نخوت به دیگر محکومین نگاه می‌کردند، و هرگز دست از فخر فروشی به اینکه متهمین سیاسیند بر نمی‌داشتند. عجیب اینجاست که توکارفسکی دقیقاً همین تهمت را به داستایفسکی می‌زند که وقتی که بار اول به زندان آورده شد یک‌بند و طوطی‌وار این جمله را تکرار می‌کرد: «من اشرافی هستم». طبیعتاً اشکالی ندارد که بپذیریم هر دو تهمت اساساً درست هستند. داستایفسکی در خاطرات خانه مردگان و تلختر و صریحتر از آن در نامه‌هایش به میخائیل از خصومت زندانیان عادی با «اشراف» سخن می‌گوید، و آشکارا عدم محبوبیتش را معلول همین می‌داند:

ما اشراف را با خصومتی آشکار پذیرا می‌شدند و از رنجهایمان شادی ردیلا نه‌ای احساس می‌کردند. اگر فرصت دستشان می‌افتاد ما را زنده‌زنده می‌خوردند.

از سوی دیگر، شاهدهی دیگر که دربارهٔ دورهٔ زندانی داستایفسکی در اومسک مطالبی، البته دست دوم، نوشته است، چنین عنوان می‌کند که رفیق داستایفسکی، دوروف، که او نیز اشرافی بود، محبوبیتی همگانی داشت. دوروف همه را با لبخند و کلماتی مهرآمیز پذیرا می‌شد، حال آنکه داستایفسکی کلاه گیاهی را تا روی چشمش پایین می‌کشید «و به نظر چون گرگی در تله می‌آمد»، هرگز مگر به اجبار سخن نمی‌گفت، ظاهراً ترسی بیمارگونه از برقرار کردن هر نوع رابطهٔ صمیمانه با همگنانش داشت، و حتی یک بار با دوروف هم کارش به قهر کشید. مشکل بتوان این گواهیها را، دست کم در مورد ماههای اول زندانی داستایفسکی، رد کرد. در چهرهٔ این زندانی ترشروی می‌توان صفات آشنای همان دانشجوی ترشروی انزواجوی دانشکدهٔ مهندسی و نویسندهٔ جوان بیمارگونهٔ «الیخویلی» را بازجست که رفتارش را حتی بهترین دوستانش نمی‌توانستند تحمل کنند.

یکی از تناقضات نه‌چندان نادر زندگی این بشر بس نامعقول این است که این موجود خوددار و فوق‌العادهٔ حساس در زندان، در میان این مردان «زمخت، پرخاشجو، و تنگ‌خلق» که «چون خوک بوی گند می‌دادند»، و مصاحبت دائمیشان بزرگترین عذاب بود، نخستین بار نطفهٔ اندیشهٔ آرمانی کردن «خلق» را، که بخش بسیار مهمی از کیش سیاسی و مذهبی بعدی او را به وجود آورد، پرورد. یکی از شخصیت‌های برادران کارامازوف می‌گوید: «هرچه بیشتر از افراد بشری متغیر می‌شدم عشقم به بشریت فروتر می‌شد» و ظاهراً رشد و تکوین داستایفسکی هم همین مسیر را داشته است. زمینه هم در او نامساعد نبود. محکوم کردن ریاکارانهٔ گناه دیگران در طبیعت داستایفسکی جای نداشت. در جوانی وی از شیلر آن شخصیت فرعی آشنای داستانهای رمانتیکها — یعنی جانی زرین‌قلب — را به وام گرفته بود؛ و حتی داستانی با عنوان دزد در ستکار نوشته بود. در زندان نخستین بار با دزدها و قاتلها زندگی کرد و دریافت، یا گمان کرد دریافت است، که در زندگی واقعی این اندیشهٔ رمانتیک محملی بیش از آن دارد که از خیال او می‌گذشته است. او کم‌کم حس تحسین رمانتیک نسبت به این قهرمانان — چون واقعاً هم قهرمان بودند، حتی اگر بگوییم قهرمان جنایت — پیدا کرد که تقریباً یادآور تحسین

لیرمونترف نسبت به راهزنان قفقازی است. در روابطی که او نخست با بی‌اعتمادی و تا حدودی بواشکی، اندک‌اندک با دیگر ساکنان زندان برقرار کرد به همان گونه‌گونی صفات، و همان تناقضات بازدارنده موجود در جهان بیرون، همان شرارتها و همان توانایی عفاف و پرهیزگاری برخوردار. در نامه‌ای به میخائیل می‌نویسد:

حتی در زندان در میان دزدها چهار سال را با کشف انسانها به پایان برده‌ام. باور می‌کنی؟ در اینجا طبایع عمیق، قوی، و زیبایی هست؛ و چه اندازه شادپیش است بافتن طلای ناب در زیر این پوسته زمخت! نه یکی نه دوتا، بلکه بسیار. برخی هستند که نمی‌توان احترامشان نکرد، و برخی دیگر یکسر زیبایی‌مند.

وی همین اندیشه را در خاطرات خانه مردگان بازمی‌تابد:

در میان چهره‌های خصمانه و عبوس زندانیان دیگر، نمی‌شد متوجه چهره‌های مهربان و شاداب نشوم. «آدم بد همه‌جا هست، و میان بدها آدم‌های خوب هم هستند»، این فکری بود که از سر تسلی دادن به خودم می‌کردم. «کس چه می‌داند؟ شاید هم اینها بدتر از بقیه، بقیه‌ای که بیرون دیوارهای زندان نباشد؟» چنین می‌اندیشیدم، و سر خود را بدین اندیشه خویش می‌جنباندم. اما خدایا! آه که اگر می‌دانستم چقدر این اندیشه به حقیقت محض نزدیک است!

فرایند آرمانی کردن را می‌توان در تکه دیگری از خاطرات حتی از این هم فراتر دید:

حکمای ما چیز زیادی ندارند که به مردم یاد بدهند. به عکس حتی می‌توانم قاطعانه بگویم که اینان خود باید بسیار چیزها از مردم فراگیرند.

داستان‌فلسفی بعدها در زندگی ایمانی عارفانه به «خلق» یافت و شکرگزار تجربه زندانش شد که او را «به خلق بازگردانده بود». رشد و تکوین تمام عیار این ایمان پس از رهایی از زندان صورت پذیرفت (آرمانی کردن همیشه از دور آسانتر است) و عمدتاً پس از نوشتن خاطرات. اما از جنبه زندگینامه‌ای

شروع آنرا باید به فرایند شکستن حصار نفرت و خودداری که وی در ماههای نخست زندانش به دور خود کشیده بود، و برقرار کردن تماس با محکومی که وی در آغاز از او فقط بیزار بود و تحقیرش می‌کرد مربوط دانست. اینکه بگوئیم اگر دوره‌ی سبیری در کار نبود، داستان‌فلسفی هرگز بدان کیش آزمایی ساختن خلق هم نمی‌رسید، طرح معماگونه‌ای جسارت‌آمیز خواهد بود؛ اما بر پیشانی این کیش مهر سالهای زندان نقش بسته است. چنانکه دیدیم داستان‌فلسفی نه در کودکی با روستاهای روسی آشنایی نزدیکی داشت و نه بعدها؛ و وقتی در آثار بعدی‌اش از «خلق» سخن می‌گوید، در واقع خلقی را در نظر دارد که در زندان او مسک شناخته بود. بیش از بیست سال بعد می‌نویسد: خلق روسیه را نه از روی گناهان خفت‌آووی که اکثراً مرتکب می‌شود، بل از روی آرزوهای بزرگ و مقدسش، که در عین خفت و خواری، دائماً می‌پرورد باید قضاوت کرد... خلق را نه از روی آنچه هست، بل از روی آنچه می‌خواهد باشد باید قضاوت کرد.

روستایی روسی آنچنان که بر تورگنیف یا تالستوی با لسکوف شناخته بود، بر داستان‌فلسفی چون دفتری مهر و موم شده باقی ماند؛ به روستاییانی که در صفحات داستانهای او ظاهر می‌شوند بنگرید، بیگمان رد غل و زنجیر را بر دست و پایشان و تکه‌پاره‌های اونیفورم محکومین را بر تنشان خواهد دید. داستان‌فلسفی هرگز ترازنامه‌ای از خیر و شر تجربه زندانش نیرداخت، و اکنون برای ما دشوار است که بخواهیم چنین کنیم. حتی از جنبه جسمانی هم مسئله پر از نکات تاریک است. داستان‌فلسفی در خطرات از افزایش سلامت و نیرو که ناشی از کار سخت جسمانی است سخن می‌راند، و در نامه‌ای به میخائیل که اندکی پس از آزادی‌اش نوشته، آورده است:

تقاضا می‌کنم گمان مبر که من همان آدم مالیخولیایی و بدگمانی هستم که در آن سالهای آخر زندگی در پترزبورگ بودم؛ این همه گویی به نیروی جادو از میان رفته است.

و سالها بعد به یانوفسکی می‌نویسد:

تو دوستم داستی و از من به هنگامی که دچار ناراحتی روانی بودم (که اکنون بدان باور دارم) پیش از آنکه به سیبری بروم و علاج شوم، مرافبت می‌کردی.

اما اگر زندان سیبری این اختلالات عصبی دورهٔ پترزبورگی را در مان کرد، در عوض به جای آنها جزای سخت صرع را نشانده که از این زمان به بعد در باقی عمر با تناوب و شدتی متغیر گربان داستایفسکی را رها نکرد. عارفان غیرمسئول و روانکاوان به همان اندازه غیرمسئول در سالهای اخیر خود را به تفکرات من درآوردی دربارهٔ منشأ و نشانه‌های بیماری داستایفسکی مشغول داشته‌اند، و حول آن نظریه‌هایی خیالی بافته‌اند که ربط چندانی به حقایق دانسته ندارد. چنانکه دیدیم ممکن نیست بتوان ارتباطی میان اختلالات عصبی سالهای نخست جوانی او و نشانه‌های بارز بیماری صرع که بار نخست در سیبری بروز کرد قائل شد. نخستین حمله‌ها در زندان به او دست داد. به دلیل فقدان مراقبتهای پزشکی منشأ قطعی این حمله‌ها تا زمانی پس از آزادی تشخیص داده نشد؛ و دورهٔ کوتاهی هم داستایفسکی به خود قوت قلب می‌داد که این حمله‌ها «شبهه صرع هستند و نه خود صرع». همچنین در این دوره از زندگی او اثری از کوشش برای آرمانی کردن این بیماری یا نسبت دادن معنایی رازورانه بدان نمی‌یابیم؛ پس از ۱۸۶۵ است که صحبت از لحظات اشراق و احساس حالت هماهنگی روحی پیش از دست دادن حمله آغاز می‌شود. صرع داستایفسکی بدان شکل که نخست در دورهٔ سیبریایی می‌بینیم جنبه‌ای جز جنبهٔ محض مادی ندارد؛ و او مطلقاً حق داشت مدعی شود — چنانکه در ۱۸۵۹ در عرض‌الحالش به تزار ادعا کرد — که این بیماری محصول سالهای سپری‌شده در زندان بوده است.

اما وقتی که مبتای نسبتاً محکم نشانه‌های جسمانی را رها می‌کنیم و در پی تحلیل میراث روحی «خانهٔ مردگان» برمی‌آییم، ناچاریم خود را به دست تفکرات نامعتبر بسپاریم. داستایفسکی پیش از رسیدن به پایان زندگی‌اش آرامش روحی‌اش را در مغالطه‌ای قهرمانانه جسته و به دست آورده بود، و این مغالطه در نقطهٔ اوج واپسین رمان او به بیان درمی‌آید. او نیز چون دیسمیتری

کارامازوف قربانی «خطایی قضایی» شده بود؛ اما همچون دیمتری گرچه از تقصیری که بدان سبب محکوم شده بود مبری بود، به سبب گناهانش و نیز گناهان همگنانش عادلانه رنج برده بود، و به واسطه همین رنج «از میان مردگان برخاسته بود». به هر حال داستایفسکی فقط با تحول تدریجی به این حالت تسلیم و رضایی رسید که می توانست مجازاتش را بپذیرد و پاس دارد؛ و در ده سال دوره هیجان و جوششی که پس از آزادی اش از زندان فرارسید قاعدتاً دستخوش تفکرات گوناگونی به هنگام بررسی زندگی تکه پاره اش بوده است. مردی که مجازاتی چنان را به سبب جرمی چنین تحمل کرده است، بعید می نماید که بتواند «تقاضای» رابطه میان جنایت و گناه یا رابطه میان قانون بشری و قانون حدایی را حفظ کند. در مورد داستایفسکی عصیان از این هم فراتر می رفت. او در سبیری به کسانی برخورد که به سبب جرایمی محکوم شده بودند که نه فقط، چون جرم او، در چشم حکومت بلکه طبق قوانین اخلاقی پذیرفته هم محکوم بود، یعنی جرایمی چون قتل نفس، زنا، یا دزدی؛ و این آدمها نه فقط از اعمالشان احساس پشیمانی و ندامت نمی کردند، بلکه در جریان عادی زندگی از خود چون دیگر هموعانشان صفاتی چون دلیری و سخاوت و محبت عاشقانه بروز می دادند، و از احترام عمومی هم برخوردار بودند. زندان همه معیارهای اخلاقی را که داستایفسکی شناخته بود در هم کوبید. مقولات قراردادی فضیلت و رذیلت دیگر در افق اخلاقی به نظر دو قطب مقابل نمی آمدند؛ و در واقع روشن بود که مانعة الجمع نیستند. داستایفسکی در «خانه مردگان» بود که نخستین بار نقص و گنگی قانون بشری، و نیز مجموعه ارزشهای اخلاقی معمولاً پذیرفته را درک کرد، و به تعمق و تأمل برای یافتن حقیقتی دورتر، ماورای مرزهای خیر و شر به معنای عادی شان، روی آورد. همانجا بود که وی نخستین جلوه های کم رنگ و مشکوک مسئله اخلاقی را که بعدها مرجع کلام جنایت و مکافات شد، دریافت.

[خانه مردگان] تأثیرات ظریفتر و نیمه هشیارانه ای هم به جا نهاد. نیچه در فراسوی نیک و بد می نویسد: «آن کس که با هیولاها پنجه درمی افکند، باید به هوش باشد که مبادا خود هیولا شود؛ و آنگاه که زمانی دراز چشم به مفاک

می‌دوزی، مفاک نیز چشم به روی روح می‌گشاید». در زندان اومسک داستایفسکی چهار سال با رانده‌شدگانی زیست که از قراردادهای و رسوم اجتماعی عادی معاف بودند، موجوداتی که به هستی حیوانی بازگشته بودند؛ او به مفاکی چشم دوخته بود که در آن عنصر خام شهوت مجرد بشری می‌جوید و غل غل می‌کرد، و مفاک داخل روح او می‌شد. او شاید خود هنگامی که پا به زندان گذاشت انسانی غیر عادی بود؛ در آنجا او آموخت که خود را با جهانی غیر عادی وفق دهد؛ و هنگامی که سر برآورد نگاه کج و معوجش نمی‌توانست به کسانی دیگر دوخته شود. انسانهای عادی در رمانهای داستایفسکی همان‌قدر نادرند که در محوطه زندان. جهان او دیگر عاری از انسانهای با فواره عادی بود؛ جهان او جهان جنایتکاران و قدیسان، هیولاهای رذیلت یا فضیلت بود. داستایفسکی سی و سه ساله بود که آهنگر زندان غل و زنجیر از بابش گشود تا بار دیگر قدم به جهان انسانهای آزاد بگذارد؛ اما این جهانی بود که به واسطه دوره‌ای که او از سر گذرانده بود برای همیشه چهره عوض کرده بود. سالهای رشد به پایان رسیده بود؛ اما هنوز سالهای طولانی تب و هيجان باید طی می‌شد تا سرانجام نییغ وی بیان هنری‌اش را درباره مسائل خیر و شر که روحش را در سایه تاریک زندان می‌خوردند پیدا کند.

کتاب دوم
سالمی هيجان و جوش
(۱۸۵۴-۱۸۶۵)

۶

تبعید و ازدواج نخست

وقتی که داستایفسکی در ۱۵ فوریه ۱۸۵۴ از زندان بیرون آمد تا دوره بعدی مجازاتش را در لباس سرباز عادی طی کند، دریافت که مأمور خدمت در گردان هفتم پیاده نظام سبیری شده است، و به سمپالاتینسک، که بنا بود پنج سال و ربیع بعدی زندگی اش را در آنجا بگذراند، اعزام شد. سمپالاتینسک شهری بود کوچک با پنج هزار سکنه در حاشیه کویر قرقیز و با فاصله ای نه چندان زیاد از مرز مغولستان. از لحاظ روابط اجتماعی انتقال به سمپالاتینسک چیزی برای داستایفسکی به ارمغان نمی آورد، چون تبعید بود افسران پادگان و کارمندان اداری که بر روی هم جامعه محلی را تشکیل می دادند، علاقه ای به برقرار کردن رابطه با زندانی سیاسی محکوم به انجام خدمت سربازی داشته باشند. از لحاظ محیط فکری نیز [انتقال به این شهر] چون گام گذاشتن از ظلمت به سایه روشنی کم نور بود، چون کتاب و روزنامه در سمپالاتینسک هم به اندازه زندان نایاب بود مگر آنکه دوستی از پطرزبورگ لطف می کرد و چیزی می فرستاد که آن هم با تأخیر بسیار می رسید. احساس آزادی باز یافته، و امکان دوباره برقرار کردن رابطه با خانواده و درستان خود به تنهایی کافی بود که ماههای نخست خدمت نظام را برای داستایفسکی تحمل پذیر کند. در سمپالاتینسک او می توانست به هر صورت از طریق پست، که رفت یا بازگشتش سه تا چهار هفته طول می کشید، مکاتبات متناوبی با پطرزبورگ داشته باشد؛ اما پست در معرض سانسوری سخت و بدگمانانه بود، و برای فرستادن مطلبی خصوصی می بایست به انتظار بخت نادر یافتن پیکی خصوصی

نشست. نامه‌های او از سمپالائینسک به میخائیل و دیگر اعضای خانواده مفصلند و همگی به یکسان ملال‌آور.

منبع اطلاعات عمیقتر ما از زندگی داستایفسکی در این دوره، خاطرات و مکاتبات بارون ورننگل نامی است که در نوامبر ۱۸۵۴ در مقام دادیار نساحیه به سمپالائینسک آمد. این نخستین مرحله از زندگی اداری طولانی این شخص بود که تا ۱۹۰۶ که وی از آخرین مقامش، نماینده سیاسی روسیه در درسدن، بازنشسته شد، بی‌هیچ زیر و بمی ادامه یافت. در ۱۸۵۴ وی جوانی بود با هوش معمولی و خوش طبیعتی بیش از معمول، که اندک ثروتی داشت و آنقدر مایه و اصالت که معاشرت با ادیبی گمنام و از اعتبارافتاده را بر معاشرت با نظامیان و کارمندان محلی ترجیح دهد. این دو با هم صمیمی شدند، و داستایفسکی کم‌کم حتی چند بار در روز به دیدار دوست تازه‌اش می‌رفت.

از لحاظ مادی آنکه از این رابطه سود می‌برد داستایفسکی بود که نه تنها از میهمان‌نوازی بی‌پایان بارون برخوردار بود، بلکه از کیسه گشاده‌اش هم استفاده می‌کرد. ورننگل شخصاً او را به فرماندار معرفی کرد، و می‌توان فرض کرد که با استفاده از نفوذش در تخفیف ناملایمات مادی وضع او مؤثر بوده است. اما آنچه طبیعت همدل و همزبان‌خواه داستایفسکی بیش از همه محتاجش بود، و در این دوست تازه یافت، محرمی بود که برای نخستین بار پس از پنج سال از غمها و آرزوها و ایده‌های خود برایش سخن بگوید. مشغله ذهنی اصلی وی در این زمان ماجرای عشقی بود، پیش از ورود ورننگل، او با خانواده‌ای ایسایف‌نام، که متشکل از شوهر و زن و پسر هفت یا هشت‌ساله بود، آشنا شده بود. شوهر شعلی حقیر در اداره گمرک سمپالائینسک داشت؛ اما در زمانی که داستایفسکی وارد [این جمع خانواده] شد، یگانه مشغله شوهر باده‌خواری بود که پیشرفت کند بیماری دردناک کلیوی‌اش را شتاب می‌بخشد و در عین حال آن را تحمل‌پذیر می‌کرد. روشن است که ایسایف‌ها شهرتی در سمپالائینسک نداشتند، و ورننگل به نحوی معنادار دعوتهای مکرر داستایفسکی را برای دیدار از این خانواده هر بار رد می‌کرد. اما ماریا دیمتریونا ایسایوا به نقل از خاطرات بارون «زنی مویور، نسبتاً زیبا، میانه‌قامت، بسیار لاغراندام، آتشین مزاج، و افراط‌کار» بود؛ و داستایفسکی پاک‌واله و شیدا

«... بود. کم‌کم کار به جایی رسید که گاهی اوقات «همه روز» را در آنجا سر می‌کرد؛ و با آنکه گواهی صریحی در دست نداریم و قاعدتاً هم نمی‌بایست «می‌داشتیم، منطقاً می‌توان نتیجه گرفت که ماریا دیمتریونا معشوقه او شده بود.

این ماجرای عشقی، معمولی و پیش‌یافتاده بود. برای بانو [این ماجرا] مایه انصراف خاطری مطلوب، و احتمالاً بیسابقه، بود؛ و برای داستایفسکی که از انزوای چهارساله در میان محکومین خلاصی یافته بود، «عشق بزرگ» به حساب می‌آمد. این دو نظرگاه به خوبی بر هم منطبق بودند، تا آنکه مصیبت جدایی پیش آمد. در بهار ۱۸۵۵ ایسایف شغلی در کوزنتسک، شهر مرزی دیگری در ۶۰۰ کیلومتری سمیپالاتینسک، به دست آورد. توفانی در دل داستایفسکی درگرفت و به گریه نشست. معلوم نبود از معشوقه‌اش انتظار دارد چه کند؛ اما عاطفه فراتر از عمل است، و او دست کم انتظار بروز عاطفه‌ای هم‌ارز عاطفه خود داشت. اما ماریا با حسابی منطقی و با آرامش خود را کنار کشید. کوزنتسک ناحیه‌ای ملال‌آور بود، اما به هر صورت [رفتن بدانجا] تغییری بود و بعید بود جاذبه هایش نتواند با جاذبه تبعیدی سیاسی دلباخته اما بیمارگونه‌ای که درجه و حقوق سربازان عادی را داشت برابری کند.

بارون مهربان بهترین شرابش را دست و دل‌بازانه صرف کرد تا جدایی عاشق و معشوق بی‌مزاحمت و دستپاچگی صورت پذیرد. سفر با درشکه سنتها وسیله‌ای که ایسایف از عهده هزینه‌اش برمی‌آمدند و شبانه انجام گرفت. داستایفسکی و بارون چندکیلومتری آنان را بدرقه کردند. بارون، ایسایف را که در خوابی سنگین بود به کالسکه خویش برد، و داستایفسکی در درشکه به بانو ملحق شد. سرانجام پیاده شدند، و عاشق و معشوق زیر یک درخت کاج، که داستایفسکی یادبودی بر تنه آن حک کرد، از هم خداحافظی کردند. شبی مهتابی از شبهای ماه مه بود؛ و داستایفسکی، در آن حال که درشکه معشوقه‌اش را در میان استپهای ناشناخته از او دور می‌کرد، «خشک و خاموش برجای مانده بود و اشک از چشمش روان بود». بارون پنجاه سال بعد با لحنی خشک و نیمه تلخ می‌نویسد: «روزی به یادماندنی بود!»

عاشق و معشوق جدا افتاده به هم نامه می‌نوشتند. نامه‌های اول ماریا از

تنگدستی و بیماری و تنهایی حکایت داشت، و دل نازک عاشقش را به درد می‌آورد. نامه‌های بعدی اشاره‌ای به سرسپردگی معلم جوان بزرگمنش و همدلی داشت که با شوهرش دوست شده بود؛ و این همه دل داستایفسکی را باز بیشتر به درد آورد. به زودی ورنگل نخستگی ناپذیر ترتیب ملاقاتی پنهان میان عاشق و معشوق را در نیمه‌راه میان سمپالائینسک و کوزنسک داد. پیش از سیصد کیلومتر راه پیموده شد؛ اما در لحظه آخر بانو پیدایش نشد، و نامه معذرتی بدین عنوان که شوهرش مریض شده است فرستاد. داستایفسکی تفرق در نویدی گشت.

عذر و بهانه به ظاهر بوک و بی‌ااس بود؛ اما ایسایف واقعاً مریض بود، و با فرارسیدن ماه اوت تا سرحد مرگ باده نوشیده بود. حال و روز بیوه و پسرش رشک‌انگیز نبود. از شوهر احتمالاً به جز قرض برای زن به جا نمانده بود. پدرزن در آستراخان معلم بود و دو خواهر جوانتر هم بودند که باید خرجشان را تأمین می‌کرد.

علی‌رغم تأکیدهای مکرر بعدی داستایفسکی بر اینکه او [ماریا] از «خانواده‌ای معتبر» بود، بدیهی است که خانواده در وضعی نبود که بتواند از نظر مالی از او حمایت کند؛ و اصلاً صحبت بازگشت به آستراخان در میان نبود. سخاوت ورنگل، به درخواست مصرانه داستایفسکی، به رفع نیازهای فوری وی کمک کرد؛ و هر چیز که داستایفسکی از دوستانش قرض گرفته بود با می‌توانست بگیرد، در همین راه صرف شد. اما بسیاری از نکات ماجرا در پرده ابهام مانده است. از میان نامه‌های متعددی که می‌دانیم میان داستایفسکی و ماریا دیمتریونا در سالهای ۱۸۵۵ و ۱۸۵۶ رد و بدل می‌شد فقط یکی برجای مانده است، و آن نامه‌ای است که داستایفسکی آشکارا برای رؤیت ایسایف، و نیز البته زنش، نوشته بوده است، و چندان چیزی از آن دستگیرمان نمی‌شود. قسمتهایی از نامه‌های داستایفسکی به ورنگل که در آنها اشاره‌ای به ماریا شده است با مرکبی پررنگ خط خورده‌اند (شاید به دست زن دوم داستایفسکی) و هنوز کسی نتوانسته است آنها را به طور کامل بخواند، و از نامه‌ای بسیار مهم و سرنوشت‌ساز دو صفحه‌کنده شده است. زندگینامه داستایفسکی به قلم دخترش حاوی جزئیات بسیار راجع به او [ماریا] است:

اما احکام غیر مصدق این منبع ناموثق و سخت خصمانه را نمی توان پذیرفت. روابط دامتایفسکی و ماریا دیستریونا، چه قبل و چه پس از ازدواجشان در بهار ابهامی فرو رفته است که احتمالاً هرگز زودده نخواهد شد.

در ژانویه ۱۸۵۶، ورنانگل شغل دیگری گرفت و سمیالاتینسک را ترک رفت، اما همچنان با نامه به کمک و نصیحت دوستش ادامه داد. این سال، سال برآشوبی برای داستایفسکی بود. مکاتبات او با ماریا دیستریونا دستخوش تغییرات ناگهانی معمول ناشی از حسادت و تردید بود. در بهار ماریا نامه‌ای راجع به پیشنهاد ازدواجی که دریافت داشته بود نوشت و نظر او را جویا شد. داستایفسکی پریشان و آشفته گشت. هم از برادرش و هم از ورنانگل تمنا کرد که نامه‌ای به ماریا دیستریونا بنویسند و به او اطمینان بدهند که ری به زودی مشمول عفو ملوکانه قرار خواهد گرفت و به محض آنکه به پترزبورگ بازگردد خواهد توانست او را از نظر مالی تأمین کند. در ضمن اجازه گرفت تا سفری به بارناول، شهر مجاور، بکند، و مخفیانه به کوزنتسک شتافت (برای دیدار او هم که شده، پیه مجازات را به تن مالیدم)؛ دو روز در آنجا ماند و بی‌آنکه اتفاق ناگواری پیش بیاید بازگشت. پس از بازگشتش به ورنانگل نوشت: «در این دو روز او گذشته‌ها را به یاد آورد و قلبش به سوی من بازگشت.» البته رقیبی جدی هم در کار بود، همان معلم جوان بزرگمنش و همدلی که ذکرش رفت. نامش ورگونوف و اهل تومسک بود. این مرد در محل [کوزنتسک] بود؛ بیست و چهار سال داشت، و تردیدی نیست که برای بیوه آتشین مزاج و رمانتیک جاذبه داشت. اما در ازدواج مسئله سود و فایده مطرح بود؛ و مرد مستر که روزی به پترزبورگ بازمی‌گشت و شاید دوباره به شهرت می‌رسید، چشم‌اندازی مطمئنتر برای آینده فراهم می‌آورد. ماریا دیستریونا آشکارا دودل بود. ارتقای غیرمنتظره داستایفسکی به درجه افری در ماه اکتبر — نشانه‌ای از مورد عنایت قرار گرفتن — به نحوی محسوس بخت او را بلندتر کرد. داستایفسکی تلاشش را برای یافتن به ماریا افزون‌تر کرد؛ از دوستانش تمنا کرد که نفوذشان را به کار گیرند تا پرداخت مبلغ ناچیزی که به مناسب مرگ شوهر از خزانه‌داری به ماریا تعلق می‌گرفت تسریع شود، و جایی خالی هم برای پسرش پاول در بیمارستان نظامی

دانشجویی سیبریایی در اومسک، که مؤسسه‌ای آموزشی برای تربیت افسر بود، بیابند. وی با همان روح سخاوت خاکسارانه قهرمانانش در شبهای سفید و آزدگان ورگونوف را برای خود «عزیزتر از برادر» خواند، و تلاش کرد تا راه پیشرفت را برای او باز کند. شنیدایی او تا به حد جنون رسیده بود. در نامه‌ای به میخائیل در نوامبر ماریا را «فرشته‌ای از جانب خدا که بر سر راه من قرار گرفته است» توصیف می‌کند؛ در نامه‌ای به ورانگل در همان ایام می‌نویسد:

سر تکان مده، و داوری‌ام مکن؛ می‌دانم در هر چه مربوط به روابطم با او می‌شود رفتارم معقول نیست، چون عملاً آمیدی ندارم اما آمیدی باشد با نه. به حال من فرقی نمی‌کند. دیگر به تنبیزی فکر نمی‌کنم. فقط یک نظر دیدنت، و شنیدن صدایش! من دیوانه‌ای نگون‌بختم. این‌گونه عشق ورزیدن مرض است. این را با گوشت در پوستم می‌دانم. به جهت سفرم به قرض افتاده‌ام (یک بار دیگر هم بختم را آزمودم، اما فقط تا زمین رسیدم و بیش از آن نتوانستم بروم). حال می‌خواهم باز هم بروم؛ می‌خواهم خودم را نابود کنم، اما مگر اعتنایی دارم! به خاطر مسیح، این نامه را به برادرم نشان نده. در برابر او لایق هزاران ملامت. بینوا دار و ندارش را خرج کمک به من می‌کند، و من این‌گونه پولش را به باد می‌دهم.

این مثالی دیگر از قدرت داستایفسکی برای تحلیل بیرحمانه حماقتهای خویشان است. شور و عشق جانفرسای ذاتی محصور، که پس از سالها انزوا دریچه‌ای به جهان گشوده است، کمتر بدین حد زنده و بی‌پرده به قلم خود قربانی تصویر شده است.

سفر شتاب‌آلود بعدی به کوزنتسک که در این نامه پیش‌بینی شده است در آخر نوامبر جامه عمل پوشید، و ماریای همچنان مردد را به آستانه تصمیم‌گیری رساند. دو ماه بعد داستایفسکی مرخصی طولانی‌تری گرفت، و جشن ازدواج این دو روز ششم فوریه ۱۸۵۷ در کوزنتسک برگزار شد. از نظر بانو این ازدواج بیشتر از سر مصلحت صورت گرفته بود تا از سر شور و عشق. این احتمال هست که او معلم جوان اما بی‌یاور و تهیدست را ترجیح می‌داده

است؛ و دختر داستایفسکی، با آنکه ما حق نداریم در این مورد صرفاً به قول او اتکا کنیم، تأکید می‌ورزد که او دقیقاً تا شب ازدواج معشوقه و رگونیوف بود. داستایفسکی در راه بازگشت به سمپالائینسک با عروس و پسرخوانده‌اش، در بارناول گرفتار حمله بسیار شدید صرع شد. این حمله که چهار روز او را ناتوان در بستر انداخت، همه تنکهای او را نسبت به ماهیت واقعی بیماری ادواری‌اش، که گاه بداند دل خوش می‌داشت، از میان برد؛ و برای نخستین بار بر ماریا آشکار شد که زن شخصی مصروع شده است.

داستایفسکی که به یکی از خواسته‌هایش یعنی ازدواج با ماریا رسیده بود، اینک فرصت داشت به مراد دیگرش یعنی رهایی از قید تبعید غیرقطعی‌اش در استپهای سیرری بپردازد. یک سال پس از ورود او به سمپالائینسک، نیکالای اوّل در بحبوحه رسوایی جنگ کریمه درگذشته بود، و الکساندر دوّم همه‌جا به عنوان حامل صلح و اصلاحات خوشامد گفته می‌شد؛ و تبعیدیهای سیرری مشتاقانه چشم به فرمان بخشودگی دوخته بودند که به مناسبت عقد پیمان «صلح پاریس» یا تاجگذاری تزار داده شود. داستایفسکی به خاطر آورد که یک بار قهرمان سباستوپول ژنرال تادلین را، که برادرش همدوره او در دانشکده مهندسی بود، دیده است. و رانگل این مددکار همیشگی مأمور شد تا نامه‌ای به تادلین تحویل دهد، و به واسطه نفوذ این شخص در تزار بود که امکان ارتقای داستایفسکی به درجه افسری صورت عمل به خود گرفت. اما مراحم ملوکانه از این فراتر نرفت؛ و قصیده میهن پرستانه‌ای که داستایفسکی، نه بی قصد و غرض، ساخت به رؤیت الکساندر نرسید. سرانجام در ژانویه ۱۸۵۸ بود که به داستایفسکی اجازه دادند تا عرضحالی رسمی بفرستد و درخواست استعفا از افسری و بازگشت به روسیه را مطرح کند.

سال دیگری در بیم و امید گذشت. در بهار ۱۸۵۹ داستایفسکی، در وهله نخست از برادرش در پترزبورگ، خبر یافت که مطابق فرمان ملوکانه به تاریخ ۱۸ مارس استعفای او پذیرفته شده است. وی در عرضحالی درخواست کرده بود که در مسکو زندگی کند، اما فرمان شهر تویری را که در ۱۵۰ کیلومتری شمال مسکو و در مسیر راه آهن مسکو-پترزبورگ بود به عنوان محل اقامت معین می‌کرد. تأییدیه رسمی فرمان در آغاز ماه مه به سمپالائینسک رسید؛

تشریفات اداری محلی نیز دو ماه دیگر طول کشید؛ و ررر دوم ژوئیه داستایفسکی و همسرش برای همیشه پشت به سمیالاتینسک کردند. یاول ایایف در اومسک، که تحصیل در آنجا را آغاز کرده بود، بدانان محلق شد. تا نیمه ماه اوت آنان همگی به تویری رسیده بودند.

محصول ادبی این سالهای تبعید چیز مهمی نیست. در سمیالاتینسک انگیزه چندانانی برای فعالیت فکری وجود نداشت؛ و چنانکه خود داستایفسکی اعتراف می‌کند، روابطش با ماریا دیمتریونا چنان او را به خود مشغول داشته بود که به کار دیگری نمی‌رسید. وی حدود دو سال پس از آزادی‌اش در نامه‌ای به آپولون مایکوف می‌نویسد به هنگام بیرون آمدن از زندان در اندیشه «داستان نهایی بزرگ» بوده است. گهگاه در نامه‌هایش از سمیالاتینسک هم به اشاراتی برمی‌خوریم به «رمان بزرگ» که آماده در ذهن داشته است، اما هیچ مدرکی دال بر اینکه قسمی اساسی از آن نوشته شده باشد نداریم؛ و این گمان که رمان مزبور نسخه اول جنایت و مکافات بوده است مبنایی ندارد. اطلاع ما از سیر اندیشه داستایفسکی در این دوره اندک است. از جمله کتابهایی که وی از میخائیل تقاضا می‌کند برایش بفرستد کتابهای نقد عقل محض کانت؛ تاریخ فلسفه هگل؛ تاریخهای یونانی و لاتینی به ترجمه فرانسه؛ کتابهای مورخان نوین فرانسه؛ کتابهای «اقتصادگرایان»؛ کتابهای آبابی نخستین کلیسا؛ قرآن؛ کتاب درسی فیزیک؛ و فرهنگ زبان آلمانی است. فهرستی چنین جامع و همه‌جانبه چیزی را روشن نمی‌کند؛ و نیز ما اصلاً نمی‌دانیم که این کتابها به دست وی رسیده و یا او آنها را خوانده است یا نه.

سه اثری که قطعاً با زندگی دوره سیریابی داستایفسکی مربوط هستند، یعنی خاطرات خانه مردگان، رؤیای عمو جان، و دهکده استپانچیکوو، در زمره ساده‌ترین و بی‌معضلترین نوشته‌های او هستند. اگر هم در این زمان ذهن او درگیر مسئله خیر و شر بوده است که بعدها الهامبخش سلسله‌رمانهای بزرگی شد که سرآغازشان جنایت و مکافات بود، در این کتابها ما اثری از چنین درگیری فکری نمی‌یابیم. تکوین خاطرات خانه مردگان را می‌توان در یادداشت‌های سردستی که وی در سمیالاتینسک برای استفاده دوستانش در

بطرز بزرگ تهیه می‌کرد مشاهده کرد. اما در آن زمان وی هیچ در اندیشه چاپ آنها نبود، اندیشه نوشتن خاطرات بدان شکل که به دست ما رسیده است، احتمالاً تا پیش از بازگشت داستایفسکی به روسیه شکل نگرفت. اینکه چه اندازه از آن یادداشتهای سردستی نخستین در تألیف کتاب به کار برده شد حدس زدن نیست.

تازه در سال ۱۸۵۷ بود که ادارهٔ مانسور، به نفع داستایفسکی، حکم تحریم چاپ نوشته‌های تبعیدیان سیاسی را لغو کرد؛ و در ماه اوت همان سال میخائیل توانست ترتیبی برای چاپ تهران کوچک، داستانی که در ۱۸۴۹ در زندان نوشته شده بود، بدهد. گرایفسکی، علی‌رغم مطالبات وصول‌نشده‌اش از داستایفسکی، ۲۰۰ روبل نقد برای آن پرداخت عمل سخاوتمندانه‌ای که رمان‌نویس ناسپاسانه و ناشرافتمندانه سعی کرد آن را حقیر جلوه دهد. ازدواج با ماریا دیمتریونا اینک دیگر ذهن او را از اضطرابهای همسرگزینی پرمنازع و رادعش خلاص کرده بود، و در عین حال بر اضطراب مالی‌اش افزوده بود. پس دست به کار نوشتن دو رمان کوتاه شد، خواب عمو جان و دهکدهٔ اسپانچیکوو، که پس از چک و چانهٔ بسیار که میخائیل به نیابت او از پیش برد، سرانجام در دو مجلهٔ مختلف تقریباً همزمان با بازگشت او به روسیهٔ اروپایی به چاپ رسید. خواب عمو جان داستان تلاشهای مادر تمهیدگری است که می‌خواهد دخترش را به همسری شاهزاده‌ای پیر و خرف درآورد، که مادر مجابش می‌کند تا به خواستگاری رسمی دخترش بیاید، و بعد افراد ذی‌علاقهٔ دیگر مجابش می‌کنند که جریان خواستگاری رؤیایی بیش نبوده است. در یک کلام، این داستان ماجرای مسخره‌ای فاقد هرگونه مزیت ویژه است. دهکدهٔ اسپانچیکوو که فرآورده‌ای بس بلندپروازانه‌تر است داستان کلاهبردار مذهبی‌نمایی به نام فوما فومیچ آپیسکین است که خود را در خانهٔ سرهنگ بازنشسته‌ای که زنش مرده است و مادری عصبی دارد جا می‌کند؛ با میله‌ای آهنی بر کل خانه حاکم می‌شود؛ و از شکنجه دادن و تحقیر کردن سرهنگ ضعیف‌النفس اما دوست‌داشتنی لذت شیرانه‌ای می‌برد. داستان با همین روال لطیفه‌مآب دنبال می‌شود تا آنکه یک روز در میان شگفتی همگان (و بیش از همه شگفتی خواننده) سرهنگ با توسل به زور و خشونت جسمانی از

شکنجه‌گرش خلع ید می‌کند. فوما فومیچ بی‌آنکه سرعوب شده باشد، سراسیمه و دگرگون شده بازمی‌گردد، دست سرهنگ را در دست بادوی جوانی می‌گذارد که خود قبلاً تحت مراقبت نامقبول خویش داشت؛ و همچنان (به طوری که از پایان شتابزده داستان، و نه چندان به روشنی، برمی‌آید) یا همان قدرت نفوذش را بر خانه و خانواده اشمال می‌کند، اما این بار نه در راه شر، بلکه در راه خیر.

شرح و توضیح اینکه داستایفسکی تحت کدام تأثیرات این دو داستان را نوشت دشوار است. کمتر زندگینامه‌نویسی نقشی مثبت برای ماریا دیمتریونا در کار و زندگی داستایفسکی قائل شده است، اما به هر صورت «ساحت نخست از دواج با او ظاهراً التهاب‌بخش حال و هوای نامعهد سبکیالی بود که در آن جهان و مفاسدش برای یک بار هم که شده به چشم شوخی نگریسته می‌شد و نه به چشم مسئله‌ای مشکل‌ساز. داستایفسکی [در این داستانها] دیگر در پی کندوکاو در بنیانهای روانشناختی روابط مشهود انسانی نیست؛ بلکه به همین قناعت می‌کند که با روح اغراق و کاریکاتور پدیده‌های بیرونی را توصیف کند. وضع مضحک برایش جاذبه‌ای بیش از بررسی دقیق شخصیت دارد. بیشتر مطالب آن البته از جامعه محدود شهرستانی شایعه‌ساز سمپالاتینسک برگرفته شده است؛ اما روح مطلب چنان مغایر تصویری است که وی از محیط پترزبورگ در روزهای پیش از تبعیدش پرداخته بود که ما باید به دنبال تأثیری دیگر برای توضیح این دگرگونی بگردیم. اگر خاطرات ورنانگل را باور کنیم، وی پس از آزادی‌اش دوباره به خواندن گوگول روی آورده بود؛ و خواب عمو جان و دهکده استپانچیکوو و همچون کارهای نخست او آکنده از تعبیرات و شیوه‌گریهای گوگولی است، که وی سرانجام پس از بازگشتش به پترزبورگ کنار می‌گذارد، اما این از نظر تغییر در روح و شیوه نوشتن سر رشته‌ای به دست نمی‌دهد. عامل مؤثر تازه در این داستانهای دوره سبیریایی ظاهراً دیکزن است، که اکثر رمانهایش در طی چند سال پس از انتشارش به زبان اصلی به روسی ترجمه شد. بنا به روایتی، که از دست دوم به ما رسیده است و البته جز این دلیلی برای تردید در صحتش نیست، تنها کتابهایی که داستایفسکی در دوره اسارتش می‌توانسته است بخواند نامه‌های

پیکویک و دیوید کاپر فیلد بوده‌اند؛ و جمله‌ای تصادفی در نامه‌ای مربوط به سال ۱۸۵۷ نشان می‌دهد که وی در این دوره از زندگی با دیکنز آشنا بوده است. منتقدان در این نکته متفق‌القولند که نلی آزرده‌گان، نخستین رمانی که داستایفسکی پس از بازگشتش از سیبری نوشت، مستقیماً از میان صفحات فروشگاه عتیقه‌جات برگرفته شده است؛ و کمتر بجای تردید است که فومیا فومیچ فرزند روحانی یوریا هیپ و آقای یکسینف است. شخصیت داستانی بی‌بیج و خم و ملودراماتیک؛ جایگزین شدن کناریکاتور به جای تحلیل؛ تأدیپ جسمانی، شخصیت نابکار؛ تفسیر ناگهانی شخصیت که به پایان خوشی سخت نامحتمل می‌انجامد. همه این عناصر، که عمیقاً با نوشته‌های قبلی و بعدی داستایفسکی بیگانه‌اند، با سنت دیکنزی تطبیقی تمام دارند. و اگر دهکده استپانچیکوو داستانی ناموفق است از آن روست که داستایفسکی خود کمترین ظرفیت را برای شوخی مدام دارد، و نیز از آن‌رو که در این رمان (و تا حدی در خواب عمو جان)، تحت تأثیر، و به شیوه کسی می‌نویسد که نبوغش قطب مقابل نبوغ خود اوست.

درباره چهار ماه اقامت داستایفسکی در توبری نیازی نیست به تفصیل سخن گفت. برادر وفادارش میخائیل اندکی پس از ورود او به دیدارش آمد؛ اما خوشیهایی که زندگی در توبری به ارمغان می‌آورد چندان از ناشکیبی او نکاست. وی به برادرش می‌نویسد: «اگر چه اینجا در توبری نشسته‌ام، اما همچنان آواره‌ای بر روی کره خاکم»؛ و به ورننگل اطمینان می‌دهد که «توبری هزار بار بدتر از سمپالاتینسک است». نامه‌هایش آکنده از نقشه‌هایی برای بازگشتن به پترزبورگ محبوبش است. بار دیگر نامه‌ای، البته نه بی‌هراس از اینکه سمج جلوه کند، به ژنرال تادلین نوشت؛ و سرانجام چون تصمیم به تأخیر افتاد، عرضحالی برای شخص تزار فرستاد. این عرضحال که در آن وی علاوه بر آنکه خواستار بازگشت به پایتخت می‌شود، درخواست پذیرفته شدن پسرخوانده‌اش پاول را هم در یکی از مؤسسات آموزشی پترزبورگ مطرح می‌کند، محفوظ مانده است و سندی غریب است. عرضحال با عبارات چاکرمانانه‌ای که رسم مطرح کردن خواسته‌ای نزد «سرور بزرگ تمام روسها» بود نوشته شده است، و ناگزیر تأثیر نامطلوبی بر خوانندگان امروزی دارد؛ اما

دلیلی ندارد که در صداقت آن تردید کنیم. داستایفسکی هم در آن شور و ابراز احساسات عمومی برای شخص الکساندر دوّم طی سالهای نخست سلطنتش شریک بود، و در نامه‌هایش به میخائیل از او به عنوان «امپراتور فرشته‌خو» و «آن وجود عزیزی که بر ما حکم می‌راند» یاد می‌کند. در پایان عرض‌حال آمده است:

آن اعلیحضرت چون خورشید است که بر درستکار و خلافکار به یکسان می‌تابد. شما نابه حال میلیون‌ها تن از مردمان را دلشاد کرده‌اید؛ یتیمی بیچاره، مادر، و مرد مریض بدبختی را هم دلشاد کنید که هنوز حکم تحریمش لغو نشده است، ولی آماده است تا هم اکنون همه زندگی‌اش را فدای امپراتوری کند که بر مردمش رحمت آورده است.

حتی پیش از آنکه عرض‌حال برسد، دستور مساعدی داده شده بود. روز ۲۵ نوامبر این مطلب به اطلاع داستایفسکی رسید، و حدود نیمه دسامبر وی تویری را ترک کرد، اما زن و پسرخوانده‌اش را تا زمانی که جایی برایشان بیابد همانجا باقی گذاشت. برادرش در ایستگاه پترزبورگ به استقبالش آمد. این زمان چند روز پیش از دهمین سالگرد آن شب کریسمس سردی بود که سورتیه‌ها زندانیان غل و زنجیر شده را بر روی برف‌ها از پترزبورگ بیرون بردند.

۷

تجربه روزنامه نگاری

در آن دهه‌ای که داستایفسکی از پترزبورگ دور بود سه واقعه فوق‌العاده مهم اتفاق افتاده بود: شکست در جنگ کریمه، پایان سلطنت سی‌ساله نیکالای اول، و افتتاح راه‌آهن پترزبورگ به برلین. این وقایع اثری عمیق بر زندگی روسها بر جای نهاده بود؛ اما هیچ‌یک چهره بیرونی پایتخت را بدان شکل که داستایفسکی در دهه چهل می‌شناخت عوض نکرده بود؛ و هنگامی که میخائیل در ایستگاه به استقبال او که از توبری می‌آمد شتافت، آن ده سال فاصله غیبت او چیزی جز کابوسی باورنکردنی به نظر نمی‌آمد.

ماههای نخست پس از بازگشت صرف استقرار خانواده، آماده کردن مجموعه آثارش برای چاپ (که یگانه منبع درآمدش بود)، و تجدید روابط دیرین شد. در میان همه آن بسیار چیزهای نو در جهان ادب و سیاست، یک چیز تغییر نکرده بود: همچون دهه چهل در دهه شصت نیز هر روشنفکری که می‌خواست در ادبیات جدی گرفته شود می‌بایست به گروه یا «محفلی» که کیش یا گرایش معینی داشت تعلق داشته باشد. کانون گروهی که داستایفسکی به طرفش گرایش یافت، یکی از آشنایان قدیمی وی به نام میلیوکوف بود که در این زمان سردبیری مجله جدید التأسيس اسوتوج را بر عهده داشت؛ در میان اعضای گروه دو تن دیگر از دوستان قدیمی هم بودند - آپولون مایکوف و یانوفسکی؛ و همین‌جا بود که داستایفسکی نخستین‌بار استراخوف را، که بعدها زندگینامه‌نویس رسمی‌اش شد، ملاقات کرد. در دوره غیبت داستایفسکی برادرش میخائیل در کار غیرمتظره تولید میگار وارد شده بود و کسبش

روشنی داشت؛ ظاهراً وی نخستین کسی بود که اندیشهٔ بکر و پرسود «توزیع هدیه‌های کم‌ارزش» به عنوان جایزه همراه با کالای فروشی به فکرش رسیده بود و اقتضای آن از آن اوست. اما عطر توتون آرزوهای ادبی دورهٔ جوانی را در وی خفه نکرده بود؛ و بازگشت برادر با استعدادتر تکلیف را یکسره کرد. میخائیل تصمیم گرفت کارنامه‌اش را بفروشد و مجلهٔ ادبی جدیدی به سردبیری خودش به راه اندازد و فیودور هم پای اصلی آن باشد. آگهی انتشار در میا در سپتامبر ۱۸۶۰ به چاپ رسید، و نخستین شمارهٔ آن در ژانویهٔ ۱۸۶۱ منتشر گشت. مجاذبهٔ اصلی آن بخش اولی از زمان تازه‌ای، از فیودور به نام آزدگان بود، داستان پراکنده، اسرارآمیز، و ملودراماتیک، که امروز فقط از آن جهت جالب توجه است که نشان از کارهای بعدی و بهتر دارد. در آوریل نیز خاطرات خانۀ مرگ‌گان، که انتشارش در پاییز پیش از نشر به‌ای ادواری آغاز شده بود، به ور می‌انتقال یافت. نوشتن مقاله برای مجلهٔ ذهن برابر داستایفسکی را که به هنگام بازگشتش به جهان ادب در اوج فعالیتش بود به هیچ روی نمی‌فرسود، چون از همان آغاز انتشار در میاوی از نویسندگان منظم مقالات ادبی و سیاسی بود. برای مدتی بیش از چهار سال وی چنان مجذوب کار حرفه‌ای روزنامه‌نگاری شده بود که تقریباً هیچ دیگر به داستان‌نویسی نمی‌پرداخت. اما این دوره از نظر تکوین روحی او حائز نهایت اهمیت است. در این دوره بود که آن جوان رادیکال پرشور به قهرمانی همان اندازه پرشور ولی نه‌چندان واقع‌بینتر و درست‌آیین تحول یافت، و آن مقلد هوشمند هوفمان و گوگول بدل به خالی راسکولنیکوف و میشکین شد.

وقتی که داستایفسکی در بهار ۱۸۴۹ دستگیر شد، اندیشهٔ روسی، که گرفتار سخت‌ترین سانسوری بود که حتی روسیه به یاد داشت، با امید و آرزو چشم به سوی اروپایی دوخته بود که شور و شوق انقلابی در آن فروزان بود. در سالهای بعد وضع معکوس شد. اروپا، پس از آشوبهای انقلابی ۱۸۴۸، به سرعت راه به سوی ارتجاع پیمود. هر تسن در ۱۸۵۰ نوشت: «اروپا خواب نیست، مرده است!» و این رهبر بزرگ انقلابی با این جملهٔ مشهور بآسی را که اغلب روسها، و نه فقط روسهای رادیکال، در طی سی سال بعد ابراز می‌داشتند به ایجاز بیان کرد. اما در این هنگام که اندیشهٔ سیاسی اروپایی در

رخوت و سستی به سر می‌برد، روسیه تزاری به خود داد. خفت‌های جنگ کریمه رژیم مرده نیکلای اول را دچار لعن و نفرین کرده بود؛ همه‌جا صحبت از آرمان‌هایی کلی چون آزادی و پیشرفت، و اصلاحات مشخصی چون آزادی سرفها و لغو سانسور بود. به نظر می‌رسید روسیه در این سال‌های نخست حکومت الکساندر دوم در آستانه‌ی عمر جدید اصلاحات و تجدید حیات قرار گرفته است. رادیکال‌هایی چون هر تسن، لیبرال‌هایی چون تورگنیف، و اسلاو پرستان محافظه‌کاری چون کانستانتین آکساکوف همه به یک زبان تضاد میان آن پیر از کارافتاده یعنی اروپا و آن جوان غول‌اندام نوخاسته یعنی روسیه را گرامی می‌داشتند. اندیشمند روسی دهه‌ی چهل با امید و تحسین چشم به اروپا دوخته بود؛ اندیشمند روسی ۱۸۶۰ با همان امید و تحسین آرزوهای هموطنانش را می‌نگریست — هر چند این آرزوها هنوز جامه‌ی عمل نپوشیده بودند. در سال‌های غیبت داستایفسکی «کیش خلق» تازه‌ای در روسیه سر برآورده بود، که در روسیه آن زمان به معنای «کیش دهقانی» بود. تقدیس دهقان روسی از مسکو و به همت اسلاو پرستان آغاز شده بود که هدفشان اعتلای همه چیزهای خالصاً روسی در برابر همه چیزهای اروپایی یا دارای رنگ و بوی اروپایی بود؛ و انتشار چند داستان شایان توجه از زندگی روستایی، از جمله یادداشت‌های یک شکارچی تورگنیف، آنتون گودمیکی گریگاروویچ، و آثار دیگر به بالندگی آن کمک کرد. این کیش با تصمیم الکساندر مبنی بر آزاد کردن سرفها به اوج خود رسید. الکساندر این تصمیم را در همان سال ۱۸۵۷ گرفته بود، اما تصمیمش را عملاً تا ۱۸۶۱ به اطلاع عموم نرساند. تالستوی جوان در یکی از نخستین داستان‌هایش دین خود به این کیش را ادا کرد؛ سه مرگ، که در زمستان ۱۸۵۷-۱۸۵۸ نوشته شد، مرگ، پر عذاب یک اشرافی را در تقابل با مرگ آرام و آسوده یک دهقان نشان می‌دهد. خلاصه دهقان و دهقان‌پرستی مد روز بود؛ و این کیش با خلق و خوی داستایفسکی به هنگامی که از سیبری بازگشت سازگار درآمد. در دهه‌ی چهل روسها آرمانشان را در کتاب‌های فرانسوی می‌جستند؛ حال کافی بود که به دور و برشان بنگرند و آن آرمان را در «خلق روسیه» بیابند. در پترزبورگ ۱۸۶۰ هر شخص سودایی و صاحب‌اندک ینش سیاسی به راحتی در جلد میهن‌پرستی پر شور می‌رفت، همچنان‌که در ۱۸۴۵

فردی با این مشخصات به راحتی انقلابی پرشوری از کار درمی‌آمد. داستایفسکی هر دو بار در مسیری هموار و بی‌مانع افتاد.

یک خلط زبانی هم ماجرا را تشدید می‌کرد. واژه روسی «نارود» همچون واژه آلمانی «فولک» به هر دو معنای «ملت» و «مردم» به کار می‌رود. وقتی که داستایفسکی در مقالاتش در روزنامه بر بنیان نهادن تمدن روسی بر «روح ملی» و «اصول ملی» تأکید می‌ورزید، از تعابیرش مفهوم «روح مردمی» و «اصول مردمی» هم استنباط می‌شد و چهبسا که خود وی همین منظور را داشت. واژه «نارود» و مشتقاتش، که اسلاوپرستان رواج داده بودند، نه تنها مکرر در مکرر در صفحات ورمیابه چشم می‌خورد، بلکه همه نوشته‌های بعدی داستایفسکی هم مشحون از این واژه‌هاست؛ این خلط نامشهود اندیشه، انتقال راحت و بی‌دردسر از شوق دموکراتیک جوانی به مین‌پرستی ارتجاعی سالهای بعد را میسر ساخت.

در این تحول سریع عقاید داستایفسکی در سالهای پس از بازگشتش از سیری کسی که بیش از همه نقش داشت آپولون گریگاریف بود؛ منتقدی توانا اما فاقد قدرت عظیم داوری، که نیرومندی و ابتکارش هنوز هم وی را سزاوار جایگاهی خرد در تاریخ ادبیات روسیه می‌کند. گریگاریف کار ادبی‌اش را در دهه چهل با سرودن شعر آغاز کرده بود؛ و از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۵ جزو هیئت تحریریه مجله‌ای مسکویی بود که گرچه ارتباط رسمی با اسلاوپرستان نداشت، اما مدافع کیش دهقان روسی بود و آرمان اخلاقی بشریت را در زیر هیئت نه‌چندان امیدبخش این دهقان می‌جست. در مسکو گریگاریف با آستروفسکی، نماینده‌نویس افشار پایین مسکو و جامعه محلی، دماز شد، و ارادت بسیار به او پیدا کرد. آستروفسکی آدمی خوشایند و نسبتاً ساده‌دل بود؛ و نماینده‌هایش از هرگونه گرایش آگاهانه، اسلاوپرستانه یا غیره، عاری بود، اما وی نیز مبتلای این باور عاطفی ویژه روسی بود که گناهان کوچکی چون مستی و کثیفی معمولاً با فضایل بزرگ همراهند. زیر نور خیره‌کننده نقد گریگاریف، آستروفسکی بدل به نماینده روح روسی شد و فقط یک پله پایین‌تر از پوشکین ایستاد؛ و یکی از شخصیت‌های آفریده او، قهرمان فقر گناه نیست، در شعری بیمایه از گریگاریف مورد ستایش قرار گرفت، و یک بیت از این شعر سالها در ادبیات روسی ورد زبان بود:

بینوا، مست و زنده پوش ولی
روح او روح خالص روسی

تأثیر گریگاریف، یا آستروفسکی به تعبیر گریگاریف، را در بسیاری از شخصیت‌های آفریده دامتایلفسکی می‌توان پی‌جویی کرد، که بهترین نمونه آنها مارملادوف جنایت و مکافات است.

وقتی که انتشار ورهیا در اوایل ۱۸۶۱ آغاز شد، گریگاریف، که شخصی منازعه‌جو بود و کمتر در شغلی دوام می‌آورد، داوطلب همکاری با مجله شد و جزو نویسندگان ثابت مجله درآمد. آگهیهای اولیه قبلاً برنامه و خط مشی مجله جدید را معنی کرده بود. این آگهیها حاکی از بی‌اعتنایی مغرورانه‌ای نسبت به «مشاجرات داخلی» اسلاو پرستان و غرب‌گرایان بود، و مدعی می‌شد که بر هم‌نهاد جدیدی برای آشتی دادن دو دیدگاه و اعتلای آنها کشف کرده است. اما این دعویهای نوآوری پایه و اساسی نداشت و بیشتر حرف بود. جدایی میان طبقات تحصیلکرده و «مردم» که حائل اصلاحات پطر کبیر بود؛ اثبات ویژگی ممتاز تمدن روسی و نهادهای روسی؛ و نیاز بدین که «مردم» پایه و اساس جامعه روسی و فرهنگ روسی قرار گیرند - اینها همه اندیشه‌هایی بود که شاخ و برگهای بشمارشان پانزده سال تمام کالای فروشی اسلاو پرستان مسکویی بود؛ و حال ورهیا همین جنسهای پس‌مانده را در ویتربیش به نمایش می‌گذاشت. فقط برای آنکه ظاهری نو به این جنسهای پس‌مانده داده شود در جستجوی برجسبی نو برآمدند، و گریگاریف سرانجام این برجسب را درست کرد.

برجسب تازه واژه ساده «پوچفا» به معنی «خاک» بود. نماد آموزه‌ای که ورهیا تبلیغ می‌کرد «خاک» بود؛ و رمایهها خودشان را «پوچونیکی» (مردان خاک) می‌نامیدند و به همین نام هم شهرت یافتند؛ مفهوم انتزاعی «پوچونوست» (وابستگی به خاک) هم از این واژه دست شده بود که به معنای سرسپردگی به مردم روسیه بود و نیز به نوعی اندیشه اطلاق می‌شد که چون ریشه در خاک داشت می‌بایست گیاهی نیرومند، سالم، و بومی باشد؛ همچنین واژه منفی «بزپوچونوست» هم ساخته شده بود که به مخالفین اطلاق می‌شد، و هدف از

آن کسانی بودند که اعتنایی به روسیه و مردم نداشتند و اندیشه‌هایشان تفکرات موهومی بود که ربطی به واقعیت یا خاک نداشت. خلاصه این واژه با ذوقی درخشان ساخته و پرداخته شده بود. مجله‌های خفصم چون سوورمیک بیهوده تلاش می‌کردند که «پوچوا» را عبارتی بی‌معنا قلمداد کنند. قدرت آن در وفور بیش از حد معنایش بود؛ و درمیایی وجود آن مشکل می‌توانست به حیاتش ادامه دهد. این وضع را دو سال بعد کاریکاتوریست مجله‌ای فکاهی در تصویری به طور خلاصه بیان کرد. این تصویر اسراخوف را در لباس پادو نشان می‌دهد که خطاب به میخائیل داستایفسکی سردبیر مجله می‌گوید: «عقایدمان را می‌توانیم قرض بدهیم، اما برجسبها مال خودمان هستند.»

گرایش مجله جدید مدت زیادی در پرده ابهام نماند. در شماره دوم (فوریه ۱۸۶۱) مقاله‌ای درباره نظریه هنر به چاپ رسیده بود که در آن فیودور داستایفسکی منتقدان دو مجله عمده رادیکال، یعنی سوورمیک و اتوچستفیه زاپیسکی، را به سختی مورد حمله قرار داده بود. در همین شماره گریگاریف سلسله مقالاتی را آغاز کرد که در آنها به ستایش از بنیانگذاران مکتب اسلاوپرستان، خومیاکوف و کیریفسکی، می‌پرداخت و فلسفه‌شان را شرح می‌داد. فیودور و اسراخوف نوآینان پرشوری بودند؛ اما میخائیل که مرد کسب و کار بود و کمتر تحت تأثیر قرار می‌گرفت و میزان فروش برایش اهمیت بیشتری از اندیشه‌ها داشت مضطرب و نگران شد. روشنفکران پترزبورگی ستهای دهه چهل را فراموش نکرده بودند، و هنوز مسکو را اندکی خوار می‌داشتند. عنوان اسلاوپرست بداهتاً پیراهن روسی و چکمه‌های بلند را تداعی می‌کرد که نخستین گروندگان بدان خود را می‌آراستند؛ و پترزبورگ حتی حال که ایمانش را به اروپا به عنوان الگوی دموکراسی از دست داده بود، هنوز همچنان به سنت خیاطان لندن و «مدیستهای» پاریس وفادار بود. علاوه بر این ورمیاد برنامه‌اش آن بی‌اعتنایی مغرورانه به اسلاوپرستان و غرب‌گرایان را به یک‌ان گنجانده بود؛ و به اعتقاد میخائیل محتاط هرگونه دفاع علنی از عقاید اسلاوپرستان فقط منجر به کاهش چشمگیر مشترکین مجله می‌شد. نخستین حاصل این امر مشاجره میان گریگاریف و میخائیل

بود؛ و گریگاریف با آن زودرنجی همیشگی‌اش به اورنبورگ در دورترین گوشه روسیه گریخت و سالی را به تدریس در مدرسه آنجا گذراند. سپس به پترزبورگ بازگشت و تا زمان مرگ نابهنگامش در ۱۸۶۴ گهگاه مقالاتی برای ورمیا و جایگزینش پوخامی نوشت. او کسی بود که نفوذش بر معاصران به سبب شخصیت قدرتمندش بود، و میزان این نفوذ را نمی‌توان به درستی از روی حجم یا کیفیت آثار باقیمانده از او معین کرد.

در این اوان عدم انسجام موضع فیودور داستایفسکی با مقاله‌ای که در شماره نوامبر ورمیانوشت، روشتر از پیش عیان گشت؛ در این مقاله وی کوشیده بود موضع فکری خود را نسبت به روز، مجله جدیدی که کانستانتین آکساکوف و یاران اسلاوپرستش به تازگی در مسکو منتشر کرده بودند، بیان کند. لحن این مقاله تند است؛ اما چون اندکی دقت کنیم درمی‌یابیم که تلخی آن به تلخی زبان دشمن نیست، بلکه از آن دوست بالقوه‌ای است که دست دوستیش پس زده شده و نادیده گرفته شده است. در این مقاله سرسپردگی اسلاوپرستان به پایتخت قدیمی و ستهای قرون وسطایی اندکی به مسخره گرفته شده است؛ چون داستایفسکی حتی پس از آن‌که اسلاوپرستی تمام‌عیار شد، در ته دلش همچنان پترزبورگی بود و نه مسکویی. همچنین نسبت به یکی از نویسندگان مجله روز که (نه‌چندان منصفانه) مدافع نهاد «الاهی» سرفداری قلمداد شده بود، اندکی ابراز خشم شده است؛ چون داستایفسکی در این ایام نخست‌گرویدن به اسلاوپرستی هنوز تعصبات لیبرالی نیرومند دوره جوانیش را داشت. اما به هرحال این انتقادات فقط برای آنکه گواهی بر بیطرفی نویسنده باشند پیش کشیده شده‌اند. اتهام اصلی مجله روز داشتن «استعداد نادری برای به جا نیاموردن دوستانش» است. مجله روز باور ندارد که روزی مطلب به دردخوری هم در ورمیا چاپ شود؛ چون در نظر اسلاوپرستان چیزی به دردخور نیست مگر آنکه تا به حد میلیتری «با قالبی از آرمانها که بک بار برای همیشه در مسکو ریخته شده است» جفت‌وجور باشد. شاید بتوان موضع داستایفسکی را با موضع روحانی آنگلوکاتولیکی مقایسه کرد که به نرمی از دستگاه پاپی به سبب نارواداری و انعطاف‌ناپذیرش انتقاد می‌کند. مقاله داستایفسکی کسی را خوش نیامد. در اسلاوپرستان اثری

نکرد؛ و لیبرالها و غرب‌گرایان هم آن‌را خیانت به آرمانشان از جانب کسی تلقی کردند که هنوز به زبان طرفدار این آرمان بود. این اتهام نامصفانه نبود؛ اما لزومی هم ندارد داستایفسکی را گناهکار قلمداد کنیم. گناه او ریاکاری نبود، بلکه آشفتگی اندیشه بود؛ او نه آن روشن‌بینی را داشت که بفهمد چگونه جبهه‌اش را کاملاً عوض کرده است، و نه اگر هم می‌فهمید جرأتش را داشت که بدان اقرار کند.

زمستان ۱۸۶۱-۱۸۶۲ یکی از بحرانیترین دوره‌ها در تاریخ تفکر روسی بود. شور و شوق لیبرالی که با اعلام آزادی سرفها به اوج خود رسیده بود، اندک‌اندک فروکش می‌کرد. برخی در این اندیشه بودند که اصلاحات به حد کافی پیش رفته است، و برخی دیگر بدین گمان بودند که اصلاحات تازه آغاز شده است. طبق معمول دسته‌بندی‌هایی به وجود آمد؛ جناح چپ قبلی، و داستایفسکی نیز به همراه آن، به نحوی کم و بیش محسوس متمایل به راست شد؛ و گروه‌های افراطی جدید که افرادشان بیشتر از نسل جدید بودند جناح چپ را به وجود آوردند. «مردان جدید» موضوع بحث جدی ولی ناموافق در محافل درست‌آیین‌تر شدند؛ و برجسب ناچسب «نیهایلیستا» (که ظاهراً تورگنیف ساخته بود) بر آنها خورد. آشوب در پاییز ۱۸۶۱ از دانشگاه پترزبورگ شروع شد. دانشجویان دست به تبلیغات ضدحکومتی — و به تعبیر برخی انقلابی — زدند؛ حکومت در مقابل سازمانهای دانشجویی را تعطیل کرد، عده‌ای از تظاهرکنندگان را در قلعه پتروپاول بازداشت کرد، و سرانجام مثنی از آنان را به سیبری فرستاد. در دانشگاه بسته شد، و دانشجویان که مشغله دیگری نداشتند، همه وقت خود را صرف چاپ و توزیع پنهانی جزوه‌های فتنه‌انگیز کردند.

درمیا با عقاید لیبرالی که اظهار داشته بود نخست با دانشجویان همدلی نشان داد؛ و میخائیل داستایفسکی که بهره‌گیری از تبلیغات را در کار تجارت نوتون یاد گرفته بود، تکه بزرگی گوشت گاو را در دفتر مجله سرخ کرد و همراه با ودکا و شراب به عنوان هدیه‌ای برای دانشجویان زندانی به قلعه برد. اما وقتی که کار بالا گرفت، درمیا کوتاه آمد؛ داستایفسکیها ترسیدند، و مجله تغییر جهت داد و طرف حکومت را گرفت. این کار کاملاً به موقع بود؛

سوورمیک موضعش را سخت حفظ کرد، ورمیا را به جهت جاخالی کردنش به باد نامزاک گرفت، و در بهار ۱۸۶۲ ادارهٔ سانور سوورمیک را موقتاً تعطیل کرد. در بحبویهٔ این آشوبهای سیاسی، در اوایل ژوئن ۱۸۶۲، داستایفسکی پترزبورگ را به قصد نخستین سفر به خارج ترک کرد. وی از برلین، درسدن، و کلن راهی پاریس شد؛ هشت‌روزی هم در لندن ماند که یگانه سفرش به انگلستان بود. و به دیدار انقلابی تبعیدی هرتسن، که در آن زمان در وستورن تراس در پدینگتن زندگی می‌کرد رفت؛ آنگاه به پاریس بازگشت و از طریق دوسلدورف و راین به ژنو رفت و در آنجا به دیدار استراخوف شتافت. دو دوست با هم از موته‌چنیریو راهی ایتالیا شدند، و با هم به دیدن شهرهای تورینو، جنوا، و فلورانس رفتند. از فلورانس داستایفسکی به تنهایی به روسیه بازگشت، و در اواخر ماه اوت وارد کشور شد.

برای ما به نحوی استثنایی دشوار است که تأثیرات نخستین سفر اروپایی را بر داستایفسکی بازایم؛ و آن دلالت‌های اندکی هم که داریم در عین شگفتی نشان می‌دهند که این تأثیرات عمیق نبوده‌اند. این مرد جوان حساس می‌بایست قاعدتاً به دیدن شگفتیهای تمدن اروپایی خیره و مبهوت شود؛ اما (از قراری که استراخوف نقل می‌کند) وی پاریس را «یکی از ملال‌آورترین شهرها»، و ژنو را خفه و کسالت‌بار یافت (که این حکم دوم البته موجه‌تر است). تورینو برایش یادآور پترزبورگ بود، که لابد تسلایی بوده است. در فلورانس، که وی هفته‌ای را با استراخوف در آنجا گذراند، چهار جلد بینویان ویکتور هوگو را که به تازگی منتشر شده بود، با ولع خواند، و دیگر فرصت دیدن چیزی دیگر را نداشت. استراخوف او را یک بار به زور به گالری اوفیستی کشاند؛ اما او خیلی زود خسته شد و «آنجا را ترک گفت بی‌آنکه ونوسهای مدیچی را تماشا کرده باشد.» استعداد مشاهده و توصیف داستایفسکی در مورد چیزهای مادی بسیار اندک بود؛ و یادداشتهای زمستانی دربارهٔ تأثرات تابستانی، که وی چند ماه بعد در ورمیا به چاپ رساند، در زمرهٔ کسالت‌بارترین نوشته‌های اوست.

از جملهٔ صحنه‌های انگشت‌شماری که در یاد خواننده می‌ماند تصویر شبانهٔ عجیب از هیمارکت لندن است که در آن زمان محل رفت و آمد دائم

روسیان و مشنریان رنگ و وارنگ بود که در هر گام بدانان برسی خوردی که از یاددروهای روشن به نور چراغ گاز به خیابان سرازیر می شدند و در همان حال نیز مبالغان کانولیک از زن و مرد جزوه های مذهبی به زبان فرانسه و انگلیسی میان آنها پخش می کردند.

از دیداری که داستایفسکی در ۱۶ ژوئیه از هرتسن کرد، به تفصیلی بیش از همه وقایع این سفر اطلاع داریم. این دو یک بار قبلاً در پاییز ۱۸۴۶، سه ماه پیش از آنکه هرتسن برای همیشه روسیه را ترک گوید یکدیگر را ملاقات کرده بودند. آن زمان مسادف با دوره ای بود که داستایفسکی کم کم برای بلای سکی و دوستانش تحمل ناپذیر می شد؛ داستایفسکی در این ملاقات تأثیری «به چندان مساعده» بر هرتسن داشت. اما در ۱۸۶۲ گذشته را می شد نادیده گرفت و به فراموشی سپرد. مگر نه اینکه داستایفسکی در سیبری رنجهای بسیار برای هدف بزرگ انقلابی متحمل شده بود؟ و مگر او نویسنده خاطرات خانه مردگان نبود که هرتسن به شور و شتاب خوانده بود؟ رأی هرتسن این بار نسبت به او بسی مساعده تر و همدلانتر بود: «ساده دل، نه چندان روشن بین، ولی خوشایند؛ معتقدی پر شور به خلق روسیه.»

برخی از منتقدان روسی، خصوصاً پس از انقلاب، نفوذ رهبر انقلابی بزرگ را بر سیر اندیشه های داستایفسکی چشمگیر دانسته اند؛ حتی در زندگینامه رسمی وی آمده است که در یادداشت های زمستانی درباره تأثرات تابستانی اثر اندیشه های هرتسن را می توان جست. اما مشکل می توان پذیرفت که این تأثیر عمیق بوده باشد و مشکل می توان اهمیتی ویژه برای ملاقات این دو تن در لندن قائل شد. درست است که هرتسن دوست داشت بگوید که از حکومت روسیه بیزار است و به مردم روسیه عشق می ورزد؛ و این عشق به مردم روسیه گرچه کم رنگ تر از نفرت او از حکومت بود ولی به هر صورت در او نوعی همدلی با مرام اسلاپرستان به وجود می آورد؛ و درست است که وی مدتی بود پوسیدگی اروپا را با چنان لحنی معکوم می کرد که حتی پر شورترین اسلاپرستها هم نمی توانستند پا از آن فراتر بگذارند؛ اما این اندیشه ها، اندیشه های رایج روز بود و وجوه مشترک میان هرتسن و داستایفسکی مطلقاً سطحی بودند. در واقع نه داستایفسکی و نه هرتسن

چندان چیزی از مردم روسیه نمی دانستند؛ هر تن که با نظریه های دموکراتیک غربی آشنا بود از دهقان ستمدیده روسی چماقی جدلی برای ضربه زدن به حکومت استبدادی روسی ساخته بود، حال آنکه داستایفسکی که شیوه اندیشیدنش روسی، و نه اروپایی، بود، به سرعت به اعتقاد درست آیینانه ای می رسید که دهقان آرمانی شده را پایه و اساس تمامی نظام استبدادی در کلیسا و دولت قرار می داد. همه صحبت حول «مردم روسیه» دور می زد؛ و اگر طرفین صحبت به جای آنکه به واژه ها اکتفا کنند به دنبال معنی می گشتند، احتمالاً درمی یافتند که «مردم روسیه» به همان راحتی و همان قدر مشروع که در استدلالهای له به کار گرفته می شد می توانست در استدلالهای علیه هم به کار گرفته شود. اما در آن صحبت روز ژوئیه در وستبورن تراس دهقان روسی به نظر موجودی محو و دور و باور نکردنی می آمد، و صحبت همان طور که در نسیم تابستانی مطبوع با رضایت دوجانبه آغاز شده بود، همان طور نیز پایان یافت. داستایفسکی در نوشته های سالهای بعدش به صلاحیت هر تن برای سخن گفتن به نام «مردم روسیه» با درستی و خشونت اعتراض کرد. انتقاد او به جا بود؛ اما اگر در آن زمان هر تن زنده بود می توانست به درستی مدعی شود که «تو هم به همچنین».

وقتی که داستایفسکی یادداشتهای زمستانی را می نوشت از سر احتیاط از ملاقاتش با هر تن ذکری به میان نیاورد. احتیاط او نالازم و بی ثمر بود؛ پلیس سیاسی روسی مأموری در لندن، و شاید در میان اطرافیان خود هر تن، داشت که از رفت و آمدهای مشکوک به خانه او گزارش بدهد. دیدار داستایفسکی، این زندانی سابق سیاسی که تا سالها از نظر مقامات فردی مظنون به حساب می آمد، بلافاصله به پترزبورگ گزارش داده شد. فهرستی که پلیس از مهمانان مظنون خانه هر تن داشت، و نام داستایفسکی هم در آن بود، به دست یکی از عمال لهستانی هر تن افتاد، و وی آن را به عنوان «فهرست کسانی که حکومت دستور بازداشتشان را به هنگام مراجعت از خارج داده است»، در روزنامه اش کولوکول به چاپ رساند. اما این خبر نادرست از آب درآمد. داستایفسکی که یکی از این افراد بود به پترزبورگ بازگشت بی آنکه کسی متعرضش شود، و ظاهراً حکومت زیاد درباره این

ملاقات داستایفسکی با هر تسن حساسیت و سختگیری نشان نداد، چون سال بعد نیز باز به او اجازه داده شد به خارج سفر کند. اما این واقعه به نحوی غریب نشانگر شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی است که حکومت روسیه و مهاجران روسی در اروپا گسترده بودند.

تنها محصول مستقیم نخستین سفر اروپایی داستایفسکی سلسله مقالات بیروح یادداشت‌های زمستانی بود که قبلاً ذکرش رفت؛ و اندکی پس از بازگشت نیز داستان کوتاهی با عنوان ماجرای بیشرمانه باز در ورهیا به چاپ رساند. این داستان نیمه مضحک نیمه هجوآمیز گزارشی است از اینک چگونه رئیس بخش یک اداره از سر نو عدوستی ولی نه خالی از شائبه تصمیم می‌گیرد در بهشت ازدواج یکی از کارمندان زیردستش شرکت کند. نتیجه این می‌شود که او کسانی را که خواسته بود مفتخرشان کند فقط می‌ترساند، و دستپاچه و آزرده می‌کند، و سرانجام نیز مست می‌کند و اسباب تشویش همه مهمانان خصوصاً عروس و داماد می‌شود. این داستان هجو مستقیم «نوع دوستی» لیبرالهاست که داستایفسکی خود روزگاری از پیروان پرتب و تابشان بود. این داستان پر کاهی بیش نیست، اما نشان می‌دهد که در جو سیاسی باد ۱۰ از کدام سو می‌وزید. از لحاظ قالب و شکل ماجرای بیشرمانه آخرین داستان داستایفسکی بود که نفوذ و تأثیر استاد نخست گوگول را بر خود داشت؛ داستایفسکی پس از نوشتن این داستان تا یک سال و اندی بعد دیگر اثری داستانی ننوشت. ماههای بعد ماههای گرفتاری در ماجرای احساساتی بود که شرح آن را موقوف به فصل بعد می‌کنیم.

در این دوران ابرها انبوه‌تر می‌شدند، و وضع سردبیر مسئول مجله در پترزبورگ مخاطره‌آمیزتر می‌شد. شورش لهستان که در بهار ۱۸۶۳ در گرفت، جز انعکاسات دیگرش آشفتنی عمیقی نیز در تفکر سیاسی روسی پدید آورد. اسلاو پرستان نمی‌توانستند با قاطعیت بر سرکوب خونین برادر اسلاویشان صحه گذارند، هرچند این برادر از دین برگشته و کاتولیک بود. لیبرالها از جنبه نظری با آرزوهای لهستانها برای آزادی سیاسی هم‌دلی داشتند، و با شور و شوق از حکومت معتدلتری که الکساندر در لهستان برقرار کرده بود استقبال کرده بودند. اما نه اسلاو پرستان و نه لیبرالها جرأت

نمی‌کردند طرف شورشیان لهستانی را بگیرند؛ و پس از اندک مدتی تردید و دودلی از اعتقادات نه‌چندان راسخشان عدول کردند. همین کافی بود که موجودیت مستقل آنها از میان برود؛ و اسلاو پرستان و لیبرالهای قدیمی از ۱۸۶۳ به بعد در جلد محافظه‌کاران درست‌آیین فرو رفتند؛ و میدان مخالفت برای رادیکالها و «نیپیلیتها»، که حال حکومت بیش از پیش به طور علنی تعقیب و آزارشان می‌کرد، و آنها نیز بیش از پیش به طور علنی هدفها و خصلتهای انقلابی یافته بودند، خالی ماند.

قیام لهستان که قویترها را به لرزه انداخته بود، و رمیلی بی‌جربره و متزلزل را جاکن کرد. داستایفسکیها احتیاط پیشه کردند و درباره جنبه‌های سیاسی شورش ساکت ماندند؛ اما در شماره نوامبر مقاله بدون امضایی به قلم استراخوف به چاپ رساندند که عنوانش سؤالی حیاتی بود. استراخوف در این مقاله دستاوردهای ادبی آریستوکراسی لهستان را در گذشته ذکر و آنگاه پیشنهاد می‌کرد که با حربه ادبیات و هنر باید به جنگ لهستان رفت، و چنین دلیل می‌آورد که مسئله لهستان فقط وقتی به طور قطعی حل خواهد شد که تمدن روسی بر فرهنگ لهستانی تسلط یابد. این مقاله که در نگاه اول بی‌ضرر می‌نمود، از سانسور گذشت؛ اما اجازه چاپی که مأمور سانسور می‌داد، بنابر قوانین نامعقول روسیه، مسؤولیتهای بعدی را از عهده سرپذیر ساقط نمی‌کرد. برخی نشریات نوکر صفت، که دلگراان نشان دادن درست‌آیینی خویش بودند، فریاد وامصیبتا سر دادند؛ اینان می‌گفتند که مقاله مزبور نه تنها به معنای عدم موافقت با سیاست دولت است، بلکه اعتقاد به برتری فرهنگ لهستانی بر فرهنگ روسی را هم القا می‌کند. توضیحات و توجیهاتی که داستایفسکیها برای چاپ مقاله ارائه کردند مورد قبول اداره سانسور قرار نگرفت؛ موضوع به خود تزار ارجاع داده شد؛ و در ماه ژوئن ورمیه تعطیل شد سونه تعطیل موقت چون سوورمیک که در سال پیش تعطیل شده بود، بلکه برای همیشه و به طور قطع.

این ضربه که داستایفسکیها را از وسیله امرار معاششان محروم کرد، همان قدر که غیرمنتظره، خردکننده هم بود؛ و با بحرانی در زندگی خصوصی فیودور هم همراه گشت. وی به شتاب درخواست تجدید گذرنامه‌اش را داد و در ماه اوت به معشوقه‌اش در پاریس ملحق گشت.

ورمیا از نظر مالی رویهمرفته موفق بود. در سال اوّل انتشار ۲۳۰۰، در سال دوم ۴۳۰۰، و در سال سوّم ۴۰۰۰ مشترک داشت. فروش ۲۵۰۰ نسخه تقریباً هزینه‌ها را تأمین می‌کرد، و فروش نسخه‌های اضافی سودی بود که به دست می‌آمد. به هر صورت جمع شدن بساط مجله داستایفسکیها را ورشکسته کرد؛ و فیودور هزار روبل از «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» قرض گرفت تا خرج سفرش به خارج کند.

۸

زندگی خصوصی

سالهای پس از بازگشت از سیری نه تنها آن دیدگاههای سیاسی و اخلاقی را به وجود آوردند و پخته کردند که پشتوانه و نیز تا حدودی الهام بخش بزرگترین رمانهای داستایفسکی بودند، بلکه این سالها او را با تجربه جنسی هم که چشم وی را بر گوشه‌های پنهان شخصیت آدمی باز می‌کرد آشنا ساختند. در آن زمان در آغاز سال ۱۸۶۰ که او و زنش در پایتخت مستقر شده بودند شور عشق جایش را به تعقل، و تعقل جایش را به سرخوردگی سپرده بود. این همه روشن است. اما آن غبار ابهامی که سالهای نخست پیوند این دو را پوشانده بود در دوره پس از بازگشت به پترزبورگ غلیظ‌تر می‌شود؛ و ادعای دختر داستایفسکی مبنی بر اینکه ورگنونوف به دنبال ماریا دیمیترونا تا به پترزبورگ آمد، و بار دیگر فاسق او شد با هیچ مدرک موثق دیگری تأیید نمی‌شود. شاید هم چنین بوده است. فقدان هرگونه نشانه آشکار از قهر و جدایی میان زن و شوهر ادعای مزبور را باطل نمی‌کند؛ چون داستایفسکی می‌توانست بیوفایی زنش را تحمل کند، چنانکه بعدها بیوفایی معشوقه‌اش را تحمل کرد. یکی از آموزه‌های اصلی محافل رادیکال پیشرفته‌ای که پای داستایفسکی در این زمان بدانها باز بود، این بود که پیوند ازدواج مداخله یکی را در آزادیهای دیگری موجه نمی‌کند؛ و حتی در جن‌زدگان که داستایفسکی ده سال بعد نوشت، شاتوف، شخصیتی که بسیاری از ویژگیهای خود داستایفسکی را دارد، پذیرفتن زنش را که با فرزندش در شکم از مردی دیگر نزد او بازمی‌گردد موضوعی مربوط به اصول تلقی می‌کند.

به هر حال مسئله وفاداری ماریا دیمتریونا در پیوند زناشوییش مسئله‌ای است که هنوز جای بحث دارد. زن بدبخت پیش از آنکه حتی سالی بر استقرارشان در پترزبورگ بگذرد گرفتار بیماری سل شد و به بستر افتاد و در چهار سال باقیمانده زندگی‌اش مریضی مزمن بود. تندمزاجی او، که آثاری از آن را در دوره سبیریایی هم می‌توان دید، با بیماریش افزون‌تر شد. داستایفسکی چندی پس از مرگ او به ورانگل می‌نویسد:

عشق او به من حدی نداشت و من هم او را بیش از اندازه دوست داشتم، اما زندگی مشترک ما زندگی خوشی نبود... گرچه ما به سبب شخصیت عجیب، پر سوءظن، و بیمارگونه خیالپرور او قطعاً با هم شاد نبودیم؛ اما نمی‌توانستیم به یکدیگر عشق نورزیم؛ هر چه ناشادتر بودیم، بیشتر به هم وابسته می‌شدیم.

ماریا تا بهار ۱۸۶۳ در پترزبورگ در کنار داستایفسکی ماند؛ و داستایفسکی زمستان آخر زندگی ماریا را در مسکو در کنار بستر او گذراند. اما علی‌رغم حاله عاطفه‌ای که داستایفسکی به گرد خاطره او درست می‌کرد، واقعیت این است که ماریا جز به عنوان موضوع ترحم دیگر نقشی در زندگی او نداشت. توهمات عشق نخستین رنگ باخته بود بی‌آنکه، همچون لذتهای جسمانی دوره جوانی، روح او را ارضاء کرده باشد.

زندگی داستایفسکی طی سالهای نخست پس از بازگشتش از سیری آکنده از اشارات و شایعات تیره است. در زندگینامه رسمی او استراخوف درباره محفلی که نخستین بار در اوایل ۱۸۶۰ داستایفسکی را آنجا ملاقات کرده بود می‌نویسد:

با تعجب متوجه شدم که اینان هیچ اهمیتی به زیاده‌رویها و ناپهنجاریهای جسمانی از هر نوعش نمی‌دهند. اشخاصی که از نظر اخلاقی فوق‌العاده حساس بودند، و به والاترین اندیشه‌ها دل بسته بودند، و خودشان اغلب از هر نوع هرزگی به دور بودند، مع‌ذلک با سهل‌انگاری کامل کارهای خلاف قاعده‌ای از این دست را می‌نگریستند و از آنها به عنوان سرگرمیهای بیهوده‌ای صحبت می‌کردند که پرداختن بدان در لحظه‌هایی گذرا کاملاً مشروع است. گناههای

روحی به شدت و وضوح محکوم می‌شد؛ گناهای جسمانی اصلاً به حساب نمی‌آمد. این آزادی عجیب تن مخرب بود، و در مواردی عواقبی به بار آورد که حتی به یادآور دنش وحشت‌انگیز و دردناک است.

آوردن این مطلب در زندگینامه داستایفسکی بی‌ربط است، مگر اینکه منظور این بوده باشد که داستایفسکی هم در این دیدگاه‌ها شریک بوده است، حتی اگر دست به اعمالی که استراخوف ذکر می‌کند نزده باشد؛ و استراخوف انگار برای آنکه بر دلالت ضمنی مطلب نکته‌ای افزوده باشد در صفحه بعد از این مطلب از «دوبخشی بودن» شخصیت داستایفسکی یاد می‌کند که وی را قادر می‌ساخت با رویه‌ای از طبیعت خویش تفکرات و احساسات رویه دیگر را دآوری کند.

مطلب به همین شکل باقی بود تا آنکه چندی پس از مرگ تالستوی در ۱۹۱۰ نامه‌ای انتشار یافت که استراخوف در نوامبر ۱۸۸۳ برای او نوشته بود. آنچه در زیر می‌آید گزیده‌ای از نکات مهم آن نامه است:

بی‌گمان تاکنون زندگینامه‌ای که من از داستایفسکی نوشته‌ام به دستان رسیده است؛ لطفاً بردارانه آن را بخوانید و برایم بگویید نظرتان درباره آن چیست. در این باب می‌خواهم اعترافی به شما بکنم. در تمام مدتی که آن را می‌نوشتm با نفرتی که در من اوج می‌گرفت در مبارزه بودم، و سعی می‌کردم این احساس بد را در خود خفه کنم... داستایفسکی در نظر من آدم خوب یا خوشبختی نبود (این دو واقعاً با هم همراهند). او بداندیش، حسود، و هرزه بود؛ و همه زندگیش در حالت‌های هیجان عصبی گذشت که او را ترحم‌آور می‌کرد، و اگر آن‌همه بداندیش و آن‌همه زیرک نبود مسخره جلوه‌اش می‌داد....

رغبته عجیب به کارهای زشت و پلید داشت و بدانها مباحات هم می‌کرد. و سیکوواتوف یک بار برایم نقل می‌کرد که چگونه وی لاف از هم‌خواه شدن با دختری کوچک در حمام می‌زد که معلمه‌اش برای او آورده بود. توجه کنید که علی‌رغم این‌همه، علی‌رغم همه شهوت حیوانیش، هیچ ذوق و حس درک زیبایی و جاذبه زن‌ها را نداشت. این را می‌توان در رمان‌هایش دید. شخصیت‌هایی که بیش از همه شبیه خود او

هستند قهرمان یادداشتهای زیرزمینی، اسویدریگایلو ف در جنایت و مکافات، و استاوورگین در جن زدگان است.

می توان از خطابه انتقادی علیه شخصیت داستایفسکی به عنوان کاریکاتوری نامصفانه ولی به یادماندنی گذشت؛ اما آن داستانی که عنوان می شود برای ویسکوفاتوف نقل شده است دیگر از حد سخنی سست و نامعتبر فراتر می رود. نقل دیگری از این داستان هم هست که به موجب آن داستایفسکی از سر ندامت نزد سخت ترین دشمنش تورگنیف به گناهش اعتراف کرده است، اما این نقل متکی بر دلبلی باور نکردنی نیست. این اتهام را حداقل باید ثابت نشده تلقی کرد.^۱ تنها چیزی که این نامه ثابت می کند تلخی و بداندیشی خود استراخوف است، حال به هر دلیل که می خواهد باشد؛ و این از اعتبار اشاراتی که پیشتر از زندگینامه رسمی نقل شد می کاهد. در نوشته های بعدی داستایفسکی اشارات کافی حاکی از توجه و علاقه او به لذتهای شهوانی هست و از این نظر وی شریک دیدگاههای پیروان امروزی فروید و یونگ است؛ اما مدارک موجود بدان حد نیست که ما را قادر سازد حکمی قطعی درباره میزان شهوترانیهای او بدهیم.

یکی از تجربه های عاشقانه این دوره از زندگی داستایفسکی، که می توان به تفصیل پی جوییش کرد، ماجرای است که نخستین بار ده سال پیش افشا شد، و از آن زمان بیش از هر ماجرای دیگر در زندگی او مورد توجه قرار گرفته است. در سپتامبر ۱۸۶۱ در ورهیا داستان کوتاهی به قلم دانشجوی جوانی به نام آپولیناریا (یا به اختصار پولینا) سوسلووا منتشر شد؛ و می توان فرض کرد که داستایفسکی از همین طریق با او آشنا شد. مع ذلک به نظر نمی رسد که روابط خصوصی و نزدیک میان آنها در این زمان برقرار شده باشد. چنانکه می دانیم داستایفسکی تابستان ۱۸۶۲ را در اروپا گذراند؛ و از او بعید است که در بحبوحه ماجرای عشقی پرشوری پترزبورگ را به تنهایی متجاوز از سه ماه ترک گفته باشد. علی الظاهر آغاز رابطه را باید مربوط به زمستان ۱۸۶۲-۱۸۶۳

۱. رجوع کنید به یادداشت انتهای همین فصل.

«انست، زمانی که داستایفسکی از نخستین مسافرتش به خارج بازگشته، و ماههای آخر حیات، در میابود. داستایفسکی تلاش کرد تا این رابطه را از مار با دیمتریوونا پنهان دارد؛ اما خواهر عاریا، واروارا کونستانت، که روابط دوستانه‌اش را با داستایفسکی حفظ کرده بود از ماجرا خبر داشت.

منبع اصلی اطلاع ما از ماجرا یادداشت‌های روزانه فوق‌العاده صریح و بی‌پرده خود سوسلوا است. این یادداشت‌ها که از اوت ۱۸۶۳ آغاز می‌شود اندک نور فریبنده‌ای هم بر مراحل آغازین این رابطه می‌افکند. ما اگر بخواهیم می‌توانیم برای خود تصویر پیردازیم از دختری معصوم که مرد بهمانندیده‌ای بیست سال از او بزرگتر از راه به درش می‌برد؛ و تصویری پیردازیم از مرد ساده‌حسابی که زن لوند کارگشته‌ای که عاشق شهرت ادبی او شده است وی را از راه عفاف زناشویی خارج می‌کند. هر دو تصویر را اشخاصی پرداخته‌اند؛ اما بنیاد هر دو نیز تخیلات هنرمندان است و نه مدارک مستند. این ساده‌گردنهای وسوسه‌کننده هیچ کمکی به فهم روابط غامض انسانی نمی‌کند. این رابطه نخستین ماجرای عشقی سوسلوا بود - چون دلیلی نداریم قول او را در این باره بآوریم - و قاعدتاً همدلیها بیشتر متوجه او خواهد بود.

اما خواننده یادداشت‌های روزانه سوسلوا هم نمی‌تواند داستایفسکی را چون آدم هرزه‌بی‌احساس و حسابگری در نظر آورد، یا در این نکته شک کند که سوسلوا طبیعتاً شهوتران و لوند بوده است - چون مطابق توصیفات او از خودش دائماً اشتهای طرف را تیز می‌کرده است حتی زمانی که قصد ارضای این اشتهای را نداشته است. آغاز این رابطه هنوز هم در حوزه حدس و گمان قرار دارد. اما در دنباله آن، این داستایفسکی است که حساس، کودک‌واره، و مسخره است؛ و سوسلوا خود را زن دریده هوشیاری نشان می‌دهد.

این زوج قصد داشتند با هم در تابستان ۱۸۶۳ به فرانسه و ایتالیا سفر کنند. اما عزیمت داستایفسکی بنا به دلایل متعدد غیرمنتظره‌ای به تعویق افتاد. می‌بایست زنش را از آب و هوای زیانبخش پایتخت، به ولادیمیر که شهری ولایتی در نزدیکی مسکو بود منتقل کند؛ می‌بایست بار دیگر از «صندوق کمک به ادیان نیازمند» برای خرج سفرش پول قرض بگیرد؛ و مشکل تجدید گذرنامه هم بود که تأخیری پیش آورد. سوسلوا در ماه ژوئن تنها راه پاریس

را در پیش گرفت، و سفر داستایفسکی تا نیمه ماه اوت به تأخیر افتاد. حتی در این هنگام هم وی عجله‌ای به خرج نداد، چون چهار روز بر سر راهش در ویسادن توقف کرد، و ۵۰۰۰ فرانک در بازی رولت برد. اگر کس دیگری جز داستایفسکی این کار را کرده بود، آدم به این وسوسه می‌افتاد که از قیاس تلخی عشق او به معشوقه‌اش و عشقش به قمار نتیجه‌ای بگیرد؛ اما در مورد داستایفسکی همیشه دست‌رست‌ترین مایه شور و عشق بود که جلبش می‌کرد و تفوق می‌یافت.

داستایفسکی روز ۲۷ اوت به پاریس رسید و یادداشتی به محل اقامت سوسلوا فرستاد؛ و او بلافاصله جوابی فرستاد که چنانکه در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد از هفته‌ای پیش از ورود داستایفسکی آماده کرده بود. مضمون این یادداشت چنین بود:

بسیار دیر آمده‌ای. تا همین چند وقت پیش در رؤیای سفر به ایتالیا با تو بودم، و حتی شروع کرده بودم که ایتالیایی بیاموزم؛ اما در عرض چند روز همه چیز عوض شد. تو به من می‌گفتی که من نمی‌توانم زود دل ببارم؛ حال در عرض یک هفته دل باخت‌ام، به اشاره نخست، بی‌مقاومت، و بی‌آنکه اعتمادی یا حتی امیدی به این داشته باشم که عشقم پاسخی خواهد یافت. حق داشتم از دست تو عصبانی باشم. وقتی که نخست فریفته من شدی. گمان مکن که می‌خواهم سرزنشت کنم؛ فقط می‌خواهم بگویم که تو مرا نمی‌شناختی و من هم خودم را. خدا نگهدار عزیزم.

می‌خواستم ببینم، اما دیدار ما چه ثمری می‌تواند داشته باشد؟ خیلی دلم می‌خواست با تو درباره روسیه صحبت کنم.

داستایفسکی پیش از آنکه این پیغام به دستش رسد، راه افتاده بود تا نزد او بیاید، و این توضیح ناراحت‌کننده می‌بایست رودررو داده شود. لحظه تلخی در زندگی داستایفسکی بود؛ و صحبت میان آن دو هم خود قابل توجه است و هم نمونه خوبی از شیوه نگارش و موضوع یادداشت‌های روزانه سوسلوا است، و بنابراین جا دارد که به تفصیل نقل شود:

گفتم: «گمان می‌کردم با آن نامه‌ای که نوشته بودم، نیایی.»
«کدام نامه؟»

«که نوشته بودم به پاریس نیایی.»

«چرا نیایی؟»

«چون خیلی دیر بود.»

سر را پایین انداخت.

«باید همه چیز را بدانم. بیا جایی برویم، و برایم تعریف کن، وگرنه می‌میرم!»

[او با درشکه‌ای کرایه‌ای به منزل داستایفسکی رفتند]

وقتی که قدم به اتاق گذاشتیم، به پایم افتاد، و زانوهایم را سخت در بغل فشرد و به گریه افتاد:

«ترا از دست داده‌ام، می‌دانستم.»

آنگاه آرام گرفت، و شروع به سؤال کرد که او کیست و...

«شاید جوان باشد و خوشگل، و خوب حرف بزند اما تو قلبی چون قلب من نخواهی یافت.»

مدتی طولانی پاسخی نمی‌دادم.

«آیا خود را کاملاً تسلیم او کرده‌ای؟»

«نپرس! این کارت از انصاف به دور است...»

به او گفتم که این مرد را خیلی دوست دارم.

«احساس خوشبختی می‌کنی؟»

«نه.»

«عاشق شده‌ای و احساس خوشبختی نمی‌کنی؟ چطور ممکن

است؟»

«او مرا دوست ندارد.»

«دوست ندارد!» فریاد کشید و سرش را از نو میدی در دست گرفت؛

«اما تو چون برده‌ای دوستش داری! بگو، من باید بدانم، آیا تا آن سر دنیا

هم دنبالش خواهی رفت؟»

جواب دادم: «نه، به کشورم بازمی‌گردم.» و به گریه افتادم.

رقیب، پزشک یا دانشجوی پزشکی و اهل اسپانیا بود، که سوسلووا در

یادداشت‌هایش او را گاه «سالوادور» گاه «کور» و گاه «کشاورز» می‌نامد. این

رابطه بیش از چند هفته دوام نیاورد؛ اما برای نخستین بار، و شاید آخرین بار، سوسلوا اجازه داده بود که مردی از او دلزده شود پیش از آنکه خود او از آن مرد دلزده شده باشد؛ و ورود داستایفسکی مصادف با زمانی شد که آن مرد تصمیم گرفته بود به این بازی مضحک خاتمه دهد. تصادفاً بهانه خوبی هم پیدا شد و او به توسط دوستی نامه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاد و نوشت که مبتلا به تیفوس شده است. سوسلوا گرفتار یأس شد؛ اما داستایفسکی، این تسلادهنده حاضر و آماده، به او اطمینان داد که «با آب و هوای پاریس، و دکترهای آن» این بیماری خطرناک نیست. در این مورد بیماری واقعاً هم خطرناک نبود؛ چون دو روز بعد پولینا در خیابان سوربون به سالوادور برخورد. گفتگوی میان آن دو کوتاه و زورکی بود. پولینا به خانه رفت و دچار حمله‌ای عصبی شد، که پس از آن، چنانکه وی بی‌پرده می‌نویسد، «به نحوی شگفت احساس بهودی» کرد. در ساعت هفت صبح روز بعد سراغ داستایفسکی رفت تا بازش گرداند.

داستایفسکی با چنان مداوا و صراحتی با این وضع روبرو شد که سلاح انتقاد را از آدمی می‌گیرد:

فیودر گفت که توجه به کل این ماجرا بیفایده است؛ البته من خودم را بی‌آبرو کرده بودم، اما این کاملاً تصادفی بوده است. سالوادور جوانی بوده است که احتیاج به معشوقه‌ای داشته است، من بر سر راه قرار گرفته بودم، و او از این فرصت استفاده کرده بود. چرا که نه؟ زن زیبا به مذاق همه خوش می‌آید.

حاصل گفتگویشان این شد که سوسلوا پیشنهاد داستایفسکی را که بالاخره با هم بدان سفر ایتالیاشان بروند، پذیرفت، اما فقط چون «خواهر و برادر». پس در اوایل سپتامبر به راه افتادند. اینان تسلیم وسوسه‌ای مهلک شدند و راهشان را به طرف بادن کج کردند. در بادن دام میز رولت، و ایمان داستایفسکی به سیستمی که در ویسبادن کشف کرده بود، ۳۰۰۰ فرانک برای وی آب خورد، که همه پولی بود که در جیب داشت. داستایفسکی از پولهایی که در ویسبادن برده بود مبلغ معتابهی برای واروارا کونستاننت در پطرزبورگ

فرستاده بود تا مخارج زن و فرزندخوانده‌اش را تأمین کند. حال چاره‌ای نبود جز اینکه به واروارا نامه بنویسد و از او خواش کند که ۱۰۰ روبلی را که برای ماریا دیمتریونا فرستاده بود برای وی به تورین، محل توقف بعدی این زوج مسئولیت‌شناس، پس بفرستد.

صحنه دیگری از دادن از یادداشتهای سوسلووا نقل کردنی است و نیازی به توضیح ندارد:

ساعت ده چای می‌خوردیم. آن روز خسته بودم و وقتی چایم را تمام کردم روی تخت دراز کشیدم و از فیودور خواستم که نزدیک من بنشیند. احساس راحتی می‌کردم. دستش را در دستم گرفتم و مدتی طولانی به همین حال نگاه داشتم... گفتم که در پاریس نسبت به او غیرعادلانه و بیرحمانه رفتار کرده بودم، و رفتارم طوری بوده است انگار فقط به خودم فکر می‌کرده‌ام، اما واقعاً به او نیز فکر می‌کرده‌ام و اگر چیزی از این بابت نگفته‌ام از ترس این بوده است که مبادا احساساتش را جریحه‌دار کنم. ناگهان برخاست که برود. اما پایش به کفشی من که پای تخت بود گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد، آنگاه به سرعت برگشت و نشست. پرسیدم: «کجا می‌خواستی بروی؟»

«پنجره را ببندم.»

«اگر می‌خواهی، ببند.»

بالحنی عجیب گفت: «نه مهم نیست، نمی‌دانی هم‌اکنون بر من چه گذشت.»

مستقیم به چهره‌اش که کاملاً شوریده بود چشم دوختم و پرسیدم: «چه گذشت؟»

«می‌خواستم پایت را ببوسم.»

من دستپاچه و تقریباً مضطرب پایم را جمع کردم و گفتم «برای چه؟»

«می‌خواستم این کار را بکنم و تصمیم داشتم که...»

به فکر افتادم که لباسهایم را درآورم و به رختخواب روم، و از او خواستم ببیند که خدمتکار می‌آید بساط چای را جمع کند. گفت که خدمتکار رفته است. سپس طوری نگاهم کرد که من خود را ناراحت یافتم؛ این نکته را به او گفتم.

با لبخندی غریب پاسخ داد: «من هم احساس ناراحتی می‌کنم.»
 صورتم را در بالش فروبردم. دوباره از او خواستم ببیند که خدمتکار
 می‌آید و باز جواب داد که نه. گفتم: «پس برو به اتاق، می‌خواهم
 بخوابم...»

در اتاقش را چفت نکرد، و اندکی بعد به بهانه اینکه پنجره اتاقم را
 ببندد دوباره به اتاق آمد. به طرف من آمد و وادارم کرد لباسهایم را
 درآورم.

گفتم: «باشد لباسهایم را درمی‌آورم.» و وانمود کردم منتظرم تا او
 برود.

بیرون رفت، و دوباره به بهانه‌ای برگشت، و سرانجام بیرون رفت و
 در را قفل کرد.

امروز صبحت شب پیش را به میان کشید، و گفت که مست بوده
 است. آنگاه گفت گمان می‌کند که وقتی که این‌گونه آرام می‌دهد لابد
 باعث ناراحتی من می‌شود. جواب دادم که برای من مطلب مهمی نبوده
 است، اما از بحث بیشتر خودداری کردم، تا به او امیدی نداده باشم، و در
 عین حال کاملاً ناامیدش هم نکرده باشم. گفت که من لبخندی
 شیطنت‌آمیز دارم، و بی‌شک به او به چشم احمقی نگاه می‌کنم، و او خود
 از حماقتش آگاه است اما این امر ناآگاهانه است [کذا].

شرح این سفر متشکل از همین مشکلات احساساتی و گرفتاریهای مالی
 مزخرفتر ولی در عین حال فرساینده است. آنان ۱۲۰ فرانک در جیب بادن را
 ترک گفتند و دوباره عزم ژنو کردند. در ژنو داستانیفسکی ساعتش را گرو
 گذاشت، و با پول آن خود را به تورینو رساندند و هفته پراضطرابی را به انتظار
 در این شهر سر کردند. سوسلووا انگشترش را گرو گذاشت؛ هر روز
 می‌ترسیدند که مبادا صورتحساب مهمانخانه بیاید و بی‌پولیشان رو شود.
 همین شهری که سال پیش در نظر داستانیفسکی یادآور پترزبورگ بود، حال
 بدل به «تورینوی کثافت» شده بود. در ۲۰ سپتامبر اعانه‌ای که انتظارش را
 می‌کشیدند رسید. واروارا کونستانت ۱۰۰ روبل، و میخائیل مبلغ بیشتری
 به وام فرستاده بود. داستانیفسکی هرگز سنگدل نبود، و باز پس گرفتن هدیه‌ای

که برای زنی فرستاده بود او را دچار اندوه پشیمانی کرد. اما چاره‌ای نداشت؛ چون حتی فکرش را هم نمی‌کرد که از سفر با معشوقه‌اش دست بکشد. اما وجدان معذبش را با حرکتی سخاوتمندانه که فعلاً برایش خرجی نداشت تسکین داد. نامه‌ای دیگر به واروارا نوشت و از او خواست که ۷۵ روبل به حساب او به خواهرش قرض بدهد؛ و روز بعد او و سوسلووا گرد سفر به تورینو را از جامه تکاندند.

آن دو به جنوا رفتند و از آنجا با کشتی راهی رم شدند. این یگانه سفر داستایفسکی به این «شهر جاودان» بود، اما نه او یادداشتی درباره احساساتش نسبت به این شهر باقی گذاشته است و نه همراهش. آنان دلمشغولیهای جز دلمشغولیهای سیاح معمولی داشتند. یک صحنه نیم‌شب هیجان‌انگیز دیگر نظیر آنچه در بادن بود به وجود آمد، اما این نیز کامبخش نبود. دشواریهای مالی بار دیگر ذهن داستایفسکی را به خود مشغول می‌داشت. سوسلووا همسفری پرخرج بود؛ و آشکار بود که پول موجود کفاف بازگشت سوسلووا به پاریس و داستایفسکی به پترزبورگ را نمی‌داد. از کمکهای مالی خانواده تا آنجا که می‌شد استفاده کرده بودند؛ اما هنوز اعتبار ادبی داستایفسکی باقی بود. روز آخر سپتامبر داستایفسکی نامه‌ای به دوستش استراخوف نوشت و از او خواست که رمان بعدیش را به بابوریکین، ناشر مجله درجه‌دومی در پترزبورگ، پیشنهاد کند؛ تنها شرط این بود که وی ۳۰۰ روبل از قیمت رمان را نقداً پیش‌پرداخت کند. او با لاف و گزافی جالب توجه می‌نویسد: «به بابوریکین بگو که من جز مردم فقیر چیزی ننوشته‌ام که پول پیشی برای آن نگرفته باشم.» موضوع داستانی که طرحش را ریخته بود، بدان شکل که در نامه‌اش به استراخوف عنوان می‌کند، آشکارا از ماجراهای سفرش اقتباس شده بود؛ این رمان سرانجام سه سال بعد با عنوان قمارباز نوشته شد، و البته نه برای بابوریکین.

آن دو از رم به ناپل رفتند، و از ناپل دوباره با کشتی عازم جنوا شدند. در کشتی به هرتسن و پسرش الکساندر برخوردند. در مدتی که داستایفسکی با هرتسن بحث و گفتگوی سیاسی می‌کرد، سوسلووا با پسر هرتسن مشغول لاس زدن و عثوه‌گری بود، و این وضع تا زمانی که هرتسها در لیوورنو از

کشتی پیاده شدند ادامه یافت؛ و داستایفسکی حسادتش را با ابراز نظرهای غیر مدح‌آمیز درباره هر تن جوان تسکین داد. در تورینو (اینک نیمه اکتبر بود) داستایفسکی با ۳۰۰ روپلی که بابوریکین برایش فرستاده بود، به جای آنکه به پترزبورگ بازگردد - چون از موعد مقرر بازگشتش هم گذشته بود - یکسر راه هامبورگ را در پیش گرفت. در میانه راه سوسلووا از او جدا شد. وی در ۲۲ اکتبر به پاریس رسید و پنج روز بعد نامه‌ای از داستایفسکی دریافت کرد که نوشته بود همه چیزش را باخته است و از او خواسته بود تا پولی برای بازگشتش به وطن به او قرض بدهد. دست و دل بازاری از شصت و پنج روپل روسهاست؛ نخستین اندیشه پولینا این بود که ضمانت و گرانندش را گرو بگذارد؛ اما سرانجام پولی از دوستانش در پاریس قرض کرد تا برای داستایفسکی بفرستد. این احسان احتمالاً می‌توانست عذاب وجدان پولینا را تخفیف دهد، عذاب وجدانی که بنا بر نوشته خودش در یادداشت‌ها از اینکه نمی‌توانسته است به هیچ‌روی آنچه را او برایش کرده بود جبران کند، احساس می‌کرد.

داستایفسکی و سوسلووا تقریباً تا در سال بعد یکدیگر را ندیدند، و جز چند روزی که در ۱۸۶۵ در ویسبادن با هم بودند، روابط نزدیک میان آنها تجدید نشد. رابطه نامشروع میان آنها از جمله مسائل نیمه‌پوشیده در زندگی داستایفسکی است، و اطلاع ما از آن عمدتاً منحصر به آن دوره شگفت پایانی است که در فرانسه و ایتالیا گذشت. پس از این دوره، دوره سرزنشهای دوجانبه فرارید، که طی آن سوسلووا بازهاوی را به سبب ناخوانده‌واردشدنش در زندگی او مقصر می‌شمارد. سوسلووا به تدریج داستایفسکی را به چشم اغواگر سستی می‌بیند و با لحنی حاکی از برتری اخلاقی و معصومیت لطمه‌دیده صحبت می‌کند. در یادداشتی به تاریخ دسامبر ۱۸۶۴ می‌نویسد: «وقتی که به یاد می‌آورم در سال پیش چه بودم، نفرتی از داستایفسکی در دلم یا می‌گیرد؛ او بود که نخست ایمان را در من کشت.» حکم داستایفسکی درباره پولینا باریک‌بینانه تراست (محفوظ ماندن این حکم را هم مدیران یادداشت‌های پولینا هستیم):

تو نمی‌توانی مرا بدین سبب که زمانی خود را تسلیم من کرده‌ای بیخشی، و می‌خواهی انتقامت را از من بگیری؛ این صفت ویژه زنان است.

ادراک داستایفسکی از روانشناسی معشوقه‌اش تا به آخر همین ماند؛ و در رمانهای بعدیش، که نخستینشان قمارباز بود، وی به کرات زنی را تصویر می‌کند که لحظه‌ای از شادی بزرگی را نصیب معشوقه‌اش می‌کند، و سپس چون نمی‌تواند آن صفت خویشتن را ببخشد از او و از خود انتقام می‌کشد. درک و تشخیص او از روابط میان آنها از نظر تاریخی چه درست باشد و چه غلط، به هر حال در صفحات رمانهای داستایفسکی برای نسلهای بعد حفظ شده است. ترکیب عشق و نفرت، که ملغمه احساس نهایی سوسلووا نسبت به داستایفسکی بود بدل به عنصری مهم در تجزیه و تحلیل او از روانشناسی انسان شد.

سه سال گذشت تا آنکه داستایفسکی تجربه های این تابستان را در قالب داستان ریخت؛ اما ممکن نیست خواننده‌ای قمارباز را بخواند و در خصلت زندگنامه‌ای شخصی آن تردید کند. قهرمان بس ذلیل آن داستایفسکی ۱۸۶۳ است؛ زن قهرمان آن (که نامش هم پولیناست) سوسلووایی آرمانی شده است؛ دوگروی فرانسوی کاریکاتوری از معشوقه اسپانیایی پولیناست، و تأکید بسیار در سه قسمت مختلف رمان بر جاذبه بلااستثنای فرانسویهای مهذب سطحی برای دختران روسی حکایت از تلخی خیانت پولینا دارد. بنابراین استاد به گواهیهای قمارباز در تحلیل عشق داستایفسکی به سوسلووا و تأثیر آن بر آفرینشهای هنری بعدی او بی‌مورد نیست.

لب شخصیت سوسلووا به اعتقاد داستایفسکی تکبر و استبداد رأی بود. وی بعدها در نامه‌ای به خواهر پولینا می‌نویسد: «آپولیناریا به نهایت خودپرست است، خودپرستی و خودخواهی او بس عظیم است. از دیگران همه چیز می‌خواهد، و خود را از کوچکترین تعهد نسبت به دیگران معاف می‌داند.» قهرمان قمارباز به پولینایش می‌گوید: «انسان ذاتاً مستبد است و دوست دارد شکنجه بدهد؛ و تو سخت این شکنجه دادن را دوست می‌داری.» دهها مثال از یادداشتهای سوسلووا در تأیید بیرحمی متکبرانه سرشت او می‌توان شاهد آورد؛ و روزانوف منتقد، که بعدها با او ازدواج کرد، او را با کاترین دو مدیسس مقایسه می‌کرد.

اگر در نظر سوسلووا عشق به معنای شوری سادیستی برای سلطه و

بیرحمی بود، در عوض داستایفسکی عشق را به چشم شوری برای رنج بردن می‌نگریست، و تحمل این رنج در زیر دست معشوقه برایش شادینخش بود، که به اصطلاح نوین این نگرش را باید مازوخیستی خواند. اما این لذت بردن از رنج خویش با لذتی که از رنج معشوقه‌اش می‌برد جبران می‌شد، حتی اگر عامل این رنج نه خود او بلکه دیگری بود. هم داستایفسکی و هم قهرمان رمان قمارباز با رنجی که رقبای پیروزمندشان بر معشوقه‌هایشان تحمیل می‌کنند، احساس می‌کنند که انتقامشان کشیده شده است. این عبارات آتشین داستایفسکی قبلاً نقل شد:

نو- چون برده‌ای دوسش داری! بگو، من باید بدانم، آیا تا آن سر دنیا هم دنبالش خواهی رفت؟

باید جملات مترادف این عبارات را از قمارباز برگرفت و در کنار آنها قرار داد:

دوشیزه پولینا برده‌آن مرد است... زن‌ها این‌طور هستند؛ مغرورترینشان ناگاه فرومایه‌ترین برده‌ها از کار درمی‌آید.

در این نکته بحق می‌توان تردید کرد که سرشت داستایفسکی با لذت خودآزارانه‌ای که از خفت جبارش می‌برد ارضا شده باشد؛ و آن داستان نامطبوع زجر و آزار یک فاحشه، که شش ماه بعد در یادداشتهای زیرزمینی می‌آید، به نظر چون بیان ادبی نوع دیگری از انتقام غیرمستقیم می‌نماید که به ازای رنجهایی که وی در زیر دست معشوقه سابقش متحمل شده است گرفته می‌شود.

از وقتی که در دهه گذشته جزئیات تکان‌دهنده این ماجرای عشقی بیشتر مجهول در زندگی داستایفسکی افشا شده است، منتقدان به این فکر افتاده‌اند که نسخه اصل تقریباً همه شخصیت‌های زن چشمگیر رمانهای آخری داستایفسکی را در سوسلوا بجویند. یک‌چنین ادعایی را دشوار بتوان پذیرفت. حتی ناستاسیا فلیوونا در ابله و گروشنکا در برادران کارامازوف، که محتملترین نامزدهای کب این افتخارند، نجابت و سخاوتی دارند که

سرشت سوسلوا (به استثنای اندک گشادگی کیسه) از آنها عاری بود؛ و نامتاسیا فیلیپوونا به هر حال، چنانکه خواهیم دید، الگویی دیگر داشت. تأثیر و نفوذ سوسلوا در زندگی و هنر داستایفسکی خود چندان قابل اعتنا و معین است که دیگر نیازی به غلو نیست. این سوسلوا بود که به او نشان داد چگونه نفرت و عشق می‌توانند در هم بتند، و هم او بود که نشان داد میل به شقاوت و میل به رنج بردن (میل سادیستی و میل مازوخیستی) نمودهای علی‌البدل انگیزه جنسی هستند. داستایفسکی از او آموخته بود که خوار و حقیر کردن خویش روی دیگر خودرایی و درنده‌خویی است و غرور بیمار به سهولت می‌تواند خود را بدین یا بدان شکل به جلوه درآورد. کسانی دیگری هم جز داستایفسکی آن گوشه‌های پنهان دل آدمی را که در آن نقیضها جمع می‌شوند و ضدها یکی می‌شوند کاویده‌اند. اما هیچ‌یک تا بدان عمقی که او پیش رفته نرفته‌اند؛ و اگر همه شواهدی که در دست داریم ما را به خطا رهنمون نباشند، می‌توان گفت که تجربه‌های او با سوسلوا بود که نخستین بار این گوشه پوشیده را در برابر نگاه نافذ او عریان کرد.

یادداشتی بر فصل هشتم

ترجمه نامه استراخوف به تالسوی که در من آمد در شماره ژانویه ۱۹۳۵ مجله کریتویون به چاپ رسید. در کتابهایی هم که درباره داستایفسکی به زبان انگلیسی و سایر زبانها نوشته شده است بارها اتهام تجاوز او به دخترکی عنوان شده است. اما تاکنون تلاشی جدی برای ارزیابی شواهد مربوط به آن به عمل نیامده است.

اتهامی که در نامه استراخوف عنوان می شود از دست سوم به ما می رسد. اگر فرضیه تحریف عمدی را کنار بگذاریم، باز دو امکان اشتباه غیر عمد باقی می ماند؛ یعنی ممکن است استراخوف منظور ویسکواتوف را به درستی نفهمیده باشد و یا (به احتمال بیشتر) ویسکواتوف منظور داستایفسکی را درک نکرده باشد. اگر فرضیه اشتباه غیر عمد را هم کنار بگذاریم، باز هم هنوز مسئله ارزش و اعتبار اعتراف داستایفسکی باقی است. شخصی که دست به چنین اعترافی نزد آشنایی دور (چون ویسکواتوف رابطه ای بیش از این با داستایفسکی نداشت) می زند باید از نظر روانی در وضعی باشد که جز وضعی مرضی نمی توان نامیدش. آیا داستایفسکی در این موضع مرضی به عمل ننگینی اعتراف کرده است که مرتکب شده بود؟ یا اینکه عمل ننگینی را به خود نسبت می دهد که مرتکب نشده بود؟ جواب دادن قطعی به این سؤال محال است؛ اما شق دوم بداهتاً نامحتملتر از شق اول نیست. بنابراین اگر ما قول استراخوف را بی قید و شرط بپذیریم، باز هم نمی توانیم مطمئن باشیم که با مطلبی واقعی سروکار داریم یا با اتهامی که شخصی در وضعی مرضی به خود بسته است.

اما ما نباید قول استراخوف را بدون بررسی دیگر شواهد قبول کنیم. باید برای تکذیب خشم آلودی هم که بیوه داستایفسکی بلافاصله پس از اطلاع یافتن از نامه استراخوف به چاپ رساند اعتباری قائل شویم. وی در تکذیب نامه اش دلایل محکمی ارائه نمی دهد؛ اما تکذیبش به نحو محسوسی صمیمانه است. داستایفسکی چهارده سال پایان عمرش را با آنا گریگوریونا زندگی می کرد، و روز به روز بیشتر تحت تأثیر او فرار می گرفت و بیشتر به او وابسته می شد. میل داستایفسکی به انگشت نما کردن خود و خوار کردن خویش مشهور خاص و عام است؛ و جای تردید است که وی مطالبی از گذشته اش را هر چند نامطلوب دیر یا زود برای آنا گریگوریونا تعریف نکرده باشد. به هر حال مشکل بتوان باور کرد که وی مطالبی را که نزد آنا اعتراف نکرده است نزد کسان دیگر اعتراف کند. این واقعیت که آنا از این عمل انتسابی به کلی بی خبر بوده است و این اعتراف انتسابی به او روی هم رفته گواهی مؤثر علیه اعتبار این اتهامات است. اما گواه روشن کننده تری هم وجود دارد. در اوایل ۱۸۶۵ داستایفسکی مکرراً به خانه مادام کوروین کروکوفسکایا نامی رفت و آمد می کرد و خواستگار دختر بزرگ این زن آنا بود که بیست سال داشت. «این ماجرا در فصل دهم توصیف می شود». داستایفسکی عادت داشت برای آنا و خواهرش صحنه هایی از رمانهای آتی اش را نقل کند. در یک مورد وی نقل می کند که چگونه یکی از قهرمانانش که مالک میانه سن محترمی است از خاطره اینکه بیست سال پیشتر «به تحریک دوستان مستش به دختری ده ساله تجاوز کرده است» رنج می برد. شاید تصور اینکه داستایفسکی یک چنین صحنه ای را از رمانی نانوشته در حضور دو دختر جوان نقل کرده است به نظر زننده بیاید؛ اما تصور اینکه صحنه مزبور جزئی از زندگی خود داستایفسکی بوده است که بدان گونه نقل شده است زننده که سهل است تقریباً باور نکردنی است.

این واقعیت که داستایفسکی بعداً از این موضوع در رمانهایش استفاده کرد مؤید این نظریه است که ماجرا چیزی بیش از یک داستان نبوده است. این موضوع نخست در جنایت و مکافات که در ۱۸۶۶ نوشته شد به کار گرفته می شود. اسویدر یگایلو ف در یکی از کابوسهای شب آخر زندگیش در هتل

خواب دختر کرچک پنج ساله‌ای را می‌بیند که وی در بستر خویش می‌خواباند و نگاهها و حرکات اسویدریگایلوف در این ضمن شهوت‌آلود و زناکارانه است. اما شخصیتی که داستایفسکی سرانجام برای تکوین این «موضوع» در وجودش برمی‌گزیند، استاوروگین است. البته این موضوع در نسخه چاپی جن‌زدگان نیامده است؛ چون کاتکوف فصلهایی را که در آن استاوروگین به این گناهش اعتراف می‌کند برای صفحات آبرومند روسکی و ستیک مناسب ندانست و رد کرد، و این فصلها تا ۱۹۲۲ منتشر نشدند. قربانی استاوروگین «دوازده ساله» است. یک نکته عجیب این است که روایتگر فرضی در مقدمه داستان اعتراف این فرض را پیش می‌کشد که احتمالاً این قطعه تظاهر گستاخانه‌ای بیش از جانب استاوروگین نبوده است:

من مدرکی ارائه نمی‌دهم و مدعی هم نیستم که این اعتراف نادرست است، یعنی یکسره جعلی است. به احتمال قوی حقیقت چیزی بینینی است.

موضوع این فصلها را لابد بسیاری از دوستان و آشنایان داستایفسکی می‌دانسته‌اند. وی یقیناً خود آن‌را در جاهای دیگری جز افاق پذیرایی مادام کوروین کروکوفسکایا نقل کرده است. نفی [قول استراخوف] امکانپذیر نیست؛ اما مدارک کافی دال بر این فرضیه وجود دارد که فصلهای حذف‌شده جن‌زدگان، و روایتهایی بر آن اساس، مبنا و یگانه مبنای داستانی است که استراخوف و دیگران به نام عملی که از داستایفسکی سر زده است بر سر زبانها انداختند.

۹

سالهای اندوه

داستانایفسکی پیش از پایان ماه اکبر روسی به پترزبورگ رسید. آنگاه نزد زنش در ولادیمیر رفت، و در نیمه نوامبر با هم به مسکو رفتند. در مسکو در طول زمستان ماریا دیمیترونا بستری بود و گام به گام به طرف مرگ می‌رفت و مراحل شناخته شده سل پیشرفته را طی می‌کرد - افسردگی، عصبیت، و خوشبینی رفت‌انگیز جنون‌آمیز. داستانایفسکی جز یکی دو سفر کوتاهی که به پترزبورگ کرد در باقی مدت کنار زنش بود؛ نخست به تنهایی از او پرستاری می‌کرد، و بعد خواهر زن محض به کمکش آمد. در سرشت او نبود که به زنی که زمانی شیفته‌اش کرده بود بی‌اعتنا بماند. مردی نیک‌نهادتر در چنین وضعی لابد بیش از این بی‌تابی نشان می‌داد؛ و شوهری منزله‌تر نسبت به زنی که هرگز دوستش نداشته بود و خود نیز مدتها بود دیگر علاقه‌ای به آن زن نداشت کمتر از این دلسوز می‌بود. اما آنکه می‌توانست گناه کند بی‌آنکه پشیمان شود در عوض می‌توانست خطاهایی را هم که در حق او می‌شد بیدریغ ببخشد. بدیهایی که زنش در حق او کرده بود، بدیهایی که او در حق زنش کرده بود، و عیبهایی که هم او هم زنش داشتند همه به دست فراموشی سپرده شدند. حال تنها احساسی که داستانایفسکی داشت محبتی بود از سر ترحم محض؛ ترحمی که حتی به احساسات زودگذری چون تواضع و تفاخر آلوده نبود.

یاول ایسایف جوان در این زمان که مادرش در مسکو بستری بود، همچنان در پترزبورگ به دنبال تحصیل و عیش خود بود. با والدینی که

داشت نمی‌شد از او انتظار ثبات شخصیتی داشت؛ و تربیت و لنگارانه‌اش وی را در تعقیب عادات دلپذیر بیکاره‌ها و عیاشها ثابت قدم می‌کرد. وقتی که در سمپالاتینسک این پسر بچه موفرفری ده‌ساله «خودش را به نادانی زده و از آموختن سر باز زده بود»، ناپذیری دل‌باخته‌اش این کار او را «مطابق مقتضیات» یافته و پذیرفته بود. حال تحمل این رفتار در شانزده‌سالگی با همان آسودگی خاطر دشوار بود. وقتی که ماریا دیمتریونا به ولادیمیر انتقال یافت و داستایفسکی به خارج رفت، پاول در همان خانه پطرزبورگ تحت سرپرستی معلم سرخانه‌ای به نام رادیویچ باقی ماند؛ اما این تمهیدات مانع از آن نشد که پسر وقت، و توانش را صرف آشنایی زودرس با لژاید دنیوی کند و به دنبال کسب علم و معرفت نرود. پاتوق دلخواه او «باغ یوسوپوف» (ووکسهال پطرزبورگ) بود، و طولی هم نکشید که فاضله‌ای را در خانه‌اش نشاند. نامه‌های داستایفسکی به ناپسروش از خارج طی تابستان و پاییز و از مسکو طی زمستان به نحوی رقت‌انگیز گاه بیانگر محبت و اعتماد است - محبتی که آشکارا صمیمانه است و اعتمادی که آشکارا ناپجاست - و گاه مملو از سرزنشهای تلخ ناشی از رنجیدگی خاطر - سرزنش به مناسب اینکه به خود زحمت نامه نوشتن نمی‌دهد؛ سرزنش به مناسبت اینکه وقتی که نامه می‌نویسد نامه‌هایش پر از غلط املائی و انشایی است؛ و سرزنش به مناسبت و لخرجی و افراط کاریش.

وقتی که پاول برای دیدار سال نو به مسکو آمد وضع بدتر هم شد. رفتار او با مادر مریضش چندان تحمل‌ناپذیر بود که ناچار او را به عجله به پطرزبورگ بازگرداندند - احتمالاً بهترین نتیجه‌ای که او انتظار داشت از کارهایش بگیرد. داستایفسکی در نامه‌ای به خواهرزنش می‌نویسد:

او فوق‌العاده مسؤولیت‌شناس است و بدبختی اینجاست که نمی‌داند چگونه با زنی مریض احوال رفتار کند. البته ماریا دیمتریونا به علت بیماریش بی‌نهایت عصبی است... من سخت به حال ماریا تأمف می‌خورم، و زندگی برای من در اینجا هیچ راحت و آسوده نیست. اما احساس می‌کنم او به من احتیاج دارد و بنابراین می‌مانم.

در زندگی داستایفسکی موارد انگشت‌شماری هست که حس همدلی بی‌غل و غش ما را بیش از این مراقبت و فادارانۀ او از زن مسلولش برانگیزد. مشاهده عذاب زنش، کارهای نامعقول ناپس‌ریش، و شاید کشاکشهای عاطفی تابستان گذشته بر دستگاه عصبی بیمار داستایفسکی اثر کرده بود. طی نخستین هفته اقامتش در مسکو دو حمله صریح به او دست داد، که «یکی بسیار سخت بود». در نامه‌ای به برادرش در ماه فوریه از آن دو حمله یاد می‌کند؛ و می‌گوید دو هفته مریض بوده است؛ ناراحتی سابقش، بواسیر، عود کرده و به دنبال آن شانه‌اش هم ورم کرده است؛ دائماً در رختخواب نیست، اما «نه می‌تواند بنشیند و نه بایستد». در اواخر ماه دل به دریا زد و سفری به پترزبورگ کرد، اما هم در آنجا عذاب کشید و هم پس از بازگشت. در اواخر مارس نشانه‌های اصلی مرض رفع شده بود و فقط خستگی و ضعف و اعصاب داغان حاصل از مرض به جا بود.

تحمل اضطرابهای مالی برای داستایفسکی، جز زمانی که واقعاً از گرسنگی در آستانۀ مرگ بود، چندان دشوار نبود؛ و مشکلات مالی احتمالاً در برابر بقیۀ مشکلات، موجود اهمیت نداشتند. حال و روز و نگرش او به اوضاع بهتر از همیشه بود. درست است که او فعلاً منبع درآمدی نداشت، اما به هنگام بازگشت به روسیه بقیۀ ۳۰۰ روبل بابوریکین را در جیب داشت، و در پایان ماه نوامبر ۳۰۰ روبل سهمش از ارثیۀ دایی کومانین ثروتمند (شوهرخاله‌اش) را، که هشت سال فلج و بستری بود و به تازگی دوگذاشته بود، دریافت کرد. با این پول بادآورده توانست قرضش را به «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» بپردازد، و چند ماهی هم حاجات زندگیش را برآورد؛ و مثل همیشه وقتی که پول داشت قلمش بیکار بود. تا بهار همه پولها خرج شد و او یک بار دیگر به گدایی کردن مبالغ ناچیز از برادرش میخائیل در پترزبورگ افتاد، هرچند وضع مالی میخائیل چندان بهتر از خود او نبود. سرانجام در آوریل بابوریکین، که لابد مدتها بود از دریافت دامتان موعود ناامید شده بود، به تندی پولش را بازپس خواست. داستایفسکی سعی کرد با گستاخی کردن نسبت به طلبکارانش بر احساس خفت خویش چیره شود؛ اما تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که دست به دامن میخائیل شود، و او یک بار دیگر مبلغ لازم را پرداخت و برادر را از رسوایی رها کند.

میخائیل در طول زمستان دست به مبارزه‌ای طولانی برای ترمیم وضع مالی خانواده زد. در میا مرده بود؛ اما مقامات پس از وقفه‌ای موجه موافقت کردند که مجله تحت نام تازه‌ای احیاء شود. نخستین نامی که برای مجله جدید پیشنهاد شد پروادا (حقیقت) بود؛ اما ادارهٔ سانسور این عنوان را خطرناک و جهت‌دار تشخیص داد و رد کرد. عنوان پیشنهادی بعدی آن قدر بی‌رنگ و بو بود که مورد موافقت مسئولین قرار گیرد؛ بدین ترتیب مجله جدید اپوخانام گرفت. اما تأخیر پشت تأخیر آمد، و چیزی منتشر نشد، و سرانجام در این موقع یک شمارهٔ مضاعف برای ژانویهٔ فوریه تحویل اندکی دیرترین باقیماندهٔ صبور شد.

فیودور جریان این مبارزه را با علاقه و نگرانی از مسکو تعقیب می‌کرد. پس از بسته شدن در میا در ماه مه سال قبل، هفت هشت ماهی حتی یک سطر هم نوشته بود؛ و وقتی که سرانجام دست به قلم برد تا یادداشتهای زیرزمینی را برای شمارهٔ دوم اپوخانویسد کلمات به راحتی بر قلمش جاری نمی‌شدند. من آدم مریضی هستم. آدم خبیثی هستم. آدم مطرودی هستم. خیال می‌کنم مثلاً به درد کبد باشم. البته از دردهایم سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم واقعاً کجا درد می‌کند. با آنکه برای علم طب و آقایان اطباء احترام زیادی فائل هستم، اما برای علاج دردم هیچ اقدامی نمی‌کنم... نه، فقط از سر خیانت و لجبازی است که اقدامی برای معالجه‌ام نمی‌کنم. شاید شما نتوانید این نکته را درک کنید. اما من می‌فهمم. بدیهی است که نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم که با این خیانت و لجبازی به چه کسی می‌خواهم صدمه بزنم... خودم بهتر از هر کس می‌دانم. که با این کارم به کسی جز خودم صدمه نمی‌زنم، فقط به خودم. اما با تمام این احوال حاضر نیستم تن به معالجه بدهم، و فقط از سر خیانت و لجبازی. بله، کبدم درد می‌کند. خوب بگذار درد کند، بیشتر درد کند.

بر این جملات آغازین یادداشتهای انگار که همهٔ تلخی متراکم این زمستان بدبختیهای بی‌تسکین بار شده است؛ در اتاق مجاور زنی که آخرین ذره‌های حیاتش را سرفه می‌کند؛ در فرانسه معشوقه‌ای که خیانت کرده است، در

یطرز بورگ پسر خوانده لوس و بی مهری که دار و ندارش را به باد می‌دهد؛ و حمله‌های بی‌امان صریح، و آن مرض دردناکی که مجال نمی‌دهد «بنشیند یا بایستد». حتی فصل هم بر تلخی بارشده بر یادداشت‌های افزود. هر روس، و هر خارجی که در روسیه زیسته باشد، با دلنگیهای آن هفته‌های پایانی زمستان ظاهراً بی‌پایان روسی‌اشناست، آن هنگام که بختندان جاییش را به گل و شل می‌دهد و دوباره از نو یخبندان می‌شود و بهار، بهار چشم امیدوارانش به راه، باز هم از راه نمی‌رسد. در پایان بخش اول یادداشت‌ها داستایفسکی می‌نویسد: برف می‌آید، برفی سنگین و نمناک، برفی مایل به زرد و کثیف، دیروز هم برف می‌آمد، و روز پیش از آن هم. خیال می‌کنم همین برف نمناک بود که آن ماجرا را به یادم آورد. پس چه بهتر که آن را داستان برف نمناک بنامم.

در سالمای اخیر منتقدان و پژوهندگان به یادداشت‌ها توجیهی اغراق‌آمیز نشان داده‌اند. یادداشت‌ها به دو بخش تقسیم شده است: بخش اول شرح و تفسیر فلسفه خبیث است، و بخش دوم گزارش یک واقعه، یا دقیق‌تر بگویم یک سلسله وقایع، از زندگی گزارشگر فرضی داستان، یعنی مرد خبیث. بخش اول در مقام رساله‌ای فلسفی و بخش دوم در مقام داستان ضعیف و نارساست؛ اما یادداشت‌ها در عین غرابتش به اندازه همه نوشته‌های دیگر داستایفسکی بکر و اصیل است. سالها بعد روزانوف منتقد، شوهر پولینا سوسلووا، از این یادداشت‌ها برای نوشتن غریب‌ترین نوشته‌های الهام‌گرفت؛ و روزانوف اعلام داشت که اگر قرار باشد روزی مجسمه‌ای از این نویسنده برپا شود، باید مجسمه‌ای باشد که به خوانندگانش شکلک درمی‌آورد. این تعبیر بیان دقیقی است از حالت روحی مرد «زیرزمینی»؛ لذت مدام او شکلک درآوردن به خواننده، و بلکه به همه دنیا و به خودش است. یادداشت‌های زیرزمینی از آن انسانیت گسترده و رواداری که جوهره آثار بزرگتر داستایفسکی است عاری است این کتاب که در بحبوحه درد و آشفتگی نوشته شد بیش از اندازه رنگ این درد و آشفتگی را گرفته است.

به هر صورت این کتاب جایگاه مهمی در سیر تکوین و رشد داستایفسکی

دارد، و نخستین جولان او در عرصه فلسفه محبوب می‌شود، و به تعبیری مقدمه‌ای بر سلسله رمانهای بزرگ اوست. سال پیش از آن اثری منتشر شده بود که اهمیت تاریخی بی‌یشتراز امتیاز ادبی اندک آن است؛ این اثر رمانی بود از روزنامه‌نویس رادیکال، چرنیشفسکی، به نام چه باید کرد؟ این رمان تصویری است از جامعه‌ای آرمانشهری که در آن هر کس می‌تواند بلا مانع به دنبال ارضای حواسته‌های منطقی‌اش برود و به شادی کامل دست یابد. در نظر چرنیشفسکی، که از مردان جان استوارت میل بود، خرد و نفع شخصی یگانه پایه‌های اخلاق هستند؛ انسان فقط به واسطه سرور برداشتنش از سرشت حقیقی، منافع خویشتر مرنکب کارهای ناروا می‌شود؛ و روشنگری عقلی راه صحیح رسیدن به رفتار درست است. یادداشت‌های زیرزمینی پاسخی است به فلسفه چرنیشفسکی. در این زمان داستایفسکی به این اعتقاد محکم رسیده بود که طبیعت بشری برخلاف آنچه سودگرایان خوشبینی از قبیل چرنیشفسکی می‌گویند اساساً و ذاتاً خوب نیست؛ و انسان به قدرت رویه‌ای از سرشتش ممکن است طالب شر شود و عالماً و عامداً شر را برگزیند. این اعتقاد نخستین بار در قالب جملات زیر در یادداشت‌هایش بیان شده است:

نه به من بگوید کی بود که اول بار اعلام کرد و مدعی شد که انسان فقط از آن‌رو دست به اعمال ناشایست و ناروا می‌زند که منافع و علایق واقعی خویش را نمی‌شناسد؛ و اگر یک بار منافع و علایق حقیقی او برایش روشن می‌شد و چشمش بر آنها باز می‌شد، یکباره دست از اعمال ناشایست و ناروا می‌شست، و عفت و شرف پیشه می‌کرد. چون اگر کسی منافع حقیقی خودش را تشخیص بدهد می‌فهمد که نفع او در نیک بودن است... آه ای طفلک معصوم! آه ای جوان خوش‌باور!

داستایفسکی می‌گوید کلّ تاریخ بشر «از طوفان نوح تا دوره شلسویگ-هولشتاین» (منظور دوره اشغال نظامی دوکانشینها به وسیله قوای متحد اتریش-پروس است) گزارشی است از غیر منطقی بودن بشر. بشر شاید که عشق به ساختن داشته باشد، چون مورچه‌ای در لانه مورچگان؛ اما عشق به تخریب هم دارد. بشر دوست دارد به بوالهوسیش میدان بدهد، عمداً

بر خلاف منافعش اقدام کند، صرفاً برای آنکه خود را از استبداد عقل، از قید «دود و نا چهارتا» برهاند. گفته‌های متناقض‌نمای گستاخانه داستایفسکی در ۱۸۶۴ از این‌گونه بودند. عصر خوشبینی، عصری که دانش و عقل، ایمانی به قواعد اخلاقی به وجود آورده بود، اینک مدتهاست که سپری شده است. بی‌نظمی غیرمنطقی سرشت انسان امروزه از سخنان پیش‌پاافتاده است، و ما دیگر احتیاج به فیلسوفی نداریم که برای ما شکلک دریاورد تا این امر را باور کنیم. این یکی از مهمترین نکات روانشناسی نوین است که داستایفسکی پیشاپیش از آن خبر می‌داد.

یادداشت‌های زیرزمینی نشانگر مرحله‌ای در رشد تفکر داستایفسکی است. بسیاری از منتقدان، از جمله اکثر نویسندگان آلمانی که درباره داستایفسکی قلم زده‌اند و میدلتن ماری در زبان انگلیسی، معنایی عمیق‌تر برای یادداشت‌ها قائل هستند. می‌گویند داستایفسکی در زمستان ۱۸۶۳-۱۸۶۴ در واقع بحرانی روحی را تجربه کرد که طی آن علیه قوانین اخلاقی پذیرفته، علم طغیان برداشت و برای رضای خاطر خویش بر حق ارتکاب گناه مهر تأیید زد؛ و یادداشت‌های گزارشی است از این تجربه شخصی خردکننده. این نظریه مثالی است که نشان می‌دهد جست‌وجوی مطالب مربوط به زندگی شخصی در آثاری که نویسنده خود در مقام داستان عرضه کرده است تا چه اندازه می‌تواند خطرناک باشد. چنین نظریه‌ای تاب محک تجربه را ندارد؛ و دشوار بتوان قبول کرد که منتقدانی که بدین نظریه باور دارند نامه‌های خصوصی داستایفسکی را که مربوط به این دوره است خوانده‌اند، چون در زمانی که نخستین بار این نظریه اعلام شد هنوز بسیاری از این نامه‌ها در دسترس نبودند. داستایفسکی در دوره اقامت کوتاهش در مسکو که از نوامبر ۱۸۶۴ تا پایان آوریل ۱۸۶۴ به طول انجامید، بیست و یک نامه نوشت که موجود هستند؛ از این نامه‌ها دوازده تا خطاب به میخائیل نوشته شده است که داستایفسکی هیچ‌یک از ماجراها یا افکارش را از او پنهان نمی‌کرد. این نامه‌ها نامه‌های مردی هستند که با انواع مشکلات و مصیبت‌های مادی دست به گریبان است و زیر فشار انواع پریشانی‌های جسمی و ذهنی قرار دارد؛ اما در آنها نشانی از بحران روحی یا اشتغال ذهنی عذاب‌آور به مسائل ایمانی و فلسفی نمی‌توان یافت. شواهد و

مدارک صرفاً سلبی هم نیستند. در نامه‌ای به میخائیل به تاریخ ۲۶ مارس وی به مواردی که ادارهٔ سانسور از بخش اول یادداشتها حذف کرده است اشاره می‌کند و می‌نویسد:

این مانسورچیها عجب خوکهایی هستند! قسمتهایی را که در آن به زمین و زمان فحش داده بودم و ادای کفرگویی درآورده بودم | تاکید از خود داستایفسکی است | دست‌نخورده گذاشته‌اند؛ اما آن قسمتی را که از همهٔ مطالبم نتیجه می‌گرفتم که اعتقاد به مسیح ضروری است، برده‌اند.

این کلمات کلمات مردی نیست که در کورهٔ شک و طغیان گذاخته باشد؛ و نشان می‌دهد که در متن اصلی (که در دست نیست) به دنبال تظاهر به ستایش شر به عنوان عنصری اساسی در سرشت بشر حجتی بر «ضرورت» اعتقاد به مسیح اقامه شده بوده است. به عبارت دیگر یادداشت‌های زیرزمینی نه اینکه فریاد طغیان نبود، بلکه از درست‌آیینی مذهبی در برابر اخلاقیات ماتریالیستی چرنیشفسکی دفاع می‌کرد.

قسمت دوم و پایانی یادداشتها در شمارهٔ آوریل پوخده که تا اوایل ژوئن دریافتند، به چاپ رسید. تا آن زمان رنج‌های ماریا دیمتریونا به پایان رسیده بود. در ۱۵ آوریل داستایفسکی پاول را تلگرافی فراخواند. پسرک را پیشتر به بالین مادر فرانخوانده بودند، چون پس از آن مشاجرهٔ قلبی، ماریا دیمتریونا حاضر نبود او را بپذیرد، و حضور پسر ممکن بود این مطلب را بر او فاش سازد که در حال احتضار است. پاول درست به موقع رسید و از دعای خیر مادرانه بهره‌مند شد، و بلافاصله پس از آن در شامگاه ۱۶ آوریل زن بدبخت به آرامی جان سپرد.

در پایان آوریل یا آغاز ماه مه داستایفسکی به پایتخت بازگشت. نخستین حاصل بازگشت او نوعی آشتی با پاول بود؛ گناه همهٔ ندانم‌کاریهای پاول را به گردن معلم سرخانه رادیویچ انداختند و بابتی حرمی اخراجش کردند. پس از اخراج رادیویچ بود که پدرخواندهٔ ساده‌لوح تازه فهمید که وقتی که سال پیش در خارج بوده این مرد پیراهنهای او را می‌پوشیده است تا آنکه پاول زبان

به اعتراض گشوده است؛ و شاگردش را برای گدایی پول یک غذا به در اداره‌های روزنامه‌ها و بنگاه‌های رهنی می‌فرستاده است؛ و فاحشه به خانه می‌آورده است و بدین ترتیب پول را هم و سوسه کرده است که معشوقه‌ای برای خود بنشانند. گواه مستقلى دربارهٔ صحت این اتهامات که بار نخست شش ماه پس از این حوادث ادعایی عنوان شد در دست نیست؛ و تنها راه ما [برای داوری] بررسی شخصیت شهود است. ما نشانه‌ای نمی‌یابیم که مایهٔ آبروی پول باشد؛ و جز همین حوادثی که ذکرشان رفت چیزی هم که مایهٔ بی‌آبرویی رادیویچ باشد نمی‌یابیم (وی بعدها شغلی شرافتمندانه - اگر نه ممتاز - در ادارات دولتی به دست آورد)؛ و لذا باید طرف رادیویچ را بگیریم. اما داستایفسکی به پول حسن ظن داشت؛ و رابطهٔ میان رادیویچ و کارفرمای قبلیش با تهمتهای نیشدار دو جانبه و مشاجره‌ای زننده بر سر کتابهایی که امانت گرفته شده و پس داده نشده بود پایان یافت. بدین سان پول یک بار دیگر سلطهٔ خود را بر ناپدیری سهل‌گیر و زودباور برقرار کرده بود.

داستایفسکی تمهیداتی می‌چید که برای گردشی تابستانی دوباره به خارج برود که ناگهان ضربه‌ای بر او فرود آمد، ضربه‌ای هولناکتر از همهٔ ضربه‌هایی که تاکنون خورده بود. روز ۱۰ ژوئیه (این تاریخ در زندگنامهٔ رسمی داستایفسکی اشتباه ثبت شده است) میخائیل داستایفسکی به دنبال یک بیماری چندروزه درگذشت. آنچه میخائیل به جا گذاشت اینها بودند: یک بیوه و چهار فرزند، که بزرگترینشان بیست و یک‌ساله بود؛ یک معشوقه با بچه‌ای که میخائیل پذیرفته بود بچهٔ خودش است؛ ۳۰۰ روبل پول نقد که صرف مخارج کفن و دفن شد؛ بدهیهایی جمعاً بالغ بر ۲۵۰۰۰ روبل که ۱۵۰۰۰ روبل آن صورتحسابهایی داشت که می‌بایست در آیندهٔ نزدیک پرداخت شود؛ و یک مجله که ورشکسته بود و انتشار آن دو ماه به تأخیر افتاده بود. چنین بود میراثی که فیودور (که خود از بیماری و بدبختی در هم شکسته بود) تنها وارث بالفعلش بود.

داستایفسکی بی‌قید و شرط و بی‌درنگ این تعهد اخلاقی را پذیرفت که خانواده‌های مشروع و نامشروع برادر متوفایش را زیر بال و پر خویش بگیرد. وی بارها در گذشته از سخاوت برادرش بهره‌مند شده بود، و حال حتی خواب این را هم نمی‌دید که منکر حق خانوادهٔ این برادر برای بهره‌مندی از

کمک او شود. داستایفسکی خود در آن زمان بدهی معتابھی نداشت؛ و رابطه‌اش با مجلهٔ اپوخاز نظر حقوقی در حد مقاله نوشتن برای آن بود و نه بیشتر. عقل سلیم حکم می‌کرد که او مجله و بقیهٔ ماترک ناچیز میخائیل را به طلبکاران واگذارد، و با پرونده‌ای سفید به وظیفهٔ رویارویی با مسؤولیت‌های جدید خانوادگی بپردازد. اما برای داستایفسکی قابل تحمل نبود که نام برادر را به رسوایی ورشکستگی یس از مرگ بیالاید؛ و بنابراین تسلیم این انگیزهٔ والا شد که تمام بار مسؤولیت‌ها و تعهدات برادر را بر دوش خود بگیرد. این حرکت بزرگمذشانه حس نیکوکاری داستایفسکی و خانواده را ارضا کرد؛ ولی طلبکاران چندان تحت تأثیر این بزرگمشی قرار نگرفتند، چون مطالباتشان به این زوئیا قابل وصول نبود.

نیاز مبرم و فوری چون همیشه به پول نداشت. بود. میخائیل چند ماه پیش از مرگش از خاله کوبانین، که اکنون بیوه‌ای ثروتمند بود، ۱۰,۰۰۰ روبل از بابت سهم آتی‌اش در املاک او قرض گرفته بود. این بار فیودور ۱۰,۰۰۰ روبل دیگر از بابت خودش گرفت، و با این ارثیهٔ کافی توانست مبالغی علی‌الحساب به طلبکاران بپردازد و انتشار اپوخی و بال گردن را ادامه دهد. اما هنوز این مشکل رفع نشده بود که مشکلی دیگر رخ نمود. مقامات مسؤول حاضر نبودند فیودور داستایفسکی را با سابقهٔ زندان سیاسی، و یا استراخوف را، که به دلیل مقاله‌ای که درمیا را به تعطیل کشانده بود سابقهٔ خوبی نداشت، به عنوان سردبیر نشریه‌ای ادواری بپذیرند. بنابراین لازم بود مترسکی پیدا کنند که نقش سردبیر را بازی کند. یکی از مقاله‌نویسهای سابق درمیا به نام پورترکی را که فرد شاخصی نبود برای این کار مناسب یافتند و صلاحیت وی بیدرنگ مورد تأیید قرار گرفت. بدین ترتیب پورترکی از نظر رسمی سردبیر اپوخا شد، حال آنکه در ادارهٔ روزنامه وی عضوی کوچک بیش نبود. قانون مطبوعات روسیه گاه چنین نتایج مسخره‌ای به بار می‌آورد.

اپوخا هشت ماه دیگر هم از میان مشکلات مالی روزافزون با جان‌کندن به حیاتش ادامه داد. شمارهٔ ماه مه چندروزی پیش از مرگ میخائیل با دو ماه تأخیر منتشر شده بود. شمارهٔ ژوئن تا نیمه‌های ژانویهٔ سال بعد آماده نشد. از امور اقتصادی اپوخا که قبلاً به دست نسبتاً توانای میخائیل سپرده بود، در این

دوره به کلی غفلت شد. مثلاً می‌بینیم که صندوقدار مجله به علت نادرستی یا بی‌لیاقتی اخراج می‌شود. بی‌نظمیهای توزیع مجله بر بی‌نظمیهای چاپ و انتشار افزوده می‌شد و وضع را بدتر می‌کرد؛ و گوش کسی هم به شکایتهای قانونی و مشروع بدهکار نبود. نویسندگان صاحب‌نام که می‌دیدند پرداخت حق‌الزحمهٔ مطلبی که می‌نویسند موقوف به هزار اگر و مگر است، از همکاری با مجله ابا می‌کردند؛ و خود داستایفسکی هم آن‌قدر گرفتار وظایف سردبیرش بود که چیزی نمی‌توانست بنویسد. بنابراین جای شگفتی نیست که در ۱۸۶۵ تعداد مشترکین مجله از ۱۳۰۰ نفر تجاوز نکرد، و این تعداد مشترک حتی هزینهٔ چاپ مجله را هم تأمین نمی‌کرد. سرنوشت اپو خارقم خورده بود؛ شماره‌های ژانویه و فوریه هم به هر تقدیر منتشر شد، و بعد بی‌آنکه حسرتی برانگیزد چراغ عمرش خاموش شد؛ دیگر یک روبل هم در صندوق نمانده بود و چاپچیها هم حاضر نبودند مجله را نسیه چاپ کنند.

اگر ادارهٔ اپوخادر دست فرد لایقتری بود، باز هم جای تردید است که این مجله می‌توانست دیر بپاید. اوضاع کواکب در آسمان سیاست روسیه در طی پنج سال گذشته بارها به هم ریخته بود. ورمیادر اواخر آن دوره کوتاه شور و شوقی پا به عرصهٔ وجود گذاشته بود که مقارن سلطنت الکساندر دوم به وجود آمده بود. در این دوره عملاً سانسوری وجود نداشت، و برای نخستین بار و تقریباً واپسین بار در روسیه اندیشیدن و بیان کردن یک عقیدهٔ عمومی هوشمندانه کاری مثمر ثمر به نظر می‌رسید و نه خیالبافی محض. اما این رؤیای شیرین دیری نپایید. پس از آشوبهای سیاسی ۱۸۶۲ و قیام ۱۸۶۳ لهستان، ارتجاع بار دیگر قدرتش را نشان داد؛ و شیوه‌ای که این ارتجاع جدید با مطبوعات و ادبیات در پیش گرفت به مراتب حساب‌شده‌تر و فرساینده‌تر بود. بیست و پنج سال پیشتر مشاوران نیکالای اول بنا را بر این فرض ساده و بی‌تمیز گذاشته بودند که هرگونه بیان عقیدهٔ عمومی نامطلوب و بالقوه مضر است؛ ادبیات آفت و بلاست و روزنامه‌نگاری خطری بالفعل. حال وضع عوض شده بود؛ مشاوران الکساندر دوم بی‌برده بودند که بیان عقیده از طریق مطبوعات جزئی ضروری از زندگی مردم روسیه شده است؛ و این امکان — یا درواقع ضرورت را حس می‌کردند که مطبوعات را در جناح حکومت قرار

دهند. اگر نمی‌شد عقاید عمومی را به زور از صحنهٔ حیات بیرون راند، پس می‌بایست آن‌را به راه مطلوب ارشاد کرد. سیاست تازه‌ای در پیش گرفته شد که مبتنی بر تمیز بود؛ به برخی نشریات مستقیم و غیرمستقیم اعانه‌هایی داده می‌شد تا بلندگوی عقیدهٔ رسمی شوند؛ در مورد بقیهٔ نشریات آنها که اهمیتی نداشتند به حال خود رها می‌شدند تا در تنگنای مالی آن‌قدر دست و پا بزنند که از میان بروند، و آنها که اهمیتی داشتند ادارهٔ سانسور آرام و مدام چوب لای چترخشان می‌گذاشت. در دوره‌ای که تقریباً همهٔ روزنامه‌ها درگیر جنگ مرگ و زندگی بودند، (چون در روزهای نخست سلطنت الکساندر روزنامه‌های زیادی چون قارچ از زمین سبز شده بودند) حربهٔ مالی که دولت در دست داشت حربه‌ای برنده بود؛ و این حربه پس قاطعتر و کارآمدتر از حربهٔ مستقیم ولی کند سانسور بود.

در چنین اوضاع و احوالی مجله‌ای چون اپوخا امیدی برای بقا نداشت، چون بی‌بو و خاصیت‌تر و محافظه‌کارتر از آن بود که جاذبه‌ای برای رادیکالها داشته باشد، و در واقع دائماً با نشریهٔ اصلی رادیکالها سوومینیک درگیر بحث و جدال بود. از سوی دیگر امیدی برای رقابت با مجله‌های عمدهٔ محافظه‌کارها هم که از حمایت، مادی و معنوی دولت برخوردار بودند، نمی‌توانست داشته باشد؛ و سابقهٔ داستایفسکی و استراخوف هرگونه احتمال جلب حمایت رسمی برای اپوخا را متفی می‌کرد. مزایای ادبی آن هم آن‌قدر نبود که فقدان جاذبهٔ سیاسی را جبران کند. اپوخا جز در میان رادیکالهای افراطی دشمنی نداشت؛ اما وقتی که کارش به تعطیل کشید دوستی هم نداشت که حسرتش را بخورد، و جای خالی‌اش هم حس نشد.

چنین بود سرانجام ورمیا و اپوخا، مجله‌هایی که دولشان مستعجل بود و تنها مایهٔ بقای نامشان این است که تقریباً پنج سال نوشته‌های بزرگترین رمان‌نویس روسی را به خود اختصاص دادند. از نقطه نظر نسلهای بعد تعطیلی این مجلات موهبتی به شمار می‌آید، چون چندماهی پس از خاتمهٔ حیات اپوخا داستایفسکی دست به کار نوشتن نخستین مسودهٔ جنایت و مکافات شد.

۱۰

میان پرده‌های احساساتی

ماههای نخست سال ۱۸۶۵، که ماههای آخر عمر ناکام پوخوا بود، در زمره پیرحادثه‌ترین و توفانی‌ترین ماههای زندگی متلاطم داستایفسکی بود. زندگینامه‌نویسان رسمی و جانشینان آنها تا سالها به همین اکتفا می‌کردند که ماجرای این ماهها را به وقایعی که در فصل گذشته شرح داده شد محدود کنند. مدارکی که در سالهای اخیر به دست آمده است خبر از دو میان پرده احساساتی دارد که باید در زمره حوادث این هفته‌های پیرحادثه جای داده شود. این میان پرده‌های احساساتی در رشد هنری داستایفسکی احتمالاً اثری به مراتب عمیقتر از ناکامیهای وی در حرفه روزنامه‌نگاری و گرفتاریهای مالی داشت. غبار ابهامی که یکی از این ماجراها را پوشانده است عرصه فزاینده‌ای برای حدس و گمان برجای گذاشته است. اما در ترسیم خطوط کلی چهره‌های متناقض دو زنی که نقشی گذرا اما مهم در زندگی داستایفسکی در آغاز ۱۸۶۵ ایفا کردند مشکلی وجود ندارد. این دو زن آنکوروین کروکوفسکایا و مارتا براون بودند.

تابستان پیش از آن سال نامه‌ای از خواننده‌ای گمنام از شهرستانی دور در غرب روسیه به آدرس دفتر پوخبارای داستایفسکی رسیده بود. نویسنده نامه خود را دختری بیست‌ساله معرفی می‌کرد که پنهان از پدر و مادرش نخستین ثمره‌های تلاش ادبیش را برای وی می‌فرستاد. داستان داستایفسکی را زیاد جلب نکرد. عنوان آن رؤیابود و ماجرای عشق نهم دوشیزه‌ای را به دانشجوی جوان فقیری بازگو می‌کرد؛ داستایفسکی بعدها آن را، نه به دور از

انصاف، «بسیار خام» توصیف کرد. اما پو خلی نیمه ورشکسته از نظر مطلب در مضیقه بود؛ و بدین ترتیب رؤیا در شمارهٔ ماه اوت به چاپ رسید. در شمارهٔ بعدی مجله داستان دیگری به همان قلم به چاپ رسید؛ قهرمان این داستان اخیر راهب جوانی بود که میان مقتضیات زندگی رهبانی در صومعه و جاذبه های دنیا دودل بود. این داستان اگر بر کسی اثر نکرد دست کم در خود داستایفسکی اثر کرد؛ چون اندیشه هایی که از آن به عاریت گرفته شده است، پانزده سال بعد، در برادران کارامازوف رخ می نماید.

نویسنده جوان ناشناخته آن، آنا کوروین کروکوفسکا، دختر بزرگ خانواده ای محترم با ویژگیهای خاص روسی بود. این خانواده ده ماه از سال را در ملک روستایی دوره ست و تک افتاده ای در انزوا می گذراند، و شش هفته در زمستان به پترزبورگ یا مسکو می آمد، هفته هایی که پرتب و تاب بودند. آنا خوشگل، رمانتیک، و سرسخت بود؛ حتی در پانزده سالگی دوست نداشت «به گردش برود، یا قارچ جمع کند، یا بر روی دریاچه قایق براند» - تفننهایی که در نظر پدر و مادر او با سن و سال و وضع زندگی جور بود؛ و حتی آنگاه که اجازه یافت اسب سواری کند به اصرار اسب نجیب رام روسی اش را به نام مسخرهٔ رمانتیک «فریدا» نامید. خودش نیز در نقش «ادیت قوگردن»، همسر شاه هرولد، زن قهرمان یکی از رمانهای عاشقانهٔ ازیادرفتهٔ انگلیسی فرورفت (چون دخترها معلمه ای انگلیسی داشتند)، و بر رنجهای خیالی خویش در قالب این نقش اشکها ریخت.

آنگاه زمانی رسید که این بازیهای رمانتیک را کنار گذاشت. این بار خیلی جدی در جلد سیاست پیشگان رفت؛ طبیعتاً رادیکالی پرشور شد؛ و دلش از همدردی جسورانه ای با دانشجویان پترزبورگی و مسکویی، که حکومت به عنوان نیهیلیست تعقیب و آزارشان می کرد، آکنده گشت. کار بدان جا رسید که اعلام کرد می خواهد خود برای تحصیل به دانشگاه برود؛ اما کسی به این پیشنهاد او اعتنا نکره. پدرش قاطعانه گفت: «اگر تو حالت نیست که وظیفهٔ هر دختر آبرومندی این است که در خانه بماند تا شوهر کند: من دیگر حرفی با چنین دختر گستاخ و اهمقمی ندارم.» از این زمان به بعد پدر و مادر آنا در او به چشم «آدمی غریب» و «نیهیلیست» می نگرستند (همچون آگلایا در ابله)؛ و

محبت آنها با نگرانی عمیقی نسبت به آینده او آمیخته بود. همچنان که آنا الگوی آگلایا فرار گرفته است، پدر کردن اما نیکدل و مادر مهربان و همیشه‌نگران او نسخه‌های اصلی بوده‌اند که داستایفسکی اپانچینها، یعنی پدر و مادر آگلایا، را از روی آنها طراحی کرده است. در یک مورد پدر آنا تسلیم «سلیقه نوین» دختر خود شد. تا آن زمان تنها نشریه‌هایی که «متین» تلقی می‌کردند. و بدان خانه راه داشتند، روودوموند و آنتایوم بودند. حال پدر این گام شگفت را برداشت که مجله‌ای روسی را آئونه شود. بنا به بختی غریب مجلهٔ اپوخا را بدین منظور برگزیدند؛ و بدین ترتیب سیاه‌مشقه‌های ادبی آنا به ناگزیر سر از صفحات اپوخا درآورد.

وقتی که نامه‌ای از داستایفسکی [خطاب به آنا] به دست پدر افتاد بحرانی تازه رخ نمود. «نام روز» مادام کورین کروفسکایا بود و خانه پر از مهمان. به همین دلیل هم آنا نتوانسته بود احتیاط همیشگی را رعایت کند و نامه‌های مربوط به خودش را از میان نامه‌های خانواده، پیش از آنکه به دست پدر برسد، بردارد. پدر مردی نازکدل بود و در لحظات هیجان برافروخته می‌شد؛ این بار وی از «خجالت و بدبختی» نزدیک بود سگته کند. به اتاق مطالعه رفت و در به روی خودش بست و حاضر نشد نزد مهمانها بیاید، و به محض اینکه مهمانها رفتند، آنا را احضار کرد. این نامهٔ مشغوم حاوی حوالهٔ پرداختی بود از داستایفسکی بابت داستان رؤیا. پدر گفت: «از دختری که بتواند بدون اطلاع پدر و مادرش با مرد غریبه‌ای مکاتبه کند و از او پول بگیرد، هر چه بگویی برمی‌آید. امروز داستان را می‌فروشی، فردا خودت را.» رابطهٔ پدر و دختر هفته‌ها تیره بود؛ اما پدر آنا هم چون ژنرال اپانچین در زیر ظاهر خشنش دلی ساده داشت، و زمانی که بالاخره به آنا اجازه دادند که رؤیا را به صدای بلند در جمع خانواده بخواند، پیرمرد به گریه افتاد.

مادر دو دخترش را در عید ۱۸۶۵ به پطرزبورگ برد. پیش از عزیمت آنها رئیس خانواده به اکراه رضا داده بود که با داستایفسکی ملاقات کنند، ولی باز هم یادآوری کرده بود که مراقب باشند و بدانند که فردی که قرار است با او آشنا شوند «روزنامه‌نگار است، و آدمی از دنیایی غیر از دنیای آنهاست، و قبلاً در زندان بوده است.» آنا بلافاصله پس از آنکه به پطرزبورگ رسیدند نامه‌ای برای

داستان‌فیکی فرستاد، و او روز بعد به دیدارشان آمد. ملاقات در حضور مادر و نیز «دو عمه آلمانی» صورت گرفت و در نتیجه سرد و بی‌روح بود. داستان‌فیکی در چهل و سه سالگی هم در معاشرت همان قدر خنجول و ناشی بود که بیست سال پیشتر، و پس از گفتگویی کوتاه، زورکی، و با کلمات تک‌مجبایی با دستپاچگی خداحافظی کرد و رفت. خواهر آنا می‌نویسد: «آنا به اتاقش رفت، خود را بر روی تخت انداخت، و به گریه افتاد.» ولی این یأس او از ظاهر و رفتار ناخوشایند بش چندان طول نکشید. داستان‌فیکی دوباره به دیدارشان آمد؛ این بار دو دختر تنها بودند، و سر صحبت به آسانی باز شد، و رابطه دوستانه استواری برقرار گشت. پس از آن داستان‌فیکی مرتب با دیدارشان می‌رفت، و به زودی مشخص شد که مرد میانه‌سال گرفتار عشق دخترک ساداب شده است. آنا نیز چون آگلایا بوالهوس و موذی بود؛ و خواستگارش برخلاف میشکین آدمی حسود. یک بار در میهمانی عصر اقتضای به پا شد؛ داستان‌فیکی که از این مطلب دلخور بود که مادام کروکوفسکایا می‌خواهد دخترش را به همسری افسر جوان زیبایی از تبار آلمانی درآورد، ناگهان به ایراد خطابه‌ای پرشور و بی‌مناسبت علیه مادرانی پرداخت که علی‌رغم احکام کتاب مقدس می‌خواهند دخترانشان را به حراج بگذارند و به بهترین مشتری بفروشند. بی‌شک آن صحنه مشهور در ایله که میشکین در جریان مجلس شب‌نشینی در خانه اپانچینها خطابه‌ای بی‌مناسبت درباره مظالم کلیسای کاتولیک ایراد می‌کند از روی همین صحنه ساخته و پرداخته شده است. آن صحنه در ایله با شکستن گلدان چینی بی‌ارزش و حمله صرع پایان می‌یابد. صحنه‌ای که در زندگی واقعی پیش آمد این‌گونه هیجان‌انگیز و نمایشی نبود؛ داستان‌فیکی به گوشه‌ای خزید و تا آخر شب دیگر اخمش را باز نکرد.

این واقعه ظاهراً نقطه عطفی در این رابطه خواستگارانۀ عجیب بود. داستان‌فیکی بعدها برای زن دومش با لاف و گزاف نقل می‌کند که آنا با او نامزد شده بوده است، اما او این نامزدی را به هم زده است. از خاطرات مبتنی بر قرائن خواهر آنا چنین برمی‌آید که خواستگاری انجام گرفته اما نامزدی در کار نبوده است. آنا که آن مایه عقل سلیم داشت که تابع خلق و خوی

رمانتیکش نشود، در پاسخ داستایفسکی می‌گوید که «او را دوست دارد و بسیار عزیز می‌دارد، اما نه به گونه‌ای که با او از دواج کند.» این دو دوستانه از هم جدا شدند و به نامه‌نگاری و دیدار یکدیگر در سالهای بعد که هر دو به خروشی ازدواج کرده بودند ادامه دادند. انا کوروین کروکوفسکایا شاید دلنوازترین و فریباترین زنی بود که در مسیر زندگی داستایفسکی قرار گرفت. ما نه تنها جذابترین زن قهرمان داستانهای داستایفسکی را مدیون او هستیم، بلکه از نظر تشخیص صائبی هم که در مورد شخصیت داستایفسکی و دوستی کوتاه‌مدتشان با هم داده است دینی به او داریم. آنا به خواهرش می‌گوید:

زن او باید خودش را کاملاً وقف او کند، همه زندگی‌اش را به او واگذارد. و به چیزی جز او نیندیشد. و من نمی‌توانم، من خودم می‌خواهم زندگی کنم. علاوه بر این او بیش از اندازه به خودش مطمئن و سختگیر است. انگار دائماً می‌خواهد مرا در قبضه بگیرد و به درون خویش بکشد. در حضور او من هرگز خودم نیستم.

این تحلیلی است درخشان و بالسبق از آن نقش افنای خویشنی که زن دوم داستایفسکی، زنی پاک متفاوت از این آنای دیگر، با موفقیتی چشمگیر اجرا کرد.

درباره عشق زودگذر داستایفسکی به آنا کوروین کروکوفسکایا مطلب خاصی برای گفتن نیست. این امری بی‌سابقه نیست که مردی چهل‌ساله که در رابطه‌های قبلی‌اش با زنها طعم شادی را نچشیده است به دختر زیبای شادابی که نصف سن و سال او را دارد اظهار عشق کند. و این هم شگفت نیست. در قرن نوزدهم نبود که دختری بیست‌ساله دلباخته بت ادبی خود شود و بعد پی برد که شهرت ادبی یا حتی نبوغ ادبی محمل کافی و مناسبی برای عشق رمانتیک نیست. اما آن رابطه احساساتی دیگری که داستایفسکی در همین دوره داشت، با آنکه بسیاری از نکات آن در پرده ابهام مانده و محل تردید و گمان است، قابل توجه‌تر و خاص‌تر است. از اصل و نسبت مارتا براون اطلاعاتی در دست نیست. از قرائن چنین پیدا است که اصل و نسب حسابی نداشته است، اما تعلیماتش در حدی بوده است که می‌توانسته

به روسی ادبی فصیحی بنویسد. نخستین خبری که از او داریم (و منبع ما نامه‌هایی است که خود او بعداً به داستان‌فکری نوشته است) مربوط به زمانی است که در اروپا با حامیان رنگارنگ مشغول گشت و گذار بوده است. در اتریش و پروس حامی‌اش یک مجار است؛ بعد به «انگلیسی ماجراجویی» برمی‌خورد و با او به سوئیس و ایتالیا و اسپانیا و جنوب فرانسه سفر می‌کند، «گاه پای پیاده و گاه بر پشت اسب، و بی‌لحظه‌ای آسودن». این سیاحتها هفت ماه به طول می‌انجامد؛ بعد به مردی فرانسوی می‌پیوندد که او را از فرانسه به بلژیک و هلند می‌برد. مارتا بعدها می‌نویسد: «همیشه بر این باور بودهام که زندگی جز برای تأثرات لحظه‌ای نیست»؛ و این سیاحت بلهوسانه که او را در سراسیمه‌ی بدننامی و بی‌پناهی پایین و پایین‌تر می‌برد، لابد عطش او را برای تأثرات لحظه‌ای فرو نشانده است. سفر از فرانسه به بلژیک و از بلژیک به هلند برای گریز از دست پلیس بود که در تعقیب همسفر مارتا بود. چه بر سر این مرد آمد نمی‌دانیم، اما مارتا در روتردام به تنهایی به عزم انگلستان به کشتی نشست، و بی‌پول و ناآشنا به زبان به این کشور رسید.

متأسفانه از دوره اقامت او در انگلستان اطلاع اندکی داریم. اقامت او در این کشور چهار سال طول کشید و به هر صورت بی‌حادثه و ماجرا نبود. ولی در بارانداز می‌خواهید، به اتهام اقدام به خودکشی دو روز به زندان افتاد، و به علت همکاری با دسته جاعلین حسابی به دردسر افتاد. بعد نودوستان هیئت تبلیغی متدیستی او را یافتند و برای آنکه به راه درستش آورند او را به همسری دریانوردی از بالتیمور درآوردند. براون، نامی بود که از این دریانورد برای او به جا ماند و احتمالاً تنها نصیب مارتا از این مرد همین بود. اندکی بعد وی به دلیلی که بیان نمی‌کند مجبور شد که از انگلستان بگریزد، و در اواخر سال ۱۸۶۲ به پطرزبورگ بازگشت. دوره سیاحت و دربه‌دری به پایان آمده بود؛ وی از این پس دیگر به جای «تأثرات لحظه‌ای» به دنبال «راحتی» می‌گشت.

اما گویی راحتی در سرنوشت او نبود. بعد از ماجراهایی دیگر، معشوقه روزنامه‌نگار دائم‌الخمری به نام گورسکی شد که وضع مالی مساعدی نداشت. گورسکی گهگاه برای مجله داستان‌فکری مطلبی می‌نوشت، و از

طریق او بود که مارتا براون در اواخر ۱۸۶۴ در دفتر پوخابه عنوان مترجم انگلیسی مشغول کار شد. دوستی میان او و داستایفسکی کم‌کم پامی گرفت که مارتا ناگهان مریض شد و در بیمارستان بستری گشت. داستایفسکی در بیمارستان به ملاقات او رفت، به او پول داد، و مکاتبه‌ای را با او شروع کرد که از این مکاتبات فقط نامه‌های مارتا به داستایفسکی برجای مانده است. مهمترین وجه احساسی که مارتا نسبت به داستایفسکی داشت احساس سپاس و حق‌شناسی بود. احساس داستایفسکی نسبت به مارتا را شاید بتوان ترحم سودایی نامید؛ و حس ترحم داستایفسکی چون دیگر عواطفش به سهولت تا به اوج شور و سودا فزونی می‌گرفت. شکبی نیست که داستایفسکی اگر امکانش را داشت به او پیشنهاد ازدواج می‌داد، چنانکه میشکین در ابله به ناستاسیا پیشنهاد ازدواج می‌دهد؛ اما طبق قوانین روسی طلاق جز با رضایت صریح طرفین امکانپذیر نبود؛ و مارتا مدتها بود که از شریک قانونی زندگی‌اش خبری نداشت. پس داستایفسکی پیشنهاد کرد که وی گورسکی را رها کند و با او زندگی کند. جا دارد نامه‌هایی را که حاوی پاسخ مارتا به این پیشنهاد است، و هم از لحاظ انسانی و هم از لحاظ ادبی جالب توجه است نقل کنیم:

به هر حال من چه بتوانم تو را از نظر جسمی ارضا کنم یا نه، و چه آن هماهنگی روحی که لازمه ادامه دوستی‌مان است میان من و تو برقرار شود یا نه، باور کن که همیشه ممنون تو خواهم بود که موقتاً یا برای مدت کوتاهی هم که شده مرا لایق دوستی و محبت خود یافتی. قسم می‌خورم که من تقریباً هرگز نخواسته بودم تا آن حد که با تو بودم صریح باشم. مرا ببخش که این همه از خود سخن گفته‌ام؛ اما در این دو سال حیوانی پس از بازگشتم به روسیه آن قدر رنج و نفرت و یأس در روحم موج زده است که شادمان و خوشحالم از اینکه به مردی با این همه متانت و رواداری و عقل سلیم و انصاف برخوردده‌ام. در حال حاضر مطلقاً برایم مهم نیست که احساسات تو نسبت به من تا چه مدت خواهد پایید. اما قسم می‌خورم که فراتر از هر نصیب مادی بدین واقعیت ارج می‌گذارم که تو از آن وجه تباہ سرشت من روی برنتابیدی، و مرا والاتر از آنچه در نظر خودم استحقاقت را دارم قرار دادی.

کسی که ابله را خوانده باشد فوراً از این جملات به یاد نظر می‌شکین نسبت به ناستاسیا (من تو را به دیده زنی پاک، می‌نگرم، نه معشوقه راگوزین)، و فریاد پاسخ ناستاسیا بدان خواهد افتاد:

قبلاً هیچ‌کس اینگونه با من سخن نگفته بود. مرا می‌خریدند و می‌فروختند، اما هرگز مرد شریفی به من اظهار عشق نکرد.

نامه مارتا را که مبنای صحنه‌ای بزرگ در یکی از شاهکارهای ادبیات شده است، باید ارج نهاد.

از اینجا به بعد که تازه کنجکاری ما برای پیگیری رابطه این دو برانگیخته می‌شود، مارتا برآون از نظرمان غیب می‌سود. نامه آخر او که قسمتهایی از آن را نقل کردیم مربوط به اواخر ژانویه ۱۸۶۵ است. از کلمات آن نامه و نیز قطع شدن مکاتبه پس از آن منطقاً می‌توان چنین نتیجه گرفت که مارتا پذیرفته است با داستایفسکی زندگی کند؛ و اگر چنین باشد در زمان خواستگاری بی‌حاصل داستایفسکی از آنا کوروین کروکوفسکایا، که زمان آن قطعاً در فاصله فوری و مارس همان سال بود، مارتا در کنار داستایفسکی بوده است. وقتی که تقریباً سه سال بعد داستایفسکی دست به کار نوشتن ابله شد به این ماجراهای ماههای نخست ۱۸۶۵ بازگشت و قهرمان داستان را مردی قرار داد که، چون خود او در آن زمان، از سویی احساس تحسینی عاشقانه نسبت به دختر جوان پاکی دارد و از سوی دیگر ترحمی به همان اندازه عاشقانه نسبت به زنی بدکاره احساس می‌کند، و به هر دو عشق می‌ورزد، اما این دو عشق هیچ وجه مشترکی با هم ندارند. این دیگر گزاف است که بگوییم آگلایا و ناستاسیا چیزی جز تصویر طابق نعل به نعل آنا کوروین کروکوفسکایا و مارتا برآون نیستند، همچنانکه معقول نیست بپذیریم که می‌شکین تصویر دقیق خود داستایفسکی است. آگلایا خصلتهایی از زن دوم داستایفسکی را هم دارد، و ناستاسیا هم شاید خصلتهایی از سوسلووا را. اما نباید شک کرد که آن مثلث بی‌همتایی که محور ماجراهای ابله است رونوشت مصدق این دو میان پرده در سرگذشت عجیب و بغرنج عشقی داستایفسکی است.

روایت ما از گرفتاریهای احساساتی این سال توفانی هنوز ناقص است.

به نظر می آید که آن «هماهنگی روحی» که مارتا در نامه اش ذکر کرده بود هرگز برقرار نشده و یا خیلی زود از میان رفته باشد؛ چون به هر تقدیر رابطه‌ی نامشروع میان آن دو طولی نکشید. ایونادر ماه آوریل از هم باشید و در اوایل ماه مه داستایفسکی مشغول تدارک سفری دیگر به اروپا بود. میل به گریز از صحنه‌ی پریشانیهای مالی و احساساتی خود به تنهایی برای توجیه انگیزه‌ی سفر کافی است. اما دلایل دیگری هم در کار بود. یکی مسئله‌ی سلامتی بود، چون داستایفسکی به غلط با به درست همواره بدین باور بود که آب و هوای اروپا از شدت و تکرر حمله‌های صرعش می‌کاهد؛ دیگر امید پنهان، که حتی شاید به خودش هم اعتراف نمی‌کرد، به این بود که شاید سرانجام میز فمار در این اوضاع و احوال که هیچ علاجی نمانده بود به فریادش برسد؛ و بالاخره انگیزه‌ی نامعقول و مقاومت‌ناپذیر تجدید روابط. توفانی اما هیجان‌انگیز با یار سفر پیشین اروپایی هم بود که شاید بتوان آنرا قویترین انگیزه در این میان به حساب آورد. داستایفسکی بعد از جدایی‌شان در اکتبر ۱۸۶۳ دیگر پولینا سوسلووا را ندیده بود؛ اما می‌دانیم که نامه‌هایی میانشان رد و بدل می‌شده است. در اوایل سال ۱۸۶۵، یعنی در گرماگرم احساسات عاشقانه‌ی دوگانه‌اش به آنا کوروین کروکوفسکایا و مارتا براون، داستایفسکی نامه‌ای برای پولینا نوشته بود که از محتوایش خبر نداریم، اما او را سخت آزرده بود. پولینا شخصاً جوابی به نامه نداد، ولی از خواهرش که در زوریخ بود خواست تا جوابی از طرف او برای داستایفسکی بنویسد. نامه‌ی نادردا سوسلووا هم گم شده است؛ اما ما از جواب داستایفسکی به او درمی‌یابیم که نادردا در نامه‌اش او را به سبب «بلغمانی» و «درشت‌خویی» ملامت کرده و پرسیده بود که «آیا رنج و اشک دیگران خور و نوش اوست؟» جوابی که داستایفسکی در مقام دفاع برای پولینا فرستاد برجای نمانده است، اما نامه‌ی تلخی به خواهر او نوشت که در یکی از فصلهای قبل قسمتی از آنرا نقل کردیم.

من هنوز هم از ته دل او را دوست دارم اما اکنون آرزو می‌کنم که یککاش دوستش نداشتم. او لیاقت چنین عشقی را ندارد.

تحلیل ذهنیت داستایفسکی نسبت به معشوقه‌ی سابقش بیش از این

ضرورت ندارد. این نامه‌پرانها خود بهترین دلیل است که ماجراهای عاشقانه اخیر هم نتوانسته بود آتش عشق پولینا را با تمام عواقب ناگوارش در دل داستایفسکی خاموش کند. اما مشکلات مادی سفر به خارج این بار بسیار بیشتر از دو سال پیش بود؛ چون غیر از هزینه سفر حالا او مجبور بود دست کم تا حدودی نیازهای خانواده برادر متوفایش را هم برآورد و جواب طلبکاران آزمند اپوخارا را هم بدهد. تقاضای سوم او برای دریافت وام از «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» با آن رغبت سابق پذیرفته نشد؛ و ۶۰۰ روبلی که سرانجام به او دادند، درجا به طلبکارانی داده شد که تهدید می‌کردند اگر بدهی‌اش را نپردازد به زندانش خواهند افکند. شهرت او در جهان ادب دیگر به پایۀ شهرتش در سالهای نخست پس از بازگشت از سیبری نمی‌رسید. پس از خطرات خانه‌مردگان و آزدگان چیزی جز مقاله‌های روزنامه‌ای ن نوشته بود که این مقاله‌ها هم نه بر شهرتش افزوده و نه حتی آن شهرتی را که داشت حفظ کرده بود. لحن سیاسی اپوخاسب شده بود که روزنامه‌های رادیکالی که کارهای قبلی او را چاپ کرده بودند بر او انگ ارتجاعی سیاه‌تر از آن دوست خائن می‌بزنند. بدقولی او زیانزد شده بود، و هیچ ناشر معتبری حاضر نبود بر اساس ضمانت سست رمانهای نانوخته پولی از پیش به او بپردازد.

در این اوضاع و احوال وی ناچار می‌بایست تدبیری دیگر اندیشد. استلوفسکی ناشر حاضر بود ۳۰۰۰ روبل، نقد و با حواله‌های کوتاه‌مدت، برای حق چاپ مجموعه نوشته‌های داستایفسکی به علاوه رمان منتشر نشده‌ای با تعداد صفحات مشخص که حداکثر تا اول نوامبر ۱۸۶۶ تحویل داده شود بپردازد. داستایفسکی بیدرنگ رضا داد. اما استلوفسکی حریف را می‌شناخت، و خواست در قرارداد شروط کیفری هم گنجانده شود. بنا بر این شروط اگر داستایفسکی رمان جدید را به موقع تحویل نمی‌داد می‌بایست خسارت سنگینی بپردازد، و جز این اگر تا یک ماه بعد از موعد رمان مزبور تحویل داده نمی‌شد، استلوفسکی حق انتشار کلیۀ آثار قبلی و بعدی داستایفسکی را بدون پرداخت حق الزحمه به دست می‌آورد.

نویسنده تهدیدست در وضعی نبود که چک و چانه بزند، و قرارداد به همین شکل روز دهم ژوئیه امضا شد. اگر قول خود داستایفسکی را بپذیریم، از جمع

۳۰۰۰ روپل او فقط ۱۷۵ روپل برای خودش برداشت. و با این پول اندک راهی ویسبادن شد. قرارداد با استلوفسکی سال بعد بر زندگی او اثری قاطع نهاد؛ پیش کشیدن این نکته شوخی خفنی است که اگر هول و ولای رسیدن به وصال سوسلوا او را مجبور نکرده بود این قرار داد تهدیدآمیز را امضا کند هرگز آن اوضاع و احوالی که منجر به آشنایی او با زن دومش شد پیش نمی‌آمد. می‌توان با یقینی نسبی حدس زد که چرا داستایفسکی ویسبادن را به عنوان مقصد خویش برگزید. نخستین و تنها باری که وی بر سر میز قمار شانس آورده بود در همین ویسبادن در اوت ۱۸۶۳ بود که بر سر راهش به پاریس برای دیدار پولینا در این شهر توقف کرده بود. در سفرهای بعدی به بادن و هومبورگ دار و ندارش را در قمار باخته بود؛ و حال خرافات قمار او را دوباره به ویسبادن می‌کشاند. در حدود دهم اوت داستایفسکی وارد این شهر شد و چند روز بعد سوسلوا هم به او پیوست. این دو چندروزی با هم بودند، و متأسفانه به علت جای خالی ناپهنگامی در خاطرات سوسلوا اخبار دست‌آولی از چند و چون روابط آنها نداریم. تا پانزدهم اوت دار و ندارشان را در بازی رولت باختند، و داستایفسکی از سر ناچاری نامه‌هایی به هر تسن در ژنو و تورگنیف در بادن فرستاد و از آنها تقاضای وام کرد. نامه او به تورگنیف آمیزه‌ای است از مدهانه ریاکارانه و عزت نفس جریحه‌دار:

شرمندم که با گرفتاریهای خود اسباب زحمت می‌شوم. اما جز تو کسی را ندارم که رو به سوی منم، جز این، تو فهمیده‌تر از بقیه هستی، و بنابراین تقاضای کمک از تو کمتر مایه شرمساری من است. البته ممکن است نتوانم تا سه هفته قرضی را که می‌دهی برگردانم.

هر تسن پاسخی طفره‌آمیز داد و چیزی نفرستاد. تورگنیف پنجاه تالر فرستاد (داستایفسکی ۱۰۰ تالر خواسته بود) — قرضی که ده سال تمام داستایفسکی را عذاب داد و نتوانست آن را بازپس دهد؛ و با همین اعانه بود که سوسلوا توانست از معرکه بگریزد. روز ۲۰ یا ۲۱ اوت سوسلوا به طرف پاریس حرکت کرد؛ و عاشق شیدایش با عذاب این نگرانی تنها ماند که آیا او به هنگام تعویض قطار در کولن پول کافی خواهد داشت که بلیط درجه سه‌ای

به مقصد پاریس بخرد یا نه. بیش از یک ماه داستانفسکی در اوج فقر و بدبختی در ویسبادن تنها بود. این نهایت ذلتی بود که در عمرش جشید. کار به جایی رسید که دیگر هتل حاضر نبود غذای نسیه به او بدهد و حتی شبها شمع هم به او نمی دادند. در نامه‌ای به پولینا شرح می دهد که از صبح تا شب می نشیند و کتاب می خواند تا مبادا حرکت اضافی اشهایش را تحریک کند. او خود را با قهرمان بازرسی گوگول مقایسه می کند که وضعی مشابه او داشت تا آنکه شهردار مسخره او را با بازپرسی دولتی اشتباه گرفت. از پولینا درخواست پول کرد؛ اما او، چنانکه از خاطراتش برهنه آید، در این زمان ذهنش مشغول رابطه نامشروع دیگری بود و اثری از جواب او نیست. داستانفسکی این بار به میلیوکوف در پترزبورگ نامه نوشت و درخواست کرد پولی برایش فراهم کند؛ و نامه‌ای هم برای کاتکوف سردبیر مجله مسکوئی و ستیک فرستاد. و زمانی را به او پیشنهاد کرد که بعدها همان جنایت و مکافات شد و درخواست ۳۰۰ روبل پیش پرداخت کرد. اما این امیدی بریاد بود؛ چون او قبلاً داستانی را به این مجله وعده داده بود و نتوانسته بود قولش را عمل کند؛ و روسکی و ستیک اکنون غنی ترین و قدرتمندترین مجله در روسیه بود. داستانفسکی امیدی به فرجی از این ناحیه نمی توانست داشته باشد.

سرانجام داستانفسکی به یاد دوست قدیم دوره سیریابی اش بارون ورنگل افتاد که اینک دبیر سفارت روسیه در کپنهاگ بود، و دست به دامان او شد. این دو بعد از سمپالاتینسک یکدیگر را ندیده بودند، اما گه گدار نامه‌های مهرآمیزی به هم می نوشتند. بارون باوفا یک بار دیگر ارزشش را در دوستی ثابت کرد. نه فقط ۱۰۰ تالر برایش فرستاد، بلکه به اصرار دعوتش کرد که به کپنهاگ برود. بدهیهای داستانفسکی در این فاصله تلنار شده بود، و او حتی با این ۱۰۰ تالر هم نتوانست همه بدهیهایش را در ویسبادن پردازد و این شهر را ترک کند. کشیشی روسی که مقیم این شهر بود پرداخت صورتحساب، هتل او را تقبل کرد و مبلغی هم نقد به او داد؛ داستانفسکی تا ماهها نتوانست این بدهیها را پس بدهد. آن ۳۰۰ روبلی که از کاتکوف خواسته بود، در عین شگفتی داستانفسکی فرستاده شد؛ اما این پولها خیلی دیر به ویسبادن رسید و سرانجام هم در پترزبورگ آنرا دریافت کرد. در روزهای

نخست اکبر داستایفسکی به ویسبادن و ذلت‌هایش پشت کرد و رو به سوی کپنهاگ نهاد. سوسلوا پیش از این پاریس را برای همیشه ترک کرده و در راه بازگشت به روسیه بود.

داستایفسکی یک هفته در کپنهاگ نزد ورنانگل ماند و بعد مستقیم با کشتی به پترزبورگ بازگشت. نیازی به گفتن نیست که کرایه کشتی را ورنانگل پرداخت؛ اما وقتی که کشتی در بندر کناره گرفت صورتحسابی برای هزینه‌های اضافی، از جمله پنج شیلینگ برای آبجو عرضه کردند. (که می‌توان نتیجه گرفت کشتی انگلیسی بوده است)؛ و داستایفسکی که جیبش خالی بود چاره‌ای نداشت مگر آنکه درخواست کند که این صورتحساب را هم برای پرداخت به کپنهاگ ببرند. یک‌ماهی گذشت تا داستایفسکی فرصت یافت برای میزبان‌ش نامه بنویسد و ورودش را به سلامتی به پترزبورگ اطلاع دهد و از اینکه نمی‌تواند دیونش را فعلاً بپردازد عذرخواهی کند.

این آخرین باری است که در زندگینامه داستایفسکی یادی از این دوست سخاوتمند و نابت قدیم سالهای میانی عمر داستایفسکی می‌شود؛ و جا دارد چند نکته دیگر را جمع به او گفته شود. ورنانگل همچنان بیشتر اوقاتش را در خارجه گذراند، و داستایفسکی پس از ازدواج با زن دومش مکاتبه با او را قطع کرد. در ۱۸۷۳ در پترزبورگ داستایفسکی برای پرداخت دیون هشت سال پیشش از ورنانگل دیدن کرد و ملاقات کوتاهی بین این دو صورت گرفت. اما معاشرت با کسانی که وی را در دوره‌های تنگدستی و ذلت دیده یا کمک کرده بودند با گذشت سالها برای ادیبی که اینک شهرت و احترامی داشت دردناکتر و دردناکتر می‌شد. در این ملاقات بارون دوست قدیمی‌اش را سرد و رسمی یافت، و دیگر آن صمیمیت سابق میان آنها تجدید نشد. پس از مرگ داستایفسکی اوصیای ادبی او به توسط دوست مشترکی از ورنانگل خواستند تا نامه‌هایی را که داستایفسکی در طول دوره دوستی‌شان برای او نوشته بود در اختیار آنها بگذارد. ورنانگل نامه‌ها را فرستاد و اکثر آنها دست و پا شکسته و بدون رضایت صاحب نامه‌ها در زندگینامه رسمی به چاپ رسید. اصل نامه‌ها را به ورنانگل بازنگرداندند و تشکری هم از او نشد. اینها مطالبی است که ورنانگل در خاطراتش از داستایفسکی، که پس از بازنشستگی از خدمت

دیپلماتیک در ۱۹۰۶ نوشت، با لحنی تلخ اما نه به دور از انصاف متذکر می‌شود.

اینک در آستانه پایان پرده‌ای از تراژی-کمدی زندگی داستایفسکی هستیم، و هنوز باید شاهد ظهور یکی دیگر از شخصیت‌های این تراژی-کمدی برای آخرین بار بر صحنه باشیم و این شخصیت پولینا سوسلووا است. پولینا تقریباً همزمان با داستایفسکی به پترزبورگ بازگشته بود و در یادداشت‌هایش از ملاقاتی که در اوایل نوامبر میان آن دو صورت گرفته است یاد می‌کند. در این ملاقات داستایفسکی، احتمالاً نه برای نخستین بار، به او پیشنهاد ازدواج داد، و با شهودی نابهنگام، که اغلب او را قادر می‌کرد عمق حماقت خویش را دریابد، گفت: «اگر روز سوم ازدواج کنی از شوهرت متفر خواهی شد و ترکش خواهی کرد.» امتناع پولینا از پذیرفتن پیشنهاد امری مسلّم بود. پاسخ داستایفسکی به این امتناع همان بود که قبلاً ذکر شد: «تو نمی‌توانی مرا بدین سبب که زمانی خود را تسلیم من کرده‌ای ببخشی، و می‌خواهی انتقامت را از من بگیری.» چند لحظه‌ای بر سر این موضوع با هم به مشاجره پرداختند. سرانجام پولینا گفت: «این موضوع برای من چه اهمیتی دارد؟ من آن را نه تأیید می‌کنم و نه تکذیب؛ اما تو با آن تخیل ظریف‌ت جز این هم نباید می‌اندیشیدی.»

از نظرگاه آن تراژی-کمدی پولینا با این پاسخ نیشدار صحنه را ترک می‌گوید. در واقعیت امر چند ملاقات دیگر هم در طی زمستان صورت گرفت؛ اما در مارس سال بعد پولینا پترزبورگ را ترک گفت و به روستا رفت، و به احتمال این دو پس از آن یکدیگر را ندیدند. البته گهگاه، حتی در سال نخست پس از ازدواج دوم داستایفسکی، نامه‌ای به هم می‌نوشتند، که طبیعی است حسن حسادت آنها گریگوریونا را تحریک می‌کرد. از آن تاریخ به بعد این نامه‌ها، یا اطلاع ما از این نامه‌ها، قطع می‌شود.^۱

۱ در ۱۸۸۰ سوسلووا با دانشجویی چندین سال جوانتر از خود به نام روزانوف ازدواج کرد. روزانوف بعدها از منتقدان بنام آثار داستایفسکی شد

کتاب سوم
سالهای آفرینش
(۱۸۶۶-۱۸۷۱)

۱۱ سال شگفتیها

زندگینامه نویسنده رسمی داستایفسکی می نویسد: «سال ۱۸۶۶ اهمیت عظیم در زندگی داستایفسکی داشت. در ژانویه چاپ رمان جنایت و مکافات در دوسکی و مستیک شروع شد، در پاییز، روز چهارم اکتبر، زن آینده اش آنا گریگوریونا اسیتکینا را ملاقات کرد.» جنایات و مکافات او را بی گفتگو در رده بزرگترین نویسندگان روسی قرار داد و وضعیتش را در جهان ادب تثبیت کرد؛ ازدواج دومش زندگی داخلی او و سرانجام وضع مالی اش را سروسامان داد. در سن چهل و پنج سالگی دست بخت و اقبال - چون بخت و اقبال در این امر بیش از عمل آگاهانه یا ارادی دخیل بود - داستایفسکی را از آن دلدادگیهای آزاردهنده و تجربه های ادبی سالهای جوانی برکنار داشت و با یک چرخش او را بدل به شوهری وفادار و رمان نویسی بنام کرد. فاصله میان نوامبر ۱۸۶۵، که ماجرای عشقی او با سوسلووا به طور قطعی پایان گرفت، تا فوریه ۱۸۶۷ را، که او با آنا گریگوریونا ازدواج کرد، بحق باید نقطه عطف زندگی داستایفسکی دانست.

زایش روحی یک شاهکار فرایندی است که شایسته تحلیل است. ما فقط می توانیم مراحل برونی رشد جنایت و مکافات را دنبال کنیم، اما این کار با دقتی فوق العاده قابل انجام است. در ماه ژوئن، اندکی پس از تعطیل کامل اپوخه، داستایفسکی به یاد ناشر قدیمی اش کرایفسکی افتاد و نامه ای نوشت و رمانی تحت عنوان دائم الخمرها که مربوط به «میگساری و مستی از کلیه جنبه ها، خصوصاً تصویر کردن خانواده ها و بچه هایی که در چنین محیطی بار

می‌آیند، و غیره» بود به او پیشنهاد کرد. کرایفسکی این پیشنهاد را رد کرد؛ و چیزی گواه بر این مطلب نیست که حتی یک سطر از دائم‌الخمر هادوشته شده باشد. اما می‌توان فرض کرد که نطفهٔ اولیهٔ فصل‌هایی از جنایت و مکافات که مربوط به خانوادهٔ مارملادوف، است در این طرح نهفته بوده است. به دنبال امتناع کرایفسکی، داستایفسکی قراردادی با اسنلوفسکی امضاء کرد، و چون پول سفر به خارج را در جیب یافت، مثل معمول فکر آینده دیگر از سرش بیرون رفت. آنگاه روزهای مصیبت‌بار اقامت در ویسبادن با سوسلوروا فرارسید؛ و چنانکه بعدها در نامه‌ای نوشته است، اندیشهٔ نوشتن جنایت و مکافات زمانی به خاطرش خطور کرد که همه چیز خود را در پای میز رولت باخته بود. هر روز به مغازه‌های رهن‌گیرها در ویسبادن مراجعه می‌کرد، بدین امید که با گرو گذاشتن لباسها و خرده‌ریزهایش چند تالری به دست آورد و از گرسنگی نجات یابد. احتمالاً یکی از همین رباخواران سنگدل الگوی نخستین قربانی راسکولنیکوف قرار گرفته است؛ و داستایفسکی خصایل بالقوهٔ راسکولنیکوف را در این پریشانی مصیبت‌بار در دل خویش جسته است. در اوایل سپتامبر داستایفسکی در نامه‌ای به کاتکوف رمانش را برای چاپ در مجلهٔ روسکی وستنیک عرضه می‌کند، و خطوط عمدهٔ طرح آن را شرح می‌دهد: «گزارشی روانشناختی از یک جنایت.» داستایفسکی در آن دوره‌ای که زیر بار درد تحقیر و گرسنگی در ویسبادن تنها بود، نوشتن فصل‌های مشهور نخست جنایت و مکافات را آغاز کرد؛ و از لحظهٔ بازگشت به پترزبورگ که کاتکوف رمان را برای چاپ در مجله‌اش پذیرفت، با سرعت کار را ادامه داد.

داستایفسکی از اهمیت این فرصت پیش آمده آگاه بود، و با سنجیدگی و تأملی که معمول او نبود به کار پرداخت. وی در این زمان به روایت اول شخص مفرد آشکارا دل‌بستگی داشت؛ سه اثر مهم آخر او - خاطرات خانهٔ مردگان، آرزوگان، و یادداشتهای زیرزمینی - همه در همین قالب نوشته شده بودند. وی سه بار تلاش کرد تا جنایت و مکافات را نیز از زبان قهرمان داستان بازگوید، نخست به شکل یادداشتهای روزانهٔ قهرمان داستان، سپس به شکل اعترافات او در برابر دادگاه، و سرانجام به صورت خاطراتی که قهرمان داستان

هشت سال پس از قتل به هنگام آزادی از زندان می‌نویسد. آنگاه همه این پیش‌نویسها را کنار گذاشت، (پاره‌ای از دست‌نویسهای آنها برجای مانده است)، و به روایت ساده‌سوم شخص مفرد که قالب نهایی رمان بود روی آورد. در تمام زمستان بی‌وقفه کار کرد. بخش اول در شماره ژانویه ۱۸۶۶ روسکی وستینک به چاپ رسید. تقریباً نیمی از رمان در شماره‌های ژانویه، فوریه، و آوریل منتشر گشت؛ بقیه آن سرفرصت و فراغت و با کندی بیشتر در طول بقیه سال چاپ شد.

وضع مالی داستایفسکی در طول مدتی که نگارش رمان را در پترزبورگ ادامه داد، هیچ بهتر از وضعیت به هنگام شروع آن دو ویسبان نبود. جمع پولی که بابت نوشتن این رمان از کاتکوف گرفت تقریباً ۴۰۰۰ روبل بود، که بیشتر آن را به اقساط و از پیش دریافت کرد. اما این مبلغ نسبتاً معتابه با آن همه قرضی که داستایفسکی داشت چندان تأثیری در حال او نکرد. طلبکاران حریص با دستهای دراز شده منتظر هر قسطی بودند که پرداخت می‌شد، و موازنه منافع جالبی برقرار شده بود. طلبکاران او را به زندان بدهکاران تهدید می‌کردند، و او با این تهدید پاسخشان می‌داد که در زندان او دیگر نخواهد توانست بنویسد و بدین ترتیب یگانه امیدشان برای بازپس گرفتن حتی بخشی از وامها بر باد خواهد رفت؛ دار و ندار او فقط نبوغش بود. تا زمانی که می‌توانست آن قدری از بدهیهایش را به طلبکاران بپردازد که موقتاً راضی شوند، می‌شد امید داشت که دست از سر او بردارند؛ اما اگر پرداختها اندک یا دیر به دیر می‌بود، هرآینه احتمال می‌رفت که آنان انتقامجویی را به دریافت این مبالغ ناچیز ترجیح دهند. تازه شمار مدعیان به این طلبکاران ختم نمی‌شد؛ چون در طول تمام دوره‌ای که مورد بحث است او تا سرحد امکان همچنان خرج پاول ایسایف (که با او زندگی می‌کرد)، و نیز دو خانواده مشروع و نامشروع میخائیل، و برادری اروپای کوچکترش نیکالای را که دائم‌الخمری چاره‌ناپذیر اما دوست‌داشتنی بود - و احتمالاً تا حدودی مدل مارملادف قرار گرفته است - می‌پرداخت. فضای غم‌انگیز جنایت و مکافات انعکاسی کم‌رنگ از اوضاع تیره و تاری است که به هنگام نگارش رمان بر زندگی داستایفسکی حکمفرما بود.

در طی تابستان داستایفسکی برای آنکه از شر طلبکاران خلاص شود، و بتواند بدون مزاحمت به کار نوشتن رمان بپردازد از پترزبورگ گریخت پولی که داشت کفاف سیر و سیاحتی دیگر در خارج را نمی‌داد، و لذا به مسکو رفت. اما گرما و تنهایی (همه دوستان مسکویی به ییلاق رفته بودند) کلافه‌اش کرد و ناچار شهر را ترک گفت و به لوبلینو در جنگلهای اطراف شهر، که خواهرش ورا با خانواده‌اش در آنجا در کلبه‌ای تابستانی سکونت گزیده بودند، نقل مکان کرد. دو ماهی را در لوبلینو به سر آورد. سالها بود که داستایفسکی روی زندگی خانوادگی بر صلح و صفایی را ندیده بود؛ و آن هفته‌های زودگذر تابستانی که آکنده از آسودگی و لذات بی‌پیرایه بود اثری شیرین در خاطر نویسنده سودازده و خرد و خشمیر برجای گذاشت. نقل کرده‌اند که داستایفسکی ورا و خانواده‌اش را الگوی برخی از شخصیت‌های فرعی همیشه‌شوهر، که دو سال بعد به رشته تحریر درآورد، قرار داد، و تکه‌ای از این رمان ظاهراً واکنش عاطفی خود او را در برابر این محیط خانوادگی مطبوع و نامأنوس وصف می‌کند:

در جمع این خانواده او بی‌پیرایه، ساده‌دل، و خوش خلق بود، از بچه‌ها مراقبت می‌کرد، هرگز خودنمایی نمی‌کرد، بر خطاهایش آگاه بود، و بدانه‌ها اعتراف می‌کرد. کرا را برای پوگورلتسها سوگند یاد می‌کرد که اگر عمری باقی باشد، برای همیشه نزد آنان می‌ماند و هرگز از ایشان جدا نمی‌شود، و غالباً خود نیز در دلش بدین مطلب به طور جدی می‌اندیشید.

این دوره واحه آرامشی در زندگی پرتشویش او بود، و حال و هوای بر صلح این تابستان از عوامل مؤثری بود که ذهن پیریشان او را بار دیگر معطوف رویای زندگی سعادت‌باز خانوادگی کرد.

اینک دو سال از مرگ ماریا دی‌میتریونای گذشته؛ و برهم خوردن ماجرای عشقی او با آنا کوروین کروکوفسکایا، و امتناع نهایی سوسلووا، امید او را به دست یافتن به سعادت زناشویی دیگری از میان برده بود. یکی از کسانی که در طی تابستان به لوبلینو رفت و آمد می‌کرد النا پاولوونا ایوانووا،

خواهر شوهر و را بود. شوهر النا، برادر شوهر و را، بیماری مزمنی داشت و هر آن انتظار می‌رفت که چشم از جهان ببندد؛ و و را به برادرش پیشنهاد می‌کرد که پس از مرگ شوهر النا با او ازدواج کند. روزی - چنانکه خود داستایفسکی بعدها برای زنش نقل کرد - وی از النا می‌پرسد که اگر از قید تعهدش آزاد شود حاضر است با او ازدواج کند؛ و او پاسخی ظفرآمیز می‌دهد - که البته جز این هم نمی‌توانست بکند. داستایفسکی در پایان تابستان لوبلینو را ترک گفت، و شش ماه پس از آن ازدواج کرد، و شوهر النا پاولو و ناسه سال دیگر همچنان در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد.

کار نوشتن جنایت و مکافات در این روزهای تابستان ادامه یافت؛ اما داستایفسکی هیچ به فکر نوشتن رمان دیگری که سال پیش با استلوفسکی قراردادش را بسته بود، و می‌بایست پیش از ماه نوامبر تحویلش دهد، نبود. تا ماه ژوئیه طرحی از «رمان کوتاه رضایتبخشی که شامل طرحی از شخصیتها نیز می‌شود» در ذهن داستایفسکی شکل گرفته بود، و این توصیفی است نه پربیره که وی از پیش دربارهٔ رمان قمارباز ارائه می‌دهد. این همان داستانی بود که وی در اصل سه سال پیش به هنگام سفرش با سوسلو و ابدان اندیشیده و به بابوریکین عرضه کرده بود. اما عادت همیشگی امروز و فردا کردن در داستایفسکی بسیار قوی بود، و او در سپتامبر به پترزبورگ بازگشت بی‌آنکه کلمه‌ای بر قلم آورده باشد. حال دیگر وضع اضطراری بود. اگر رمان تا پیش از ماه نوامبر نوشته و تمام نمی‌شد، جزای مالی سنگینی باید پرداخته می‌شد؛ و اگر رمان تا پیش از آغاز دسامبر تحویل داده نمی‌شد، استلوفسکی حق نشر کلیه آثار قبلی و بعدی داستایفسکی را بدون پرداخت حق الزحمه به دست می‌آورد؛ و به اقرب احتمال استلوفسکی شخصی نبود که از حق و حقوقش صرف‌نظر کند یا ملایمت و مدارایی به خرج دهد. سه تن از دوستان - مایکوف، میلیوکوف، و دالگو موستیف - پیشنهاد کردند که هر یک بر روی بخشی از طرحی که داستایفسکی آماده می‌کند کار کنند، و در پایان داستایفسکی امضای خود را پای اثر تألیف شده بگذارد؛ اما داستایفسکی این پیشنهاد مقتضی را بدین عنوان که عملی و شرافتمندانه نیست رد کرد. آنگاه مایکوف پیشنهاد کرد که از آخرین پیشرفتهای علمی استفاده شود، و

داستان‌فلسفی رمان را به یک تندنویس دیگته کند، و پس از آنکه رضایت نصفه نیمه داستان‌فلسفی را از سر ناچاری به دست آورد، به آلفین نامی که کلاسهایی برای تعلیم شیوه نوین تندنویسی داشت مراجعه کرد، و از او خواست فردی را بدین منظور معرفی کند.

دنباله ماجرا یکی از مشهورترین داستانها در تاریخ ادبیات روسیه است، و شرح مبسوط آن را می توان در خاطرات بانویی که بعداً همسر داستان‌فلسفی شد، خوانند. از این جا به بعد همین خاطرات (به علاوه یادداشتهای روزانه همین بانو که فقط تکه کوناهمی از آن برجای مانده است) مرجع زندگینامه رسمی داستان‌فلسفی بوده است، که مبنای روایت ماست؛ و بنابراین جا دارد که با سبک و خصوصیات این دو نوشته اندکی آشنا شویم. داستان ملاقات با داستان‌فلسفی چنین آغاز می شود:

در روز اکتبر ۱۸۶۶، حدود ساعت هفت بعد از ظهر، طبق معمول وارد دبیرستان پسرانه شماره شش شدم ک پ.م. اولفین، معلم تندنویسی، کلاسهایی را در آن دایر می کرد. درس هنوز شروع نشده بود، و منتظر دیرکرده ها بودیم. سر جای همیشگی ام نشستم، و تازه دفترچه ام را باز کرده بودم که اولفین نزد من آمد و کنارم روی نیمکت نشست و گفت: «آنا گریگوریونا، میل دارید کار تندنویسی بگیرید؟ از من خواسته اند تندنویسی پیدا کنم و من فکر کردم شاید شما این کار را بپذیرید.»

جواب دادم: «با کمال میل، مدتها بود دلم می خواست بتوانم کار کنم. فقط نمی دانم آنقدر تندنویسی می دانم که از عهده کار برآیم یا نه؟»
اولفین به من دل و جرأت داد، و گفت فکر نمی کند کار مورد نظر سرعتی بیش از آنچه در توان من است لازم داشته باشد...

شرح و وصف شخصیت، کاری هنری است، و انصافاً نمی توان عنوان کار هنری را از این خاطرات دریغ داشت. پاره نوشته ای که نقل شد یکی از بسیار پاره هایی است که با همین طراوت و زندگی شخصیت نویسنده را نشان می دهد. نثر آن بد نیست، چون ساده و بی پیرایه است و ندرتاً به بیراهه می رود. در عین حال نثر خوبی هم نیست، چون تناسب و تمیز لازم را ندارد و مطالب

پیش‌پافتاده از آن حذف نشده و به مطالب ضروری اهمیت لازم داده نشده است. عبارت آغازین به نحوی تحسین‌انگیز بیانگر عشق مفرط نویسنده به ثبت جزئیات است، که وی را راضی دارد تا فیست مهر خرت و پرتی را در هر شهر اروپایی که در آن مدتی اقامت کرده است در یادداشت‌های روزانه ثبت کند؛ و نیز بیانگر ارزیابی روشن‌بینانه و در عین حال منواضعانه وی از فابلیتهای خودش، و متانت و تسلط بر نفس وی است که همیشه قادرش می‌ساخت تمایلاتش را به کمک آن بیان کند.

روز بعد، یعنی چهارم اکتبر، آنا کریگور یونا اسنیتکینا طبق قرار قبلی به آپارتمان داستایفسکی رفت. و پس از پرس‌وجوهای بابل ایسایف اشفته‌میری و نیمه‌لخت، سرانجام به دیدار آن مرد بزرگ نائل آمد. مصاحبه نخست بر او تأثیری نامطلوب و حتی رنج‌آور داشت. داستایفسکی با آنکه رفتارش مؤدبانه و دؤستانه بود، ولی حالتی عصبی و دسپاچه داشت؛ چندین بار نام او را پرسید و بلافاصله از یاد برد؛ سیگار پشت سیگار دود کرد؛ پریشان‌حال در اتاق بالا و پایین رفت؛ و گاهی چنان می‌نمود که حضور او را در اتاق از یاد برده است، و اصلاً نمی‌توانست مطالبش را به راحتی دیکته کند. به هر حال آنا بعدها می‌توانست با غروری آگاهانه از رفتار آن روزش یاد کند: از مدت‌ها قبل مصمم بودم که اگر کار تندنویسی در منزل شخصی را پذیرفتم، از همان آغاز رابطه‌ام را با همه کسانی که کم می‌شناسم بر لحن خشک حرفه‌ای بنا کنم، و نگذارم خودمانی شوند تا کسی بی‌پروا با من سخن نگوید. فکر می‌کنم در تمام مدتی که با فیودور میخائیلوویچ صحبت می‌کردم حتی یک بار لبخند بر لب نیاوردم، و حالت جدی من برای او مطبوع افتاد. بعدها به من گفت که آگاهی من از آداب معاشرت صحیح او را سخت خوش آمده بود.

مرد چهل و پنج‌ساله عصبی و نامتعادل بود، و دختر بیست‌ساله آرام و مسلط بر نفس؛ اما هر دو آماده دل باختن بودند. طولی نکشید که داستایفسکی بنابر خصلت روسها خود را محتاج آن دید که سفره دل پیش مصاحبش باز کند. هر روز در فاصله تقریر رمان داستان‌هایی از زندگی و ناکامیهایش را باز

می‌گفت: ماجرای هشت ماه زندانی کشیدنش در قلعه پتروپاول، اعدام قلابی‌اش در میدان سمیوفسکی، ده سال تبعیدش در سیبری، ازدواج نخستش با زنی مسلول، فقر و بدهکاری‌اش، گرو گذاشتن گلدان چینی و قاشق و چنگالهای نقره‌اش؛ و ماجرای خواستگاری‌اش از آنا کوروین کروکوفسکایا و جواب رد او. مخاطبش روز به روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد و دلش به حال او می‌سوخت. روزی در پاسخ به چاره‌جویی او آنا به او پیشنهاد کرد که ازدواج کند و به او اطمینان داد که برای ازدواج مجدد دیر نیست. داستایفسکی از او پرسید که چرا تاکنون ازدواج نکرده است، و او پاسخ داد که هیچ‌یک از دو خواستگارش را (که تا آنجا که ما می‌دانیم مطلقاً خیالی بودند) با آنکه هر دو آدمهای خوبی هستند از صمیم قلب دوست ندارد. این ماجرای یکنواخت و قالبی به همان نتیجه‌ای که می‌بایست ختم شد. عادت به دیکته کردن، تأثیر آرامش‌بخش همکار جوان منضبط، و اطمینان بدین که رمان قمارباز سر موعود تمام خواهد شد، تغییری معجزه‌آسا در خلق و خو و رفتار داستایفسکی پدید آورد. سالها بعد، در آغاز دههٔ دوم قرن بیستم بسود که زن قهرمان این ماجرا خاطرات خود را از روی یادداشتهای تندنویسی‌اش بازنوشت؛ و رنگ و لعاب احساساتی آن به نظر همچون داستانهای ساختگی و ساده‌لوحانهٔ مردم‌پسند می‌آید. اما واقعتهای اصلی ماجرا روشن و بی‌چون و چرا هستند: روز ۳۰ اکتبر که چهل و پنجمین سالروز تولد داستایفسکی بود کار تقریر قمارباز، زمانی تقریباً شامل ۴۰,۰۰۰ کلمه که در بیست و شش روز نوشته شده بود، به پایان رسید؛ در سوم نوامبر داستایفسکی نخستین بار به دیدار آنا گریگوریونا و مادرش (که بپوه‌ای سوندی‌تبار بود) رفت؛ و روز ۸ نوامبر با بیم و امید از او خواستگاری کرد و جواب مثبت گرفت.

بقیهٔ سال در نشئهٔ نامزدبازی و به تقریر دو بخش آخر جنایت و مکافات برای شماره‌های نوامبر و دسامبر روسکی ^{وستنیک گذشت} گذشت. در عید مسیح داستایفسکی به مسکو رفت. انگیزهٔ اصلی او از این مسافرت چون همیشه مالی بود. او به کاتکوف اطلاع داد که می‌خواهد به زودی ازدواج کند، و با اطمینان از ارج و قربی که به سبب انتشار جنایت و مکافات یافته بود، برای

رمان بعدی‌اش دو هزار روبل پول بیش درخواست کرد. کاتکوف درخواستش را پذیرفت، و او با ۷۰۰ روبل نقد در جیبش و وعده پرداخت مابقی به اقساط به پطرزبورگ بازگشت. اما طلبکارها در کمین بودند، و به وضع خانواده نیز باید رسیدگی می‌شد. داستایفسکی از ترس اینکه مبادا همه این پول را از چنگ سستش به در آورند، ۵۰۰ روبل را محض اطمینان به آنا سپرد تا خرج تدارکات عروسی کند. به اعتبار همین دوراندیشی جشن عروسی در حضور تنی چند از دوستان در ۱۵ فوریه ۱۸۶۷ برگزار شد.

اگر راست باشد که هر ازدواجی دوره‌ای بحرانی دارد، بحران زندگی خانوادگی جدید داستایفسکی زودتر از معمول و به دلایلی پوچ و پیش‌پاافتاده شروع شد. ازدواج دختری جوان با مرد بیوه میانه‌سال معمولاً رضایت هیچ‌یک از دو خانواده را جلب نمی‌کند. خانم اسنیتکینا ظاهراً دامادی را که نه جوان بود نه سالم، و نه ثروتی داشت که جلب نظر کند با طیب خاطری فوق‌العاده پذیرا شد. تا آنجا که می‌دانیم اسنیتکینا از رده پایین اجتماع بودند، و هم مادر و هم دختر تحت تأثیر شهرت ادبی و رفتار متین و مؤدبانه داماد قرار گرفته بودند؛ به نظرشان فوق تصور بود که مردی چنان بزرگ این همه فروتن و آقامنش و در عین حال درمانده باشد. از سوی دیگر بستگان داستایفسکی از هر جهت ناراضی بودند. به جز دلایلی که علیه این ازدواج نامناسب آشکارا اقامه می‌کردند، پای ملاحظات شخصی از نظر منافعشان نیز در میان بود. داستایفسکی خود در زندگی آن‌قدر سربار این و آن شده بود که اکنون نمی‌توانست حقوق آدم‌هایی را که سربار هستند منکر شود؛ و تا زمانی که قلم او کار می‌کرد، و مزاحمی در کار نبود، پاول و امیلیا فیودوروونا (بیوه میخائیل) و نیکالای، همه می‌توانستند چشم امید به دریافت سهمی از درآمد پرمدعی او داشته باشند. البته مایه تأسف بود که هرازگاهی این پول خرج امثال سوسلووا و مارتا براون می‌شد؛ اما به هر حال چنین زنهایی می‌آمدند و می‌رفتند، و هیچ ادعای اداره یا در اختیار گرفتن همه داراییهای او را نداشتند. اما همسر از مقوله‌ای دیگر بود؛ دست‌کمش رقیب قدرتمندی برای بستگان دیگر داستایفسکی به حساب می‌آمد. آنا گریگوروونا هم جوان و ناآزوده بود، و بلافاصله هر تدبیری که می‌شد به کار زده شد تا اداره امور داستایفسکی به دست او نیفتد.

زوج تازه ازدواج کرده آبار تمان تازه‌ای اجاره کرده بودند، و پاول هم با آنها زندگی می‌کرد. آبار تمان قبلی که پنج دقیقه‌ای بیشتر با آبار تمان تازه فاصله نداشت به امیلیا فیودوروونا و خانوادهاش واگذار شده بود، و اجاره را داستایفسکی می‌پرداخت. نزاع و کشمکش یک هفته پس از مراسم عروسی شروع شد. برنامه کار این بود که بدون ابراز خصوصیت علنی آنها را از چشم شوهر بیندازند و نگذارند اطمینانش را جلب کند؛ و با توجه به تزلزل و نابرداری داستایفسکی امید موفقیت بسیار بود. پاول، به نقل از خاطرات آنا، به کلکهای از این قبیل متوسل می‌شد که مثلاً کبریتها را قايم می‌کرد و بعد آنها را به عدم مدیریت در خانه، داری متهم می‌کرد. امیلیا فیودوروونا کار کشته‌تر و در عین حال صدیقت‌تر بود. چون قلباً رن بدی نبود و بیشتر به خاطر بچه‌هایش حرص می‌زد؛ اما اتفاقاً به همین دلیل خطرناکتر هم بود. نقش حامی ایرادگیر را بازی می‌کرد؛ دائماً می‌خواست در کارها کمک کند و دائماً پند و اندرز می‌داد؛ و به عنوان شیرخواهی، و در واقع از مکر، بچه‌های بزرگترش را دم و دقیقه به خانه آنها می‌فرستاد به این بهانه که مصاحبت جوانرها برای عروس خانم خوشایندتر از مصاحبت شوهرش است. بدین ترتیب نیروهای نفاق با قدرت بسیج شدند. داستایفسکی که دلش می‌خواست حرف همه را باور کند، و در عین حال به هیچ‌کس هم بدگمان نبود، گله‌گزارهای پاول و عیبجویهای امیلیا فیودوروونا را به سمع قبول می‌شنید. از زن برادر و ناپسری‌اش عاجزانه می‌خواست تا در برابر ناآمودگی زنش صبور باشند، و از زنش هم خواهش می‌کرد با زن برادر و ناپسری‌اش مدارا کند. او قادر نبود از زنش دفاع کند، همچنانکه هرگز توانسته بود از خود دفاع کند؛ و چون در جانبداری از زنش غیرتی به خرج نمی‌داد غرور زن جوان جریحه‌دار می‌شد. وی با فروتنی ساده‌لوحانه‌ای این نظر را پذیرفت که مصاحبت برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش پیش از مصاحبت خود او برای زنش جالب خواهد بود. او با تشویق آنان به حضور مداوم در خانه‌اش تلاشهای امیلیا فیودوروونا را تقویت می‌کرد، و قلب همسرش را می‌آزرد. چون به نظر آنا که طبیعتی رمانتیک داشت و می‌خواست همه محبتش را نثار شوهر کند، چنین می‌آمد که وی خواستار این توجه و محبت انحصاری

نیست. این پند آموزنده مادام رولان کارگشته و نکته‌سج هرگز به گوش آنا نخورده بود که «از دواج اجتماع دو نفر است که در آن زن بار خوشبختی هر دو را به دوش دارد»؛ و او هنوز پی نبرده بود که باید واکنشهای عاطفی، و نیز امور مالی شوهر کودک‌صفتش را مهار و هدایت کند. این وضعی بود که او قبلاً بدان نیندیشیده بود، و حال فقط از سر یأس به گریه پناه می‌برد.

طولی نکشید که واقعتهای تلخ تازه‌ای از زندگی زناشویی‌اش بر وی آشکار گشت. یک شب در خانه‌ی خواهر آنا مشغول شام خوردن بودند که ناگهان دو حمله‌ی صرع پی در پی به داستایفسکی، که بر اثر هیجانها و اضطرابهای دوسه هفته‌ی گذشته فرسوده شده بود، دست داد. حمله‌ی دوم چنان سخت بود که «دو ساعت پس از به هوش آمدن، باز از درد فریاد می‌کشید.» در مسکو، که خواهران داستایفسکی پس از آنکه یخ میانشان آب شد او را صمیمانه‌تر از بستگان پترزبورگی پذیرفتند، باز او تجربه‌ی تلخی از نوع دیگر داشت. مرد جوانی در خانه‌ی ورا آشکارا از او خوشش آمده بود، و آنها با هم به خنده و گفت‌وگو پرداختند؛ در راه که به هتل باز می‌گشتند داستایفسکی دچار یکی از آن حمله‌های جنون‌آمیز حسادت شد که جنبه‌ی حیوانی افسارگسیخته‌ی طبع او را نشان می‌داد. آنا در خاطرات خود از این واقعه یاد می‌کند؛

فریادهای او و حالت هولناکی که چهره‌اش پیدا کرده بود مرا به وحشت انداخت. فکر کردم همین الان یا حمله‌ی صرع به او دست می‌دهد و یا مرا می‌کشد. تاب تحمل این وضع را نداشتم و به گریه افتادم.

همین اشکها قضیه را فیصله دادند؛ خشم داستایفسکی بدل به عذاب پشیمانی شد، و در یک لحظه آشتی برقرار گشت. نتیجه‌گیری که آنا در پایان نقل این واقعه در خاطرات می‌کند بار دیگر نشان می‌دهد که وی در کشمکتهای درونی‌اش همیشه سرانجام تسلیم دیدگاه واقع‌بینانه، منطقی، و غیرعاطفی خود می‌شده است:

حالی که آن شب به من دست داد برای همیشه در قلبم حک شد، و مرا به تفکر درباره‌ی آینده‌ی روابطمان واداشت. دریافتم که حسادت چه رنج عمیقی برای فیودور به بار می‌آورد، و با خود عهد کردم که نگذارم وی گرفتار چنین احساسی شود.

در سالهای بعد موارد متعددی پیش آمد که وی این حکم را به آزمون بگذارد. فوران و سرریز حس حسادت به کوچکترین بهانه در طول زندگی مشترک آنان ادامه یافت؛ و او در خاطرات خود موردی را نقل می‌کند که چند ماه پیش از مرگ، داستایفسکی از توجه و محبتی که او از سر ادب به دوست قدیم و یار دوره جوانی وی، گریگوروویچ، نشان داده بود، به خشم آمده و داد و بیداد راه انداخته بود. اما حسادت عیبی است که بیشتر آدمی را جذب می‌کند تا دفع؛ و پشیمانی فیودور از این‌گونه حرکاتش که همیشه بلافاصله به سراغش می‌آمد، سبب می‌شد که این فورانهای خشم به جای آنکه موجب جدایی آن دو شود روابطشان را تحکیم کند.

ثمره عملی سفر ده‌روزه به مسکو دریافت ۱۰۰۰ روبل دیگر از کاتکوف بود؛ و ظاهراً در مسکو بود که آنا به فکر افتاد تا با سفری به خارج شوهرش را از شر محیط خانوادگی‌اش برهاند. با طبیعت محتاط و رازداری که او داشت قاعدتاً می‌بایست نقشه سفر تا آمادگی کامل پنهان داشته شود، اما فیودور در همان روز ورود، به پترزبورگ در جمعی خانوادگی بند را به آب داد. پیشنهاد کرد ۲۰۰ روبل به امیلیا فیودوروونا، ۱۰۰ روبل به پاول و ۱۰۰ روبل به نیکالای بدهد، ۱۰۰ روبل را به مخارج فوری خانه اختصاص دهد، و ۵۰۰ روبل را برای مسافرتی که در پیش داشتند نگه دارد. بلافاصله نزاع شروع شد؛ پاول هم ۲۰۰ روبل مطالبه کرد؛ و طلبکاری از یادرفته هم که بوی پول به مشامش رسیده بود سفته‌ای پانصدروبل را که موعدهش گذشته بود، رو کرد. داستایفسکی نه می‌توانست به کسی جواب رد بدهد و نه راه حلی به فکرش می‌رسید؛ در این‌گونه موارد تنها کاری که باقی می‌ماند این بود که دستهایش را بالا ببرد و بدبختیهایش را به سرنوشت نسبت دهد.

اما دختر روشن‌بین و آهنین‌اراده به این نتیجه رسیده بود که پای نابودی با نجات ازدواج پرمخاطره‌ای که وی بدان تن داده بود در میان است. جهیزیه ناچیز او یک پیانو، مقداری اثاث منزل، و جواهرات بود. وی با رضایت مادرش تصمیم گرفت هرآنچه دارد گرو بگذارد و با پول آن شوهرش را به خارج ببرد. روزی که به مسکو بازگشتند بکشنه پیش از عید فصیح بود؛ دوشنبه فیودور تسلیم خواسته‌های خانواده‌اش شد؛ سه‌شنبه آنا نقشه‌هایش را

به او اعلام کرد؛ بر تردیدهای او فائق آمد، و او را به رضای خاطر روانه انجام تشریفات اداری برای گرفتن گذرنامه کرد؛ روز بعد یک نفر برای ارزیابی اموال آنها و ترتیب انتقالش، به خانه آمد؛ و همان شب بستگان داستایفسکی با شگفتی خبر شدند که زن و شوهر به همین زودی عازم اروپا می شوند. دیگر فرصتی برای اعتراض نبود؛ درخواستهای دو روز پیش آنها به طور کامل اجابت شده بود؛ و حداقل این تسلی خاطر را داشتند که هزینه این سفر ماجراییانه از کیسه کس دیگری داده می شود که امکان نداشت برای آنها گشوده شود. در ساعت ۲ بعد از ظهر روز جمعه پیش از عید فصح فیودور و آنها در قطار برلین جای گرفتند. این دو می خواستند بگریزند، اما نه چنانکه زندگینامه های قدیمتر داستایفسکی عنوان می کنند از دست طلبکاران «خشمگین»، بلکه از دست آزمندی موزیانه بستگان. آنان تا چهار سال و سه ماه بعد به پترزبورگ بازنگشتند. پیروزی آنها ناگهانی، کامل، و قطعی بود.

۱۲

ماههای نخست اقامت در خارجه

داستایفسکی و همسرش روز ۱۴ آوریل پطرزبورگ را ترک کردند. آن در بر سر راه نوفی در ویلنا و برلین داشتند. در مورد برلین داستایفسکی بعداً به دو سنس آپولون مایکوف نوشت: «آنجا فقط یک روز ماندم، و آلمانیهای احق اعصابم را تا به اوج خشم تحریک کردند، و به حمامی روسی نیز رفتم.» پس از آن در درسدن آپارتمانی مبله گرفتند و رحل اقامت افکندند. دو ماه و نیمی در درسدن بودند، و آنگاه به بادن رفتند و هفت هفته در آنجا ماندند، و سرانجام در اواخر اوت وارد ژنو شدند که قرار بود استراحتگاه زمستانشان باشد. وقایع دوره میان عزیمتشان از پطرزبورگ تا ورودشان به ژنو در یادداشتهای آنا گریگوریونا ثبت شده است، و از بابت تفصیل در جزئیات شاید بتوان آنرا یکی از کاملترین دفترچه‌های خاطرات دانست؛ چون وقایع چهار ماه تقریباً بالغ بر چهارصد صفحه چاپی ریز می‌شود. آنا یادداشتهارا به خط تندنویسی می‌نوشت و نخستین بار خود او سالها بعد آنرا به خط معمولی درآورد. بنابراین نمی‌توان آنرا مدرکی کاملاً اصیل تلقی کرد، چون نمی‌توان مطمئن بود که دقیقاً بازنویسی شده باشد. احتمال دارد که برخی از بیان آزردها تعدیل یا حذف شده باشند. اما در مجموع این نوشته‌ها صریح و بی‌پرده‌اند، و نکته‌ای نیز نمی‌توان یافت که به یقین آنرا تحریف شده خواند. شاید بتوان گفت که آن دست خستگی‌ناپذیر که سی سال بعد توانسته است صفحه پشت صفحه آن همه جزئیات مربوط به ساعت بیدار شدن و برخاستن و خوابیدن، برخوردهای اتفاقی با غریبه‌ها، بهای پرداخت شده برای

گردشهایی در ویلنا، یا برای نوعی کیک شکلاتی در درسدن، یا برای تعمیر یک جفت چکمه در بادن را رونویسی کند، بعید است که به خود این جرأت را داده باشد که در ثبت وقایع فدسی ماه‌های نخست ازدواج دست ببرد.

یادداشت‌ها آکنده از جزئیات پیش‌پاافتاده است، و شامل مطالبی است که مطلقاً کسل‌کننده و احمقانه‌اند. مع‌هذا همین یادداشت‌ها کمک ذیقیمتی به ما در پیگیری مراحل نخست این ازدواج نامتناسب اما رویهم‌رفته قرین موفقیت می‌کند. داستایفسکی اصولاً آدمی مستعد عشق‌ورزی و دوست‌داشتنی بود؛ ضعیف و مثل بچه‌هایی پروا بود، و به هر نسیمی از این‌رو به آن‌رو می‌شد؛ ولی با این حال نه چون تورگنیف خودبین و هوسباز بود، و نه چون تالستوی متکبر و مغرور. درماندگی‌اش جلب‌کننده بود؛ و خودخواهی‌اش پوسته آنچنان سختی نداشت که نتوان بدان نفوذ کرد. غالباً کارهایش خودخواهانه بود، اما هرگز در ته دل خودخواه نبود، و نمی‌توان بر این نکته تأکید نورزید که در چشمش روس‌ها عمل در قیاس با احساس اهمیت چندانی ندارد. داستایفسکی با آنکه بیش از بیست سال از آنا بزرگتر بود، اما در رفتارش رگه‌ای از انگیزشهای پسرانه بود که سرشت متین و واقع‌نگر آنا را هم شگفتزده و هم به خود جلب می‌کرد. نقل صحنه‌ای در گالری درسدن این جنبه کمتر شناخته شده و سبک شخصیت داستایفسکی را عیان خواهد کرد:

فیودور هیچ‌وقت نمی‌تواند «مریم مقدس میستین» را به درستی ببیند، چون نزدیک‌بین است و عینک هم ندارد. امروز به سرش زد که روی صندلی برود و از نزدیک تابلوی «مریم مقدس» را ببیند... هرچه کردم منصرفش کنم نشد. یکی از مأمورین گالری پیش آمد و گفت که این کار ممنوع است. اما تا مأمور بیرون رفت، فیودور گفت اهمیتی نمی‌دهد که از گالری بیرونش کنند، و او باید روی صندلی برود و دوباره تابلوی مریم مقدس را نگاه کند، و گفت اگر من از این کار خوشم نمی‌آید، می‌توانم به تالار دیگری بروم... من هم رفتم؛ چون نمی‌خواستم آزرده‌اش کنم؛ چند دقیقه بعد نزد من آمد و گفت که تابلوی «مریم مقدس» را دیده‌ام.

اما حتی با همه این تعریفهای دست و دل بازانه از صفات داستایفسکی، باز باید گفت که توفیق چشمگیر ازدواج این دو مربوط به خصایل آنا بود. نقش داستایفسکی در به وجود آوردن خوشبختی خانوادگی نقشی انفعالی بود. در واقع صفات او این کار را ممکن می کرد؛ اما آنکه به انجامش می رساند آنا بود. در ازدواجی چنین نامتناسب هیچ جای سخن از برابری نمی توانست باشد؛ اما دو خوی کاملاً متقابل در نهایت کفه ها را متعادل می کرد. احساس آنا نسبت به داستایفسکی دوگانه بود: ستایش دخترانه نسبت به نبوغ شوهر (که ناتوانی اش در درک یا قدر دانستن آن به هیچ روی از شور و حرارتش نمی کاست)، و مراقبت مادرانه از بچه درمانده و غالباً سرکش. احساس داستایفسکی نسبت به آنا نیز آمیزه ای بود از نیمی احساس سپاس توأم با شگفتی نسبت به «فرشته نگرهانی که خدا برایش فرستاده بود»، نخستین زنی که رفاه او را یگانه هدف زندگی اش قرار داده بود، و نیمی احساس تفریحی آکنده از محبت پدرانه نسبت به سرکشیهای کودکانه او و بیش از آن جدیت خنده آور در این دخترک بیست ساله که «ذوقی دقیق و خاص به عتیقه جات» داشت و می توانست صفحه های بسیار از دفترچه های تندنویسی اش را با توضیحاتی از «تالارهای شهر احمقانه آلمانیها» پر کند. فراتر از همه اینکه این دو از ازدواج خود رضایت کامل جسمانی به دست آوردند که رشته آن در هر صفحه محبوبانه یادداشتها و نامه های داستایفسکی به آنا تالووی دارد، و منتقدانی که سعی دارند نشان دهند که داستایفسکی از نظر جنسی غیرطبیعی بوده است باید بدان توجهی مبذول کنند.

راز شخصیت آنا گریگوریونا که اینچنین غریب صفات جوانی و کارکشتگی را در خود جمع داشت در حس انحصارطلبی طبیعی او بود؛ وی بی اندازه انحصارطلب بود، و هم با شور و شوق و نیاز ساده دلانه یک جوان رمانتیک و هم با حسابگری میانه سالان به دنبال این انحصارطلبی بود. پیشتر دیدیم که وی بعدها چگونه حساب شده هرگونه مدرکی را که می توانست پرتوی بر ازدواج نخست شوهرش بیفکند از میان برد؛ و دختر او نیز به پیروی از همین سنت در شرح حالی که از پدرش نوشته است بیرحمانه دو زن دیگری را که در زندگی او نقش مهمی داشتند و نیز همه اعضای خانواده اش را

لجن مال می‌کند. آنا در طی نخستین دوره اقامت کوتاهش در خارج می‌بایست رنج‌های بسیاری را تحمل می‌کرد؛ اما تنها لحظاتی که وی خود را به دست ناامیدی می‌سپارد، یا جدأ از اینکه بتواند محبت فیودور را جلب کند به شک می‌افتد، لحظاتی هستند که وی به زمان بازگشتشان در آینده به میان خانواده داستایفسکی می‌اندیشد:

فقط یک چیز به وحشتم می‌افکند - اینکه وقتی به پترزبورگ بازگردیم همه چیز پایان خواهد یافت... برایم دردناک است که بیندیشم وقتی دوباره به پترزبورگ برگردیم کتشمک‌های دائمی با پاول از نو شروع خواهد شد، او مرا به باد ناسزا خواهد گرفت و فیودور به چیزی توجه نخواهد کرد و به دفاع بر نخواهد خاست

یا باز:

- حالا او در کنار من تنهاست، اما در پترزبورگ عده‌ای گردش را خواهند گرفت که همه با من دشمن هستند. حالا فیودور عصبانی نمی‌شود، و کمتر آزرده می‌شود؛ اما وقتی برگردیم پاول هر روز او را به سرحد جنون خواهد کشاند. آن کشمکش‌های بی‌پایان با او دوباره آغاز خواهد شد. بیش از آنکه بتوان گفت حالم از آن مشاجرات و داد و بیدادها به هم می‌خورد، و هر قدر هم که دلم برای دیدن مادرم لک زده باشد، باز از فکر بازگشت به پترزبورگ و تغییر وضعی که داریم تنم به لرزه می‌افتد.

دو ماه نخست ازدواج او اثری نازدودنی بر روح او گذاشته بود؛ و عزم جزم او برای سلطه بر شوهر و به انحصار درآوردن او نتیجه طبیعی آن کوشش‌های بیرحمانه و فراموش‌نشدنی بستگان داستایفسکی برای ربودن شوهر از چنگ او بود.

شاید در نگاه نخست چنین بنماید که بی‌اعتنایی او به تجدید مکاتبه داستایفسکی با موسلووا خط بطلانی بر فرضیه انحصارطلبی آنا باشد. آنا از این ماجرای عشقی شوهر در گذشته اطلاع داشت؛ و اگر از منبع دیگری هم در این باره کسب اطلاع نکرده باشد، یقیناً افراد خانواده داستایفسکی از آگاهانیدن او در این باره دریغ نورزیده بودند. ظاهراً آن قدر از این ماجرا خبر

داشت که بلافاصله منبع نامه‌هایی را که داستانیفسکی در درسدن دریافت می‌کرد و به او نشان نمی‌داد، حدس بزند. آنا موفق شد دزدکی دوتا از این نامه‌ها را به چنگ آورد و بخواند؛ و خشمی سرپای و جودش را فراگرفت، اما چیزی بروز نداد. وی به درستی معتقد بود که وجدان معذب فیودور بیش از سرزنشهای او کارساز خواهد بود. یک بار وقتی که فرصت مناسبی دست داد، آنا با زیرکی یادآور شد که نمی‌خواهد نامه‌های او را بردارد و مکاتباتش را زیر نظر بگیرد. ضربت فرود آمده بود. آنا می‌نویسد:

با صورتی لرزان پیش آمد و گفت که نبش و کنایه‌ام را درک می‌کند و این حق را برای خود محفوظ می‌دارد که با هر کس که دلش خواست مکاتبه کند، و روابطی دارد که من حق مداخله در آنها را ندارم

آنگاه آنا سعی کرد مقابله به مثل کند. یکی از نامه‌هایش را به صورت رازی درآورد و گفت که آنرا از «بانویی» دریافت کرده است، و بنا به اصولی که خود فیودور وضع کرده بود از دادن اطلاعات بیشتر طفره می‌رفت؛ و خلاصه با کنایه‌های حساب شده شوهر را به این گمان انداخت که سوسلوا برای آنا نامه نوشته است. آشکار است که نامه کذایی افسانه‌ای بیش نبود، هرچند یادداشت‌های او درباره این نکته چندان روشن نیست؛ اما بعد می‌بینیم که او واقعاً هم اقداماتی برای به دست آوردن آدرسی سوسلوا کرده بود. اینکه آیا هرگز نامه‌ای بین او و سوسلوا رد و بدل شد نکته‌ای است که هنوز هم کنجکاوای انسان را برمی‌انگیزد؛ اما در این شکی نیست که داستانیفسکی به هر حال در آن زمان باور کرد که چنین نامه‌هایی میان این دو رد و بدل شده است، و همین ماجرا الهامبخش او در نوشتن مکاتبات میان آگلایا و ناستاسیا فلیپوونا در ابله شد. از مکاتبات میان داستانیفسکی و سوسلوا پس از تابستان ۱۸۶۷ دیگر اثری در دست نیست. اثار و تصوری زن ظاهراً نتیجه داده بود. اما جدیترین تهدید علیه خوشی زندگی زناشویی آنها از جانب اخگر رو به خموشی شیفتگی داستانیفسکی به معشوقه سابقش نبود، بلکه از شعله‌های سرکش عشق او به بازی رولت سرچشمه می‌گرفت. دوره عشق او به قمار بیش از این با دوره تسلیم کامل او به شیفتگی جنسی همراه بود. عشق او

به قمار نیز از همان شدت بی‌مهاری برخوردار بود، و گویی شور عشق یکی به دیگری دامن می‌زد. در ۱۸۶۳ در راه پیوستن به سوسلووا در پاریس، وی چهار روز در وسپادن توقف کرده، «و البته بر سر میز رولت بازی کرده بود.» مدتی که یار ناشیهاسف در عرض چند ساعت ۱۰,۰۰۰ فرانک برای او به ارمغان آورده بود، که نیمی از آنرا پیش از آنکه بتواند از میز قمار دل بکند دوباره باخته بود. شیفتگی او به قمار تمام و کمال بود، و چون همه مردان شیفته چندی بند برای عشق خود پایه و بنیانی منطقی ابداع کرده بود. وی به خواهرزادش واروارا کو نستانت، می‌نویسد:

اینجا چند نفر قمار می‌کنند، و باور کن دو نفر بیشتر ندهد، که بلد باشند چطور بازی کنند. بقیه تا شاهی آخرشان را می‌بازند چون نمی‌دانند چطور بازی کنند. فقط یک فرانسوی و یک آرد انگلیسی بودند که چون می‌دانستند چطور بازی کنند نمی‌باختند. برعکس همه پول بانک را می‌پرند. امیدوارم فکر نکنی که از سرخوشی اینکه نباخته‌ام دارم لاف می‌زنم که می‌گویم من راز بردن و نباختن را می‌دانم. من واقعاً این راز را می‌دانم این رازی بس احمقانه و ساده است، و تنها لازمه‌اش خویشتن‌داری در همه لحظات بازی است. هر جور که پیش برود، و هیجان‌زده نشدن. تمام نکته در همین است، و اگر به این اصل بچسبی، امکان ندارد ببازی، و بی‌نریدید برنده می‌شوی. اما مشکل این نیست. مشکل این است که وقتی آدم این راز را می‌داند، آیا در حالتی هست که از آن بهره بگیرد؟ اگر پیشانیت پنج وجب بلندی داشته باشد و اعصاب هم از فولاد باشد، باز هم می‌شکنی. حتی استراخوف فیلسوف هم در هم می‌شکند!

بدین‌سان داستایفسکی از همان اول به این اعتقاد مرگبار رسید که راه رسیدن به ثروت، سراهی که اگر کسی بر اعصابش مسلط باشد شکست ندارد. در چمنزار سبز مطبوع میز رولت نهفته است؛ و چون به این اعتقاد رسید، دیگر تا پایان عمر آنرا حفظ کرد و حتی بدترین شکست‌ها و ناکامی‌ها نیز بر این اعتقاد خدشه‌ای وارد نکرد. او خود را مجاب کرده بود که اگر «سیستم» اش را دنبال کند همه چیز بر وفق مراد خواهد بود، و ناکامی‌ها و

باخته‌های او فقط مربوط به لحظات ضعفی بود که می‌گذاشت هیجان او را از خود بیخود کند. قهرمان جوان خام چنین نقل می‌کند:

من سخت به این نکته پایبندم که در بازیهای قمار و شانس، اگر کسی بر اعصابش ملط باشد و قوه درک و محاسبه‌اش را تحت اختیار داشته باشد، به یقین بر بخت کور بیروز می‌شود و بازی را می‌برد.

و مدت‌ها پس از مرگ او، بیوه و وظیفه‌شناسش در کتاب خاطرات خود با ابهت و وقار می‌نویسد:

تمام دلایلی که نبود دور درباره امکان برد دو رولت، به کمک سیستم بازی ابداعی‌اش افامه می‌کرد کاملاً دقیق بود، و می‌توانست قرین موفقیت، شود؛ اما فقط به شرطی که یک انگلیسی یا آلمانی خونسرد آن‌را به کار می‌بست، و نه کسی چون شوهر من که عصبی بود و زود هیجان‌زده می‌شد و در هر کار به افراط می‌گرایید.

این تصور که وی در آزمونی از مهارت و صبوری رودرروی نیروهای بخت و اقبال می‌ایستاد یکی از جاذبه‌های مقاومت‌ناپذیر جنون قمار داستایفسکی بود.

پس از موفقیت نخستین بر سر میز قمار در ویسبادن، به پاریس رفت و در آنجا خود را به سبب آنکه معشوقه‌اش او را به خاطر مردی دیگر ترک کرده بود خوار و خفیف یافت. سپس پاریس را همراه با معشوقه‌اش که این‌بار پیمان «خواهر و برادری» با او بسته بود به مقصد ایتالیا ترک گفت. بر سر راه در بادن توقف کرد تا در عشق تازه‌اش به قمار تسلایی نسبت به شکستش در عشق به زن بجوید. این کشمکش و کوشش برایش ۳۰۰۰ فرانک آب خورد، و این زوج با جیب خالی راهی سوئیس و ایتالیا شدند. چون سفر به پایان رسید، چنانکه دیدیم، یگراست به هومبورگ رفت، و موجودی ناچیز جیبش را که می‌توانست او را به پترزبورگ بازگرداند بر سر میز قمار باخت. بدین ترتیب نخستین دور مبارزه با دیو بخت پایان گرفت. آنگاه فاصله‌ای دوساله پیش آمد که در روسیه و بالاجبار به دور از سوسلووا و میز قمار سپری شد. در اوت

۱۸۶۵ دوباره با سوسلروا به ویسبادن رفت و با شوری بیش از همیشه به بازی پرداخت، و در تسلیم بی‌قید خویش به میز رولت به دنبال تسلائی بسر وضع چاره‌ناپذیرش در رابطه عشقی بی‌سرانجام گشت.

عذری که داستایفسکی برای این شیفتگی دیوانه‌وار برای خود و دیگران می‌آورد میل به نجات از گرفتاریهای مالی بود. قهرمان قمار باز برانزجار روس حقیقی از «شیوه آلمانی گرد کردن ثروت از طریق رنج و زحمت شرافتمندانه» تکیه می‌کند، و این مطلب را پیش می‌کشد که چه ن روسها هم مانند دیگران به ثروت نیاز دارند، راهی جز میز رولت برای گرد کردن آن پیش پایشان نیست؛ و باز همین قهرمان، که غالب حرفهایش تقریباً جزء به جزء بیانگر افکار خود داستایفسکی است، تحقیر خویش را نسبت به کسانی که فقط برای سرگرمی بازی می‌کنند و اعتنایی به برد و باخت ندارند ابراز می‌دارد.

اما این توجیه منطقی آن هم در مورد آدمی غیر منطقی چون داستایفسکی فقط می‌تواند جزئی از حقیقت را دربر داشته باشد. در واقع چنین توجیهی همان قدر نابجا و گمراه‌کننده است که بخواهیم عاشق شدن را میل منطقی برای برخورداری از موهبت‌های زندگی خانوادگی قلمداد کنیم. انگیزه اصلی که داستایفسکی را، اگرچه غالباً ناخودآگاهانه، به اتاقهای قمار می‌کشید نه حسابگری معقول برای سود مالی، بلکه میل شدید به هیجانهای غیرعادی و عواطف پرقدرت، و حتی شاید، چنانکه خود غالباً به قهرمانان داستانهایش نسبت می‌دهد، میل به جستجوی اعماق فساد و انحطاط اخلاقی بود. وی بعدها در بحبوحه یکی از این ادوار قماربازی به زنش می‌نویسد:

اعصابم داغان است، و با آنکه تمام مدت در یک نقطه نشسته‌ام خسته و از پا افتاده‌ام. اما با این حال وضع روحی‌ام خوب است. در هیجان و تب و تاب، و طبیعت من گهگاه نیاز به چنین حالی دارد.

نوعی حال نشئه بود، آنا در اندک مواردی فرصت یافته بود تا او را در حین بازی ببیند؛ اما در یکی از این موارد او را «با هیئت خرفناک، برافروخته و با چشمان قرمز همچون یک دائم‌الخمر» توصیف می‌کند. وی در شیفتگی خود به رولت همان هیجان و بی‌پروایی، همان عواطف پرآشوب، همان لحظات

پیروزی بدیع و در عین حال خفت بدیع را که ستون عشق او به معشوقه‌اش بود در می‌یافت.

سفر به ویسبادن در ۱۸۶۵ که با چند هفته گرسنگی کشیدن و نطفه گرفتن جنایت و مکافات پایان یافت آخرین سفر داستان‌فلسفی به خارج پیش از ازدواج دومش بود. منطقاً می‌شد انتظار داشت که تب فمار، که پیش از این با هیجانان و ناامیدیهای رابطه‌ی عشقی با سوسلووا همراه بود بر اثر روال منظم و منضبط خوشبختی زناشویی زایل شود. چنین انتظاراتی اگر به ذهن آنا راه یافته بود حاشا عمل نه‌پوشید. دو هفته آرام و بی‌دغدغه در درسدن میل داستان‌فلسفی را به آرامش خانوادگی را از میان برد؛ در آن زمان وی مشغله‌ای ادبی جز نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی بلینسکی، که در نظرش کاری مشکل و خسته‌کننده بود، نداشت. نشانه‌های یقرباری سابق رجعت کردند، و بعد از دو یا سه روز با حالت عصبی زن جوانش را تنها در آپارتمان درسدن رها کرد و با قطار عازم هومبورگ شد. یادداشتهای آنا و نامه‌های داستان‌فلسفی تصویری کامل از این ماجرا را ارائه می‌دهد. واکنش آنا نسبت به این شیفتگی جدید همچون واکنش او نسبت به سوسلووا بود. به خود اجازه نداد که زبان به انتقاد بگشاید؛ آنا تا جایی که می‌توانست نادیده می‌گرفت، و آنجا که دیگر نمی‌توانست نادیده بگیرد تحمل می‌کرد. درمانده و ناامید در درسدن به انتظار و در خوف دریافت نامه‌ای نشست که دیر یا زود از او می‌رسید و اعلام می‌داشت که هرآنچه پول با خود برده بود باخته است و ساعت و تکه‌هایی از لباسش را نیز به گرو گذاشته است. یک هفته از عزیمت شوهر گذشته بود که نامه موعود رسید، و آنا پس از مشقات بسیار (که به تفصیلی نامعقول ثبت کرده است) برای خرید حواله‌ای بانکی که قابل پرداخت در هومبورگ باشد، پول لازم را فرستاد. اما این پول هم شوهر را بازنیامورد، چون روز بعد نامه دیگری از او دریافت داشت. آنا می‌نویسد:

دلم گواهی می‌داد که خبرهای بدتری می‌رسد. بسیار آهسته به اداره پست رفتم، نامه را گرفتم و خواندم و دیدم که فیودور خیلی دلش می‌خواهد که بماند و باز هم بختش را بیازماید. بلافاصله جواب دادم و نوشتم که اگر دلش می‌خواهد می‌تواند بماند، ... چه می‌توانستم بکنم؟

به نظرم حکم سرنوشت بود، اما جقدر بهتر بود اگر او این فکر برد را از سرش به در می‌کرد.

آدم نمی‌داند این همه صبر و بردباری را تحسین کند یا تقبیح، و تا چه اندازه آن را ناشی از حجب و حیا و جوانی بداند و تا چه اندازه حاصل پختگی و دوراندیشی. تسل کردن نخ قلاب در این روزهای نخست تنها راهی بود که می‌توانست سرانجام ماهی را به قلاب او اندازد.

این دفعه داستایفسکی پولها را باخته، و فقط به کمک حواله بانکی دیگری که آنا فرستاد توانست خود را از هومبورگ به درسدن برساند. در خانه به جای سرزنشهایی که سزاوارش بود، انتظارش را داشت، فقط دلسوزی و «دلداری» دید. به دنبال آن، روزهای یأس مطلق و ملالت و تخفیف خویشتن فرارسید. سپس باز دل و جرأت گرفت و خود را قانع کرد که فقط دستپاچگی و دلشوره‌اش برای همسر دورمانده‌اش سبب باخشت او در هومبورگ، و از دست دادن متانت و روشن بینی، که به یقین او را به موفقیت می‌رساند، شده بود. اگر فقط می‌توانست آنا را هم با خود ببرد و بی‌دل‌نگرانی از چیزهای دیگر قمار کند، می‌توانست بی‌تردید بخت و ثروت از کف رفته را بازیابد. آنا هم در این توهم شریک او بود یا تظاهر می‌کرد که چنین است. چون به هر قیمت روحیه باخته داستایفسکی باید بازگردانده می‌شد، و وضع مالی او چنان وخیم بود که فقط موفقیت بر سر میز قمار می‌توانست راه علاجی باشد. این دارویی بود که می‌توانست اعصاب او را در برابر درماندگی شدیدش تا حدی آرام کند و ذهنش را زنده و فعال نگاه دارد. چشم پوشیدن از رولت در حکم چشم پوشیدن از یگانه امید باقیمانده‌ای بود که بی‌آن ادامه حیات از نظر روحی غیرممکن می‌نمود. بنابراین زمانی که سرانجام در پایان ماه ژوئن آن دو درسدن را به قصد سوئیس ترک گفتند، تصمیم گرفتند که بر سر راه دو هفته در دادن توقف کنند و بار دیگر بخت خود را بر سر میز قمار بیازمایند. دو هفته به هفت هفته کشید. آنا بعدها در خاطرات خود می‌نویسد: «نوعی کابوس بود که شوهرم را در چنگ گرفته بود و از چنگال آهنبش رها نمی‌کرد». داستان این هفته‌ها داستان باخته‌های پیوسته است، چون داستایفسکی تا زمانی که

پولی در جیب داشت از میز قمار کنار نمی‌کشید. برده‌های گهگاهی او هم صرف بازپس گرفتن لباسها و جواهراتی می‌شد که روزهای پیشتر راه بنگاههای رهنی را در پیش گرفته بودند، و چند روز بعد نیز باز می‌بایست با خواری و خفت به همانجا بازگردند. در این لحظات نادر موفقیت، داستان‌فلسفی با دستهای پر از میوه و گل و با هدیه‌هایی کوچک، که وی همیشه وقتی پولی در دست داشت برای آنها می‌خرید و بدین ترتیب خود را در دل پاک او جا می‌کرد، به خانه باز می‌آمد. اما بیش از این موفقیتها لحظات شکست و یأس مستقابل بود که فلبهای آن روز به هم پیوند می‌داد و داستان‌فلسفی را از هر نظر، به استثنای شهوت قمار، عبد و عبید زنی می‌کرد. آنا با تمام وجود دل به حالات متغیر داستان‌فلسفی سپرده بود با امیدها و هیچاناتش؛ شوق و ذوق و یأسش. وی در یادداشتها صادقانه علائم ناراحت‌کننده روزهای اول حاملگی‌اش را ثبت کرده است؛ اما هرگز از اینکه داستان‌فلسفی فقط به فکر مشکلات خویش است و به مشکلات او نمی‌اندیشد زبان به شکوه نمی‌گشاید. خواننده کنجکاو می‌تواند جزئیات یکنواخت اما جذاب این رابطه لطیف را در صفحات خود یادداشتها مطالعه کند، اما نقل قول زیر می‌تواند جنبه‌ای از مرنوشت داستان‌فلسفی را، که وی خود شخصیت مارملادف را از روی آن پرداخته است، به خوبی نشان دهد:

ساعت ۱۱ فیودور آمد. سخت آشفته حال بود. گفت که در این سه ساعت اخیر سخت دلش می‌خواسته نزد من باید، اما نمی‌دانسته چه کند. گفت که حدود چهارصد فرانک علاوه بر آنچه خود داشته برده بوده است، و می‌خواسته بیشتر ببرد، و نگران من بوده است و به خاطر من در عذاب، اما نمی‌توانسته از میز قمار دل بکند. من دلداری‌اش دادم، و مطمئنش کردم که مسئله مهمی نیست و در غیبت او هیچ اتفاقی برای من پیش نیامده است، و بهتر است او آرام گیرد و به خاطر من خود را عذاب ندهد. از من خواست که او را از امکان ملامت خویشتن به خاطر این ضعف و حماقتش محروم نکنم، و از من، خدا می‌داند به چه دلیل، عذرخواهی کرد و گفت که لیاقت مرا ندارد، و او رذل است و من فرشته و از این حرفهای پرت. به زحمت توانستم آرامش کنم.

قطعه‌ای دیگر نمونه در دناکی از این مرحله از روابط آنها به دست می‌دهد: بازگشت او نیم ساعت بیشتر طول کشید، و البته باز دار و ندارش را باخته بود، و گفت که می‌خواهد با من صحبت کند. مرا روی زانویش نشاند و التماس کرد که پنج لونی دیگر به او بدهم. گفت که می‌داند که به این ترتیب هفت لونی دیگر بیشتر بر امان نمی‌ماند. و نه چیزی که بتوان با آن سر کرد؛ او همه چیز را می‌دانست، اما چه می‌شد کرد؟ به هیچ وجه و ترتیب دیگری نمی‌توانست آرام بگیرد؛ گفت که اگر این پول را به او ندهم دیوانه می‌شود. به نحوی هراس‌انگیز هیجانزده بود... البته نمی‌توانستم در مقابل درخواستهای او ایستادگی کنم و پنج لونی را به او دادم. گفت با آنکه اینک رفتارم چنین بوده است، وقتی که عمری از من بگذرد دیگر به او اجازه نخواهم داد به این ترتیب رفتار کند، و من احمق هستم چون وقتی شوهر آدم دست به حماقت می‌زند وظیفه همسر اوست که جلوی او را بگیرد. گفت کاری که الان می‌کنم بس بهتر است و با مهربانی و شکوه نکردن، او را رام خود می‌کنم و او بیشتر و بیشتر دوستم می‌دارد.

آن پنج لونی پس از پایین و بالاشدنهای بسیار وقتی که آن سرانجام موفق شد شوهرش را از میز قمار جدا کند به نحوی معجزه‌آسا دست‌نخورده مانده بود. آن در پایان یادداشت آن روز می‌نویسد:

چنان خوشحال شده بودیم که در تمام طول راه بازگشت به خانه قهقهه می‌زدیم، و فیدور دستهای مرا می‌بوسید و می‌گفت که خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

این تن دادن غیرمسئولانه به خواهشهای دل‌چندان‌نپایید. پیش از پایان ماه ژوئیه داستایفسکی به ناچار عملاً قمار را کنار گذاشت. هر چه داشتند تا شاهی آخر تلف شده بود، و او و آن فقط با گرو گذاشتن اشیای قیمتی که هنوز داشتند گذران زندگی می‌کردند. سرانجام مادر آن‌ها به دادشان رسید و در اواسط ماه اوت مبلغی پول برایشان فرستاد که توانستند با آن از در ماندگی که در بادن داشتند خلاص شوند. اما حتی این بار هم در لحظه آخر مقدار قابل توجهی از

این پول به ورطه میز رولت کشیده شد. وقتی که سرانجام بار سفر بستند پولی بیش از کرایه راهشان در جیب نداشتند و بسیاری از اشیای قیمتی و عزیز آن‌ها در بنگاههای رهنی بادن بود که دیگر نمی‌توانستند هرگز آنها را پس بگیرند. چنانکه ضرب‌المثلی می‌گویند سوگند قماربازان به سستی سوگند عشاق است. داستان‌فیسکی در طول اقامتشان در بادن بارها به زنش قول داده بود که بر سر میز قمار باز نگردد، و هر بار در جذبه شور و شیفتگی فولش را زیر پا گذاشته بود. پس دلبلی نداشت که سوگند او به هنگام ترک بادن بیش از سوگندهای قبلی‌اش بپاید. و در واقع نیز اگر او دیگر هرگز بادن سمن به خواری و ذلت نیفتاد بیشتر به دلیل خیره‌فکری آن‌ها بود تا خویشتنداری و خود او. آن‌ها دیگر هرگز مرتکب این خطا نشدند که او را در صحنه مجانی نشئه‌اش همراهی کند. اگر او می‌خواست، می‌بایست تنها برود، و با گذشت زمان دوری ممتد از آن‌ها برای فیودور بیشتر و بیشتر تحمل‌ناپذیر می‌شد و بنابراین رفتن به پای میز قمار به دفعات کمتر و به دوام کوتاه‌تر شد. در طی زمستان بعد او سه بار ژنو را به قصد شهر ساحلی کوچک سوئیس، ساکسون له‌بن که محل بازی رولت بود ترک کرد، و در طی اقامتش در درسدن در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ سفرهای کوتاهی به هامبورگ و ویسبادن کرد. همه این سفرها همان جریان همیشگی یک‌نواخت را به دنبال داشت: بردهای موقت و باخت نهایی، رفتن به بنگاههای رهنی، نامه‌هایی در ذم و ملامت خویشتن، و پول فرستادن آن‌ها برای تأمین هزینه بازگشت. اما این‌ها ماجراهایی کوتاه بودند و به هیچ‌وجه قابل قیاس با آن عذاب ممتد بادن نبودند؛ و اگر علاجی قطعی وجود نداشت، سرانجام وابستگی روزافزون به همسر اندکی از شدت و حدت مرض کاسته بود.

آخرین باری که داستان‌فیسکی به پای میز قمار رفت در بهار ۱۸۷۱ در ویسبادن بود. تابستان همان سال زن و شوهر به روسیه بازگشتند، و گرچه فیودور در طی دهه آخر عمرش چندین بار به آلمان سفر کرد، اما هرگز دیگر گرفتار آن تب مهلک نشد. احتمالاً گذشت عمر شعله‌های سرکش شهوت او را کند کرده بود. زندگی خانوادگی او مسیری رضایتبخش و آرام‌کننده پیدا کرده بود، و در این ایام اقبال نسبی، او دیگر این احساس را نداشت که موفقیت در

رولت، هرچند دشواریاب، یگانه امکان رستن از بن‌بست است. وسوسه‌ها نیز در دلش بدان تیزی نمودند، و امکان قمار کردن نیز هرچه کمتر شده بود. در سال ۱۸۷۲ بنا به فرمان مقامات مسؤول آلمان فدرال تمام قمارخانه‌های عمومی در سرتاسر خاک آلمان برچیده شد و مدیران این قمارخانه‌ها از آلمان اخراج شدند و به فرانسه نیز راه نیافتند. و ناچار شدند از میهمان‌نوازی پرنس موناکو استقبال کنند. فرمان پدرسالارانه مقامات آلمانی شهرت و ثروت را برای مونت‌کارلو با ارمغان آورد، و همین فرمان شاید مهمترین نقش را در رها کردن داستایفسکی از این وسوسه مدام و خوارکننده داشت.

در طی اقامت در بادن انقافای رخ داد که خود مسئله مهمی نبود، اما در تاریخ ادبیات روسیه واقعه مشهوری به حساب می‌آید. درگیری و مشاجره میان داستایفسکی و تورگنیف، شخصیت و اوضاع و احوال این دو نقطه مقابل هم بود. یکی اصلاً و از هر جهت بورژوا بود، و دیگری یک آریستوکرات به تمام معنا. یکی مدت بیست سال تمام مژه هر نوع فقر و محرومیت را چشیده بود، و برای دیگری گرفتاری مالی فقط به معنای صرف‌نظر کردن موقتی از تجملات زائد بود. یکی بی‌پروا و سختگیر بود و نه به خود رحم می‌کرد و نه به دوستانش، و دیگری تنبل و آسانگیر و حتی نسبت به دشمنانش اغماض‌کننده بود. از زمان نخستین ملاقاتشان در محفل بلینسکی در ۱۸۴۵ داستایفسکی تورگنیف را حاسدانه به دیده تحسین می‌نگریست، و تورگنیف احساس محبتی حامیانه اما در عین حال سرورانه نسبت به او داشت.

در محفل بلینسکی برای تورگنیف آریستوکرات کار سهلی بود که با تفنن خاطری نیمه‌مغرورانه به مسخرگیهای پسر پزشک مسکویی که با عصمت فرشتگان می‌نوشت و خود چون دهاتیهای زمخت رفتار می‌کرد بنگرد. اما نابرابری اعلام‌شده‌ای میان آن دو نبود؛ هر دو نویسندگان تازه‌گل‌کرده بودند که می‌بایست راه خود را بروند. وقتی که داستایفسکی از سیبری بازگشت وضع تغییر کرده بود. تورگنیف در ادبیات روسیه برای خود اسم و رسمی پیدا کرده بود، و می‌توانست بالاترین قیمت را برای آثارش طلب کند. وقتی که داستایفسکی بار دیگر او را در اوایل دهه شصت دید، درمیا تازه در آغاز راهش بود؛ و نامه‌های متعددی از آن دو در دست است که در آنها راجع به داستانی به نام خیال‌ها صحبت شده است، داستانی که تورگنیف وعده کرده

بود برای درمیان بنویسد و سرانجام چند ماه پیش از تعطیل نهایی در اپوخا به چاپ رسید. این مکاتبات آکنده از تعظیم و تکریم دو جانبه است و به نظر می‌رسد هر دو طرف در برابر عقایدشان صادق و صمیمی هستند؛ و در آنها تعارفات ادبی زیادی رد و بدل می‌شود. تورگنیف خاطرات خانه‌مردگان را می‌ستاید؛ داستایفسکی در پاسخ زبان به مدح پدران و پسران می‌گشاید و خیالها را تشبیه به موسیقی می‌کند. اما نباید فراموش کنیم (و حق نداریم فراموش کنیم) که داستایفسکی سردبیری بی‌پول و در پی همکاری نویسنده‌ای مشهور برای تضمین فروش مجله‌ای نه‌چندان پررونق بوده است. وی در یکی از این نامه‌ها می‌نویسد: «اگر می‌توانستیم شماره‌ای در ژانویه یا داستانی از شما انتشار دهیم به جای ۴۵۰۰ مشترک ۵۵۰۰ مشترک می‌داشتیم.» انتقاد بی‌غرضانه چیزی است که انتظارش را از داستایفسکی نمی‌توان داشت. در این زمان او نمی‌توانست مجیز تورگنیف را نگوید، و هر چه مکاتبات بیشتر ادامه می‌یابد لحن محترمانه سردبیر مشوش با لحن لاقیدانه «آقای بزرگ» تضادی آشکارتر پیدا می‌کند. تذکرانه تند و کوتاهی از تورگنیف مبنی بر درخواست بقیه حق التالیف خیالها نامه پایانی این دوره از مکاتبات است.

به دنبال تعطیلی اپوخا در اوت ۱۸۶۵ آن سفر مشوم به ویسبادن پیش آمد که در طی آن داستایفسکی چنانکه دیدیم از تورگنیف مبلغ ۵۰ تالر قرض گرفت. داستایفسکی در نامه تشکر سردی به او نوشت: «آن ۵۰ تالر خیلی به دادم رسید گرچه وضع را دگرگون نکرد.» و بعد این قرض را به کلی فراموش کرد تا آنکه دو سال بعد، به هنگامی که این بار نه با معشوقه‌اش بلکه با زن جوانش سفر می‌کرد، در تالارهای قمار بادن به تورگنیف برخورد. رابطه بدهکار و طلبکار همیشه ظریف و شکننده است، خصوصاً اگر دو طرف معامله روس باشند. بدهی وقتی طرفین معامله دو بزرگوارند ممکن است تا وقتی نامعلوم پرداخت نشود. اما ظرافت و نزاکت حکم می‌کند که طلبکار بدهی بدهکار را به رویش نیاورد، و همین ظرافت و نزاکت حکم می‌کند که بدهکار هم اصلاً به خاطرش خطور نکند که ممکن است طلبکار بدهی‌اش را به رویش بیاورد. آنا در یادداشتها می‌نویسد: «چون فیودور ۵۰ روبل به تورگنیف بدهکار است مطلقاً ضروری است که سری به او بزنم، و الا تورگنیف فکر خواهد کرد که فیودور از ترس اینکه تورگنیف پولش را مطالبه کند رو نشان نمی‌دهد.»

داستایفسکی در این وضعیت پیچیده ذهنی، زیر فشار دوگانه احساس خواری از ساخت در قمار و بدهی کهنه که نمی‌توانست بپردازد، در روزهای نخست ماه ژوئیه به دیدار تورگنیف رفت. اگر قهرمانان رمانهای داستایفسکی را از نظر روانشناختی مورد بررسی قرار دهیم از اینکه احساس خفت او در اولین فرصت به صورتی سبعانه و ناگهانی خود را بروز داد شگفتزده نخواهیم شد. فضای ذهنی تورگنیف نیز صاف و پالوده نبود. آخرین رمان او، دود، که وی در آن بی‌عزمی و سرگشتگی شخصیت روسها را بر ملا و رسوا ساخته بود با اعتراض همگانی مواجه شده و در محافل اسلاو پرستان با مذمت و عدم قبول روبرو شده بود. تورگنیف که همیشه نسبت به افکار عمومی حساس و بس تشنه شهرت و محبوبیت بود، سخت از فریاد اعتراض همگانی رنجیده بود، و داستایفسکی در نظر او نمونه نوعی کسانی بود که علیه او به مبارزه برخاسته بودند. جزئیات این مصاحبت مشهور به صورت دو مکتوب به دست ما رسیده است که هر دو از جانب داستایفسکی است؛ یکی آن مطالبی است که آن‌ا در یادداشتها در همان شب مشاجره ضبط کرده است، و دیگری نامه‌ای است که داستایفسکی دو ماه پس از آن به مایکوف نوشته است. اگر مضمون این مطالب را بپذیریم این خود تورگنیف بوده است که بحث را به رمان آخرش کشانده و اظهار داشته است که او خود را بیشتر آلمانی می‌داند تا روس و خود را «بی‌خدای به تمام معنا» نامیده است. جزئیاتی که نقل شده احتمالاً ساختگی است، ولی بازسازی روح این مکالمه دشوار نیست. ما در برابر خود دو آدم آشتی‌ناپذیر داریم. از سوی تورگنیف، لیبرال قدیمی و غربگرا، مطمئن به خود و جایگاهش در جهان، در بقیه موارد لادری، آماده برای طرد و نفی کشور و مذهبش اگر که با معیارهای او نخوانند؛ و در سوی دیگر داستایفسکی گرویده به محافظه‌کاری و اورتودوکسی؛ نامطمئن از همه چیز و بیش از همه از خود، اما مؤمن پرشور به ایمان نویناد در روسیه و به خدای روسی که تنها جای پای محکم در این زمین سست دنیای آشفته می‌توانست باشد. اینکه چه کسی بحث را آغاز کرد اهمیتی ندارد؛ اما با این دو تنی که دیدیم بعید بود که دیدار بدون برخورد پایان گیرد. داستایفسکی به ظن ما پرخاشجو و بی‌ادب بود، و تورگنیف به یقین خشک و مؤدب. داستایفسکی بعدها نوشت: «او با عقایدش به من توهین کرد.» در

روسیه، بسی سهلتر از جاهای دیگر، داشتن اعتقادات سیاسی یا مذهبی ممکن است توهین شخصی تلقی شود.

مشاجره آن دو پیامدی فوری نداشت، و فقط وقتی که داستایفسکی در کتاب جن‌زدگان از تورگنیف در قالب شخصیت کارمازینوف کاریکاتور ساخت، تورگنیف به خشم آمد و با تندی و گستاخی به مقابله پرداخت. تورگنیف در نامه‌ای به دوستش نوشت:

می‌گویند داستایفسکی از من کاریکاتور ساخته است. باشد، بگذار دلخوش باشد. پنج سال پیش در دادن نزد من آمد، نه برای آنکه پولی را که از من فرض کرده بود پس بیاورد، بلکه برای آنکه صاف و پوست‌کنده مرا به خاطر رمان دود، که به اعتقاد او باید در ملا عام سوزانده شود، فحش بباران کند. من در سکوت کامل به خطابه او گوش فرادادم، و حال چه می‌شنوم؟ که بنده انواع اعتقادات زیانبار و خطرناک را بر زبان آورده‌ام... اگر داستایفسکی دیوانه نبود سکه من نردید ندارم هست. این کار جز افترا زدن نبود. شاید اصلاً این همه را به خواب دیده است.

برای تورگنیف که مدت طولانی در اروپای غربی زندگی کرده بود، عملی غریب و غیرقابل درک می‌نمود که کسی که در لحظه‌ای بحرانی از زندگی‌اش پول از کسی قرض کرده و هرگز آن را بازپس نداده بود، در زمانی بسیار موفق به بدگویی از آن شخص بپردازد؛ اما داستایفسکی مسئله را از این جنبه نمی‌دید. داستایفسکی سرانجام آن ۵۰ تالر را در ۱۸۷۵ بازپس داد؛ و در سال پایانی عمر داستایفسکی این دو در مسکو به هنگام پرده‌برداری از مجسمه پوشکین طی مراسمی نمایشی و هیجان‌انگیز ولی توخالی با هم آشتی کردند. اما تورگنیف پس از مرگ داستایفسکی یکی از گزنده‌ترین وفات‌نامه‌هایی را که نویسنده‌ای درباره نویسنده دیگر نوشته است برای او نوشت. وی داستایفسکی را با مارکی دوساد مقایسه کرد و نوشت:

و جالب است که برای این دوساد ما هم همه اسقفهای روسی مراسم تجلیل برپا کرده‌اند و کشیها درباره عشق جهانی این مرد جهانی به وعظ پرداخته‌اند... حقیقتاً که زمانه عجیبی است.

۱۳

ادامه اقامت در خارجه

آنادر خاطرات خود می نویسد: «عزیمت از بادن نقطهٔ پایان دورهٔ توفانی زندگی ما در خارجه بود.» با عزیمت از بادن بخشهای موجود یادداشتها نیز که منبع مفصل اطلاع ما از وقایعی بود که در فصل پیشین روایت شد به پایان می رسد؛ و ما باز ناچار از مراجعه به خاطرات هستیم که تقریباً پنجاه سال بعد نوشته شده و نه تازگی یادداشتها را دارد و نه به آن تفصیل است. زن و شوهر با قطار از بادن به بال (بازل) رفتند؛ اقامتشان در این شهر آن قدر طول کشید که بتوانند به موزهٔ این شهر بروند و تابلوی پایین آمدن از صلیب هولباين را ببینند و تحسین کنند. این تابلو به تفصیل در صحنه های نخست ابله توصیف شده است. زن و شوهر آنگاه به ژنو رفتند و تصمیم گرفتند که زمستان را در آنجا سر کنند.

داستایفسکیها در اواخر ماه اوت ۱۸۷۶ به ژنو رسیدند، و مقدر بود که پس از آن چهار سال دیگر هم در خارجه بمانند. سال نخست از این چهار سال در سوئیس در شهرهای ژنو و ووه سپری شد، سال دوم در ایتالیا در شهرهای میلان و فلورانس، و دو سال آخر در درسدن گذشت. دورهٔ اقامت در سوئیس کلاً وقف نوشتن ابله شد که سرانجام در ژانویهٔ ۱۸۶۹ در فلورانس به پایان رسید. بقیهٔ دوران اقامت در ایتالیا به بطالت گذشت. همیشه شوهر در پاییز ۱۸۶۹ در درسدن نوشته شد، و هجده ماه باقی صرف نوشتن جن زده گان شد. حاصل این سالهای دوری از وطن همین کتابها بود. می توان گفت داستایفسکی در این سالها به اندازهٔ بعضی سالهای دیگر زندگی اش پرکار

نمود، اما از لحاظ عظمت کار، حاصل این سالها به هیچ روی چیزی از هیچ دوره دیگر زندگی وی کم نداشت. این دوره دوره بلوغ هنری وی بود. پس از آن سالهای پرجوش و خروش بعد از بازگشت از سیری، انزوا و یکنواختی این سالها برای آنکه نبوغ وی به بار بنشیند لازم بود. این سالها برای برقراری آرامش خانوادگی حتی از این هم ضروری تر بود. برای دو شخصیت تا این حد متمایز آسان نبود که، به قول خود آنها، به هم «جوش بخورند». ماههای نخست توفانی ازدواج خللی در اعتقاد خدشه ناپذیر آنها به عشق و خوشبختی رمانتیک وارد نکرده بود. اما ایمان داستایفسکی سست تر بود و در میان این توفانهای روزهای نخست آهسته آهسته قوام می گرفت. تجربه های بلخ او با ماریا دمیترونا، سوسلوا، و کوروین کروکوفسکایا، عدم اعتماد به نفس، عدم عزت نفس، و آگاهی او را بر ضعفهای خود تشدید کرده بود، و حال برایش سخت بود که به بخت خوش فعلی اش باور آورد. او در واقع نسبی توانست به سرسپردگی زنش شک کند، اما هراسش از اینکه این سرسپردگی دیر نپاید عذابش می داد. در نامه ای که پس از ورود به ژنو برای مایکوف نوشته است این هراسها را بیان کرده است:

می ترسیدم حوصله آنا از تنها ماندن با من سر برود. تا به حال که مطلقاً تنها بوده ایم. من به خودم اعتماد نداشتم؛ شخصیت بیمارگونه ای دارم، و می دانستم که او با من متحمل عذابهای بسیار خواهد شد. آری آنا گریگوریونا شخصیتی قویتر و عمیقتر از آن دارد که من می پنداشتم، و در بسیاری موارد چون فرشته نگهبان من بوده است؛ مع هذا کودکی و بیست سالگی را هم که خوشایند و طبیعتاً ناگزیر است دارد، ولی من توان و ظرفیت پاسخگویی بدان را ندارم. همه اینها را از روز اول می دانستم، و با آنکه، تکرار می کنم، آنا گریگوریونا قویتر و بهتر از آنچه در پندار من بود از آب درآمده است، با این حال هنوز هم تشویش و اضطراب رهایم نمی کند.

پس از ماههای نخست اقامت در خارجه این تردیدها و واهمه ها به تدریج از صفحات مکاتبات داستایفسکی محو شدند. سالهای دوری از

وطن و انزوا معجزه خوشبختی زندگی زناشویی را کامل کردند - در نظر خود داستایفسکی این خوشبختی گاه فقط به معجزه قابل تعبیر است. در این سالها روزهای رنج و تعب و هفته‌های آکنده از پریشانی نیز بودند، اما نمی‌توان به زندگینامه نویسنده رسمی او حق نداد که این دوران را «خوشترین سالهای زندگی او» نامیده است.

چند هفته پس از ورود آنها به ژنو، کنگره «اتحادیه صلح آزادی» در این شهر برپا شد. داستایفسکیها در دومین نشست این کنگره حاضر شدند و به سخنرانی تعدادی از سخنرانان گوش فرادادند. کنگره آتش شله قلمکار بود. تنها شرط نمایندگی در کنگره ظاهراً مخالفت با رژیم موجود در کشور متبوع خود بود؛ و زیر لوای گسترده «صلح و آزادی» نمایندگان همهٔ مراوها و مسلکها گرد آمده بودند: از نیهیلیست روس، باکونین، که گستاخانه معتقد به انترناسیونالیسم، آنارش، و بیدینی بود گرفته، تا ناسیونالیست ایتالیایی، گاریبالدی، که با سخن راندن از برادری ملتها، ضرورت مذهب، و شرارت دستگاه پاپی در مقام نهادی سیاسی تارهای دل داستایفسکی را به لرزه درآورد (گاریبالدی تنها کسی است که داستایفسکی به نام در نامه‌هایش از او یاد کرده است). گاریبالدی جو کنگره را علیه خود و تبلیغ چنین اندیشه‌هایی دید و روز دوم کنگره را ترک کرد؛ و از آن روز به بعد مدافعان متعصب‌تر انقلاب میدان بیشتری برای تاخت و تاز به دست آوردند. داستایفسکی به برادرزاده‌اش می‌نویسد:

نمی‌دانی این جنابها که بنده برای نخست نه در کتاب بلکه زنده و به حضور می‌دیدمشان، این انقلابیها و این سوسیالیستها، چه مهملائی برای جمعیت ۵۰۰۰ نفری حاضر در سالن به هم می‌بافتند. فقط باید بودی و می‌دید. و همین بی‌سر و پاها هستند که کارگران ناخشنود را تحریک می‌کنند. هیئات! می‌گویند برای رسیدن به صلح در جهان باید کیش مسیحی را از میان برد، کشورهای بزرگ را محو کرد و به جایشان کشورهای کوچک درست کرد، سرمایه را نابود کرد تا همه چیز اشتراکی شود، و... پیش از هر چیز آتش و شمشیر؛ و آنگاه که همه چیز محو و نابود شد به نظر آنها صلح فراخواهد رسید.

شرکت در این انگره در زناگی ادبی داستان‌فلسفی بی‌تأثیر نبود؛ چون آشکارا همین کنگره الهام‌بخش آن ایزود نیهیلیست‌های جوان در آید بود و نخستین بذرمای سبزندگان را در ذهن باورآور داستان‌فلسفی پاشید.

داوری او درباره انقلابی‌ها به طور کلی و بی‌چون و چیرا بوده؛ اما یکی از آنها به نام اوگاریفست، که از همکاران هر تسن و شاعری خرد بود، بگانه آشنای او و همسرش در ژنو بود. اوگاریفست در تباراً به آنها در می‌زد و بنا بر اظهار مشر مگنانه آنها در خیال‌آفتاب «نگاهی ده غربت‌کن به ما قریب می‌دان که ما به شخص آنکه پدری به دست می‌آوردیم پستی می‌دادیم» حتی یک انقلابی هم احساس می‌برای خود داشت. اما در زن و نال او کارش به این ازار رفت که آنها باور نکردی در آن عت بهر پررتنه آن مزه به مسئله آنها داشتند. یک داستان‌فلسفی در آن بازار به هر تسن بر می‌خورد، اما صاحب‌شان مختصر و رسمی نبود و به عده دیداری نگذاشتند. هر تسن دو خاطره از گذشته را برای داستان‌فلسفی تداعی کرد که اکنون برایش ناخوشامند بودند. وی آخرین بار هر تسن را در ۱۸۶۳ در کنی بخار ایتالیایی دیده بود و آن هنگامی بود که با سوسلویا سفر می‌کرد؛ و دو سال بعد نیز به هنگام درماندگی و عجز محض در ویس دادن برای فرض گرفتن پول دست به دامان هر تسن شده بود، و هر تسن واقعی به درخواست او نگذاشته بود. بنابراین می‌توان با ظن قریب به یقین گفت که همین خاطره‌ها و نه اختلاف باورهای سیاسی موجب برخورد سرد آن غریب تنها با دوست سابقش بود.

در فوریه واقعه‌ای که زن و شوهر مشتاقانه در انتظارش بودند به وقوع پیوست: تولد نخستین فرزندشان. خانم اسنیتکینا قصد داشت که از پطرزبورگ نزد آنها بیاید اما بیماری مانعش شد. وقتی که درد زایمان آنها شروع شد، شوهرش به دنبال حمله شدید صرع به خواب رفته بود و در حالت اغما ماندی بود، و آنها تمام شب را به تنهایی درد کشید. صبح داستان‌فلسفی بیدار شد و هول و دست‌پاچه دنبال قابله رفت. قابله با خونسردی حرفه‌ای اعلام کرد که وی را چندین ساعت زودتر از وقت خبر کرده‌اند. حق با قابله بود، و پس از روزی بی‌پایان، که در طول آن مادر آینده آرام و خوددار، قابله حيله‌گر بی‌توجه، و داستان‌فلسفی از خود بیخود در اضطرابی عذاب‌آور بود،

سراجام بنجه در ساعتی نخست، صبح بعد به دنیا آمد. در طول مرحله آخر زایمان آنا قایم را دوباره و دوباره به اتاق جاور می فرستاد تا شوهرش را که به زانو درآمده در زیر حالتش به دنیا می آورد بود که هر آن احتمال دست دادن حمله ای دیگر می رفت، آرام سازش.

نام نوزاد را از روی نام برادرزاده معروف، داستایفسکی و زن پهرمان بهیست و مکافات سرساز گذاشتند. روابط داستایفسکی با پاول نشان داده بود که او پدری مهربان و فداکار است. عواطف پدری او نیز چون دیگر عواطفش لجام گسخته بود. سونیا در دوروزگی، دختری که چو لو در شکفت، سالم، باهوش، و به نحو خنده داری شبیه من بود. داستایفسکی تا هفته ها فکر و دگرایی جز این خوبش نمی داشت. دل بستگی ناز و قفقای در نوشتن ایده به وجود آورد و روسی و ستیک ناچار شد اعلام کند آن بخشی از داستان که قرار بود در شماره مارس منتشر شود «به علت بیماری نویسنده» به شماره آوریل موکول شده است.

کردک بیش از سه ماه زنده نماند، سرما خورد، و مرد. اندوه پدر و مادر به همان اندازه تادی شان عمیق بود. داستایفسکی به سر نوشتش، به آب و هوای ژنو، به سربه هوایی پرستار، و به اتکا به نفس دکتر که نخست بیماری کودک را جزئی پنداشته بود لعنت می فرستاد. شهر ژنو که صحنه شادیهای گذشته و اندوه فعلی آنها بود دیگر برایشان تحمل ناپذیر شد. در یکی از روزهای نخست ماه ژوئن برای باز آخر، مثل هر روز، بر سر گور کوچک حاضر شدند، آخرین حلقه گل را بر صلیب کوچک سفید گذاشتند، و با کشی بخار به ووه در آن سوی دریچه رفتند. در ووه غمناکترین تابستان دوره زناشویی شان را گذراندند. در این شهر حتی کتابخانه روسی و روزنامه های روسی هم که تنها محمل انصراف خاطر داستایفسکی بود وجود نداشت؛ و آن دو همراه با مادر آنا که از پترزبورگ به دیدارشان آمده بود زندگی تارک دنیاها را داشتند و از چیزی جز کودک از دست رفته سخن نمی گفتند. داستایفسکی به آپولون مایکوف می نویسد:

هرگز چون این روزهای آخر ناشاد نبوده ام. نمی خواهم شرح مصیبت بدهم، اما هر چه بیشتر می گذرد یاد سونیای مرده ما تلختر و تصویرش

در ذهنمان زنده تر می شود. لحظاتی هست که دیگر طاقتمان طاق می شود. دخترک مرا می شناخت، و وقتی که در روز مرگش بیرون رفتم تا روزنامه ها را بخوانم، غافل از اینکه دو ساعت دیگر او می میرد، با چشمان کوچکنش دنبالم کرد و با نگاهی خیره به من نگریست، نگاهی که اکنون به وضوحی هر چه تمامتر در جلوی چشم من است. هرگز فراموش نخواهم کرد و هرگز از غمش نخواهم رست. حتی اگر بچه دیگری داشته باشم، نمی دانم که چگونه دوستش خواهم داشت، و از کجا عشق به او را خواهم یافت. آنکه می خواستم سونیا بود، و نمی توانم مرگش را باور کنم، نمی توانم باور کنم که دیگر او را نخواهم دید.

این ماجراها و حوادث دیگر زندگی داستایفسکی در خارج را باید در برابر زمینه تیره تنگدستی مالی که گاه به حد بی پولی مطلق می رسید در نظر آورد. داستایفسکی وقتی که در آوریل ۱۸۶۷ پترزبورگ را ترک کرد ۳۰۰۰ روبل از مجله روسکی وستیک از بابت رمانی که هنوز یک سطر آن را هم نوشته بود پول گرفته بود. تا سپتامبر آن سال کار نگارش ابله شروع نشد، و قسط اول از آن را در آغاز سال جدید برای کاتکوف فرستاد تا در شماره ژانویه چاپ شود. در این اوان، جز هدیه هایی گهگاهی از مادر آن، و قرضی ۲۰۰ روبلی از آپولون مایکوف، وفادارترین یار او در این دوره از زندگی، داستایفسکی منبع درآمد دیگری جز گرفتن پیش قسط بیشتر از کاتکوف نداشت؛ و وی پیش از آنکه بخش اول کتاب را تحویل دهد مبلغ هراس انگیزی معادل ۴۵۰۰ روبل دریافت کرده بود و فقط ۷۵۰ روبل دیگر می توانست پس از تمام کردن و تحویل دادن کتاب بگیرد. در این اوضاع و احوال داستایفسکی همیشه بدهکار بود. نامه های او از خارج آکنده از جزئیات مشکلات و گرفتاریهای مالی، درخواست قرض، تأملاتی درباره اینکه باز چه موقع جرأت خواهد کرد از کاتکوف پول پیش بخواهد، و طرحهایی برای پول درآوردن از طریق انتشار رمانهایش به صورت کتاب است. سه سفری که در زمستان به ساکون-له-بن و قمارخانه های آنجا کرد آن مقدار ناچیز پول نقدی را هم که داشتند به باد داد، و آنها ناچار اشیائی را که داشتند در هر

شهری که توقف می کردند در بنگاههای رهنی به گرو می گذاشتند. درست پس از تولد سونیا آنها ۴۰ فرانک پول و ۴۰۰ فرانک قرض داشتند؛ ده روز بعد داستایفسکی ناچار شد آخرین پالتویش را هم گرو بگذارد سدر نظر او این نشانه همیشگی نزدیک شدن بهار بود و ۳۰ فرانک از این راه به دست آورد. وی با بارقه طنزی که معمول او نیست خود و همسرش را «آقا و خانم میکاوبر»^۱ می نامد؛ چون هر بار رفتنشان از جایی به جای دیگر بستگی به بخت خوش و پول غیرمنتظره‌ای داشت که بتواند با آن صورتحسابهایشان را بردازند، ضروری ترین لوازم زندگی شان را از گرو درآورند، و از عهده برداخت پول قطار برآیند.

حقیقت شگفتی است، و باید در ارزیابی شخصیت و رفتار داستایفسکی بدان بهای لازم را داد، که در تمام طول دوران اقامت در خارج، یا به هر حال تا پایان سال ۱۸۶۹، وی همچنان برای بستگانش در پترزبورگ پول فرستاد. سعه شوق برادر مرحوم و فرزند نامشروع او خیلی زود از فهرست دریافت کنندگان پول خط خوردند، اما از هر پولی که به دست داستایفسکی می رسید، هر قدر هم خود نیازمند و درمانده بود، مبلغی برای پاول و امیلیا فیودوروونا کنار گذاشته می شد. رابطه عجیبی بود. وی هیچ توهم محبت از جانب آنان نداشت، چون آنها هرگز برای وی نامه‌ای نمی دادند مگر آنکه نیازهایشان را اعلام کنند و بخواهند که پول لازم بی قید و شرط و فوری برایشان فرستاده شود. او پس از ماجراهای روزهای نخست ازدواج می دانست که آنها از زنش بیزارند، و امیلیا فیودوروونا آن قدر بی ادب و بی ملاحظه بود که در نامه‌هایش به داستایفسکی حتی نامی از آنا نمی برد. داستایفسکی می دانست که تولد بچه، که برای او آنچنان شادبخش بود، برای بستگانش جز مایه غم و اندوه به شمار نمی رفت، و شاید جگرسوزترین قسمت در همه نامه‌های موجود او آن قسمت از نامه‌ای است که به مایکوف نوشته و در آن از او خواسته است که خبر مرگ سونیا را به بستگانش ندهد:

۱. Mr. and Mrs. Micawber، زن و شوهری بی پول و خوشدل و خیالباف در رمان دیوید کاپر فیلد دیکنز.

و اما یک خواهش ویژه. اگر به بستگانم برخوردی به هیچ یک خبر مرگ سونیا را نده. فعلاً دلم نمی‌خواهد. هیچ یک خبر دار شوند، خصوصاً پاول. فکر می‌کنم هیچ یک از آنها به خاطر بچه من غصه نخواهند خورد و حتی شاید نه دلشان نشاد هم بشود، و حتی فکر این مسئله دلم را به درد می‌آورد. مگر بچه بیچاره‌مان به آنها چه کرده بود؟ بگذار از من بپزار باشند، بگذار مرا به خاطر عشقم مسخره کنند — برای من الان علی‌المویه است.

خیلی‌ها به شکاکان دار وازار نینج رده‌اند و ناک به به شمشان پاشیده‌اند، اما نه هر کسی را می‌توان یافت که چون داد تایفسکی حتی در زمان دهشتناکترین مضحکه‌ها و با علم کامل به ساسپاسی و نمک‌شناسی طرف مقابل باز از نیکوکاری‌اش دست برندارد. او نمی‌توانست فراموش کند که پاول را ماریا دیمتریووا در بستر مرگ به او سپرده بود و «پاول ده سال در خانه او زیسته بود»، و یا اینکه امیلیا بیوه مردی بود که زمانی عزیزترین کس او به شمار می‌رفت؛ و با آنکه پاول بیست و چندساله بود و دو پسر امیلیا هم سن و سالی داشتند، او همچنان با دست و دل بازی لاقیدانه‌ای که جزو سرشت او بود (لاقیدی نه‌چندان متفاوتی با آنچه او را به یای میز قمار می‌کشید) پولهایی را که ممکن بود با آن پالتوهای خود یا جواهرات زرش را از گرو برهاند به پای آنان می‌ریخت.

آنا این کار او را با شکیبایی کمتری از دیگر موارد تحمل می‌کرد، و این انگیزه نوشتن تلخترین قسمت یادداشتها در دوره اقامت در بادن شده است: به معلوم است که اصلاً حاضر نیست برای خاطر خودمان کوچکتری زحمتی به خود بدهد. فیودور بیشتر نگران این است که مبادا امیلیا فیودوروونا، این زن آلمانی احمق در مضیقه بیفتد، یا فیودور داستایفسکی پسر بزرگ میخائیل مجبور شود زیادی کار کند، یا پاول کم و کسری داشته باشد. در این اوضاع و احوال هیچ به خیالش نیست که ما هم کم و کسریهایی داریم — اصلاً متوجه نمی‌شود. البته چون من زن او هستم و بنابراین به او تعلق دارم پس به نظر او خیلی طبیعی است که با این مضیقه‌ها و گرفتاریها بسازم. شاید اگر می‌دانستم که او واقعاً

چیزی در بساط ندارد لب به شکوه نمی‌گشودم، اما وقتی که ما خودمان را با مضاف می‌اندازیم که امیلیا فیودورو ونا و دار و دسته‌اش در مضیفه نباشند، وقتی که شغل من به گرو می‌رود تا امیلیا فیودورو ونا شغلش به گرو نرود، آن وقت هر چه می‌خواهید بکنید، من مکی که حال بدی پیدا می‌کنم، و دلم از اینکه می‌بینم مردی که این همه دوستش دارم و احترامش می‌کنم و وظیفه بی‌ملاحظه و فایده‌دور است به درد می‌آید، می‌گویم وظیفه اوست که به خانواده برادرش کمک کند، چون برادرش او را تنگ می‌کرده است؛ اما آیا وظیفه فیودورو نیست که مرا هم که کمک کند، منی که زندگی‌ام را وقت از دردمان منی که بنام را با هزار شوق و آرزو و زاری سادی او به زن‌ها سپرده‌ام؟ اما او این چیزها را نمی‌بیند؛ به نظر او اینها مطالبی پیش با اقتاده و طبیعی می‌آید. اصلاً فکر نمی‌کند وظیفه اوست که آرامش زنش را فراهم آورد و نگذارد هر لحظه نگران این باشد که فردا دیگر چیزی برای خوردن نیست.

اما وی این قسمت از نوشته را با سرزنش خویش به دلیل این تلخی که نشان داده است به پایان می‌برد؛ و دست و دل بازی بی‌توش و توان داستایفسکی نمی‌توانست بیش از اعتیاد فاجعه‌آمیز و غیر قابل دفاع او به قمار، عشق و سرسپردگی او را تضعیف کند. آنا علی‌رغم وسوسه‌های مالی خود و سرشت حسابگرش، هول‌پرست نبود، و تا زمانی که فیودور را در کنار خود داشت و او را به خود وابسته می‌دید، و البته تنها به خود و در تمام امور مهم زندگی، حاضر بود با آرامشی نسبی این نیکوکاری از راه دور را در حق کسانی که مورد تنفر و تحقیر او بودند تحمل کند.

در سپتامبر ۱۸۶۷ زن و شوهر غربت‌زده از سوئیس به ایتالیا رفتند، و از گذرگاه سمپلون با کالسکه گذشتند. در میلان توقف کردند، نه به انتخاب خود، بلکه به این دلیل که پولشان ته کشیده بود و از آن پیشتر نمی‌توانستند بروند؛ و باز به دلیل مالی این توقف دو ماه به طول انجامید. نخستین فرصت که در اواخر ماه نوامبر پیش آمد، دوباره در راه نهادند و تا فلورانس رفتند، شهری که برای نخستین بار پس از ترک ژنو آن تجمل‌ناگذشتی، یعنی کتابخانه و روزنامه‌های روسی را به داستایفسکی ارزانی داشت. آخرین باری که در

فلورانس بود، سال ۱۸۶۲ و همراه دوستش استراخوف بود که نمی‌توانست او را لحظه‌ای از کتاب بینویان جدا کند. اما این بار او با آنا از گالریهای پیتی و اوفیتی دیدن کرد؛ با شوق و تعظیم در برابر «مریم مقدس صندلی‌نشین» ایستاد، و ونوس مدیچی را اثری نبوغ‌آمیز خواند؛ و در همین شهر بود که سرانجام ابله را در نخستین روزهای ۱۸۶۹ به پایان برد. چند روز بعد آنا پی برد که بار دیگر حامله شده است.

وقتی به حسابهای مالی ابله رسیدگی کردند (برای هر جزوه آن مانند جنایت و مکافات ۱۵۰ روبل پرداخت شد) معلوم شد نویسنده ۲۰۰۰ روبل بدهکار است که به حساب رمان آتی او گذاشته شد. اما چون این رمان بعدی را روسکی وستیک تا آغاز سال بعدی نمی‌خواست، و چون مدت‌ها بود که داستایفسکی دیگر جز در لحظه آخر نمی‌توانست چیزی بنویسد، فراغتی پیش آمد تا از رنج و زحمت این اواخر بیاساید و دور و برش را بنگرد. در فلورانس، او نامه‌هایی از دوست و همکار قدیمی‌اش استراخوف دریافت داشت که خبر از تأسیس مجله‌ای جدید به نام ذاریامی داد و از او می‌خواست که از اعضای هیئت تحریریه آن شود. این دعوت به مذاق داستایفسکی خوش آمد و با شور و شوقی احساساتی دل به این کار جدید سپرد که برای وی یادآور دوره روزنامه‌نگاری‌اش بود. با آنکه انتظار داشت که روسکی وستیک همچنان از بابت رمان سال بعد پیش‌پرداخت‌هایی به او بدهد، مانعی نیز ندید که دو تیر در چله کمان داشته باشد؛ و خطر آزرده‌گی احتمالی ارباب مالی واقعی خود را به جان خرید و پیشنهاد کرد که رمان کوتاهی برای ذاریانا تا پاییز آن سال بنویسد به شرطی که ۱۰۰۰ روبل پیش پرداخت به او بدهند. وی هم درباره منابع مالی مجله جدید و هم درباره میزان اشتیاق آنان برای جلب همکاری وی زیاده به خود وعده داده بود؛ چون پیشنهاد وی رد شد. اما داستایفسکی نیاز به پول داشت و غرورش هم زیاد نبود. یکباره مبلغ درخواستی اولیه را به ۳۰۰ روبل تقلیل داد و معامله سرگرفت.

بهار می‌گذشت و تابستان فرامی‌رسید و او هنوز نه داستانی را که برای سپتامبر به ذاریا وعده کرده بود، آغاز کرده بود و نه رمان بلندی را که برای ژانویه به روسکی وستیک قول داده بود. گرمای فلورانس کم‌کم تحمل‌ناپذیر

می‌شد، و پیش از وضع حمل آنا ضروری بود که آنان به کشوری بروند که داستایفسکی با زیانش آشنا باشد، چون در تمام طول دوره اقامتشان در ایتالیا آنا نقش مترجم را به عهده گرفته بود. اما پولی در بساط نبود و باز طبق معمول بدیهیها و قبضه‌های رهن بر هم انباشته شده بود. در طول ماههای مه و ژوئن و ژوئیه آنان کلافه و نومید همچنان در فلورانس ماندند. و هرچه درجه میزان الحراره صعود می‌کرد و گرمای هوا به حدی می‌رسید که در زادگاه آنان در شمال بی سابقه بود، اعصابشان بیشتر و بیشتر تحریک می‌شد. حالا دیگر آنا حسابی سنگین شده بود، و داستایفسکی هم هنوز قلم بر کاغذ نبرده بود. پس از آنکه از فرط استیصال دست به دامان همه شدند، بار دیگر کاتکوف بود که به دادشان رسید و ۷۰۰ روبل دیگر به عنوان پیش پرداخت فرستاد؛ و در نخستین روزهای ماه اوت سرانجام توانستند از کوره تابستان ایتالیا بگریزند. در ونیز توقفی کردند تا زیباییهای آنرا بستایند، بعد به تریسته رفتند و از آنجا با قطار عازم پراگ شدند که قرار بود مقر آنان برای زمستان باشد. حسن عمده پراگ این بود که مردمش بیشتر به زبان آلمانی صحبت می‌کردند؛ اما علاوه بر آن چون مرکز جمعیتی از نژاد اسلاو بود برای داستایفسکی که اکنون احساسات اسلاو پرستانه‌اش قوت گرفته بود جاذبه‌ای داشت و به نظر می‌آمد محیط آشنای زندگی اسلاوی را که در طول سالهای اقامت در کشورهای توتون و لاتین این همه حسرتش را خورده بود به وی بازگرداند. داوری وی درباره اسلاوهای بوهیمیایی که قرابت نژادی با اسلاوهای روس داشتند می‌توانست جالب باشد، اما نقشه ماندن در پراگ نقش بر آب شد. توریستهای معمولی کمتر از این مسیر سفر می‌کردند و شهر وسایل پذیرایی از توریستها را نداشت. خانه مبله‌ای پیدا نمی‌شد، و زن و شوهر پس از چند روز جستجوی بیهوده ناچار شدند سفرشان را ادامه دهند و به محل اقامت قدیمیشان در درسدن بروند. در نیمه‌های ماه اوت بود که به این شهر رسیدند. نخستین مرحله سفر به سمت وطن انجام گرفته بود، اما تقریباً دوسالی طول کشید تا باز از آنجا جاکن شدند.

در ماه سپتامبر آنا دختری به دنیا آورد که لیوبوف نامیدندش، و در همین ماه کار جدی بر روی داستان وعده داده شده به زاریا آغاز شد. این داستان

سه ماهه تمام شد و همیشه شوهر نام گرفته. باز نظر مضمون ه بافت این داستان از سست‌ترین آثار داستانیفیسکی به شمار می‌رود؛ وی ظاهراً توشه و لوازم برای رمان بزرگی که قرار بود سال آینده در دود حکمی و استنک منتشر شود ذخیره کرده بود. یک اداام پواری و روس می‌سر و از خزانه‌هایی به جای می‌گذارد که در آنها برای نخستین بار به شوهر از جمله نا بیخبرانی اشاره می‌کند. که فاسق‌هایی داشته است؛ همیشه شوهر داستان و ادبا در میان شوهر و یکی از این فاسق‌هاست که پدر فرزندان او است. برادران دو سرده یک و دو دوست می‌دارند، به موضوعی که داستانیفیسکی قبلاً نیز در سطوحی تازه‌تر در آردگان و آله بلدان پرداخته است. داستان اخیر و زبانی به مضمون با به صورت کم‌دی تلخ و گزنده‌ای ارائه کرده است که به یادآور نوشته‌های فلوریا مویسان است. تا خود داستانیفیسکی، وقایع و حوادثی را گرفته از آن در اینجا در محبیطی تازه مطرح می‌شود. فاسق از لای پرده نگاه می‌کند و می‌بیند که شوهر به بنجره او زل زده است، درست همان‌طور که راگورین در ابله میشکین را می‌پابد؛ دو رقیب در صحنه پایانی داستان بار دیگر روی نیمکت در کنار هم به خواب می‌روند، و باز اینجا نیز نقشه قتل به طرح می‌شود و این بار با یک تیغ. این داستان اثر بدلی هوشمندانه‌ای جلوه می‌کند، اما خود داستانیفیسکی نیست، بلکه نویسنده مقلد و گرنه‌بردار زیرک و بدطیسی است که خامدستانه و از سر تفتن از کلیشه‌های آشنای هنر داستانیفیسکی سوء استفاده کرده است. همیشه‌شوهر را می‌توان مبنای پژوهش و دانش‌آموز ادبی منحصر به فردی قرار داد؛ چون در «تحلیل» پایانی داستان چند جمله هست که در آنها می‌توان بدرویدی تمسخرآمیز را بازجست، بدروید با نوع رابطه‌ای که او با ماریا دیمیتریونا داشت. و با آن دوره‌ای که ورگونوف را «عزیز تر از برادر» می‌خواند (و این ظن ما کمتر ممکن است که خطا باشد):

بدین‌گونه آنان سرانجام پیوند اخوت بستند. ها، ها! همدیگر را بغل کردند و استک ریختند. آه‌ای شاعران شیلری!

خون اقدام به قتل (که خراشی بیشتر نبود) دو رقیب را «بی‌حساب» می‌کند؛ و شاید داستانیفیسکی با نوشتن این داستان فکر می‌کرد به نحوی ظریف با

خاطر باز (نخستین «ایچه ای») می شود. این داستان با سرعت و توانی نوشته شد. که برای داد تازه ای بی سابقه بود، و شاید به همین دلیل آن را سهلتر از دیگر نوشته های او می توان نوشت. آن حالت تشنگی که در هر سطر از رمانهای بزرگ او گریبانگیر می باشند، و شواسته است در اینجا به کلی غایب است.

انتشار همبسته شوهر در شماره های ژانویه و فوریه ۱۸۷۰ زاریا روابط داستان را با روسکی و مستیک پیچیده و دشوار کرد. چون اگر وی قول نداده بود که «راهنما» می نویسد به کاتکوف بدهد، دست کم رمانی را برای آغاز سال جدید به وی وعده کرده بود؛ و زمانی که وی حتی یک سطر آماده برای تحویل به وی نداشت، داستانی از او در مجله رقبه به چاپ می رسید. این پیمان شکنی آشکاری بود. اما نمی توان معیارهای معمولی اخلاق تجاری را در مورد آدسی چون داستایفسکی که در همه بده و بستانهای کاری بی مسئولیت بود به کار بست؛ زیرا بی مورد است عملی را که تا این حد آشکار خلاف منافع او بود درشتی به حساب آوریم. او مثل همیشه با آگاهی تمام تن به این مخاطره داده بود که میان او با شخصی که سه سال تمام خرج او را داده بود و چنانکه شود مقرر بود با بیخوابی و ملاحظه با او رفتار کرده بود به هم بخورد، آن هم به خاطر وابستگی به مجله ای تازه و امتحان پس نداده که به نحوی گنگ به نظر می رسید ادامه دهنده راه ورمیا و اپوخاست. او خود آگاه بود که این کارش موجب سوء تفاهم خواهد شد، اما این آگاهی مانع از آن نبود که بلافاصله همان کار را و این بار در جهت عکس، تکرار کند. به محض اینکه روابط او با روسکی و مستیک دوباره بهبود یافت، و او به طور جدی به کار بر روی جن زدگان پرداخت، باز در بهار ۱۸۷۰ از زاریا پیش پرداختهایی برای قصه ای که می بایست در پایان آن سال تحویل دهد، گرفت. چنین داستانی هرگز نوشته نشد، و سه سال بعد پولهای دریافتی هنوز پس داده نشده بودند. در فاصله ژانویه ۱۸۷۰ تا ژوئیه ۱۸۷۱، یعنی هجده ماه آخر اقامت داستایفسکی در خارج، بخش اعظم سومین شاهکار او، جن زدگان نوشته شد. اوضاع و احوال بحرانی و غیر عادی نگارش این رمان در فصلی دیگر روایت خواهد شد. جز این دیگر «حادثه قابل ذکری در این ایام اتفاق نیفتاد. از جنگ فرانسه و پروس گهگاه در نامه های داستایفسکی یاد می شود، اما این جنگ

اثری بر روند یکنواخت زندگی آنها در درسدن نداشت. در محفل خانواده بچه بزرگتر می‌شد و رشد می‌کرد؛ آنها بیش از پیش برای روسیه دلتنگی می‌کرد؛ و داستایفسکی طبق معمول زیر فشار بار قرضها و جیب خالی با رمان بزرگش کلنچار می‌رفت و روز به روز بیشتر سنگینی فقدان تماس و رابطه با سرزمین مادری‌اش را حس می‌کرد.

زندگی بی‌هدف در این تبعید خود خواسته در واقع دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود. قبلاً در دوره نخست اقامت در درسدن «حماقت بی‌حد» آلمانیها داستایفسکی - حساس و زودختم را از کوره به در برده بود. سوئیسیها به نظر او «صفائی داشتند که آنها را بسی برتر از آلمانیها می‌کرد». اما برای ما مشخص کردن این صفات ممتازکننده بسیار دشوار است، چون داستایفسکی در همان نامه به مایکوف اطمینان می‌دهد که عادات اصلی «این توده بی‌فرهنگ، مستی و دزدی و کلک سوار کردن است که قاعده آنها در معاملات تجاری شده است». وی از ژنو به خواهرش نامه‌ای می‌نویسد تا وی را از اینکه معلمه‌ای فرانسوی برای بچه‌هایش بگیرد برحذر دارد، زیرا چنین معلمه‌ای جز آنکه «قواعد رفتاری عامیانه، معوج، احمقانه، و غیرمتمدنانه، و اعتقادات اجتماعی و مذهبی انحرافی خود» را به آنان القا کند کاری نخواهد کرد. ندای میهن‌پرستی افراطی بی‌منطق که غالباً در جان آوارگان دور از وطن، خصوصاً آوارگان ناخشنود، شعله می‌گیرد، هر چه بیشتر از سطور نامه‌های داستایفسکی به گوش می‌رسید. هر چیز غیرروسی او را دیگر به خشم و غضب می‌آورد.

اما بدتر از خشم و غضب ناشی از برخورد دائم با خارجیهای زبان‌نهم، درد جانسوز دوری از روسیه بود. او از میلان می‌نویسد: «اینجا هر روز کسل‌تر و کورذهن‌تر می‌شوم و تماسم را با روسیه از دست می‌دهم». جایی دیگر می‌گوید زندگی در خارج بدتر از تبعید به سیری است، و جداً به مقایسه ناملایمات زندگی در غربت و افتادن به زندان بدهکاران در پترزبورگ، به عنوان شق دیگری که می‌توان برگزید، می‌پردازد. در نامه‌های آخرش از درسدن مکرراً به وضع سلامتی رو به وخامت آنها و دلتنگی‌اش برای روسیه اشاره می‌کند. در پاییز ۱۸۷۰ آنها بار دیگر حامله شده بود، و در بهار سال بعد آنان به پشتگرمی توفیقی که جن‌زدگان به دست آورده بود تصمیم

گرفتند که دل به دریا بزنند و برای زمان تولد بچه به پطرزبورگ بازگردند. عزیمت آنان باز با گرفتاریهای مالی مواجه بود، و فقط در لحظات آخر بود که پولی از کاتکوف به دستشان رسید که کفاف بدهیها و هزینه‌های سفر را می‌داد. در روز ۵ ژوئیه درسدن را ترک کردند و پس از سه شبانه روز مسافرت بی‌وقفه مستقیم به پطرزبورگ رفتند. درست یک هفته پس از ورودشان به پطرزبورگ، آنا پیری به دنیا آورد.

بار آخری که داستایفسکی در اکتبر ۱۸۶۵ از اروپا به پطرزبورگ بازگشته بود، آفتاب اقبالش در حضيض خود بود؛ چیزی نوشته بود که وی را نر رده جاودانان ادبیات درآورد، و آن شهرت اولیه را هم با آثار روزنامه‌نگارانه بی‌ثمر به باد داده بود. اما اینک در ژوئیه ۱۸۷۱ وی نویسنده جنایت و مکافات، ابله، و جن‌زدگان بود، و بی‌گفت‌وگو یکی از بزرگترین چهره‌های ادبیات روسیه به شمار می‌رفت. بازگشت به پطرزبورگ آغاز واپسین دوره حیات ادبی داستایفسکی است، و پیش از آنکه به این دوره پردازیم، باید اندکی درنگ کنیم و به بررسی جزء به جزء سه شاهکاری پردازیم که باعث می‌شوند تا سالهایی را که حوادثشان را روایت کردیم سالهای خلافت عظیم وی بنامیم.

مشکلات اخلاقی، جنیات و مکافات

انتشار بسیار و مکافات داده ساینسکی را یکم از بزرگترین رمان نویسهای دنیا کرد. این رمان نخستین رمان از پنج رمانی است و مکافات، ابله، جن زندگان، جوان خنم، و برادران کارامازوف است که زیربای شهرت اوست. در تمامی این آثار (باید به استثنای جوان خنم که از حیث الهام نویسندهی به پای بقیه نمی‌رسد) داستایفسکی مسائل و مشکلات زندگی و فلسفه را در قالب داستان ارائه می‌کند. البته نباید گمان برد که هر یک از آنان (حتی جنیت و مکافات که قشورده‌ترین این آثار است و ارتباط منطقی درونی آن بیش از بقیه است) منحصر به یک مضمون است و یا مضمون مزبور را با دقت کامل دنبال می‌کند و به نتیجه می‌رساند؛ چون داستایفسکی هنرمند است و نه متفکری سیستماتیک، و آنچه می‌نویسد داستان است نه فلسفه. اما مضمون محوری همیشه در همه جای اثر مطرح است و الهامبخش و شکل دهنده کل اثر است، و بدون آن رمان به صورت قسمتهای پراکنده و بی ارتباط با هم درمی‌آید. رمانهای بزرگ، داستایفسکی، بنا به عبارتی که یکی از منتقدان معاصر روسی به کار برد، است، «فلسفه در عمل» است.

«رمان عقیدتی»، که امروزه چندان ناخوشایند است که معمولاً در نقد ادبی در مقام توهین و تحقیر به کار می‌رود، در نیمه قرن گذشته نوع تثبیت شده و باارزشی از ادبیات محسوب می‌شد. رمان آلمانی سرشت غامض^۱، که زمانی شهرتی داشت و در آن هر یک از شخصیتها نماینده دیدگاهی در اندیشه

۱. Problematische Naturen، رشته فریدریش اشتیپهاگن (۱۸۲۹-۱۹۱۱).

معاصر است، پنج سال پیش از جنایت و مکافات منتشر شد. در واقع همه رمانهای بزرگ روسی دوره کلاسیک کم و بیش «رمان عقیدتی» به حساب می آیند. حتی اگر رمانهایی چون رمانهای هرتمن و چرنیشفسکی را که کاملاً در جهت تبلیغ عقیده‌ای خاص بودند به حساب نیاوریم، هدف اخلاقی در آثار تورگنیف و تالستوی نیز به اندازه آثار داستایفسکی بارز و مشهود است. در دو دهه آخر قرن نوزدهم بود که جدایی میان هنر و اخلاقیات اعلام و پذیرفته شد. داستایفسکی حتی به مخیله اش هم خطور نمی کرد که بخواهد منکر هدفدار بودن رمانهایش بشود. یکی از بلندپروازیهای تحقق یافته او در سالهای آخر عمرش این بود که «کاندیدی روسی» بنویسد؛ و اگر داستانی در همه اعصار شایسته عنوان «رمان عقیدتی» باشد، همین شاهکار ولتر است.

شخصیت روسی زمینه‌ای مناسب برای نوشتن رمان فلسفی به وجود می آورد. آن «فراغت از تعصب در بررسی مسائل انتزاعی» که بنا به گفته والتر پیتز «نشان فرهنگ کامل است» معیاری بیش از آن آنگلوساکسونی است که روسهای پرشور و سودایی بتوانند آنرا بپذیرند یا حتی درک کنند. داستایفسکی پس از رها شدن از زندان از سیری به برادرش می نویسد: «برایم کتابهای هگل را بفروست، همه زندگی من در گرو آنهاست.» و تالستوی از زبان قهرمان رمان آناکارینا فریاد برمی آورد که: «اگر ندانم برای چه هستم و کیستم نمی توانم به زندگی ادامه دهم.» همکار سابق داستایفسکی در وریمیه آپولون گریگاریف، یک بار در جایی نوشته است روسها هیچ وقت نمی توانند میان زندگی و اندیشه، میان عملی و انتزاعی تمایزی قابل شوند. برای روسها در همه دورانها مشکل اخلاق و متافیزیک بخشی حیاتی از زندگی و بنابراین عنصری حیاتی در داستانهایی است که جداً می خواهند بازتاب زندگی باشد. اگر بخواهیم زمینه فلسفی رمانهای بزرگ داستایفسکی و نیز آن موقعیتهای افراطی را که وی قهرمانانش را برای روشن شدن اندیشه هایشان تا بدان جا می کشاند درک کنیم باید نکته‌ای را نیز به خاطر داشته باشیم. فقدان ستمهای ملی دیرپا و فقدان انضباط شخصیتی ناشی از آن سبب می شود که روسها سرشتی کاملاً آزمونگرا داشته باشند. هرتمن که مدتی طولانی در انگلستان زیسته بود، می نویسد: «انگلیسیها تجاوز از برخی حدود و ثغور و رودرو

شدن با برخی مسائل را ناهنجار می‌دانند.» روسها فاقد ارزشهای فرهنگی هستند، و از این لحاظ نیز مانند دیگر جنبه‌ها داستایفسکی روس‌تر از همه روسهاست. وی می‌نویسد: «همه‌جا در همه چیز من تا به آخرین مرز پیش رفته‌ام؛ در تمام زندگی از حد مقرر پا فراتر نهاده‌ام.» فرد روس هیچ اصل و فاعده‌ای نمی‌پذیرد مگر آنکه تهوتوی آن را کاملاً درآورده باشد؛ و اگر دریابد که سنگ نخست بنا درست و خوب نهاده نشده است بی‌هیچ ملاحظه‌ای همه بنا را خراب می‌کند و برای خودش دردسر می‌آفریند. به ثبوت رساندن یک اصل برای ذهن روسی بسی مهمل از هر نتیجه عملی است، که از آن عباد می‌شود. (نکته‌ای که عموم منتقدان خارجی رژیم فعلی روسیه به دست فراموشی می‌سپارند)؛ و اگر در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم که کسی به خاطر یک اصل آدم می‌کشد، یا کسی به خاطر یک اصل فقط با نان و آبی می‌سازد، یا کسی به خاطر یک اصل خودش را می‌کشد، باید به خاطر داشته باشیم که این‌گونه افراد از نظر روسها بسیار عادی‌تر و طبیعی‌تر از آن چیزی هستند که به نظر خواننده انگلیسی می‌آید، و بسیاری از شخصیت‌های فوق‌العاده عجیب و غریب رمانهای داستایفسکی درواقع از روی آدم‌های واقعی که شرح زندگی‌شان در روزنامه‌ها و مجلات می‌آمد الگوبرداری شده‌اند. زمانی که جنایت و مکافات نخستین بار انتشار می‌یافت، دانشجویی در مسکو رباخواری را با همان انگیزه‌های راسکولنیکوف به قتل رساند؛ توطئه‌گران رمان جن‌زدگان نسخه بدل شخصیت‌های واقعی بودند، و اگر ما داستانهای خیالی خودکشیهای ایثارگرانه ناشی از انگیزه‌های مذهبی را که مربوط به دوره‌های تاریخی مختلف روسیه است بخوانیم دیگر کمتر با ناباوری به خودکشی کیریلوف خواهیم نگرست.

جنایت و مکافات داستان دانشجوی جوانی است به نام راسکولنیکوف که به خاطر اصول مرتکب قتل می‌شود. بنابر انگیزه‌های پیچیده‌ای که حتی خود او از تحلیل‌شان عاجز است، وی زن رباخواری را همراه با خواهرش، که غیرمنتظره به هنگام وقوع قتل در صحنه حاضر می‌شود، می‌کشد. پس از قتل وی خود را ناتوان از خرج کردن پول و جواهراتی که برداشته است می‌یابد، و آنها را پنهان می‌کند. مدرکی در دست نیست که بتوان او را به این قتل ربط داد،

اما او تعادل عصبی‌اش را از دست داده است و رفتار غریب او بازپرس زیرکی را که مسؤول تحقیق دربارهٔ این پرونده است به او مظنون می‌کند. پیش از آنکه جرم او محرز شود خود به گناهِش اعتراف می‌کند، و محکوم به هشت سال حبس در سبیری می‌شود و دختری به نام سونیا که برای تأمین زندگی خانواده‌اش تن به فحشا داده است همراه او به سبیری می‌رود. راسکولنیکوف به سبیری می‌رود در حالی که از جنایتی که کرده نادم نیست بلکه از این نادم است که چرا نتوانسته است رازش را نگه دارد؛ اما پس از آنکه در زندان بیمار می‌شود، تحت تأثیر سونیا «دگرگون» می‌شود. مضمون و درونمایه کتاب تحلیل انگیزه‌های قتل و تأثیر قتل بر قاتل است. داستایفسکی در این مضمون همه مسئله رابطه میان «خوب‌بین» و جهان پیرامون، و فرد و جامعه را که در واقع مسئله محوری اخلاقیات و متافیزیک است می‌گنجاند.

شکلی که مسئله در قرن نوزدهم در اروپا به خود گرفته بود حاصل جنبش رمانتیک بود. روسو قالب ثابت قراردادهای اجتماعی و اخلاقی را در هم شکسته بود. خوبی فطری بشر در صورتی که فارغ از زنجیرهای اجتماعی باشد جوهر فلسفه او بود. وی بر شأن و حقوق فرد تکیه می‌کرد. داستایفسکی در دوره‌ای که سخت تحت تأثیر رمانتیکها بود در مردم فقیر از زبان دووшкиن می‌پرسد: «آیا من بشرم یا تخت کفش؟» و در همزاد از زبان گالیادکین می‌پرسد: «آیا من بشرم یا لته کهنه؟» و این همان سؤالاتی است که بعدها در جنایت و مکافات ذهن تبار راسکولنیکوف را می‌آزارد. اما فردگرایی رمانتیک علاوه بر حمایت از افتادگان شامل ابراز وجود مغروران نیز می‌شد. قهرمان بایرونی که به درشتی در برابر جامعه و رسوم ایستادگی می‌کند همان قدر چهره‌ای رمانتیک دارد که کارمندی فقرزده در اتاق زیر شیروانی‌اش. راسکولنیکوف این هر دو رگه متقابل رمانتیسم را در خون خود دارد؛ او دووшкиن یا گالیادکینی است که آرزو دارد ناپلئون باشد.

جنبش رمانتیک در تاریخ قهرمانی یافته بود که حتی از بایرون تواناتر بود. نام دو بت بزرگ رمانتیسم اروپایی را آلفرد دووینی یکجا آورده است: «اخم بایرون و عبوسی ناپلئون چه چهره‌های معصومی را که ترشو نکرده است.» تأثیر افسانه ناپلئون بر ادبیات نیاز به یک تکنگاری جداگانه دارد؛ و هیچ‌جا

این تأثیر عظیم‌تر از روسیه نبود که چهره‌های تاریخی در آن به سهولت ابعاد فوق بشری پیدا می‌کنند. وقتی که راسکولنیکوف داد سخن از ناپلئون شدن را می‌دهد (به سونیا می‌گوید «می‌خواستم برای خود ناپلئونی بشوم، برای همین او را کشتم.») او در واقع از کلام تمثیلی دوران نوجوانی آفریننده‌اش و نه دوره‌ای که راسکولنیکوف را خلق کرد بهره می‌جوید؛ و ما اگر بخواهیم دربارهٔ او انصاف به خرج دهیم باید به یاد داشته باشیم که چهرهٔ او یکی از «چهره‌های معصوم» بشماری بود که به تقلید از بایرون و بنیپارت در هم کشیده شده بود.

اما اگر راسکولنیکوف تا حدودی از رمانتیکها مایه گرفته است، بیش از آنان از تجارب شخصی آفریننده‌اش در اردوگاه زندانیان در او مسک مایه گرفته است. در یکی از فصول قبل گفتیم که یکی از آثار و عوارض این تجربه‌ها در هم شکسته شدن اعتقاد داستایفسکی به قواعد پذیرفته شدهٔ اخلاقی بود که او را به جستجوی حقیقتی ماورای خیر و شر به معنای مرسومش واداشت. جوهر جنایت راسکولنیکوف در همین عزم به کشف «خیر» نو است، خیری که به جای تسلیم بر ابراز وجود بنیان گشته است. در این نکته ظاهراً نمی‌توان تردید کرد؛ و می‌توان پا پیشتر گذاشت و سرچشمهٔ پیدایش شخصیت راسکولنیکوف را در ذهن داستایفسکی به تأثیری نسبت داد که یک جانی که داستایفسکی او را اورلوف می‌نامد بر ذهن و روح او برجای گذاشته بود. وی اورلوف را که «گلوی آدمهای پیر و بچه‌ها را با خونسردی بریده بود» در بیمارستان زندان ملاقات کرده بود. وی می‌نویسد: «به عمرم مردی قویتر، شخصیتی آهین‌تر از او ندیده بودم... این پیروزی کامل بر تن بود... این مرد تسلطی بی‌پایان بر نفسش داشت، هر نوع شکنجه و مجازاتی را کوچک و خوار می‌داشت، و از هیچ چیز در عالم نمی‌ترسید.» اورلوف به بقیهٔ موجودات عالم به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و داستایفسکی را (چنانکه خود او حس می‌کرد) «موجودی ضعیف، تسلیم، ترحم‌انگیز» و از هر نظر پست» به حساب می‌آورد. اورلوف به عنوان کسی که به تعادل روانی رسیده و «پیروزی کامل بر تن» به دست آورده، و از حدود خیر و شر فراتر رفته بود، داستایفسکی را به نوعی هیبت زده کرده بود؛ راسکولنیکوف، و موقتاً از او

کیریلوف، در واقع به دنبال دست یافتن به همین آرمان هستند. راسکولنیکوف هرگز نمی‌تواند او را لوف شود (پنانکه داستایفسکی خود نمی‌توانست او را لوف شود) چون ضعیف است؛ و سئوالی که راسکولنیکوف را برمی‌آشوبد، و داستایفسکی را برمی‌آشوبد، و باز دیگر نیچه بدان می‌پردازد سؤال بنیادین اخلاقی جنایت و مکافات است: آیا راسکولنیکوف بدین دلیل ناکام می‌ماند که ضعیف است؟ یا به این دلیل که آدمیزاد گوهری روحی دارد که مانع از آن می‌شود که بتواند در جایگاه ابرمرد غبراخلاقی بدآرامش خاطر غایی دست یابد؟ فلسفه ابرمرد زاده طبعی ایدئالیسم ذهنی است که هم‌ای متافیزیکی رمانتیسم در هنر است. ذهن روسی به خاطر فقدان استعداد یا فقدان آموزش هرگز نتوانست با تفکر متافیزیکی خو بگیرد، اما ذهن روسی در یافتن راه حلی برای مسئله اخلاقی در فلسفه روز آلمانی، و یافتن مجوزهای اخلاقی جدید به جای مجوزهای بی اعتبار شده مذهبی تند و تیز بود. این جستجویی طاقت‌فرسا بود. زمانی که در دهه سی فلسفه آلمانی به روسیه راه یافت، «حکم مطلق»^۱ کانت را خود آلمانی‌ها رد کرده بودند؛ و «پدر فلسفه نوین» هرگز در روسیه اعتبار و نفوذی به دست نیاورد. ایدئالیستهای متأخر افراطی‌تر زمینه محکمی برای بنای کاخ با عظمت و بادوامی برای اخلاقیات عرضه نمی‌کردند. چون اگر بنا باشد پدیده‌ها در نهایت همه از آگاهی بشر استنتاج شود؛ و اگر همه حقیقت از «خویشتن» برگرفته می‌شود، چگونه ممکن است معیار یا مجوزی خارجی برای رفتار وجود داشته باشد؟ آیا بالاترین التزام بشر التزام به خویشتن خویش نیست؟ انگیزه راسکولنیکوف به ثبوت رساندن خویش در مقام ابرمرد و به ثبوت رساندن حق خویش برای تخطی از قراردادهای اخلاقی بود. راسکولنیکوف به سونیا می‌گوید:

خوایم بی‌هیچ دلیل منطقی و اعتقادی بکشم. برای خاطر خودم بکشم، فقط به خاطر خودم؛ و در این باره حتی به خودم هم نمی‌خواهم دروغ بگویم! به دلیل کمک به مادرم جنایت نکردم، نه، این دروغ است! به این دلیل مرتکب قتل نشدم که پس از دسترسی به وسایل و قدرت به مردم نیکی کنم. نه، این دروغ است! همین‌طور

1. categorical imperative

کشتم، فقط به خاطر خودم... پول هم منظور اصلی من نبود. وقتی که مرتکب قتل شدم، چیز دیگری بیش از پول برایم مطرح بود... می‌خواستم بدانم، و در آن وقت لازم بود بدانم که آیا من هم مانند همه مردم شپش هستم یا انسانم؟ آیا می‌توانم از حد معینی تجاوز کنم، یا نمی‌توانم؟ آیا جسارت این را دارم که ختم شوم و آنچه را می‌خواهم بردارم، یا نه؟ آیا موجودی ترسو و بزدلم یا صاحب حق و اختیار هستم؟

مع هذا راسکولنیکوف آدمی همساز نبود. عده‌ای ناهمسازی را در فلسفه ضعف و نقص به حساب می‌آورند؛ اما داسٲایفسکی هنرمند است، نه فیلسوف. قهرمانان آثار داسٲایفسکی همچون قهرمانان شکسپیر و همچون موجودات انسانی غالباً ناهمسانند؛ و مفسران می‌توانند بر سر انگیزه‌های جنایت راسکولنیکوف به بحث بپردازند، همچنان‌که در سالهای گذشته در مورد انگیزه‌های نفرت ایاکو یا مساحه هملت به بحث پرداخته‌اند. قسمتی که در بالا نقل شد برای اثبات اینکه راسکولنیکوف خودپرستی^۱ معتقد است کافی است؛ اما می‌توان به آسانی نقل قولهای دیگری از این کتاب آورد که به همین وضوح ثابت می‌کند که وی نوع دوستی خردگراست. راسکولنیکوف در جایی می‌گوید کسی در حد نیوتن یا کپلر حق دارد که یک نفر، صد نفر، یا هزار نفر قربانی کند «تا کشفیاتش را به جهانیان بنمایاند». در تاریخ، این «خیرخواهان و معلمان بشر» بوده‌اند که حق خونریزی را عنوان کرده و مورد استفاده قرار داده‌اند. در جایی راسکولنیکوف در توجیه جنایت خویش به خواهرش می‌گوید که قربانی جنایت او «آدمی پست، حشره‌ای نفرت‌انگیز، رباخواری پیر، منفور همگان، طفیلی خونخواری که از زندگی فقرا تغذیه می‌کرد» بوده است. اگر راسکولنیکوف خودپرستی ناب و خلص بود این احتجاجات که جنایتش به نفع نوع بشر بوده است بی‌ربط می‌بود، می‌توانیم اگر بخواهیم این احتجاجات را عذرتراشیهای روحی بدانیم که می‌خواهد خودپرستانه عمل کند، اما در عین حال خودپرستی را در لفاف بوع دوستی بپوشاند. اما حتی همین نظریه هم نافی ادعای راسکولنیکوف است که

1. egoist

می‌خواهد خودپرستی معتقد و همساز در نظر گرفته شود؛ چون چنین شخصی، اگر وجود داشته باشد، نیازی به پنهان کردن چهره خود زیر رنگهای فریانی، نوع دوستی نمی‌بیند.

واقعاً، این است که داستایفسکی مثل یک فیلسوف ننشسته است تا راسکولنیکوف را یکپارچه و مسجّم ببندد. در راسکولنیکوف عناصری از دو نظرگاه متفاوت وجود دارد. سو این یکی از دلایلی است که سبب می‌شود وی چهره‌ای انسانی داشته باشد و آدمی پوشالی نباشد. فردگرایی رمانتیک که در دوران جوانی داستایفسکی رواج داشت، و اینک در دهه شصت از رواج افتاده بود. پایه فلسفه راسکولنیکوف بود؛ اما داستایفسکی در عین حال از راسکولنیکوف، به شیوه‌ای غیر قابل قبول برای یک فیلسوف اما کاملاً مشروع و پذیرفتنی برای یک هنرمند، به عنوان نماینده اخلاقیات خردگرایانه رایج چرنیفسکی نیز، که وی دو سال پیش در یادداشت‌های زیرزمینی مورد حمله قرار داده بود، سود بسته است. راسکولنیکوف سرگردان در میان این دو اعتقاد هرگز یقین پیدا نمی‌کند که آیا به خاطر خود یا به خاطر نوع بشر مرتکب قتل شده است. اما او چه بر مبنای این نظریه که ابرمرد است و قوانین اخلاقی خود را دارد که تابع هیچ قانون خارجی نیست، و چه بر مبنای این نظریه که اخلاقیات امری مطلقاً خردگرایانه و فایده‌گرایانه است مرتکب قتل شده باشد در پایان برچی نظریه نشان داده می‌شود. دنباله داستان نه رنجهای وجدانی معذب را (که نویسنده‌ای کمتر از داستایفسکی نکته‌بین هم می‌توانست بنمایاند)، بلکه تلاش ترازیک و ثمریختن خردی قدرتمند را برای ابقای اعتقادی که با سرشت اساسی بشر ناسازگار است می‌نمایاند. تراژدی راسکولنیکوف فرو ریختن اصلی است که وی بر مبنای آن دست به عمل زده است.

بازگویی جزئیات رمانی این همه مشهور و این همه آشنا برای خوانندگان غیر ضروری است. شخصیت‌های فرعی عمده در جنایت و مکافات - مادر قهرمان داستان، خواهرش دنیا و خواستگارش لوزین، دوست دانشجوی سلیم النفس و ملال‌آورش رازومیخین، دائم‌الخمر یگانه مارملادوف، و باز پرس پورفیری زوسیموف - شاید بهتر از همه رمانهای دیگر داستایفسکی

پرداخت شده‌اند. اما دو شخصیت در این رمان هست که گرچه در ماجرای رمان چندان تأثیری ندارند، بخشی از چارچوب فلسفی رمان را تشکیل می‌دهند، و در اینجا باید بدانان بپردازیم: اسویدریگایلو ف و سونیا مارملادووا.

در ساختن و پرداختن جنابت و مکافات، اسویدریگایلو ف آشکارا حاصل اندیشه‌ای بعدی است. در نخستین طرح خلاصه‌ای که داستان‌فلسفی برای کاتکوف فرستاد: یا در هیچ‌یک از چرکنویسهای رمان که برجای مانده‌اند نشانی از اسویدریگایلو ف به چشم نمی‌خورد. وقتی که بار نخست تصادفاً از او به عنوان کارفرما و تعقیب‌کننده دنیا یاد می‌شود، به هیچ وجه روشن نیست که وی بعداً جداگانه به خواننده معرفی خواهد شد؛ و احتمال دارد که داستان‌فلسفی در آن موقع هیچ قصد نداشته است این کار را بکند. اسویدریگایلو ف دقیقاً در نیمه رمان بر صحنه ظاهر می‌شود. وی هرگز در حال و هوای رمان قرار نمی‌گیرد، و هرگز همسطح با دیگر شخصیتها در ماجرا حرکت نمی‌کند. تا به پایان چهره‌ای رازآمیز دارد، و بیشتر یک نماد است تا انسان؛ و همین به نقش نمادین او - تنها نقشی که بازی می‌کند - تشخص بیشتری می‌دهد. تکوین اسویدریگایلو ف را همچون تکوین خود راسکولنیکوف می‌توان با توجه به خاطرات خانه مردگان دنبال کرد. در آن کتاب یک جانی به نام آ... ف که نجیب‌زاده است چنین توصیف می‌شود:

بسته‌ای گوشت با دندان و شکم و عطش سیری‌ناپذیر به حیوانی‌ترین شهوات جسمانی... وی نمونه‌ای بود از اینکه بشر اگر تن به خواهشهای جسمانی بسپارد بی‌آنکه هیچ معیار و اصل درونی مانعش باشد تا چه حد می‌تواند سقوط کند. چقدر آن لبخند تمسخرآمیزی که همیشه بر لب داشت متمیزکننده بود! هیولایی بود، کازیمودویی اخلاقی. و حال در نظر بگیرید که این وجود، باهوش و زیرک هم بود، چهره‌ای نسبتاً زیبا هم داشت، و از عهده بسیاری کارها هم برمی‌آمد.

این توصیف دقیقاً منطبق بر اسویدریگایلو ف است. او راسکولنیکوفی

راست‌ختر، موفقت‌ر، و بی‌اندازه پست‌تر است. در واقع راسکولنیکوفی است که دیگر هاله تقدس مشفقانه‌ای احاطه‌اش نکرده است، و آن بی‌پروایه‌ها و بی‌عزمی‌ها و انگیزه‌های انسانی و ستانه را ندارد. اسویدریگایلو ف نمونه کامل عشرت‌طلبی است که خیر نایی را در ارضای نفس فردی می‌داند. فلسفه ابرمرد و اخلاق خمر دگرپایانه معتقدان به اصالت فایده به یکسان به عشرت‌طلبی محض می‌انجامد. تشابه اساسی میان دیدگاه این دو تن [راسکولنیکوف و اسویدریگایلو ف] از همان آغاز رابطه‌شان مورد تأکید قرار می‌گیرد. در نخستین ملاقات، اسویدریگایلو ف به راسکولنیکوف می‌گوید که آنها هر دو از یک قماشند که این نکته تنفر عمیق راسکولنیکوف را برمی‌انگیزد، اما اسویدریگایلو ف با منطقی بیرحمانه خود راسکولنیکوف را در تنگنا قرار می‌دهد:

چرا باید جلوی نفس را بگیرم؟ چرا باید از زنی که میلی بدو یافت‌ام چشم‌پوشم؟ این هم برای خودش کاری است.

و بعد باز بیرحمانه‌تر می‌گوید:

اگر تو معتقدی کسی نباید از سوراخ در استراق سمع کند، مباحث دارد با هر چه دم دستش می‌آید کله پیرزنی را داغان کند - در این صورت بهتر است هر چه زودتر فلنگ را ببندی... شاید به امریکا.

زیرکی آگاهانه و تند و تیز اسویدریگایلو ف بر تیرگی‌های ذهن آشفته راسکولنیکوف پرتویی روشن‌کننده می‌تابد. مع‌هذا داستایفسکی به اسویدریگایلو ف نیز چهره‌ای به تمام معنا رذل و بی‌شرف نمی‌بخشد. از همان آغاز اسویدریگایلو ف به پول اعتنایی ندارد (گرچه می‌توان فرض کرد که داستایفسکی خود چنان به پول بی‌اعتنا بود که شل کردن سرکیسه را فضیلتی به شمار نمی‌آورد)؛ و صحنه پایانی ماجرا، که در آن وی دنیا را رها می‌کند در حالی که او را در ید قدرت خویش دارد و به او امکان می‌دهد که وی را هدف گلوله قرار دهد، یقیناً با اصل نفس‌پرستی بی‌قید و بند جور در نمی‌آید. خودکشی او در ابهام می‌ماند و صحنه تکان‌دهنده‌ای نیست. یقیناً هدف داستایفسکی القای

ورشکستگی اخلاقی عشرت طلبی بوده است، اما در القای این نکته چندان توفیقی نمی‌یابد. حقیقت این است که اسویدریگایلو ف می‌بایست به عجله از صحنه بیرون برده شود تا میدان برای صحنه‌های پابانی تراژدی راسکولنیکوف خالی باشد. آدمک کارش را کرده بود، احساس چندی و نفرت ما را برانگیخته بود، و حال دیگر می‌بایست بی‌هیچ نشریفاتی به جعبه‌اش بازگردانده می‌شد. چون فقط اسویدریگایلو ف است که در میان همه فهرمازان جنایت و مکافات چون آدمک است؛ و این شاید بهترین پاسخ به کسانی باشد که به پیروی از استراخوف مودنی سعی می‌کنند چهره شود داستایفسکی را در این شخصیت باز یابند.

چهره سونیا ساده‌تر است. «روپپی پاکدامن» یکی از شخصیت‌های محبوب در رمان‌های فرانسوی آن زمان بود؛ و گرچه شاید انهایی که به سونیا عشق می‌ورزند خوششان نیاید که او را از اعقاب فانتینی ویکتور هوگو بنامیم، انکار خویندندی بین آن دو عبث است. اما نایفه روسی وجه اشتراک چندانی با فرانسویها ندارد، خصوصاً از جهت دید خاصش به زنان؛ و داستایفسکی سونیا را از جو احساساتی کاملیایی فرانسوی پاک و منزه برمی‌کشد. سونیا نیز یک نماد است، نماد نهایت تسلیم و از خودگذشتگی، چنانکه راسکولنیکوف و همزاد کابوسی‌اش اسویدریگایلو ف نماد نهایت ابراز وجود هستند. همچنان‌که فلسفه آنان بر نفس استوار است، فلسفه سونیا بر انکار نفس متکی است. سواقعتی که راسکولنیکوف برای طعن زدن به او مورد استفاده قرار می‌دهد: «او خود را به خاطر هیچ کشته و از بین برده است.» داستایفسکی در برابر این وسوسه که راه تسلیم را هموار یا پرافتخار کند مقاومت می‌ورزد و یا شاید اصلاً این وسوسه به دلش راه نمی‌یابد. هیچ هاله‌ای به گرد سر سونیا نیست، مگر هاله تقدس رنج. راسکولنیکوف زمانی که خود را به پای سونیا می‌افکند و پایش را بوسه می‌دهد می‌گوید: «من نه در برابر تو که در برابر همه رنج‌های بشر به خاک می‌افتم.» شاید این پژواکی آگاهانه باشد که پس از اعتراف او، سونیا امر می‌کند که «به خاک بیفت و بر خاکی که آلوده کرده‌ای بوسه زن.» در سونیا می‌توانیم نطفه اولیه‌ای را که بعدها حقیقت محوری اعتقاد مذهبی و اخلاقی داستایفسکی شد باز یابیم، یعنی همان آموزه رستگاری از

طریق رنج بردن. اما در اینجا فقط نطفه این اعتقاد وجود دارد، چرا که جنایت و مکافات با آنکه از لحاظ فنی کاملترین اثر داستانیفیسکی است، اما از طرفی نیز محدودترین اثر در میان شاهکارهای او به شمار می آید. این اثر پویجی تلاش برای بنیان گذاشتن اخلاق بر خودپرستی یا بر نوع دوستی منطقی را بر ملا می کند، اما نمی تواند لایه های عمیقتر احساس اخلاقی را بکاوود. جنایت و مکافات شاید برای همیشه محبوبترین رمان داستانیفیسکی باقی بماند، چنانکه مکبت از جهنی محبوبترین تراژدی شکسپیر است. اما همچنان که هر دو مستدار و پژوهشگر آثار شکسپیر هستند، یا شاهکار را برتر از مکبت قرار می دهد، شیفستگان داستانیفیسکی نیز والاترین الهام او را در ابله یا برادران کارمازوف می جویند.

جنایت و مکافات هر چند هم که ناتمام باشد، مع هذا جایگاه بلندی نه فقط در میان آثار داستانیفیسکی بلکه در تمامی ادبیات روس دارد. راسکولنیکوف فاوست روسی است. نمایشنامه حماسی گوته حیطه ای وسیعتر و بافتی سست تر از رمان داستانیفیسکی دارد، چون اثر گوته طی سی سال رشد یافت و دامنه اش سی فراتر از مضمون اصلی گسترده شد. اما مسئله اصلی در هر دو یکی است. قهرمان هر دو اثر جوانی دانشجو، هوشمند، و آگاه طلب است که به واسطه هوشمندی، تسوخ چشمانه، نیمی با تأسف و نیمی با تحقیر، به همنوعانش می نگرد، و به واسطه جاه طلبی در جستجوی قدرت و از طریق قدرت در جستجوی خوشبختی پا از مرز پذیرفته اخلاقی فراتر می گذارد. فاوست را شیطان می فریبد و راسکولنیکوف قربانی دیالکتیک خویش می شود و هر دو در جستجوی ارضای خویشان از مرز ممنوعه می گذرند، و ماجراها بر محور شکست تراژیک آنها شکل می گیرد. آنان رستگاری را در محدوده ممنوعه اخلاقی می جویند و آن را نمی یابند.

پس راه نجات چیست؟ گوته پس از این در و آن در زندهای بسیار در پایان بخش دوم شاهکارش به وجه مثبت مسئله می پردازد؛ و داستانیفیسکی در چند صفحه گفتار پایانی کتابش و به عجله چنین می کند. نوعی توازی سطحی و ظاهری در نتیجه گیریهاست. هم گوته و هم داستانیفیسکی مسئله «مؤنث ابدی» را پیش می کنند. فاوست از طریق همسرایان آسمانی به پای «توبه کاری که

زمانی گرچن نام داشت» می‌رسد. راسکولنیکوف به پای سونیا روسپی
تطهیر شده می‌افتد؛ و داستایفسکی با همان نوای سرود فرشتگانِ فاوست کار
را خاتمه می‌دهد:

عشق رهنمون نمی‌شود به بهشت
مگر عاشقان را

اما این جوهر مطلب نیست — خصوصاً و بیشتر در مورد داستایفسکی تا
گوته؛ چون سونیا در تراژدی راسکولنیکوف جابگاهی چندان حیاتی ندارد،
نه حتی بدان اندازه که گرچن در تراژدی فاوست دارد. برای راه‌یابی حقیقی ما
باید — در هر دو — به آن سوی این چهره‌های افسانه‌ای بنگریم. در مورد گوته
راه چندان درازی را نباید پیمود. فاوست در شب مرگش به سدهایی که
ساخته می‌اندیشد، به زمینی که احیاء کرده است، و اوج دستاوردش را در
تخلیه آب باتلاقی متعفن می‌بیند. در کاری که مدام پیش می‌رود و هرگز
تکمیل نمی‌شود، او سرانجام لحظه‌ای را درمی‌یابد که می‌گوید: «لحختی در رنگ
کن، تو که چنین زیبایی!»

زیرا که این واپسین فرمان حکمت است:
تنها اوست که زندگی و آزادی را به دست می‌آورد
آن که هر روز از نو آن را تمخیر می‌کند.

و آنگاه که او می‌میرد فرشتگان دنبالهٔ سخنش را می‌گیرند:
آنکه می‌کوشد و زحمت می‌کشد بی‌وقفه
اوست که می‌توانیم نجاتش دهیم.

جای تردید است که آموزهٔ کار مدام، به عنوان غایتی در خود، که گوته بدان
پناه می‌برد، نهایتاً بتواند رضایت ذهن بشر را فراهم آورد؛ و این آموزه
داستایفسکی را راضی نمی‌کند. تضاد میان راه‌حل گوته و راه‌حل
داستایفسکی تمامی روح جوهر برخورد میان روحیه‌های ملی را دارد. برای
روسها رستگاری نباید حاصل اقدام باشد بلکه از طریق رنج میسر گردد،

رنجی که داوطلبانه پذیرفته می‌شود؛ و در جستجوی این راه حل است که داستایفسکی راسکولنیکوف را به سبیری می‌فرستد.

راسکولنیکوف اگرچه موفق نمی‌شود «پابرداری کند» و خود را به دست عدالت می‌سپارد، اما وقتی به سبیری می‌رود نادم نیست و هنوز به حقانیت اصولش معتقد است و فقط از این جهت تأسف می‌خورد که نتوانسته است زندگی‌اش را بر آن اصول بنا کند. در طی هشت ماه اول زندانش به همین حال باقی می‌ماند؛ وی که عبوس و در میان همبندانش نامحبوب است از مراقبت‌های ملاطفت‌آمیز سونیای در خاموشی بهره‌مند می‌شود. در پایان این دوره سخت مریض می‌شود. پس از بهبودی از بیمارستان که باز می‌گردد درمی‌یابد که سونیای هم مریض بوده است و برای نخستین بار جای خالی او را حس می‌کند. سرانجام وقتی که پس از چند روز دوباره سویا پیدا می‌شود وی خود را به پای او می‌اندازد:

عشق رستخیزتان بود؛ قلب یکی منبع پایان‌ناپذیر زندگی برای قلب آن دیگری بود... به جای جدل، زندگی سر زده بود و در آگاهی او چیزی کاملاً نو در حال شکل گرفتن بود.

به یاد انجیلش می‌افتد که زیر بالش نهاده بود.

آن را اینک حتی باز نکرد؛ اما اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: «آیا اعتقادات او [سونیا] نمی‌تواند اینک اعتقادات من باشد؟ احساساتش؛ الهاماتش...؟»

همه اینها علی‌رغم رنگ احساساتی‌شان حالتی واقعی دارند. راسکولنیکوف که بر اثر مریضی جسمش ضعیف شده است و بر اثر اسارت روحش خرد شده، پرچمش را پایین می‌آورد، به خطایش اعتراف می‌کند، خود را به دست سونیای می‌سپارد و با اخلاق مرسوم که طردش کرده بود آشتی می‌کند. یافتن مواردی که تبعید و اعمال شاقه منجر به تحول اعتقادات فرد شده باشد چندان دشوار نیست. راسکولنیکوف در شب اسارتش پیش‌بینی کرده بود که «بیست سال تعقیب و آزار مداوم» مقاومت او را چون رسوخ آب در سنگ در هم

خواهد شکست؛ و داستایفسکی شاید در اندیشه تغییر دیدگاههای خودش در مدت اقامت در زندان بود. اما آیا ما می توانیم از راسکولنیکوف، این زندانی خرد شده، راه حلی را بپذیریم که راسکولنیکوف در اوج قدرت تحقیر و طرد کرده بود؟ پاسخ داستایفسکی مثبت است؛ اما برای آنکه پاسخ او برای ما نیز قانع کننده باشد باید ابتدا ما نیز بدین ایمان او که راه رسیدن به قدرت روحی در ضعف جسمانی و رنج جسمانی است ایمان بیاوریم. این ایمان که سنگ زیربنای بعدی داستایفسکی است، نخستین بار از زبان سونیا بیان می شود. ظاهراً خود داستایفسکی راه حلش را به آن صورت که در جنایت و مکافات ارائه شده ناعمام می دیده است. او نشان داده بود که اصول موضوعه فلسفه ابراز وجود به کجا ختم می شود؛ او ورنسکستگی ایمان عقلی به خویشتنی را که پیهوده علیه ضعفهای نجات بخش طبیعت بشری می جنگد نشان داده بود. و در جملات پایانی کتاب وی ما را در آستانه دنیایی دیگر قرار می دهد - دنیایی نه متعلق به مشکل اخلاقی بلکه متعلق به آرمان اخلاقی - که وی روزی درهای آن را به روی ما باز خواهد کرد:

این جا داستانی تازه شروع می شود - داستان نو شدن تدریجی یک انسان، داستان تولد دوباره او، انتقال تدریجی او از جهانی به جهان دیگر، و پدیدار شدن واقعیتهای جدید در برابر چشمان او، واقعیتهای که تا آن زمان کاملاً پوشیده بوده است. این شاید موضوع داستانی تازه باشد، اما داستان فعلی به همین جا ختم می شود.

۱۵

آرمان اخلاقی — ابله

آن «داستان تازه» که قرار بود تجدید حیات راسکولنیکوف را بازگوید نانوشته ماند. جای تردید است که اصلاً چنین چیزی می توانست نوشته شود، زیرا راسکولنیکوف در فصل پایانی جنایت و مکافات صرفاً شیخی است بیمارگون از خویشتن خویش و اعتقاد خاصی ندارد. فرو بردن شمشیری در دل سنگ خارا آسانتر از تبدیل روشنفکری به یک قدیس است. برای شاهکاری که در ذهن داستایفسکی نطفه می بست به قهرمانی با عیاری دیگر نیاز بود. شیوه نگارش دیگری هم می بایست اتخاذ می شد. پس داستایفسکی راسکولنیکوف، این دانشجوی ابدی، را رها کرد تا در اتاقک تاریک زیرشیروانی اش به مدد خردک شرر فلسفه با زندگی پنجه درافکند، و روی از او گرداند تا ابله را خلق کند.

در فاصله آن روزی که داستایفسکی فصل پایانی جنایت و مکافات را برای نامزدش در پترزبورگ بازگفت تا او بر کاغذ آورد، و روزی که نخستین سطور ابله را در ژنو نوشت، حوادث بسیاری بر او گذشته بود از دوواش، گریختن از پترزبورگ، آن اقامت کوتاه در درسدن، و سفر از بادن به سوئیس. حال و هوای جنایت و مکافات و ابله نه اینکه متفاوت، بلکه اکیداً متقابل است. دشوار می توان گفت که این تقابل حال و هوا تا چه حد مربوط به شرایط دگرگون شده زندگی داستایفسکی و تا چه حد مربوط به تغییر درونمایه و مضمون است. در جنایت و مکافات حال و هوای کلی روایت حال و هوای بازجویی شکنجه آمیز است؛ در ابله، آنچه غالب است حال و هوای اعتقاد ظفرمند است.

حلقه پیوند میان آنها آشکار است؛ هر دو کتاب درباره اخلاق و اخلاقیات هستند. اما در ایله نگرش داستایفسکی دیگر بیرونی و متأملانه نیست؛ از درون می‌جویند و بیان ایمان اخلاقی اوست. مذهب، که در آثار بعدی داستایفسکی جای مهمی را اشغال می‌کند، هنوز مورد غفلت است یا کانون اصلی توجه نیست. در ایله، همچنان که در جنایت و مکافات، ذهن داستایفسکی در وهله نخست متوجه اخلاقیات است.

در میان آثار بزرگ ادبی، کمتر اثری هست که به اندازه ایله راه را بر هر گونه توصیف و خلاصه‌سازی بربندد. قهرمان آن، شاهزاده‌ای از خاندانی ذهن از روسیه، گرفتار حملات مرعبی است که از نوجوانی به فوای جسمانی و ذهنی او لطمه زده است. او که تا حدودی معالجه شده است به روسیه باز می‌گردد. تا میراثی را که به او رسیده است در تصرف خود درآورد. دو زن گرفتار عشق او می‌شوند؛ یکی دختر جوان یک ژنرال و دیگری معشوقه طردشده بازرگانی ثروتمند. قهرمان داستان، که بفهمی نفهمی هر دو را دوست دارد، عزم می‌کند تا از سر رحم و شفقت با این دو می‌ازدواج کند؛ اما زن، برای آنکه نگذارد او خودش را فدا کند، در واپسین لحظه می‌گریزد و به نزد خواستگاری دیگر می‌رود که مجنون از حسادت زن را می‌کشد. شاهزاده و قاتل شبی را با هم به بیداری بر بالین جدی که می‌گنجد می‌گذرانند. شاهزاده، فرسوده و از نو پریشیده، به سوئیس بازمی‌گردد. یکی دو ماجرای فرعی نیز در رمان هست که عمده‌ترینش در این میان با خودکشی جوانی پایان می‌گیرد که بیماری اسل آهسته‌آهسته او را از پای درمی‌آورد. دو توصیف بی‌ربط اما فوق‌العاده مؤثر و گیرا نیز از ودهشهای لحظه اعدام در رمان آمده است.

این خلاصه بی‌حشو ماجرا نشان از آشفتگی و درهم‌برهمی دارد، اما تأثیر خود کتاب پاک، دیگر است. این رمان در بطش تراژیک‌ترین، و حتی دردناک‌ترین، نوشته داستایفسکی است؛ اما با این همه، یا شاید به همین دلیل، در حدی غیر قابل قیاس با دیگر نوشته‌های او، معقول‌ترین و بی‌غش‌ترین اثر اوست. نشان خاص ایله همین صافی و بی‌غشی حاکم بر اثر است که در دیگر رمانهای بزرگ او بکلی غایب است. برای منتقدانی که داستایفسکی را بیشتر به چشم منفکری بزرگ می‌نگرند ایله کاربرد چندانی ندارد، زیرا آن نادر

قطعاتی هم که در آن وقف طرح سوالات فلسفی شده است به نحوی محسوس ضعیف‌ترین قطعات کتاب هستند. اما منتقدانی که در نظرشان داستایفسکی متفکر انتزاعی فرع بر داستایفسکی هنرمند و آفریننده دنیاهای تازه است بارها و بارها و هر بار با شوق و علاقه‌ای بیشتر بیش از هر اثر دیگر داستایفسکی سراغ ابله خواهند رفت. آنچه به داستایفسکی در میان نویسندگان بزرگ همه اعصار جایگاهی ابدی می‌بخشد همین قدرت او برای آفریدن دنیاهای تازه برای ما و برکشاندن ما به سطحی تازه از هستی و زندگی است که در آن معیارها، امیدها، نرسها، و آرمانهای پیشین ما معنایشان را از دست می‌دهند و در پرتو نوری تازه در چشمان دیگر می‌نمایند. این ویژگی کار داستایفسکی در ابله بیش از هر جای دیگر به چشم می‌خورد. مبسکین از جهان ما نیست، حتی از جهان روسی هم نیست. او تصویری است که، شاید، هرگز هم به طور کامل به واقعیت نمی‌پیوندد. اما کاملترین و رضایت‌بخش‌ترین بیان ادبی، هرچند خیالی و وهمی، از آرمان اخلاقی روسی در وجود او تجسم پیدا کرده است. درونمایهٔ رمان، داستان تماس این دنیای غریب خیالی با دنیایی است که ما می‌شناسیم.

دامنه و هدف هیچ‌یک از رمانهای داستایفسکی تا بدین حد واضح و آشکار توسط خود نویسنده برای ما توصیف و تشریح نشده است. او پس از به پایان بردن بخش اول ابله، در نامه‌ای به برادرزاده‌اش سونیا، می‌نویسد:

اندیشهٔ این رمان همان اندیشهٔ محبوب قدیمی من است، که البته چندان دشوار است که مدت‌ها جرئت آزمودنش را نداشتم؛ و اگر اکنون دست به کارش شده‌ام، بی‌تردید از آن‌روست که خود را در وضعی لاعلاج می‌بینم. غرض اصلی رمان تصور کردن انسان نیک حقیقی است. در جهان کاری از این دشوارتر نیست، خصوصاً امروزه روز. در میان تمام نویسندگان (نه فقط نویسندگان ما، بلکه نویسندگان اروپایی نیز) آنهایی که سعی کرده‌اند انسان نیک حقیقی را تصویر کنند همیشه ره گم کرده‌اند. زیرا این کاری است که انجامی ندارد، نیک نوعی آرمان است، ولی هم آرمان ما و هم آرمان اروپای متمدن هنوز راه درازی دارد تا جامعهٔ عمل ببوشد. در تمامی جهان فقط یک انسان نیک حقیقی هست و

آن مسیح است. ... از نمونه‌های انسان نیک در ادبیات مسیحی، کاملترینشان دون‌کیشوت است. اما او نیک است زیرا در عین حال مسخره است. پیکویک دیکنز هم (که البته برداشتی بسی ضعیفتر از دون‌کیشوت است، ولی باز هم بزرگ است) آدمی مسخره است و توفتش به یمن همین مسخرگی است. ما نسبت به انسان نیک بسیار مسخره‌ای که قدر و ارزش خودش را نمی‌شناسد احساس ترحم می‌کنیم، و شاید برای همین حتی عملی در خواننده برانگیخته می‌شود. این احساس ترسم و شفقت راز نوحی است. ژان والزان هم نمونه تلاطم قدرت است؛ اما او سه دلیل محکم بدبختی‌اش و بی‌عدالتی جامعه در پیش همایی و ترسم ما را برمی‌انگیزد. در قهرمان من چیزی از این دست نیست، به هیچ‌روی، و من سخت پیمناکم که هیچ نوفیتی به دست نیاورد

نظر تحسین‌آمیز او به پیکویک و نقدش در مورد پیروایان به نحوی نامعمول صائب و عادلانه است. آقای پیکویک اصل و ذاتی مضحک دارد؛ و شفقت‌انگیزی ژان والزان در وجود خود او نیست، بلکه در آن شرایط تصنعی است که او در آن جای داده شده است. هم دیکنز و هم هوگو در دوره‌های متفاوتی از زندگی داستایفسکی برای او جذابیت‌هایی داشتند؛ دیکنز در دوره اقامتش در سیبری، و هوگو در زمان نخستین سفرش به اروپا. اما در این زمان تأثیر و نفوذ آن در مسئله‌ای مربوط به گذشته بود، و در قهرمان ابله چیزی از پیکویک یا ژان والزان نیست. از سوی دیگر، تأثیر مسیح انجیلیها و دون‌کیشوت واضح و مسجل است. حتی توصیف اندام و چهره میسکین، «با قامتی اندکی بلندتر از متوسط، بسیار بور، با موهای پُرپشت، گونه‌های فرورفته، و ریشی تُنک و نوک‌تیز و تقریباً یکدست سفید» ظاهراً به الهام از مسیح تمثال‌های اورتودوکسی است. در صحنه‌ای که میسکین، به سه دختر ژنرال آپانچین معرفی می‌شود، نقل می‌کند که در سوئیس، در ایامی که همه او را طرد کرده بودند، معمولاً کودکان را به گرد خویش جمع می‌کرد تا «به آنان درس دهد یا صرفاً با آنان باشد.» درمان گناهکار به دست او، به نحوی

محسوس ملهم از داستان مریم مجدلیه و زسی است که در حین زنا گرفته می شود؛ و نخستین صحنه‌ای که از سفرش به خارج به یاد می آورد، صحنه‌ای که او را از رخت و ملال و تیرگی بیرون می آورد، یک الاغ است - حیوانی که بی شک تداعیهای انجیلی دارد. «از آن روز به بعد سخت شیفته الاغها هستم... و اندوه پیشین من به کلی رخت بر بست.»

سوی چهره مشخص مسیح، ما ویژگیهای خاص دیگری را هم در قهرمان داستانیفیکی تشخیص می دهیم که مربوط به ویژگیهای مسیحیت در روسیه است. کسانی که کزدکی تالسنوی را خوانده‌اند، قطعاً چهره یورودیوی را به یاد می آورند - زائر غریبی که در دهات از خانه‌ای به خانه‌ای می رود و صدقه می گیرد، و نشانه قدوسیت او نقص جسمانی و پریستانی حواس است. در زمانی که داستانیفیکی می نوشت یورودیوی هنوز چهره‌ای آشنا در زندگی روسی بود؛ و روایت «احمق پاکدل» - آدم ساده لوحی که حماقت ظاهری اش بر خسرود و حکمت قدرتمندان فائق می آید - روایتی است مربوط به قدیمی ترین داستانهای فولکلور روسی که تمامی زیر و بالاهای تاریخ روسیه را به سلامت پشت سر گذاشته و حتی سروکله اش در داستانهای اخیر شوروی پیدا شده است. میثکین با معصومیت و جهالتش، با صرعش، و با دوره‌های عقل باختنش، بهترین تجسم یورودیوی و احمق پاکدل در ادبیات روسی است. راگوژین به او می گوید: «تو یک یورودیوی تمام عیار هستی، و خدا آدمهایی چون تو را دوست دارد.»

تأثیر سروانتس نانوی اما مهم است. معدودی از قهرمانان ادبیات اروپایی با موفقیت به ادبیات روسی انتقال یافته‌اند. این خود پوشکین، آمیزنده زیرک ستهای اروپایی و روسی، بود که گفت: «بروتوس یا پریکلسی که به روسیه انتقال بیابد چیزی جز بزن بهادر از آب در نمی آید.» فاوست و شاه لیر تورگنیف چهره‌هایی کاملاً روسی هستند و جز شباهت ظاهری بسیار کم رنگی به نمونه‌های اصلی شان ندارند. استثنای چشمگیر بر این قاعده (شاید به دلیل برخی همانندیهای ظریف میان خلق و خو و آرمانهای مردم اسپانیا و مردم روسیه که متعلق به دو قطب قاره اروپا هستند) دون کیشوت است. شوالیه افسرده‌سیما همواره چهره‌ای زنده در ادبیات روسی بوده است؛ و در جاذبه او

برای داستانایفسکی جای شک و تردید نیست. داستانایفسکی در یادداشت‌های روزانه نویسنده بخشی طولانی را به «عظیمترین و غمناکترین کتابی که نبوغ بشر آفریده است» اختصاص داده است؛ علاوه بر آن، آگلایا، قهرمان زن اینله، قطعه مشهور پوشکین، شوالیه بیچاره، را به تفصیل نقل می‌کند و خیلی جلدی آن را با میشکین تطبیق می‌دهد. اگر برای اینله در ادبیات غرب، قرینه‌ای بجویم به جایی نخواهیم رسید مگر آنکه صفحات رمانس سروانتس را بگشاییم. دون کیشوت، بنا به عبارت فشنگی که کولریچ ساخته است، «نماد انسانی خرد و حس اخلاقی است که خود را از قید داور و ادراک خلاص کرده است». عین این کلمات را می‌توان در مورد میشکین به کار برد؛ داور و ادراکی که او دارد، متلفی به جهایی غیر از آن جهانی است که در آن زندگی می‌کند. اما با این همه میان این دو برداشت و ادراک هنرمندانه و به افتراق عمیقی وجود دارد. سروانتس تراژدی‌اش را در لفاف خنده می‌پیمد، یا بهتر است بگوییم با خنده بیان می‌کند. داستانایفسکی ذوق کمیکش را محدود به صحنه‌پردازی در اتاق پذیرایی اپانچینها می‌کند. که طی آن مهمان خانواده با هم‌تراز قرار دادن خود با پیشخدمت پیر خانه او را مسخره می‌کند. اما پس از آن، هر چه بیشتر در دل مضمون فرو می‌رویم، رنج و عذاب تراژدی را که هر دم عمیقتر می‌شود بیشتر حس می‌کنیم. اگر از نظر مضمون قرینه‌ای که برای اینله می‌یابیم دون کیشوت است، همتای آن از نظر تأثیر نهایی دردناکی که دارد فقط سه پرده پایانی شاه‌لیر است. و اگر پرسیده شود که داستانایفسکی چگونه از میان این همه عذاب، ایمان ظفرمند به آرمان اخلاقی مسیحیت را بیرون می‌کشد، پاسخ در ذات تراژدی نهفته است. زیرا خاصیت هنر تراژیک این است که دگرگون و دگرسان گرداند، که ما را از سطح طرح رحم انسانی به سطح تازه‌ای از آگاهی برکشد، جایی که دیگر مرگ کوردلیا و رنج لیر، تحقیر و آزدگی آگلایا، و عقل‌باخته‌های مکرر میشکین معنا و اهمیت انسانی‌شان را در جهان ارزشهای والا تر روحانی از دست می‌دهند.

جا دارد که در اینجا درنگ کنیم و به بررسی ماهیت آن آرمان اخلاقی که داستانایفسکی در وجود میشکین متجسم کرده است بپردازیم. این آرمان مشخصاً آرمان روسی است و نه غربی، اما همان قدر که آرمانهای غربی ربطی

به واقعیت‌های غربی ندارند، این آرمان نیز ربطی به واقعیت روسی ندارد؛ در واقع، با توجه به آنچه داسنیفسکی در جایی «گسترده‌گی» شخصیت روسی می‌خواند، احتمالاً جدایی میان آرمان و عمل در روسیه حتی بیش از غرب است. اما آرمان نسبت و رابطه‌ای با واقعیت و تأثیری بر آن دارد که در روسیه نیز مانند هر جای دیگر بر همگان واضح و روشن است.

نخست، آرمان اخلاقی عرضه شده در وجود میشکین بیشتر آرمانی کنش‌پذیر است تا آرمانی کنشگر. چیزی از این دورتر از تصور غربیها از انسان نبک، یعنی کسی که دست به اعمال خیر می‌زند، نمی‌تواند وجود داشته باشد. می‌توان میشکین را در حالی تصور کرد که لقمه ناشی را با گندایی قسمت می‌کند، یا معجزه‌های نشان می‌دهد، با زندگی‌اش را در راه آرمانی غیر عملی بر باد می‌دهد، اما نمی‌توان او را در حالی تصور کرد که کتابخانه‌ای عمومی می‌سازد یا هزینه احداث بیمارستانی را می‌پردازد. اگر نظر به اعمال خیر باشد، راسکولنیکوف، که آخرین شاه‌اش را خرج کمک به مارملادوفا کرد، اعتباری پس بیش از میشکین دارد. خواننده‌ای که خود ابله را بخوانده باشد، از طرح کلی داستان ممکن است خیال کند که میشکین در آن نقشی منفی دارد، اما خواننده‌ای که خود متن کامل ابله را بخواند هرگز گرفتار چنین اشتباهی نمی‌شود. میشکین چهره و شخصیت مسلط در سرتاسر اثر است. تمامی شخصیت‌ها در رمان، از آن پیشخدمت نخستین صحنه نیمه‌جدی نیمه‌شوخی در اتاق پذیرایی ژنرال پانچین گرفته تا آگلایا، آن زن خودرأی، تا راگوزین، آن مرد تندمزاج شهوتی، تا ناستاسیا فیلیوونا، آن روسی مغرور و معصوم؛ تا ایرلیت، آن جوان دل‌نگران خود؛ تا کلر، آن مشت‌زن درشتخوی؛ همه و همه، به نوبه خود نیروی شخصیت غالب او را حس می‌کنند و در وجود او مربی و اقرارنیش طبیعی خود را بازمی‌یابند. با این همه، دشوار می‌توان در روند کل داستان به کشف عمل مهمی نائل آمد که از میشکین سر بزند، به استثنای مواردی که در اطاعت از اراده دیگر شخصیت‌ها دست به عمل می‌زند. آن فضیلت اعلای مسیحی که در وجود میشکین به بیان درمی‌آید در زبان روسی با کلمه اسمیرنیه^۱ توصیف می‌شود که معادلی در زبان انگلیسی ندارد. اسمیرنیه

را معمولاً به «افتادگی و تحمل خواری» ترجمه می‌کنند، اما این واژه معانی چشمپوشی و آرامش روحی را هم در خود دارد. این واژه دقیقاً متضاد مفهوم آشنای یونانی هوبریس^۱ است که به معنای غرور و گستاخی و طغیان روحی است. اسمیرنیه اساساً ذاتاً فضیلتی متعلاتنه است؛ این فضیلت از راه تحمل خواری و رنج به دست می‌آید، و اهمیتی که داستان‌پسکی برای این فضیلت قائل می‌شود معلوم می‌دارد که چرا او شخصیت‌های محبوب داستان‌هایش را گرفتار این همه رنج و عذاب می‌کند. آموزه رستگاری از طریق رنج در آثار دوره آخر زندگی او آنا، شاناک، جایگامی کانونی پیدا می‌کند.

بنابراین، آرمان مسیحین آرمانی است که در رنج تجلی می‌یابد و نه در دست زدن به عمل. در این آرمان احساسات مقدم بر عمل و اقدام است. رابطه اخلاقی و روانشناختی میان انسان و انسان آهسته‌تری فراتر از هر چیز دارد، و عملی که از آن نشأت می‌گیرد تقریباً علی‌السویه است. در تناقض و تعارض میان احساس و عمل، غریب همواره از حقیقت را به عمل داده است، و اشکال غربی مسیحیت نیز روز به روز گرایش بیشتری به این پیدا کرده‌اند که مذهب را به صورت آمر یا ناهی سلسله خاصی از اعمال در نظر آورند. اما به آسانی می‌توان نشان داد که داستان‌پسکی به نحوی درست‌تر و دقیق‌تر سنت اولیه مسیح انجیلها را عرضه می‌کند. دو فرمان اصلی عیسی، در مقابل ده فرمان یهودیان، آمر به عمل نیست بلکه در مورد حالاتی از احساس است. یعنی دوست داشتن خداوند و دوست داشتن همسایه. هشت آیه سعادت جاودانی در انجیل، که ویژه‌ترین گفته‌های اخلاقی مسیحیت نخستین هستند، سعادتبخشی برخی از حالات نیکی («خوشا به حال پاک‌دلان»، «خوشا به حال رحم‌کنندگان»، «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت») و برخی دیگر از حالات را اعلام می‌کنند که امروزه دیگر ذاتاً نیکی به شمار نمی‌آیند («خوشا به حال مسکینان در روح»، «خوشا به حال حلیمان»، «خوشا به حال ماتمیان»). فقط در یکی از این هشت آیه («خوشا به حال صلح‌کنندگان») عیسی بر سعادتبخشی عملی از هر نوع تکیه و تأکید می‌کند، و تازه حتی در

1. Hybris

این مورد هم عمل بیشتر از نوع سلبی است. و بهیناً این نکته نیز حائز اهمیت و برمعاست است که والاترین دستاورد عیسی در زندگی‌اش بر روی زمین «مسیحیت» اوست، مسیحیتی که در اطاعت از امر و اراده پدر آسمانی بر سرش می‌آید. داستانایفسکی با تصویر کردن والایی اخلاقی رنج و تسلیم در وجود میشکین، یگانه نمونه قابل به‌مُل آرمان مسیحیت نخستین را در ادبیات نوین به وجود آورده است.

عمل را تحت الشعاع احساس قرار دادن آشکارا تأثیری عمیق بر مفهوم گناه دارد. یعنی بدین ترتیب مفاهیم صوری گناه که در ادیان عبری و یونانی یافت می‌شود به پس‌زمینه رانده می‌شوند و گناه چیزی ذاتی حس و حالت و نه عمل، قلمداد می‌شود و نتیجه گرفته می‌شود که اعمال گناهکارانه قابل اغماض‌تر از افکار و حالات گناهکارانه‌اند. زنی که در حین زنا گرفته می‌شود (و این در آن زمان از گناهان کبیره محسوب می‌شد) فقط مشمول حکم محکومیتی صوری می‌شود؛ اما فریبان و نروتمندان، که اعمال و افعالشان احتمالاً جای ایراد ندارد اما افکار و احساساتشان منحط است، با تلخ‌ترین و گزنده‌ترین کلمات مورد مذمت فرار می‌گیرند. داستایفسکی هم با همین روحیه است که هر چه خشم و نفرت در چپته دارد نثار نیهیلیست‌ها و کافران می‌کند. اما با مدارای بسیار از دزدان و دروغگویان و دائم‌الخمرها سخن می‌گوید. میشکین نیز همچون مسیح دوست و هم‌نشین باجگیران و گناهکاران است. او با لیدیف بدنام و ایوولگین دائم‌الخمر و متقلب احساس راحتی بیشتری می‌کند تا با ژنرال ایانچین؛ هیچ فید و بند اخلاقی یا اجتماعی او را به این راه سوق نمی‌دهد که شوق و میل غریزی بیشتری برای رسیدن به آگلایای پاکدامن در برابر ناستاسیا فیلیپوونای درمان‌داشته باشد؛ آنچه همواره سمت و سوی توجه او را معین می‌کند میزان نیازی است که طرف مقابل به او دارد. بسیاری از مفسران، خصوصاً مفسران آلمانی، آرمان ترسیم‌شده در میشکین را برای تمدن غربی خطرناک و آسیب‌رسان دانسته و آن‌را رد کرده‌اند؛ اما غالب این مفسران از این نکته غافل مانده‌اند که دقیقاً همین آرمان روسی است که آن روحیه مسیحیت نخستین را، کم و بیش مطابق با اصل، حفظ کرده است و این تمدن غربی بوده است که آرمان مسیحیت نخستین را، به غلط یا به درست، رد کرده یا از بیخ و بن جرح و تعدیل کرده است.

دیدگاه اخلاقی در اروپای غربی تحت تأثیر مفاهیمی متناسب با دادگاه خلاف و قانون جزا قرار گرفته است. ما عربیها در برابر احساسات و عقاید، متسامح و در برابر اعمال و افعال سختگیر و بی‌گذشت هستیم. ما درک نمی‌کنیم که چرا عیاشی فرزند مُسرف که بر اثر گرسنگی با تأخیر بسیار رو به توبه می‌آورد قابل اغماض‌تر از حسد برادر بزرگتر است^۱، و چرا یک نفر گناهکار توبه کار فراتر از نود و نه آدم محترمی قرار می‌گیرد که مرتکب گناهی نشده‌اند؛ و چرا مریم امجدلیه^۲ که پیش پای مسیح نشست و بی‌آنکه کاری انجام دهد به فکر فرو رفت بر مارتا که شام مسیح را آماده ساخت برتری می‌یابد. روسها که تأکیدشان بر احساسات است و به اعمال و افعال توجهی ندارند، این پیمزها را خوب درک می‌کنند، و میشکین تجسم کامل این روحیه است؛ اما ما، کسانی که اگر نه در عمل دست‌کم در اعتقاد خود آدمهای اهل عمل هستیم، در دنیایی با ارزشهای متفاوت زندگی می‌کنیم.

دنیای ارزشهای متفاوتی که ابله ما را بدان وارد می‌کند، دنیایی است که در آن انگیزه‌های عادی نفع شخصی کنار گذاشته شده است، و داستایفسکی برای وارد کردن ما به دنیایی که در آن آرمان اصلی ایثار مطلق است مبارزه‌ای را که در جنایت و مکافات علیه حواریون «روشن‌بین نفع طلب» آغاز کرده بود ادامه می‌دهد. بدین ترتیب ابله مکمل اثباتی بحث سلبی آغاز شده در جنایت و مکافات است، و از جهت روحی و روانی در واقع همان دنباله‌ای است که در صفحات پایانی جنایت و مکافات وعده داده شده بود. ضرورتی ندارد که کاربردهای عملی آرمانی را که در ابله عرضه شده است جزء به جزء دنبال کنیم. جوهر این آرمان بی‌اعتنایی و بی‌توجهی مطلق به فردا و آینده، نظر تحقیرآمیز نسبت به پول، و پذیرش بی‌قید و شرط این حکم در مقام امری بدیهی و نه غیر قابل فهم در رفتار است که اصل بخشیدن بسی والا تر و مقدس‌تر از اصل گرفتن و ستاندن است. اما در هیچ تفسیری از ابله نباید این نکته را نادیده گرفت که این اصول در مورد مسئله جنسی نیز باید مورد توجه و بررسی قرار گیرد، زیرا ابله به شیوه خاص خودش داستان عشقی متحصر به فردی است.

۱. اشاره به داستانی است که در باب پانزدهم انجیل لوقا آمده است.

دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم داستایفسکی مستقیم یا غیر مستقیم تحت تأثیر نگرش کلیسای دوران نخستین مسیحیت در مورد مسائل جنسی بوده است. کلیسای روسی آن فداستی را که کلیساهای لاتین برای بکارت قائلند فائل نیست؛ در کیش عام، مردم را بیشتر در مقام مادر-خدای پرستند تا در مقام ماکره مقدس. همچنین به نظر نمی‌رسد که خود داستایفسکی هم هرگز اهمیت خاصی برای بکارت قائل بوده باشد؛ نگرش او به مسئله رابطه جنسی، هر چند در مواردی شباهتها و نزدیکیهایی با نگرش مسیحیت نخستین دارد، اما بیشتر ناشی از تفکرات منطقی او در این مورد است که در جوانی برایش جاذبه‌ای داشت. قبلاً متذکر شدیم که خردگرایان نظریه حق انحصاری تملک در رابطه جنسی را با شور و حرارت رد می‌کردند، و رد و انکار حسد در نوشته‌های اولیه داستایفسکی نیز احتمالاً متأثر و برگرفته از عقاید آنهاست. اما داستایفسکی که ذاتاً بینش عمیق‌تر و طبیعی‌تر و سرکش‌تر و پرجوش و خروش‌تر از این خردگرایان داشت، در اندک مدتی به بوچی اعتقادات و ادراکات آنان پی برد. شرر جنسی، آن‌سان که داستایفسکی در زندگی واقعی‌اش می‌شناخت، خصلتی خودخواهانه، انحصار طلبانه، و حاسدانه داشت، و به نظر او با هیچ شکل دیگری قابل جایگزینی نبود. او که نمی‌توانست در این زمینه از آرمان والای ایثار و از خودگذشتگی دست بکشد، در حوزه نظر (چون اکنون آنچه خود در عمل می‌کرد مد نظر ما نیست) نوعی اکراه یا بی‌اعتنایی در قبال رابطه جنسی پیشه کرد که مبتنی بر ناممکن بودن تطبیق آن با آرمان از پیش فرض شده نوع دوستی بود. دنبال کردن تحول تدریجی اندیشه او در این زمینه در رمانهایش جالب و طرّفه است. در مردم فقیر نمونه‌ای که او به دست داده بود مبتنی بر دیگری دوستی مطلق بود؛ اما رابطه‌ای که در مردم فقیر مطرح است رابطه‌ای جنسی به معنای متداول کلمه نیست، و نو میدی ماکار و ووشکین از ازدواج با واورا چیزی از حسد جنسی در خود ندارد. در شبهای سپید، به تدریج مسئله واضح‌تر و دقیق‌تر مطرح می‌شود؛ قهرمان داستان شبهای سپید سعی می‌کند بر شور عشقی که در دلش بیدار می‌شود لگام زند تا قهرمان زن داستان بتواند دل آسوده‌تر به خوشبختی‌اش با مرد دیگر برسد. اما داستایفسکی این مسئله را تنها پس از بازگشتش از سیبری

است که با صراحت تمام مطرح می‌کند و پیش روی ما می‌نهد. وائیا، قهرمان آزدوگان، شور عشقی و جنسی کاملاً طبیعی نسبت به نانا‌شاه، قهرمان زن داستان، دارد؛ اما نانا‌شاه خود عاشق آلیوشا است، و اصل اینار و از خودگذشتگی ایجاب می‌کند که وائیا به پیروزی رقیب عشقی‌اش هر چه بیشتر یاری رساند. مشکل به سبب این واقعیت مؤکدتر و بغرنج‌تر می‌شود که آلیوشا خود بی‌اراده‌تر و در مقابل خواست پدرش تسلیم‌بر از آن است که بتواند شور و تمنای جنسی طبیعی داشته باشد؛ و رمان به ناگزیر به گونه‌ای تراژیک پایان می‌گیرد. شور و تمنای جنسی هم در وائیا و هم در آلیوشا به صورتی غیر قابل انتظاف با آرمان دیگری دوستی نشان داده می‌شود. آلیوشا تمنای جنسی‌اش را در برابر آرمان دیگری دوستی از دل بیرون می‌کند؛ و وائیا نیز به ناچار شور عشقش را به نفع آن آرمان در دل خفه می‌کند. میان دو رقیب رقابتی دیگر است اما نه در زمینه میل جنسی، بلکه در زمینه سبقت گرفتن از هم در بزرگواری و سخاوتمندی؛ سلاح آنها در مبارزه با یکدیگر به نمایش گذاشتن صداقت و بی‌غرضی‌شان است. آدم بدبین و تلخ‌اندیش ممکن است چنین نظر بدهد که قهرمان زن در چنین رقابتی بیشتر آسیب می‌بیند تا در هر رقابتی که مبتنی بر شهوتی معمولی و ابتدایی باشد. اما چنین نظری اگر درست هم باشد، به خاطر داستایفسکی خطور نمی‌کند، و اگر بر فرض هم خطور می‌کرد بی‌تردید آن را بی‌ربط می‌دانست و رد می‌کرد. مبنای اخلاقی این رمان نامطلوب و دل‌آزار این است که روابط جنسی بدان‌گونه که معمولاً ما در نظر داریم به هیچ وجه با آرمانهای والا سازگاری ندارد. بارها عنوان شده است که داستایفسکی هرگز در هیچ جا سعی نمی‌کند رابطه جنسی پایداری را تصویر کند؛ چنین رابطه‌ای برای او، در حد نظری، اساساً خودخواهانه است، خودخواهی در یک رابطه دوجانبه و به همین دلیل مستلزم عدول از آرمان اخلاقی دیگری دوستی و فداکاری است.

بر این زمینه و با این پشتوانه فکری بود که داستان ابله در ذهن داستایفسکی شکل گرفت. مسیح‌انجیلها پای عاری از جنسیت است؛ اما رابطه آرمان اخلاقی با مسئله جنسی داستایفسکی را بیش از آن آزار داده بود که بتواند نادیده‌اش بگیرد. از همان آغاز رمان به ما تذکر و هشدار داده می‌شود که

در میشکین چیزی غیر عادی هست. میشکین در فصل اول کتاب خطاب به راگورزین می‌گوید: «شاید، تو ندانی، انا من به دلیل بیماری ارثی ام هیچ چیز دربارهٔ زنان نمی‌دانم». اما بی‌تردید هدف از بیان این جمله نشان دادن پاکی و معصومیت اوست و نه ناتوانی جنسی‌اش. اگر فرض را بر ناتوانی قطعی جسمانی بگذاریم غرض اصلی داستان به کلی تضعیف و کم‌اثر می‌شود. پدید آمدن و شدت گرفتن عشقی انسانی و طبیعی در دل او نسبت به آگلایا فقط به دلیل دبستگی بیشتر او به آرمان دیگری‌دوستی در نطفه خفته می‌شود، و همین آرمان است که گاه سبب می‌شود او خود را فدای آگلایا کند و گاه فدای ناستاسیا فیلیپوونا، بسته به اینکه کدامیک در هر لحظه بیش‌تر به این فداکاری نیاز دارند، و در کل نیز سبب می‌شود که از ن دادن به ضرورت‌ها و ایجابات عشق و شور و شهوت انسانی اجتناب ورزد. و برای آنکه مبادا خواننده باز گرفتار این وسوسه شود که میشکین را نه نمونهٔ برین آرمان اخلاقی بلکه دلیل رد آن بداند، باید تأکید کنیم که بله نمایش دنبای واقعی، هست، و در ضمن به هیچ‌روی وعظی هم به قصد عرصة رهنمودهایی برای کمال بخشیدن به رفتار ما نیست، بلکه تصویر و تصویری است از دنیایی خیالی که در آن آرمانها جماعهٔ عمل پوشیده‌اند - دنیایی که در آن «نه زن و مرد با هم ازدواج می‌کنند و نه فرار ازدواج دارند، بلکه همچون فرشتگان در آسمان هستند». نالتسوی سالها بعد نوشت: «آرمان اندیشه‌ای بیش نیست، زیرا آرمان فقط در اندیشه و در ذهن به دست می‌آید، زیرا آرمان فقط در بیکرانه به نظر قابل حصول می‌آید، زیرا امکان دستیابی به آن محال است. اگر آرمان قابل حصول بود، یا اگر حتی می‌توانستیم امکان رسیدن بشر به آن را تصویر کنیم، دیگر آرمان آرمان نبود.»

حسن ترازیکی که بله به وجود می‌آورد چنان غالب است که (در اینجا باز هم به یاد شاه‌لیر می‌افتم) شخصیت‌های فرعی بر اثر حدت این حسن ترازیک از مرکب صحنه بیرون رانده می‌شوند، و توجه کامل خواننده را جلب نمی‌کنند مگر در مواردی که در دایرهٔ نور شدیدی قرار می‌گیرند که بر شخصیت محوری رمان می‌تابد و متمرکز است. در فیا س با میشکین، بقیهٔ شخصیت‌ها، حتی آگلایا و ناستاسیا فیلیپوونا نیز خردتر و کوچکتر از آنچه هستند به نظر

می‌آیند. با این همه بسیاری از آنان شایسته توجه و بررسی دقیق‌تری هستند. آگلایا در میان قهرمان‌زنان رمانهای داستان‌پسکی بسی جذاب‌تر از بقبه است. او بگانه دختر پاک و معصوم در میان تمامی دختران رمانهای داستان‌پسکی است که به نظر واقعی و جاندار می‌آید. در فصلهای پیشین دربارهٔ اینکه آگلایا و والدینش از روی چه کسانی الگوبرداری شده‌اند به تفصیل سخن گفتیم. میان مادر و دختر شباهتهای ظریفی از نظر خلق و خو هست که البته در نگاه نخست به چشم نمی‌آید، اما وقتی که بیشتر و بیشتر در داستان دقیق می‌شویم این مطلب بیشتر به چشم می‌آید. چیزی که در زندگی واقعی کاملاً عادی ولی در رمانها بسیار نادر است، اساسی‌ترین نکته در خلق و خوی هر دو این است که سخت منگی به اصول خرد، و به غرور خود هستند و در نتیجه تن به هیچ‌گونه سازش و راه میانه‌ای نمی‌دهند، و نیز هر دو «محبوب» هستند و در نتیجه به سخاوتمندانه‌ترین انگیزه‌هایشان زیاد میدان نمی‌دهند. این دو از خوشایندترین و رویهم‌رفته واقعی‌ترین مخلوقات عینی داستان‌پسکی هستند. شخصیت ناستاسیا فیلیپوونا نیز، چنانکه دیدیم، عناصری از الگویی واقعی دارد. غرور و دل‌نازکی او که ناشی از نوعی عقدهٔ حقارت است شاید تا حدودی از شخصیت پولینا سوسلووا گرفته شده باشد. از سوی دیگر، نمی‌توان آن از خودگذشتگی و فداکاری ناستاسیا را که به درجات عالی می‌رسد به سوسلووا نسبت داد. آن صحنه‌ای که در آن ناستاسیا عاشق مردی می‌شود که در عین خفت و خواری جسمانی‌اش برای بار نخست شرافت اخلاقی و معصومیت او را تشخیص می‌دهد، چنانکه می‌دانیم، از رفتار مارتا براون الگوبرداری شده است. اما با همهٔ اینها که گفتیم، ناستاسیا بیشتر آدمی دراماتیک است تا آدمی واقعی. آن رگهٔ «روسی پاکدامن» که رگه‌ای احساساتی و آبکی است در خون اوست؛ و اصرار خالق او بر خطاهای گذشتهٔ او به درازا می‌کشد و ملال‌آور می‌شود. البته استثنایی در این میان هست و آن صحنهٔ پایانی میان دو زن است (که غیر واقعی، ملودراماتیک، و در مواردی یادآور بالزاک است) که در آن احساسات انسانی و نه قراردادی ماقاطعانه در جهت طرفداری از آگلایا سوق پیدا می‌کند. رمان‌نویسها بسیار به ندرت می‌توانند زن پاکدامنی را دلنشین‌تر و خوشایندتر از زنی تصویر کنند که رقیب اوست و تردامن است؛ اما داستان‌پسکی در این کار غیر معمول توفیق یافته است.

خواستگار و قاتل نهایی ناستاسبا، یعنی راگورین، در بار نخستى كه در رمان ظاهر مى‌شود چهره‌اى واقعى و انسانی دارد؛ اما به تدریج تبدیل به مترسك و عروسكى در صحنه مى‌شود. او تجسم شهوت لگام‌گسيخته و دل‌به‌دريازن است، همچنان‌كه اسويدريگایلو ف تجم سردى و عشرت‌طلبى تلخ‌اندیشانه است. راگورین نیز سایه به سایه ميشكين را تعقيب مى‌كند، همچنان‌كه اسويدريگایلو ف سایه به سایه راسكولنيكوف را تعقيب مى‌كرد. او نیز، همچون اسويدريگایلو ف، به گونه‌اى مرموز پديدار و ناپديد مى‌شود، حضورش همواره نشان از واقعه‌اى شوم دارد، از لای دره‌اى بسته به درون مى‌خرد، و نگاه چشمة هانش و شش‌آفرین است. راگورین، خصوصاً در صحنه‌هاى پایانى، شخصیتى است كه یادآور نوشته‌هاى نخستین داستایفسكى به سبك هوفمان است. آن صحنه پایانى شب‌زنده‌دارى هولناك او در پای جسد ناستاسباى مقتول صحنه‌اى بسیار تأثیرگذار است. بسیاری از جزئیات این صحنه آشكارا برگرفته از جزئیات صحنه‌اى است كه داستایفسكى در روزنامه‌هاى روسى آن زمان خوانده بود و طبق آن گزارش قاتل، همانند راگورین، جنازه قربانى‌اش را با «مشمای امریکایی» پوشانده و «چهار بطرى مایع ضد عفونی‌كننده» كنارش گذاشته بود. اما هرچند این توصیفات خاص و خیال‌انگیز عیناً از زندگى واقعى نسخه‌برداری شده باشند، فضای خلق شده بى‌ترديد یادآور صحنه‌هاى دهشتبار داستاهاى نخستین داستایفسكى است. راگورین نقشی را كه باید در داستان ابله ایفا مى‌كند؛ او مو را بر تن راست مى‌كند و حتى ما را به هیجان مى‌آورد و احساساتمان را به بازی مى‌گیرد. اما ما او را كمتر در مقام آدمى واقعى باور مى‌كنیم و مى‌پذیریم.

كارکرد اكثر شخصیتهاى دیگر این رمان یا این است كه نقطه مقابل ميشكين باشند و یا نمایش‌دهنده قدرت او برای تأثیر گذاشتن در دیگران، حتى دیگرانى كه هیچ مایه‌اى برای تأثیرپذیرى مثبت ندارند. شاخصترین این شخصیتها اپولیت است، جوانى شانزده‌ساله (با در نظر گرفتن بلوغ فكرى و جسمى زودرس رومها) كه مى‌داند محكوم به مرگ تدریجى بر اثر بیماری سل است، و روح او در میان طغیانی تلخ علیه این حكم بى‌معنى و لاعلاج

مرگ و درد از یک سو و آرزومندی جوانانه برای خودنمایی خیره‌کننده از سوی دیگر در نوسان است. ایپولیت، اگر شخصیتی باورکردنی باشد، دردی دارد که از حد تحمل خارج است، اما هرگز هم همدلی تمام‌عیار ما را برنمی‌انگیزد. از لحاظی، او آدمی کاملاً واقعی است، زیرا ملال و خشم و از کوره به در رفتن نقطه مقابل واقعی ترحم در زندگی است. داستان‌ی فکری در وجود ایپولیت معضل درد را در عریانی‌ترین شکلش برای ما مطرح می‌کند، و بعدها نیز، در برادران کارامازوف، با ظرافت و پختگی بیشتر به این مطلب می‌پردازد. اما اگر ایپولیت در ذهن ما می‌ماند و فراموشش نمی‌کنیم، بیشتر به دلیل آن واپسین گفتگویی است که با میشکین دارد:

توب: بگو بستم به نظر خود تو من چطور می‌بینم از همه بهتر است؟
یعنی چه چوری می‌بینم شرافتمندانه‌تر و غرورآمیزتر است؟ بگو، بگو
بینم.

شاهزاده به آرامی گفت، درگذر و ما را برای شادی‌هایی که داریم
بخش.

این یکی از والاترین پاسخ‌ها در ادبیات است.

اخلاق و سیاست — جن‌زدگان

علاقه و توجهی که داستایفسکی به «سوسیالیستها» و «نیهیلیستها» (هر دو واژه در آن موقع تازه و غریب بودند) پیدا کرده بود به دوره رفتنش به «کنگره اتحادیه صلح و آزادی ژنو» در سپتامبر ۱۸۶۷ باز می‌گشت. آن ایزود مربوط به نیهیلیستهای جوان در ایله، که طی آن برای بار نخستین این علاقه و توجه داستایفسکی مجال بروز می‌یابد، زائده ملال‌آوری بر رمان است که با لحن غالب رمان اندکی تضاد دارد. اما همین ایزود قطعه جالب و عجیبی دارد که خط سیر فکری دنبال‌شده در جنایت و مکافات را تا رسیدن به ایله و بعد به جن‌زدگان آشکار می‌سازد. میشکین در این قطعه درباره روانشناسی قاتلان گمراهی سخن می‌گوید که (مانند راسکولنیکوف) «خود را جنایتکار نمی‌پندارند و گمان می‌کنند که حق با آنهاست، و حتی کار درست و بجایی انجام داده‌اند»؛ و یکی از مخاطبان او می‌گوید که فکر و اندیشه نیهیلیستهای جوان نیز نشان از «چنین تحریفی در اندیشه‌ها و اصول اخلاقی دارد.» آن نظریه اخلاقی، که در شکل فردی‌اش، منجر به آدمکشی راسکولنیکوف شد، در شکل اجتماعی‌اش منجر به انقلاب می‌شود. راسکولنیکوف در عرصه زندگی شخصی معادل نیهیلیست در عرصه سیاست است. این نظریه‌ای بود که داستایفسکی در پی اثبات آن بود. مسئله اخلاقی مطرح‌شده در جنایت و مکافات در جن‌زدگان تبدیل به مسئله اخلاقی-سیاسی می‌شود.

نطفه اندیشه‌ای که بدین ترتیب در ذهن داستایفسکی به هنگام نوشتن ایله جای گرفته بود، یک سال بعد ناگهان بر اثر اتفاق غریبی که به شکل غریبی هم

پیش آمد بارور شد. در طی سال ۱۸۶۹، دانشجویی در دانشگاه مسکو به نام نچایف، که انقلابی منعصبی بود که با هرتسن و اوگاریف و باکونین در سوئیس ارتباط برقرار کرده بود، دست به سازماندهی دانشجویان همدوره‌اش زد تا انقلابی برپا کند. قرار بر این بود که ایام تابستان صرف تبلیغ و تهییج در سراسر روسیه شود و انقلاب در بهار سال بعد آغاز گردد. همچنان که در اکثر این گونه ماجراجوییها در روسیه پیش می‌آید، سعی شده بود گنگی و ابهام هدف کلی با برنامه‌ریزی دقیق سازمانی با جزئیات بسیار ریز جبران شود. جنبش در گروه‌های پنج نفری سازماندهی شده بود و هر گروه از طریق مسئول آن با گروهی دیگر رده بالاتری در ارتباط بود. خود نچایف نظامی می‌کرد که یکی از اعضای کمیته مرکزی است، و به نام این کمیته مرکزی جعلی انضباط سفت و سختی را بر افراد تحمیل می‌کرد و از هر کسی که عفو جنبش می‌شد انتظار اطاعت مطلق داشت.

در تابستان ۱۸۶۹، زمانی که داستان‌فکری و همسرش تازه از ایتالیا به درس‌ن آمده بودند، برادر آنها، که دانشجوی آکادمی کشاورزی مسکو بود به دیدارشان آمد او از زندگی دانشجویان و تمایلات انقلابی‌شان سخن گفت و خصوصاً تصویری خوشایند و همدلانه از یکی از رفقای‌شان به نام ایوانوف ارائه داد. در آنچه او نقل کرد چیزی غیر عادی وجود نداشت، اما چند ماه بعد، واقعیت آن محیط اجتماعی-فرهنگی که برادرزن داستان‌فکری و صفش کرده بود، بر اثر جنایت خیره‌کننده‌ای که انجام گرفته بود، به صورت هولناکی بر همه مردم آشکار شد. در روز بیست و یکم نوامبر ایوانوف به دست نچایف و سه تن از همکلاسیهایش در باغ پشت آکادمی به قتل رسیده و جنازه‌اش را به درون استخر افکنده بودند. بعداً معلوم شد که این پنج تن گروهی انقلابی تشکیل داده بودند، اما به تدریج شور و شوق انقلابی ایوانوف فروکش کرده بود، و رفقای‌اش از ترس اینکه او خیانت کند یا آنها را لو دهد، او را به قتل رسانده بودند و عامل اصلی نیز در این کار نچایف بود. نچایف خود به سوئیس گریخت، ولی سه همدست او، همراه با عده زیاد دیگری از اعضای سازمان نچایف دستگیر و سرانجام در ژوئیه ۱۸۷۰ در پترزبورگ محاکمه شدند.

این تراژدی بر مردم روسیه تأثیر عمیقی گذاشت، اما داستایفسکی به دلیل اطلاع خاصی که از ماجرا داشت و نقل مستقیمی که از برادرزانش شنیده بود بیش از بقیه از این ماجرا متأثر شد. در آن زمان او تازه رمان همیشه‌شوهر را به پایان برده بود و در جستجوی ماجرای بود که بتواند بر اساس آن رمانی را که به کاتکوف قول داده بود بنویسد. پس مشتاقانه به ماجرای نجایف چسبید. به نظر می‌آمد این ماجرا به خوبی برای روشن کردن اندیشه‌ای که از زمان نگارش *بله* در ذهن او مسکوت مانده بود، یعنی رابطه‌ی اساسی میان نیهیلیسم و جنایت، قابل استفاده باشد. تنها کاری که او می‌بایست می‌کرد این بود که محل ماجرا را در شهرستانی از ولایات قرار دهد، نامهای بازیگران ماجرا را تغییر دهد، و چند شخصیت نکمیلی نیز بر آنها بیفزاید. او دیگر تقریباً تمام مواد و مصالح لازم را برای آفریدن داستان جنایی هیجان‌انگیزی که بنیان اخلاقی قابل قبولی هم داشته باشد در دست داشت.

اما چاشنی دیگری هم بود که داستایفسکی سخت دلش می‌خواست به این مایه‌ی آماده بیفزاید. واپسین بقایای احساسات رادیکالی مدتها بود که در او از میان رفته بود، اما چون به دوران ضالّه رادیکالی جوانی‌اش بازمی‌نگریست، متوجه شد یا به نظرش چنین آمد که نیهیلیستهای دهه‌ی شصت فرزندان منطقی ایدئالیستهای رادیکال دهه‌ی چهل هستند. پس تصمیم گرفت این رابطه را بدین صورت بیان کند که نجایف رمانش را فرزند یکی از رادیکالهای نوعی نسل قبل قرار دهد (نجایف واقعی فرزند یک سرف بود) که نقشی اساسی در رمان به عهده بگیرد. او برای این منظور ایدئالیستی صمیمی اما مضحک به نام گرانوفسکی را در نظر گرفت که سالها پیش مرده بود، و از استراخوف خواست تا زندگینامه‌ی این مرد را که برای کارش لازم داشت برایش بفرستد. استپان تروفیموویچ ورخونوفسکی در رمان جن‌زدگان کاریکاتوری با تمام جزئیات از گرانوفسکی است و همان لیبرالیسم گنگ و احساساتی او، همان جُبن و بی‌تصمیمی او در برابر مسائل عملی، همان شور او برای وعظ و خطابه، و همان عشق او به تاریخ قرون وسطی خصوصاً تاریخ اسپانیا را دارد. ما نمی‌دانیم که چرا داستایفسکی گرانوفسکی را، که هرگز ملاقاتش نکرده بود، برای تصویر کردن لیبرال نوعی نسل پیشین انتخاب کرد،

اما حاصل کار از نظر هنری این انتخاب او را موجه می‌سازد. استپان تروفیموویچ یکی از بهترین آفریده‌های داستایفسکی در میان کل شخصیت‌های همه رمانهایش است، و جاذبه رمان جن‌زدگان فقط زمانهایی رو به نقصان می‌گذارد که استپان تروفیموویچ از صحنه غایب است. او یگانه شخصیتی در این رمان است که کاملاً مضحک و تقریباً از همه نظر دوست‌داشتنی است.

اینها مواد و مصالح اولیه‌ای بود که داستایفسکی در ماه‌های نخست ۱۸۷۰ کار نوشتن رمانش را با تکیه بر آنها آغاز کرد. نمی‌توان گفت که چه مقدار از رمان به صورتی که امروز در دست ماست عملاً در این زمان نوشته شد، اما از میان سه بخش کتاب، بخش اول و فصل‌های گسسته‌ای از بخش دوم متعلق و مربوط به همین طرح اصلی هستند. در تمامی این دو بخش، داستان از زبان کسی روایت می‌شود که گرچه خود از بازیگران مهم و دست‌اول داستان نیست، اما همه شخصیت‌های اصلی را می‌شناسد و فقط آنچه را دیده یا شنیده است نقل می‌کند. در بخش‌های بعدی، این روایت به کلی کنار گذاشته می‌شود و داستان صراحتاً و مستقیماً توسط نویسنده دانای کل بازگفته می‌شود. آن روایت اولی زمینه‌ای ساده و مقدماتی برای شیوه تألیف فصل‌های مختلف رمان فراهم می‌آورد.

داستایفسکی در مارس ۱۸۷۰ امیدوار بود که رمان را «در سه ماه» به انجام برساند. او می‌خواست خودش را از شر آن خلاص کند، زیرا اندیشه تازه‌ای ذهنش را سخت به خود مشغول کرده بود که نشانه‌هایی از آن حتی در دورانی که مشغول نوشتن جن‌زدگان بود به فراوانی در دفتر یادداشت‌هایش به چشم می‌خورد. حتی از چند سال پیشتر، یعنی از ۱۸۶۸، پیش از به اتمام رساندن ابله، اندیشه رمان تازه‌ای به ذهنش خطور کرده بود که قرار بود بی‌خدایی نام بگیرد و طی آن سیر و سلوک روانی «فرد روسی از طبقه ما» (نقل قولها از نامه‌ای به مایکوف است) از بی‌خدایی به کاتولیسیسم و بعد بریدن از کلیسا و سرانجام اعتقاد یافتن به «خدای روسی» بیان شود. این طرح و اندیشه دوازده ماه مسکوت ماند و دوباره به شکل تازه‌ای تجلی کرد. داستایفسکی اینک طرح پنج رمان به هم پیوسته را ریخته بود که قرار بود عنوان کلی‌اش زندگی گناهکار بزرگ باشد. یادداشت‌های مفصل او درباره این رمان که مربوط به فاصله

دسامبر ۱۸۶۹ تا مه ۱۸۷۰ است هنوز موجود و در دست است. زندگی گناهکار بزرگ در اصل قرار نبود هیچ ربطی به جن‌زدگان داشته باشد. جن‌زدگان برای خود داستایفسکی اهمیت زیادی نداشت و فکر می‌کرد هر چه زودتر آن‌را سرهم‌بندی کند تا از زیر بار دینش به کاتکوف درآید، و آنگاه با خیال راحت بنشیند و با جدیت شاهکارش را بنویسد.

اما اوضاع طبق این نقشه پیش نرفت. ذهن داستایفسکی از آن ذهن‌هایی نبود که بتواند همزمان دو خط سیر مختلف را دنبال کند، و دو خط سیر همیشه در اندک زمانی به هم می‌رسیدند و با هم تلافی می‌کردند. این درست است که او در ۱۸۶۶ توانست قمارباز را در فاصله نوشتن دو فصل از جنایت و مکافات بنویسد و به پایان برد، اما قمارباز موضوع و کار خیلی مهمی نبود، و جنایت و مکافات نیز در آن زمان کاملتر از آن شده بود که در معرض خطر قرار گیرد. جن‌زدگان، که هنوز به نیمه هم نرسیده بود، به هیچ‌روی هم‌تراز گناهکار بزرگ نبود، و به همین دلیل ناگهان و به شدت جذب مدار این کهکشان تازه شد و چارچوب اصلی آن با دخالت نیرومند اندیشه‌هایی از طرح تازه درهم شکست. داستایفسکی اندکی پس از این زمان در نامه‌ای به استراخوف نوشت: «در تابستان شخصیت تازه‌ای پدیدار شد که به نظر می‌آمد قهرمان حقیقی رمان خواهد شد و بنابراین قهرمان قبلی را (که شخصیتی عجیب بود اما حقیقتاً شایستگی نام قهرمان را نداشت) به پس‌زمینه رمان راند.» این بدان معنا بود که رمان می‌بایست به کلی از نو طراحی گردد. داستان نجایف به صورت چارچوب اصلی طرح و پیرنگ حفظ شد. آن «شخصیت عجیب»، یعنی استپان تروفیموویچ، نیز قهرمان صحنه‌های نخستین رمان ماند و داستایفسکی در این صحنه‌ها هیچ دست نبرد. پایان رمان نیز، که در آن دوباره استپان تروفیموویچ مرکز صحنه را اشغال می‌کند، طبق طرح اولیه نوشته شد. اما باقی رمان به کلی دگرگون شد. خصوصیات قهرمان گناهکار بزرگ به استاوروگین، فرزند زن حامی استپان تروفیموویچ، که در جن‌زدگان اولیه شخصیتی فرعی و دست دوم بود، پیوند زده شد، و بدین ترتیب استاوروگین در مقام قهرمان اصلی رمان جایگزین استپان تروفیموویچ گشت. همچنین «دختر لنگ»، که همسر پنهانی استاوروگین است، و نیز کیریلوف، ابرمرد

نیمه دیوانه، از طرح گناهکار بزرگ به رمان جن زدگان راه یافتند. جوش دادن همهٔ این عناصر به هم و داخل کردنشان در طرحی هماهنگ هنوز به درستی به سرانجام نرسیده بود که در پاییز ۱۸۷۰ نخستین فصلهای رمان برای کاتکوف فرستاده شد، و ما باید واقعاً این سخرف داستایفسکی را باور کنیم که به استراخوف می نویسد که «هیچ یک از نوشته های من این همه کار نبرده است.» جن زدگان تا زمانی که داستایفسکی حدود یک سال بعد به روسیه بازگشت به انعام نرسید، و انتشار آن در روسی و استنیک در طول ۱۸۷۱ ادامه یافت، و تازه در سال بعد بود که انتشار آن به پایان رسید.

در این کتاب تمروری است که به تفصیل بر سر این نکات خاص درنگ کنیم، اولاً به این دلیل که تصور نسبتاً روشنی از کارکرد بلهوسانه تخیل و الهام داستایفسکی که در این زمان بسیار بارور بود به ما می دهد، و ثانیاً به این دلیل که اگر این علل و وضعینها را خوب درک نکنیم به دلیل ضعفهای آشکار رمان نخواهیم توانست آنچه آنچنان که باید از آن لذت ببریم، خواننده سرسری و غیرحرفهای رمان بی تردید نواقص کلی ساختار رمان و تردید و ترازل شخص راوی را درک خواهد کرد. خواننده دقیق احتمالاً از خود خواهد پرسید که چرا پس از طی شدن بیش از نیمی از رمان، ناگهان «آدم ردلی به نام کاپیتان لیادکین» به ما معرفی می شود، حال آنکه این جناب قبل از آن دوسه بار در رمان ظاهر شده و نقشی ایفا کرده است؛ یا اینکه چرا، باز در همان فصل (که علی رغم وضع فعلی اش از نخستین قسمتهای طراحی شده در اصل بوده است) فعالیتهای پیوتر و رخنونسکی برای ما چنان توضیح داده می شود که انگار قبلاً با آن همه شرح و بسط برای ما بازگفته نشده بود؛ یا اینکه چرا در یکی از گفتگوها استاوروگین دائماً شاهزاده خطاب می شود، عنوانی که در دستنوشته طرح گناهکار بزرگ به کار رفته، اما دیگر در هیچ جای جن زدگان با این لقب و عنوان از او یاد نمی شود. این لغزشها، که البته در رمانهایی که به صورت پاورقی منتشر می شوند تا حدودی قابل توجیهند، در چاههای بعدی هم اصلاح نشده ماندند و توجهی به آنها نشد، اما به هر صورت این لغزشها مانع عمدهای برای خوانندهای که از اوضاع و احوال نگارش این رمان اطلاع دارد محسوب نمی شود.

ناهماهنگیهای بیرونی میان دو لایهٔ رمان از نظر هنری آن قدر آسیب رسان نیستند که تغییر در لحن، نسخهٔ اصلی رمان مبتنی بر واقعهای تاریخی، یعنی توطئهٔ نجایف، بود؛ و شخصتهای متعلق به این لایه، به استثنای ورخونسکی که بکسونگرانه و غرض آلود تصویر شده، در واقع همان نجایف است - به طور محسوس کمی و بیش نسخهٔ بدل دقیق شخصتهای واقعی هستند. توطئهٔ گران دست دوم و فرعی، از جمله لیوتین، لیامشین، شیگالیف، و بقیه از نسخ آدمهایی هستند که داستایفسکی بیست سال پیشتر در محفل پترافسکی با آنها آشنایی داشت. اینها بیشتر کاریکاتورهایی سطحی هستند که البته با موفقیت نسبی ترسیم شده‌اند. شخصیت نیهیلیست توبه کار، شاتوف، که در رمان نقش ایوانوف، مقتول را بازی می‌کند، مسائل و مشکلاتی را در روی ما می‌نهد. برادر زن داستایفسکی، چنانکه گفتیم، خصوصیات این قربانی نجایف را برای داستایفسکی توصیف کرده بود، اما وقتی که به بررسی شاتوف می‌نشینیم در وجود او رگه‌های بسیاری می‌یابیم که بی هیچ تردید از شخصیت خود داستایفسکی نشأت گرفته است. او یگانه شخصیت رمان است که داستایفسکی تصویری کاملاً همدلانه از او به دست می‌دهد. «او معمولاً گرفته و در خود فرو رفته و ساکت بود، اما گهگاه، زمانی که به اعتقادات او حمله می‌شد، سخت به هیجان می‌آمد و عصبانی می‌شد و جلوی زبانش را نمی‌توانست بگیرد.» از این جملات به یاد خود داستایفسکی در محفل بلینسکی یا بعدها در اتاق پذیرایی مادام کروکوفسکایا می‌افتیم. استپان تروفیموویچ او را «بهترین و تندخوترین آدم دنیا» می‌نامد، او در آغاز سوسیالیستی پر شور است، و مانند داستایفسکی، عهده‌دار کارهای مطبوعه‌ای هم‌پیمانان می‌شود. بعد گرایش عوض می‌شود، به عقاید اسلاویرستان روی می‌آورد، و «خلق» را پایهٔ اعتقادش به خدا قرار می‌دهد. استاوروگین حتی او را به مسخره می‌گیرد و می‌گوید که «الوهیت را ناشی از ملیت می‌داند» - اتهامی که شاید رویهم‌رفته بحق شامل حال خود داستایفسکی هم می‌شد. این همه شباهت میان داستایفسکی و شاتوف نمی‌تواند تصادفی باشد. منطقاً نمی‌توان تردید کرد که شاتوف تصویری است که داستایفسکی از خود ترسیم کرده است، یا بهتر بگوییم تصویری آرمانی است که از خود در نظر داشته است.

داستایفسکی با رقت و ترحم خود را در مقام قربانی جنایتی نشانده بود که آن‌همه وصفی را شنیده بود.

جن‌زدگان، برخلاف دیگر رمانهای داستایفسکی، پراز کاریکاتورسازی از افراد مختلف [واقعی] است. مشهورترین آنان، که یگانه کسی هم بود که در مقام و وضعی بود که می‌توانست دست به حمله متقابل بزند، تورگنیف بود. کاریکاتورسازی داستایفسکی از تورگنیف تلخ و زهرآگین است. داستایفسکی در شخصیتی به نام کارمازینوف صورت ظاهراً و ادا و اطوار رقیبش را به مسخره می‌گیرد، تصنیفات نثر ادبی او را به شکلی مسخره بازسازی می‌کند، و باری دیگر این شایعه کهنه و خیثانه را زنده می‌کند که تورگنیف در جوانی بر اثر وحشت از توفانی که در دریا درگرفته بود با اشک و زاری از ملوانان می‌خواهد که پیش از همه او را به ساحل برسانند چون تنها فرزند مادرش است. این توهین‌ها ظاهراً تورگنیف را چندان برآشفته نکرد. اما عجیب اینجاست که آن بخشی از این کاریکاتورسازی که به نظر تورگنیف تلخ‌تر و گزنده‌تر از بقیه آمد، بخشی بود که به نظر ما بسیار عادی و کمتر از همه توهین‌آمیز می‌آید. لیبرال روسی نیمه‌اروپایی شده، که تورگنیف الگوی آن بود، در نظر داستایفسکی در قبال نیهیلیست‌ها همان موضعی را داشت که ایدئالیست‌های نسل پیشین؛ و کارمازینوف، مانند آستان تروفیموویچ، با نیهیلیست‌ها هم‌دل و همراه نشان داده می‌شود، که البته این هم‌دلی و همراهی بیشتر از فخر فروشی است تا از سر اعتماد. نام کارمازینوف در واقع شکل روسی شده واژه «کراموازی» فرانسه (به معنای متمایل به سرخ یا صورتی) است. در واقع مثل این است که رمان‌نویسی انگلیسی فردی متمایل به سرفها را «مستر پینک» (آقای صورتی) بنامد. این اتهام درست بر هدف نشست، و تبدیل به واقع‌های شد که در مشاجره مشهور میان این دو رمان‌نویس، که شمه‌ای از آن در فصل‌های قبل بیان شد، هرگز فراموش نشد و هرگز آزدگی‌اش از خاطر نرفت.

غیر از دو کاریکاتور اصلی که از گرانوفسکی و تورگنیف ساخته شده است، چندین کاریکاتورسازی و نقیضه دیگر هم در جن‌زدگان هست که شاید تعدادشان حتی بیش از آن باشد که مجموعه منتقدان جدید موفق

به کشفش شده‌اند. سخنرانی آن استاد دبوانه در «جلسه ادبی عصرانه» که در آن کارمازینوف هم مطلبش را می‌خواند، عیناً از یک سخنرانی بازسازی شده است که چند سال پیش از آن یکی از استادان دانشگاه پترزبورگ ایراد کرده و در آن به دولت و حکومت حمله کرده بود و در نتیجه به اسانهای دوردست تبعیض کرده بودند. شعرهایی که نیهیلیستها در جن‌زدگان دست به دست می‌گرداند نقیضه وازه به وازه اشعاری است که آشنای داستایفسکی در ژنو، اوگاریف، منتشر کرده بود.^۱ غیر از این نقیضه‌ها، موارد طنزآلود گسترده‌تری هم هست. از جمله اینها طنزی است درباره احساساتی بودن قضات، که در آن زمان از مواردی بود که نویسندگان بسیاری آن را به سخره می‌گرفتند:

اگر موفیع دردی گیر افتادی، فوری خودت را به خانه برسان و مادرت را بکش؛ آن وقت به کلی از همه چیز تبرئه می‌شوی.

یا این طنز درباره آمریکاییهای پولدار:

او همه سرمایه عظیمش را وقف ساخت کارخانه و آموزش علوم عملی کرد، اسکلتش را به آکادمی محلی بخشید، و پوستش را وقف ساختن طبلی کرد که بر آن تئبانه‌روز سرود ملی امریکا را بنوازند.

جن‌زدگان رگه‌ای از طنز را در نوشته‌های داستایفسکی آشکار کرد که تا آن زمان پوشیده و پنهان بود و کسی انتظارش را نداشت. شوخیهای تلخ و گزنده چیزی است که در رمانهای دیگر داستایفسکی به ندرت می‌توان سراغ کرد. اگر او جن‌زدگان را مطابق طرح اصلی‌اش به پایان برده بود، این رمان یکی از سبکترین و خوشخوانترین رمانهای او می‌شد، هرچند احتمالاً دیگر در رده رمانهای بزرگ او قرار نمی‌گرفت.

اما اکنون زمانی که از مرز نه‌چندان مشخص لایه اول رمان به لایه دوم عبور می‌کنیم، از فضای طنز و کاریکاتور خارج می‌شویم و وارد فضای نظریه‌پردازی و تخیل می‌شویم. پیوتر ورخوونسکی، هرچند در حقیقت نقش تاریخی نچایف را در رمان ایفا می‌کند، از نظر روحی به لایه دوم رمان تعلق

۱. رجوع کنید به یادداشت پایانی همین فصل.

دارد. او دیگر حتی کاریکاتور هم نیست، بلکه تجسم زنده یک نظریه است. در تصویر کردن او همان قدر که شوخی و مسخرگی اندک است، درک و فهم نیز ناچیز است، و به همین دلیل شخصیتی باورکردنی از آب درنیامده است. برای نشان دادن همسانی بنیادین رذالت اخلاقی و نیهیلیسم سیاسی - کاری که داستایفسکی قلباً می‌خواست بکند - به هیچ‌روی کافی نیست که آدمی عامی را تصویر کنیم که در لحظه‌ای که از فرط احساسات مهار سخن از دستش به در رفته است می‌گوید: «من آدمی رذل هستم، نه یک سوسیالیست»، و هرگز بر ما «علوم نمی‌شود که این آدم فرد متعصبی است که به دلیل احساس حقانیت دست به جنایت می‌زند یا هیولایی است که ذات جنایتکارش در زیر لفافه‌ای از تعصب انقلابی پوشیده شده است. و داستایفسکی برای دفاع از این نظریه‌اش چیزی بیش از این ندارد که عرضه کند. در جن‌زدگان تأکید جزئی‌خام جای آن پرسشهای تردیدآمیز و آزاردهنده جنایت و مکافات را گرفته است. جای شگفتی نیست که در کشوری که نوشته‌های ادبی همیشه بر اساس گرایشات سیاسی فرضی‌شان داوری می‌شوند، نسل جوان بر نویسنده جن‌زدگان خشم گرفت، علی‌الخصوص که این نویسنده ظاهراً زمانی هم مسلک آنان بود. آزرده‌گی آنان داستایفسکی را به گفت‌نیاورد، او می‌دانست که رمانش جنجالی خواهد بود و به همین دلیل نیز موفق از آب درخواهد آمد و در واقع نیز به این توفیق دست یافت.

حتی ورخوونسکی نیز به هر صورت در تصویر و تصور اصلی، شخصیتی از دنیای واقعی است. اما زمانی که شخصیت‌های اصیل جن‌زدگان را رها می‌کنیم و به سراغ استاوروگین و کیریلوف می‌رویم که مهمانان ناخوانده مزاحمی هستند که از طرح نگاه‌کار بزرگ خود را وارد این رمان کرده‌اند، پای به دنیای تخیل محض می‌گذاریم. البته یکی از منتقدان برجسته شوروی تلاش و ابتکار بسیار به خرج داد تا نسخه اصلی تاریخی برای استاوروگین پیدا کند، و در ۱۹۲۴ او را نسخه بدل اسپینیف از محفل پتراشفسکی و در ۱۹۲۶ نسخه بدل باکونین آنارشیت معرفی کرد. اما بر یکسان انگاشتن استاوروگین با اسپینیف اشکالات و ایرادات فراوانی وارد است، و یکسان انگاشتن او با باکونین نیز از حد پنداربافی فراتر نمی‌رود؛ و همین نکته که این

منتقد تقریباً به صورت همزمان دو شخصیت تاریخی کاملاً متفاوت را نسخه اصل استاوروگین اعلام کرده است، خود دلیلی کافی بر بطلان هر دو فرضیه اوست. برای من قابل درک نیست که چگونه ممکن است خواننده‌ای باریک‌بین نتواند بفهمد که چه مابه تفاوت لحن میان استاوروگین و کیری洛夫 و سایر شخصیت‌های جن‌زدگان وجود دارد. بقیه شخصیت‌های رمان همگی، کم و بیش، از دنیای واقعی برگرفته شده‌اند؛ حال آنکه استاوروگین و کیری洛夫 از تخیل محض نشأت گرفته‌اند و مایه الهام آنها بیشتر ادبی و فلسفی بوده است تا تاریخی. ربط آنها با درونمایه سیاسی جن‌زدگان ساختگی و تصنعی است؛ آنها نسب به راسکولنیکوف می‌برند و پیش‌الگوی ایوان کارامازوف هستند.

استاوروگین نسخه بسیار متکاملتر راسکولنیکوف است. او راسکولنیکوفی است که ایمان پرشورش را به اینکه فراترین قانون اخلاق تعالی بخشیدن و بالا کشیدن خویش است از دست داده است، اما همچنان به اصول همان نسخه پیشین عمل می‌کند، هرچند با سرخوردگی و ملال و با مسخره کردن خودش و ایمان از دست‌رفته. نیاکان ادبی او را، همچون نیاکان ادبی راسکولنیکوف، باید در میان نوشته‌های نویسندگان رمانتیک اروپای غربی جست. او نمونه نوعی قربانیان سرخوردگی و دل‌افسردگی رمانتیک است. ریش او هنوز درنیامده بود که از سرگرمیهای زده شد... دوست داشت سگهایش را بزند، و دیری نگذشت که به کتک زدن روسپهایش پرداخت... به تدریج که آن حیوان در ذهن به ستوه آمده‌اش رشد می‌کرد، خدا در همه وجودش ناپدید می‌گشت. در ذهن غیرفعالش احساس نیروهایی بی‌هدف می‌کرد. قلبش در ملالی بی‌پایان و در رنجی بی‌نام می‌فرمود. ترانمور به هیچ چیز علاقه نداشت. گردگرد او همه چیز کثیف و منحط بود. نمی‌دانست کجا می‌تواند قلبی شریف بیابد، باور نداشت که چنین چیزی ممکن باشد.

نقل قول بالا هیچ ربطی به استاوروگین ندارد؛ این قطعه ربع‌قرنی پیش از آنکه استاوروگین خلق شود نوشته شده بود، اما این تکه نوشته شخصیت او را دقیقتر و نافذتر از هر قطعه‌ای در خود جن‌زدگان یا در نقدهای بیشماری که بر

آن نوشته شده تحلیل می‌کند. این توصیف از رمانتیک‌ترین رمان ژرژ ساند، لیلیا برگرفته شده است که زمانی مشهورترین رمان او نیز بود. شاید این اندکی زیاده‌روی باشد که بگوییم داستایفسکی ترانمور را به هنگام خلق استاوروگین در ذهن داشته است، هرچند او یکی از ستایندگان ژرژ ساند بود و یقیناً لیلیا را هم در جوانی خوانده بود؛ اما شخصیت‌هایی نظیر ترانمور در آن زمان [در ادبیات] فراوان یافت می‌شدند. در رمان اعترافات کودک قرن، اثر آلفرد دو موسه، دژونه معشوقه‌اش را با یک دسته گل نزد دوستش اوکتاو می‌فرستد تا خود را تسلیم وی کند. این از آن کارهایی است که اگر داستایفسکی به فکرش می‌رسید حتماً به استاوروگین نسبت می‌داد. قهرمان سرخورده و دلفاسرده، که افراط در خوشی و عیاشی دلش را زده است و به دنبال کارهای هرچه عجیب‌تر و غریب‌تر است تا محرکی برای لذت بردن بیابد، نه منحصر به یک نویسنده است، نه منحصر به یک رمان، و نه منحصر به یک کشور. تبارشناسی دقیق استاوروگین تقریباً ناممکن است و عناصری در وجود او هست که منحصر به روسها و حتی منحصر به آفریده‌های داستایفسکی است؛ اما به هر روی به خوبی می‌توان دانست که او از چه جثمی است.

شخصیت کیریلوف نخست بار به صورت خام و نپرسیده در طرح گناهکار بزرگ ظاهر می‌شود: «او در بازی با خیالش رؤیاهای بیشمار می‌پرورد، و حتی تا بدان حد پیش می‌رود که خدا را براندازد و خود را به جای او بنشانند.» داستایفسکی او را به ضرب و زور و با تمهیدات ملودراماتیک ناخوشایند در طرح و پیرنگ جن‌زدگان جا می‌کند. او براساس استدلالات فلسفی خاص خودش به این نتیجه رسیده است که خودش را بکشد؛ اما چون با انقلابیها همدل است به آنان قول داده است خودکشی‌اش را با اقدام آنان به قتل سیاسی مقارن کند تا بدین ترتیب با نامه‌ای که از خودش برجای می‌گذارد و در آن اعتراف به این قتل می‌کند، آنان را از خطر تعقیب و بازجویی در امان دارد. اما هنگامی از او خواسته می‌شود به قولش عمل کند که دوستش شاتوف را به قتل می‌رساند. او ابتدا به صراحت و مؤکداً اعلام می‌کند که هیچ چیز او را و نخواهد داشت که گناه چنین عملی را به گردن بگیرد، اما سرانجام

نقشی را که وعده کرده بود بازی می‌کند و پای نامه‌ای که پیوتر ورخوونسکی به او انشا می‌کند امضا می‌گذارد. ما اگر بخواهیم می‌توانیم فرض کنیم که در این زمان کیریلوف، دیگر مسؤول اعمال خودش نبوده است، اما کل این صحنه و درواقع کل ارتباط او با نیهیلیستها از نظر اخلاقی غیرقابل فهم است. این صحنه صرفاً حلقه‌ای ارتباطی قلابی در طرح و پیرنگ رمان است و یکی از نقاط ضعف متعدّد جن‌زدگان به شمار می‌آید.

آنچه در کیریلوف برای خواننده جالب و جذاب است این ابتکار و زیرکی رقت‌آورش نیست، بلکه رشته استدلال فلسفی اوست که او را به این تصمیم می‌رساند که خودش را بکشد. در نظر فرد مسیحی «وایسین خصمی که از میان خواهد رفت مرگ است»؛ برای ابرمرد، وایسین خصمی که باید بر آن غلبه کرد ترس از مرگ است. اگر ابرمرد بتواند ترس از مرگ را از خود دور کند، آقا و ارباب مطلق خودش می‌شود؛ اراده‌اش مافوق هر چیز قرار می‌گیرد، انسان‌خدایی می‌شود که نقطه مقابل خدا-انسان در مسیحیت است. اما یگانه راه برای آنکه آدمی بر مرگ بشورد و بر ترس از مرگ غلبه یابد این است که خودش را بکشد. تنها با مرگ است که می‌تواند به خدایی برسد، و بنابراین خودکشی والاترین آیین مقدس در مذهب ابرمرد است. این همان اصل اخلاقی است که ماکار دالگوروکی پیر و قدیس مآب در جوان خام اعلام می‌کند: «انسانی که در برابر هیچ به سجده می‌افتد هرگز نخواهد توانست بار خویشتن خویش را به دوش بکشد.» در نظر داستایفسکی، خودکشی کیریلوف دنباله منطقی نظریه اخلاقی راسکولنیکوف است؛ و کیریلوف، این متعصب منطقی، این شورشی علیه اخلاق و حتی خدا، پیش‌الگوی ایوان کارامازوف است.

با کیریلوف، داستایفسکی مسئله ابرمرد را که ذهن او را آن‌همه اشغال کرده بود، به حوزه مذهب می‌برد. داستایفسکی در این مرحله تقریباً پایانی نویسندگی‌اش است که نخست‌بار در جن‌زدگان در قطعاتی که حاصل اندیشه‌های بعدی هستند و [بی‌آنکه ربط چندانی به طرح اصلی داشته باشند] وارد رمان شده‌اند، کشتی اندیشه‌اش را به میانه دریای تفکرات مذهبی می‌برد. در جنایت و مکافات و ابله، او به همین خرسند شده بود که مذهب

اور تودوکس را مسلم و برحق بگیرد. ابرمرد نوپا، واسکولیکوف، «به راستی» به خدا و به «استخیز ابلغار» باور دارد؛ مدعی آرمان اخلاقی، میشکین، جز در یک مورد عجیب که بی‌عدالتیهای کاتولیسیسم رومی را سخت به باد انتقاد می‌گیرد، هیچ نوع اعتقاد مذهبی از خود بروز نمی‌دهد. اما از جن‌زدگان به بعد، مذهب ناامیخته به سیاست جای بزرگی را در اندیشه و آثار داستایفسکی اشغال می‌کند؛ و برخی از اندیشه‌های مذهبی که به صورت سطحی و گذرا در جن‌زدگان مطرح شده‌اند بار دیگر در آثار بعدی او و خصوصاً رمان «رادان کارمازوف» که بالاخص مذهبی است، تجدیدار می‌شوند.

جن‌زدگان، پس از انقلاب بلشویکی، شکارگاه پرده‌بندی بوده است برای کسانی که در جستجوی نقل قولهایی بوده‌اند که نشان دهند داستایفسکی چه درک عمیق پیامبرگونه‌ای از ذهنیت انقلابی داشته است. حتی پیش از آن زمان، یعنی در دوره بعد از انقلاب ۱۹۰۵، مرزکوفسکی داستایفسکی را «پیامبر انقلاب روسیه» خوانده بود؛ و در جن‌زدگان به واقع قطعاتی هست که این لقب را در چشم روسهایی که مخالف رژیم کمونیست شوروی هستند موجه جلوه می‌دهد.

[شیگالیف می‌گوید] من از آزادی بی‌حد و حصر می‌آغازم به استبداد بی‌حد و حصر می‌رسم.

[اپوتور ورخوونسکی می‌گوید] یک یا دو نسل فسق و فجور اینک ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. نوعی فسق و فجور مبتذل بی‌سابقه، آن‌گونه که آدمی را بدل به جانوری کثیف، نرذل، بی‌رحم و خودخواه می‌کند. این همان چیزی است که ما لازم داریم؛ و قطره‌ای از خون پاک تازه تا مردم بدان عادت کنند... خوب، آن وقت آشوب آغاز می‌شود. چنان بلوایی به پا می‌شود که دنیا نظیرش را ندیده است. چهره روسیه تیره خواهد شد و این سرزمین در سوگ خدایان قدیمش خواهد نشست. [استاوروگین می‌گوید] اینها چون نمی‌دانند چگونه کارها را اداره کنند، سخت شیفته این هستند که دیگران را متهم به جاسوسی کنند.

این نقل قولها نحالی از ظرافت و ادراک نسبت به خصوصیات بالقوه روسها نیستند؛ اما در واقع چیزی را به اثبات نمی‌رسانند و نوعی ناسزا و

فحاشی به زبان سیاسی جدید هستند. در کنار این نقل قولها باید قطعه بسیار تأثرانگیزی را هم (که البته از نظر سیاسی پوچ و بی‌معنی است) قرار دهیم، یعنی آن صحنه‌ای را که استبان تروفیموویچ در بستر مرگ است. یک نفر مبلغ انجیل فروش که استبان در سفر آخرش به او پر خورده است، برای او داستان اجنه‌ای را می‌خواند که در جسم خوکی حلول می‌کند. چشمان مرد محضر باز می‌شود و در حالتی از رؤیا درمی‌یابد که روسیه همان انسانی است که اجنه در جسمش حلول کرده‌اند، و خورد او و پسرش پیوتر، و دیگر رادیکالها و نیپیلیست‌ها همان خوکهایی هستند که اجنه در جسمشان حلول کرده‌اند و در سرانیمی تند، با سر به سوی دریا می‌ستابند، و آن هنگام که آنان آلوده به ننگ از این دنیا بروند، روسیه شفا یافته و سربلند «در پای مسیح» زانو خواهد زد. معنای عنوان رمان [جن‌زدگان] همین است و تشخیص داستایفسکی هم در مورد مأموریت و سرنوشت انقلاب روسیه چنین است.

موفقیت جن‌زدگان داستایفسکی را در جهت‌گیری سیاسی خاصی که پیدا کرده بود دلگرم ساخت و در طول شش یا هفت سال بعدی مسائل اساسی در مرکز علاقه و توجه او ماند. آنگاه باری دیگر به مذهب بازگشت و واپسین اثر بزرگش را نوشت و در آن سعی کرد اساسی‌ترین اندیشه‌های مربوط به طرح گناهکار بزرگ را بیان کند. در برادران کنارمازوف قطعاتی طولانی هست که از نظر عمق معنا و پختگی از هرآنچه داستایفسکی در طول عمرش نوشته بود فراتر می‌رود؛ اما این کتاب شاهکار پرفقداری است که به قلم کسی نوشته شده است که دوران اوجش سپری شده است و آن شور و شوق و خودجوشی پرخروش آثار پیشین در آن به چشم نمی‌خورد. پس از بازگشت داستایفسکی به روسیه در ۱۸۷۱، دیگر آن تب تند الهامی که در آن پنج سال شگفت‌سبب آفرینش جنایت و عکافات، بله، و جن‌زدگان، و در حاشیه نیز سبب بازآفرینی «مارباز و همیشه‌شوهر شده بود، به سراغش نیامد.

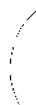
یادداشتی بر فصل شانزدهم

سرگذشت یکی از نغمه‌هایی که در جن‌زدگان آمده است جالب است و نقل آن خالی از لطف نیست.

در ۱۸۰۹، اوگاریف در زرنو شعر بی‌مایه‌ای تحت عنوان دانشجو سرود و به نجایف تقدیم کرد و در آن به ستایش دانشجویی پرداخت که زندگی‌اش را وقف جنبش انقلابی می‌کند. طبیعتاً انتشار این شعر در روسیه ممنوع بود. اما داستایفسکی احتمالاً آن را در درس‌دن دیده و خوانده بود. زیرا در جن‌زدگان او در زمره نمونه‌های ادبیات نیهیلیستی، شعری آورده است تحت عنوان انسان شریف «که بی‌شک در خارج انتشار یافته است»، و در واقع نقیضه بسیار دقیقی از شعر دانشجوی اوگاریف است.

در ۱۸۷۴، عمال اداره سسوم (پلیس مخفی) نخست‌وزیری امپراتوری نسخه‌هایی از شعر انسانی شریف را کشف کردند که در روسیه دست به دست می‌گشت و تلقی مردم از آن این بود که یک جزوه تبلیغاتی انقلابی جدی است. پلیس وقتی که متوجه شد این شعر از روی یکی از شماره‌های روسکی وستیک مربوط به سه سال پیش رونویسی شده است، مراتب را طی نامه‌ای گله‌آمیز به وزارت داخله گزارش کرد و در آن جويا شد که چرا اداره سانسور اجازه داده است چنین مطلب فتنه‌انگیزی در روزنامه چاپ شود. وزارت داخله در پاسخ نوشت که این شعر در اصل در متن رمانی آمده است که «بی‌تردید با نیت خیر در جهت این هدف مفید و قابل تحسین نوشته شده است که انقلابیها را رسوا سازد». بعید است که داستایفسکی خبر داشته یا هرگز پی برده باشد که نقیضه او چگونه مورد سوء استفاده قرار گرفته است؛ زیرا این مکاتبات رسمی نخستین بار در مجله کراسنی آرشیو در دوره شوروی در ۱۹۲۳ انتشار یافت.

کتاب چهارم
سالهای کامروایی
(۱۸۷۱-۱۸۸۱)



۱۷

بازگشت به روسیه

ده‌سالی که از عمر داستایفسکی پس از بازگشتش به پترزبورگ در تابستان ۱۸۷۱ باقی بود، سالهایی بودند که، هم برای زندگینامه‌نویس او و هم برای خواننده، پایانی بر آن همه هیجان به حساب می‌آیند. پیش از آن نیز، در سالهای پایانی زندگی در خارج، نوعی نظم یکنواخت بر زندگی او حاکم شده بود. آن ناپایداریها و بی‌ثباتیهای قلبی زندگی او، همه، به جز یکی، از میان رفته بودند، و آن یکی هم بحران مالی سالیان متعادی بود. به نظر می‌رسید که زندگی دست به دهان دیگر سرنوشت ثانوی او شده است. پس از بازگشت به روسیه، این یک بی‌ثباتی هم، به یمن رسیدگی آنها به امور او و مدیریت عملی‌اش، اندک‌اندک آن حالت مسلط و تهدیدکننده‌اش را از دست داد. امنیت مالی روزافزون او، همراه با آرامش و خوشبختی خانوادگی‌اش، و گذشت سالها، دست به دست هم دادند تا عواطف و احساسات آتشین او را تعدیل کنند. زندگینامه‌نویس داستایفسکی دربارهٔ این ده‌سالهٔ آخر او چیز زیادی برای بازگو کردن ندارد، مگر فعالیتهای نسبتاً به قاعده و منظم او، سفرهای بی‌ماجرایش، مریضیهای فرزندانش، و مشاجرات پیش‌پاافتاده‌اش دربارهٔ امور مالی با بستگان حسودش. غوغاها و هیجانات دوران قهرمانی جای به دوره آرام زیستن به شیوهٔ محترمانهٔ بورژوازی داده بود.

نخستین پسر آنها درست یک هفته بعد از ورود به پترزبورگ در خانهٔ میله‌ای که با عجله در آن مستقر شده بودند به دنیا آمد؛ و تا سپتامبر مسئله یافتن خانه‌ای دائمی به طور جدی برایشان مطرح نشد. آنها جز پولی که از

کاتکوف بابت انتشار جن‌زدگان می‌گرفتند درآمد دیگری نداشتند و طبق معمول بی‌پول بودند، و جز محتویات چمدانهای سفرشان در این دنیا هیچ نداشتند. اسباب و اثاث آپارتمان قبلی داستایفسکی، علی‌القاعده، یا به تصاحب امیلیا فیودوروونا درآمده بود، یا به احتمال قویتر صاحبخانه آنها را بابت اجاره‌های معوقه به نفع خود ضبط کرده بود. کتابخانه داستایفسکی هم در اختیار پاول ایسایف بود، که چون از این کتابها استفاده دیگری نمی‌توانست بکند، یک به یک آنها را فروخته بود تا کمک‌خرج زندگی‌اش باشد. اسباب و اثاثی هم که آنها چهار سال پیش به گرو گذاشته بود تا خرج فرار از پلترزبورگ را فراهم آورد، به دلیل ناتوانی‌شان از پرداخت ربح پولی که گرفته بودند دیگر از دست رفته بود. حتی ظروف و دِگ و دیگچه‌هایی که از به امانت نزد بستگانش گذاشته بود پخش و پلا شده، از میان رفته، یا شکسته بود. این وضع، آغازی نو می‌دکند و اسفبار برای تبعیدیان بازگشته به وطن بود. آنچه بیش از همه دل آنها را سوزاند یکی از میان رفتن فتنه‌جانهایی آرامته به نقش زنی چوپان بود که یادگاری پدرش بود، و دیگر از میان رفتن جام شرابی که نقش مگسی با مهارت تمام بر لبه‌اش نقاشی شده بود، طوری که هر مهمان ناآشنایی وقتی که جام را برمی‌داشت تا از آن بنوشد، بلااستثنا سعی می‌کرد مگس را از لبه جام دور کند. پیدا شدن سبدهی بزرگ در اتاقک زیرشیروانی آپارتمان سابق اندکی مایه تسلأ شد؛ این سبد پر از یادداشتهای، دست‌نوشته‌ها، و مکاتبات قدیمی داستایفسکی بود، و آنها ساعتهای زیادی را با شادی صرف دست‌بندی آنها کرد.

سرانجام آپارتمان تازه‌ای گرفتند و اسباب و اثاثی به اقساط خریدند. این هر دو کار به نام آنها انجام گرفت، و در نتیجه طلبکارانی که خبردار شده بودند داستایفسکی چند ماهی است که مراجعت کرده است، دستشان برای وصول مطالباتشان به جایی بند نشد، و تنها چاره برایشان باز هم توسل به همان سلاح دولبه تهدید افکندن وی به زندان بدهکاران بود. علاوه بر این، آنها این‌بار به جای مرد مستأصلی که فقط سرش را از نو میدی در دستانش می‌گرفت و وعده‌های خیالی می‌داد، خود را با زنی مصمم روبرو دیدند که جز بحث می‌کرد، می‌جنگید، چانه می‌زد، و وعده‌هایش چنان بود که آنان را

متقاعد می‌ساخت که به نحوی عملی خواهند شد. آنا به بهانه اینکه شوهرش را از اضطراب‌هایی که سلامتی را به مخاطره می‌اندازد رها کند، در اندک زمانی مهار همهٔ این‌گونه امور را از دستان ناتوان او خارج کرد، و دلمشغولیهای مالی، که سی سال تمام بی‌وقفه داستایفسکی را آزار داده بود، به تدریج هر چه بیشتر به پس‌ذهن او رانده شد.

آنا که از سر‌خیرخواهی رتی و فتق امور مربوط به داستایفسکی را در دست خود گرفته بود، کم‌کم نفوذ و تسلطش را در این زمینه گسترش داد و ادارهٔ منابع درآمد او را هم در دست گرفت. نگارش فصل‌های آخر جن‌زدگان به‌کندی و با تاخیرهای زیاد پیش می‌رفت. تازه در دسامبر ۱۸۷۲ بود که قسمت آخر این کتاب در روسکی و ستنیک به چاپ رسید. اپیزودهای آشکارا ملودراماتیک این کتاب، کاریکاتورسازیهایی آن از اشخاصی که هنوز زنده بودند یا زمان زیادی از مرگشان نمی‌گذشت، و اهمیت آن از این نظر که به موضوعات روز می‌پرداخت و خشم و هیجانی در میان رادیکالها و شور و شوقی در میان محافظه‌کاران پدید آورده بود، همه دست به دست هم دادند و جن‌زدگان را بدل به رمانی موفق و جنجالی کردند. محاکمهٔ نجایف، که مقامات سوئیسی او را به تازگی تحویل روسها داده بودند، ماجرای شگفت‌جنایت او را در اذهان زنده کرد؛ و چاپ جن‌زدگان به صورت کتاب در این شرایط، اگر به فوریت عملی می‌شد، می‌توانست بسیار سودآور باشد. آنا که دیده بود معاملهٔ شوهرش در موارد قبلی با ناشران ثمری دربر نداشته است، برآن شد که شخصاً این کتاب را انتشار دهد. آن روزگار، روزگار کسب و کار خرد بود، و ماجرای کارهایی که آنا بدانش دست زد تصویر و تصور روشنی از سازمان ابتدایی داد و ستد و کسب و کار در پترزبورگ دههٔ هفتاد به ما می‌دهد. او ابتدا کاغذ مورد نیاز را خرید و به چاپخانه سفارش چاپ ۳۵۰۰ نسخه از کتاب را داد. به محض اینکه سفارش عملی شد و نخستین محموله از کتابها تحویل خانهٔ داستایفسکی گشت، آگهی در روزنامهٔ اصلی صبح به چاپ رسید و انتشار جن‌زدگان به صورت کتاب توسط خود نویسنده به قیمت سه روبل و پنجاه کوپک اعلان شد. از ساعت ۹ صبح پیکههایی از طرف کتابفروشیهای معتبر به تدریج به آپارتمان داستایفسکی مراجعه کردند و

خواستار نسخه‌هایی از کتاب برای فروش شدند. آن‌ها که اطمینان داشت خوانندگان از کتاب استقبال خواهند کرد خواستار فروش قطعی و نقای کتاب بود و فروش امانی را می‌پذیرفت و با تکیه‌تک کتابفروشان، و کلاً همه آنها، در مورد تخفیف چانه می‌زد. بسته به تعداد نسخه‌هایی که سفارش داده می‌شد تخفیفی بین ۲۰ تا ۳۰ درصد برای خریداران در نظر گرفته می‌شد. داستایفسکی که عادت داشت شبها کار کند و هرگز پیش از ظهر از خواب بلند نمی‌شد، در تمام مدت اس‌ویز پر هیجان و پررنگت آمد. در خوابی خوش فرو رفته بود. سرانجام وقتی که بیدار شد و نزد آنا آمد، ۱۱۵ نسخه به فروش رفته بود اما نه بسته‌ها، ناباور این امتیاز فروش را باور نکرد، تا آنکه همسر پیر و زمندش دسته‌های اسکناس را در برابر چشمان او تکان داد. عصر همان روز توزیع‌کننده‌ای مراجعه کرد و ۳۰۰ نسخه یکجا برای ارسال به شهرستانها خریداری کرد. آنا با غروری آشکار می‌نویسد: «روز ۲۲ ژانویه ۱۸۷۳ بود، روزی به نادماندنی در زندگی مشترک ما؛ از آن پس تا چهل سال آنا به نشر آثار همسرش ادامه داد.

در این زمان، تواناییهای ادبی داستایفسکی مغرور دیگری برای بروز یافته بود. او نیز مانند بسیاری دیگر از هنرمندان خلاق بزرگ، در نهان هنر محض را خوار می‌شمرد و ردای پیامبری را بر تن خود برازنده‌تر می‌دید. ممنوعیت انتشار ورمیا و شکست و تعطیلی ایوخابه او این احساس را می‌داد که رسالتی بر عهده دارد که هنوز ناتمام است. اعتقادات او همواره انسجام و ثبات نداشت و به ندرت برای خودش کاملاً روشن و واضح بود؛ اما ایمانی راسخ و پر شور داشت که این اعتقادات برای خود او و برای بشریت حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای هستند. در پاییز ۱۸۶۷ در نامه‌ای از ژنو نوشته بود که دلش می‌خواهد پس از بازگشت به روسیه مجله‌ای هفتگی انتشار دهد که «شکل و هدف و موضوعش از هم‌اکنون در ذهن من کاملاً روشن است.» حال در پایان سال ۱۸۷۲، که جن‌زدگان سرانجام پایان یافته بود، ظاهراً موقعیت برای تحقق این آرزوی بلندپروازانه او مساعد بود. در میان آشنایان تازه‌ای که پس از بازگشت از خارج پیدا کرده بود، پرنس مشچرسکی نامی بود که روزنامه‌نگاری بی‌وجدان و درجه‌دو بود که به تازگی هفته‌نامه‌ای به نام گرازدانین به راه

انداخته بود. آنا در خاطرات خود می‌نویسد که این شخص از داستایفسکی دعوت کرد که سردبیری گراژداین را به عهده بگیرد، اما طبق گزارش خود مشجرسکی، که بیشتر با قرائن و شواهد جور است، این خود داستایفسکی بود که نخست چنین پیشنهادی کرد. ولی به هر صورت، حقوق ماهانه ثابتی برابر با ۲۵۰ روبل، سواى حق التحریری که بابت مقالات خودش او پرداخت می‌شد، برای او در نظر گرفته شد. برای نخستین بار از ۱۸۴۴ که از اداره مهندسی بیرون آمده بود، داستایفسکی صاحب شغل و مستمری ثابتی شد. برای آنا همین جنبه برد که اهمیت داشت؛ و برای داستایفسکی هم این جنبه کار رضایتبخش بود که فرصتی پیدا می‌کرد تا در سلسله مقالات ماهانه‌ای تحت عنوان یادداشت‌های روزانه نویسنده جهانیان را مورد خطاب قرار دهد.

داستایفسکی‌ها، پس از بازگشت به روسیه، تابستانها را در استارایاروسا، استراحتگاه کوچکی بر ساحل دریایچه ایلمن، می‌گذراندند. راه‌آهن از این محل نمی‌گذشت. تابستانها کشتی بخاری از نووگورود بدان‌جا می‌رفت؛ و رستنها می‌بایست با سورمه از روی یخ و برف بدان‌جا سفر کرد. تابستان ۱۸۷۳ را داستایفسکی سه ناچار برای انجام وظایف سردبیری‌اش در پترزبورگ ماند. او فقط گهگاه، با فواصل زیاد، می‌توانست چندروزی به استارایاروسا برود؛ در این مدت، مانند همه دوره‌های جدایی کوتاه مدت از خانواده در ده سال آخر عمر، او پی در پی برای آنا نامه می‌نوشت. مطالب این نامه‌ها او را در نقش شوهری سودایی و پدری که نگرانیهای مضحک دارد نشان می‌دهد. در نامه‌ای به تاریخ بیستم ژوئیه می‌نویسد:

شادی من، آنا، بی‌صبرانه منتظر نامه‌ای از تو هستم. ... تو یگانه شادی من هستی و بی‌تو برای من سر کردن در اینجا به تنهایی بسیار سخت است. نمی‌توانی بفهمی چقدر اینجا تنها هستم. من اکنون در تنهایی مطلق به سر می‌برم، و همه چیز برایم ناخوشایند است. از حال و روز بچه‌ها مفصل برایم بنویس. بنویس که لیلی و فدیایچه می‌کنند. از حرفها و شوخیها و شیطنتهایشان برایم بنویس.

چند روز پس از آن در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

شنبه شب، کابوسهایی می‌دیدم، که در یکی از آنها را دیدم که از هزه پنجره بالا رفت و از طبقه چهارم سقوط کرد. وقتی که با سر به زمین می‌افتاد و در هوا چرخ می‌زد، من چشمهایم را با دستانم پوشاندم و با نومی‌دی فریاد زدم: «خدا حافظ، فدیا!» و ناگهان از خواب پریدم. هر چه زودتر از حال فدیا برایم بنویس، و بگو که شنبه شب چه اتفاقی برایش افتاد. من به دل‌آگاهی اعتماد دارم، و معتقدم چنین چیزی واقعیت دارد. تا وقتی که نامه‌ات به دستم نرسد آرام نخواهم گرفت.

او که همچون دوران جوانی‌اش همچنان خیالاتی و همیشه مضطرب بود، [با نامه‌هایش] آنها را نه فقط در مورد سلامت بچه‌ها، بلکه در مورد سلامت خودش نیز، آشفته و نگران می‌کرد. در همان نامه این تصویر نگرانی‌آور را از وضعیت سلامت‌ش به دست می‌دهد:

جز همه اینها [دلنگی و اندرگی‌اش]، جداً می‌ترسم که بیمار شوم. دیروز عصر تب کردم، پشتم درد گرفت، و در پاهایم احساس سنگینی کردم. اما امروز حالم خیلی بهتر است، فقط بد می‌خوابم، کابوس می‌بینم، خوابهای بد می‌بینم، و دل و روده‌ام هم پاک به هم ریخته است. هر بار که نامه‌ای از من به دست می‌رسد، فوراً جوابش را بده.

یکی دو هفته بعد از آن می‌نویسد که «هرگز حالم این همه بد نبوده است، حتی بعد از بدترین حمله‌های صرع»، و می‌ترسد که ناگهان سکنه کند و کارش ساخته شود. آنگاه پس از دو نامه دیگر که همین حال و هوا را دارند، ناگهان رفتار ناراحتی وجدان می‌شود و به وحشت می‌افتد که مبادا آنا حرفهایش را کاملاً جدی بگیرد و سریعاً خود را به پترزبورگ برساند، که این برای سلامت بچه‌ها خوب نخواهد بود. پس با عجله تلگرامی برای آنا می‌فرستد و او را مطمئن می‌کند که حالش خوب است و از او خواهش می‌کند که باز نگردد، او همیشه وقتی که از آنا جدا می‌شد دچار همین ترسهای بچه‌گانه و ترحم‌انگیز و احساس نگرانی و درماندگی می‌شد.

وظایف سنگین سردبیری که داستان‌فلسفی را مجبور ساخته بود در

پترزبورگ تنها بماند و در گرمای تابستان با مشقت کار کند، در اندک مدتی او را خسته کرد و اعصابش را داغان کرد. داستایفسکی دیگر مدت‌ها بود که نمی‌توانست زندگی‌اش را نظم و قاعده‌ای ببخشد، و شاید اصلاً هرگز این توانایی را نداشت. او نمی‌توانست طبق قاعده و نظمی بنویسد یا ویرایش کند. میان او و مشچرسکی از نظر اعتقادی اختلافی نبود که مایه نگرانی باشد، زیرا مشچرسکی هم مثل خود داستایفسکی محافظه‌کاری درست و حساسی بود، و برای آنکه شور و شوقش را به مرام اسلاویستان به اثبات برساند، پیک اداره‌اش را واداشته بود پیراهن بلند روسی و چکمه‌های بلند بپوشد، که این مایه تفریح مردم بود. اما داستایفسکی به هیچ‌روی آدم مناسبی برای رفع و رجوع مسائل ظریفی که معمولاً میان سردبیر و صاحب امتیاز پیش می‌آید نبود، خصوصاً در مواردی که صاحب امتیاز عملاً در کار اداره مجله دخالت می‌کرد. زمانی که شاعر اسلاو پرست، تیوتچف، درگذشت، داستایفسکی مقاله‌ای درخور به همین مناسبت آماده کرد؛ اما ناچار شد مقاله‌اش را کنار بگذارد تا جابجایی مقاله‌ای در همین مورد به قلم خود مشچرسکی باز شود. و البته داستایفسکی می‌گوید که این مقاله نیاز به اصلاحات دستوری بشمار داشت تا قابل انتشار باشد. داستایفسکی انعطاف‌پذیری و صبر و حوصله لازم را برای انجام وظایفی که به عهده گرفته بود نداشت. مشچرسکی ظاهراً رئیس سهل‌گیری بود، و حساسیت‌ها و تندخویی‌ها همه از جانب زبردست او بود. اما به هرروی رابطه این دو روز به روز مشکلتر می‌شد. تندخویی داستایفسکی و زود از کوره به در رفتن در چاپخانه‌ای که مجله را چاپ می‌کرد زیانزد بود، و چاپخانه‌چی دائماً از این شکایت داشت که باید به ساز دو کارفرما برقصد. در پایان سال، داستایفسکی درخواست کناره‌گیری از سمتش را داد و آخرین مقاله‌ای که از او در گزاردنین به چاپ رسید در ژانویه ۱۸۷۴ بود، و دو ماه بعد از آن رسماً از سردبیری مجله کناره گرفت.

بار دیگر حال و هوای روحی او عوض شده بود. فعلاً دیگر سیاست و نقد دلش را زده بود، و فکرش باز متوجه آبهای نسبتاً آرام جهان داستان شده بود. دیدار غیرمنتظره‌ای با نکراسوف این چرخش را قطعی کرد. روابط داستایفسکی و نکراسوف گهگاهی و متزلزل بود. دوستی کوتاه‌مدت سالهای

۱۸۴۵-۱۸۴۶ با مشاجره‌ای تند پایان یافته بود که در آن داستانیفسکی نکراسوف را، بحق یا بناحق، به دلیل داشتن در جعل لقب هجوآمیز «جوش ادبی» مورد ملامت قرار داده بود. در اوایل دهه شصت بار دیگر این دو تر روابط دوستانه‌ای برقرار ساختند، و زمانی مذاکراتی در جریان بود که نکراسوف شعرهایی را برای چاپ به ورمیابدهد؛ اما این مذاکرات ناتمام ماند. و مشاجره سیاسی میان ورمیاب و سوورومینک بار دیگر روابط دو نویسنده را به تلخی و تیرگی کشاند. حال در دهه هفتاد، که دیگر سوورومینک تعطیل شده بود، نکراسوف سردبیری مجله رادیکال مهم دیگری به نام اوپچستنیه زادسکی را به عهده داشت که قسمت اعظم داستانهای نخستین داستانیفسکی در آن به چاپ رسیده بود. در آوریل ۱۸۷۴، نکراسوف نزد داستانیفسکی رفت (آن دو ده سالی بود که همدیگر را ندیده بودند) تا از او بخواهد که رمان بعدی‌اش را به مجله قدیمی‌اش بدهد.

صحنه ملاقات، این دو را آنا در خاطرات خود در قطعه روشنگری نقل کرده است که گویای بسیاری از جنبه‌های بیمارگون شخصیت آن دو و روابطشان با یکدیگر است:

می‌دانستم که فیودور از زمان بازگشتان از خارج نکراسوف را ملاقات نکرده است، برای همین این دیدار او از ما می‌بایست به دلیل خاص مهمی باشد. کنجکاوی‌ام آن قدر زیاد بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پشت دری که از اتاق مطالعه به اتاق پذیرایی راه داشت گوش ایستادم. با شادی و شغف بسیار شنیدم که نکراسوف از شوهرم می‌خواهد که از نویسندگان مجله او شود و رمانی در سال آینده برای او بنویسد. قیمت پیشنهادی‌اش برای هر دو صفحه مجله ۲۵۰ روبل بود، حال آنکه فیودور قبلاً برای هر دو صفحه ۱۵۰ روبل می‌گرفت. نکراسوف به دیدن خانه محقری که ما داشتیم احتمالاً با خودش فکر می‌کرد که فیودور از چنین افزایش قابل ملاحظه‌ای در پرداخت دستمزد فوق‌العاده خوشحال خواهد شد و بلافاصله موافقت خواهد کرد؛ اما فیودور، پس از تشکر از پیشنهاد او، جواب داد:

«به دو دلیل نمی‌توانم اکنون پاسخ قطعی بدهم. اولاً باید نامه‌ای به روسکی و ستیک بنویسم و سؤال کنم که آیا رمان بعدی مرا

می خواهند یا نه. اگر مطلب کافی برای سال آینده شان داشته باشند، دست من باز خواهد بود و می توانم قول رمان بعدی ام را به شما بدهم. من سالهاست که مطالبم را در روسکی و ستنیک منتشر می کنم و کاتکوف همیشه با من همراه بوده و به درخواستهایم جبراً مثبت داده است، بنابراین دور از ادب و جوانمردی خواهد بود اگر از آنها کناره بگیرم، بی آنکه اول کارم را به آنها پیشنهاد کرده باشم. این مطلب را در عرض دو یا سه هفته می توان روشن کرد. در ضمن، نیکالای الکسویچ، باید به شما بگویم که من همیشه برای کارهایم پیش پرداختی - حدود دو یا سه هزار روبل می گیرم.

نکراسوف کاملاً با این مطلب موافق بود.

فیودور در ادامه سخنش گفت: «مسئله دوم این است که نظر زن من درباره پیشنهاد شما چیست. او اکنون در خانه است و همین الان می روم و نظرش را می پرسم!»

فیودور نزد من آمد.

آنگاه صحنه جالبی پیش آمد. وقتی که فیودور پیش من آمد، من عجلولانه به او گفتم:

«خوب پرسیدن ندارد. موافقت کن فدیا. درجا موافقت کن.»

فیودور با شگفتی پرسید: «با چه چیزی موافقت کنم؟»

«اه، خدای من! معلوم است دیگر با پیشنهاد نکراسوف.»

«اولی تو از کجا خبر داری که نکراسوف پیشنهادی مطرح کرده

است؟»

«من همه صحبت های شما را گوش می دادم. پشت در ایستاده بودم.»

فیودور با ناراحتی خرید: «پس تو گوش ایستاده بودی؟ اه، آنا!

خیجالت نمی کنی؟»

«اصلاً، تو که از من چیزی را پنهان نمی کنی، حتماً بعداً همه را برای

من بازگو می کردی. خوب، پس چه اشکالی دارد که من گوش ایستاده

باشم؟ مطلب مربوط به کس دیگری نبود که، مطلب مربوط به خود ما

بود.»

فیودور در برابر این استدلال فقط با استیصال دستهایش را بالا برد.

آنگاه فیودور به اتاق مطالعه بازگشت و گفت:

«با زخم صحبت کردم و او خیلی خوشحال می‌شود که رمان من در او تجدینفیه زاپیسکی منتشر شود.»

نکراسوف همچنان کمی آزاده بود که سر مطلبی بدین مهمی فیودور ناچار است با زنش مشورت کند، و گفت: «خوب، هیچ فکر نمی‌کردم تو هم این همه افشارت به دست زنت باشد.»

پس از سفری که داستایفسکی با عجله به مسکو کرد، روشن شد که کاتکوف قول آنکارینا را [از تالستوی] گرفته است و بنابراین نگران چاپ رمان مفصلی در سال بعد نیست و نمی‌تواند پیش‌پرداختی هم بپردازد (قیمت پیشنهادی به تالستوی ۵۰۰ روبل برای هر دو صفحه روزنامه بود، که داستایفسکی وقتی از این مطلب اطلاع یافت، آزاده شد و احساس سرش کستگی کرد). بدین ترتیب پیشنهاد نکراسوف پذیرفته شد.

در آب و هوای سرد و مرطوب پترزبورگ، ریه‌های داستایفسکی عفونت مزمنی پیدا کرده بود؛ و در ۱۸۷۴ او به مدت شش هفته در تابستان به اِمس در آلمان غربی رفت تا به معالجهٔ مرسوم آن روزگار بپردازد. سفر به این محل در دو سال بعدی و باز در ۱۸۷۹ تکرار شد. نامه‌های مفصل او به زنش طی این سفرهای تابستانی یقیناً از ملال‌آورترین نامه‌هایی هستند که در میان نامه‌های نویسندگان بزرگ می‌توان یافت. ذهن او در این نامه‌ها دائماً گرد دایرهٔ بی‌پایان دلمشغولیهای ثابت و یکنواخت می‌گردد. موضوع نامه‌ها هرگز عوض نمی‌شود: علائم بیماری و روند پیشرفت معالجات؛ تعداد بطریهای کرنش یا کسل‌روتن که نوشیده است (داستایفسکی هر چه بیشتر از عمرش می‌گذشت بیشتر به شکلی بیمارگون نگران سلامتی‌اش بود)؛ حماقت آلمانیها و محبت‌های روس‌های مسافر؛ تنهایی و ملال؛ عشق شورانگیزش به آنا، که گاه با واژه‌هایی چنان خصوصی بیان شده که آنا مصلحت دیده است قبل از آنکه آنها را در اختیار نسل بعدی بگذارد رویشان خط بکشد و سیاهشان کند؛ نگرانی دائمی او در مورد بچه‌ها؛ و شور و شعش به شنیدن نکات جالبی از گفته‌ها و کرده‌های بچه‌ها. میز قمار دیگر افسونش را از دست داده بود؛ از عشق قدیمی او به ولگردی هم دیگر خبری نبود؛ و زمانی هم که آنا پیشنهاد کرد که سفری

به پاریس بکند و برای او لباسهایی تهیه کند، و پولی هم بدین منظور برای او فرستاد، داستایفسکی با خشم این پیشنهاد را رد کرد. سفرهای سالانه او به امس تبدیل به کار تکراری ملال‌آوری شده بود، و او آرزویی جز گریز از محیط تصنعی استراحتگاههای کنار چشمه‌های آب معدنی آلمان و بازگشت به محیط شاد و دلنشین خانه‌اش نداشت. فقط یک بار او از امس به ژنو رفت، تا برای واپسین بار حلقه گلی بر مزار سونیایش، که هرگز از یادش نمی‌رفت، بگذارد و قطره اشکی بیفتاند.

زمانی که در پایان ژوئیه ۱۸۷۴ داستایفسکی با یادداشت‌هایی خام و نبردخته برای رمان بعدی‌اش به خانه بازگشت، همسرش با پیشنهادی غیرمترقبه از او استقبال کرد. آنها پولی در بساط نداشتند، زیرا نکراسوف در پرداخت پیش‌پرداخت به گشاده‌دستی کاتکوف نبود؛ و آنها برای نوشتن رمان نیاز به آرامش و سکوت داشتند. پس چرا زمستان را در استارایاروسا بگذرانند که خانه‌هایش را می‌شد به قیمت ۱۵ روبل در ماه اجاره کرد؟ داستایفسکی از این پیشنهاد بهت‌زده شد و سعی کرد بهانه‌هایی برای نرفتن بتراشد. مهمترین بهانه‌اش این ترس همیشگی او بود که آنا از اینکه یگانه مصاحب و معاشرش او باشد ملول خواهد شد. اما طبیعتاً آنا بود که حرفش را به کرسی نشاند و آنها زمستانی آرام و دور از هیاهو و آدمهای دیگر را آغاز کردند. داستایفسکی مشغول نوشتن رمان جوان خام شد، و آنا نیز مشغول رسیدگی به وظایف مادری، خانه‌داری، و پاک‌نویس نوشته‌های داستایفسکی - سوزنی که برای آنا کمال مطلوب زندگی‌اش بود.

دلایلی که آنا برای این کناره‌جویی زمستانی اقامه می‌کرد دلایل اقتصادی و بهداشتی بود؛ اما می‌توان انگیزه دیگری را نیز در این پیشنهاد او تشخیص داد که احتمالاً زیاد آگاهانه نبود، اما به هر روی با ویژگیهای شخصی او کاملاً مطابقت دارد. آن انحصارطلبی ساده‌دلانه‌ای که جزو سرشت او بود از زمانی که توانسته بود داستایفسکی را از چنگ بستگان آزمندش به در برد به هیچ‌روی کاهش نیافته بود؛ حتی می‌توان گفت که توفیقش در این کار سبب تشدید این حس شده و تا حدودی جنبه زمخت و خشنی به آن داده بود. او شوهرش - آن قهرمان با همه افتخاراتش و آن کودک با همه ضعفهایش - را

فقط برای خودش می‌خواست. او با شوهرش چهار سال تمام در خارج در انزوایی دلچسب زیسته بود، و حال از هر فعالیتی و هر رابطه‌ای که او بگانه تعیین‌کننده تکلیفش نبود احساس آزدگی می‌کرد. در پترزبورگ داستایفسکی وقت زیادی را به بستگان و دوستانش اختصاص می‌داد، هر گاه که به دیدار آنان می‌رفت، آن‌ها که همواره از جمع پیرار و عاشق محفل کوچک خانوادگی‌اش بود، آزرده و خشمگین در خانه می‌ماند. بستگان داستایفسکی، در واقع، از زمان بازگشت او از خارج، دیگر مزاحمت چندانی فراهم نیاورده بودند، و تسلط آن‌ها بر شوهرش دیگر بیش از آن بود که از این ناحیه یا ناحیه دیگر خطری تهدید می‌کند. اما آن‌ها از آن دسته آدم‌هایی نبود که بلند باشد. پیروزی‌اش را برای شکست خوردگان قابل‌تعمّل کند. همه بستگان داستایفسکی بلااستنا از ته قلب از آن نفرت داشتند، و دیدار داستایفسکی با آنان تقریباً مخفیانه، البته نه بی‌اطلاع آن‌ها، اما در غیاب او، صورت می‌گرفت. در چنین اوضاع و احوالی به ناگزیر دیدارهای داستایفسکی با بستگانش به نظر آن‌ها همچون فرارهای موقت به اردوی دشمن می‌آمد، و همواره دلش را بقرار و آکنده از نفرت می‌کرد. امیلیا فیودوروونا، که داستایفسکی گهگاه به پاس یاد برادر درگذشته‌اش به او سر می‌زد، دیگر مدّعی دریافت اعانه و بهره‌مندی از سخاوتمندی او نبود، چون حالا دیگر فرزندانش سر و سامانی یافته و به آب و نانی رسیده بودند. اما پاول ایسایف همچنان دست در کیسه گشاده پدرخوانده نازک‌دلش داشت. اندک‌زمانی پیش از بازگشت داستایفسکی از خارج، پاول ازدواج کرده بود و بر بار مسئولیتی که به دوش نمی‌کشید افزوده بود. داستایفسکی از همسر او خوشش آمد، و حتی آن‌ای سختگیر و وسواسی نیز به همچنین؛ اما سرنوشت این زن سرنوشت غبطه‌انگیزی نبود. پاول نمی‌توانست کارمند دولت شود - شغلی که در آن زمان برای فرزندان بیکاره طبقات تحصیلکرده روسی مأمن و پناهی بود - زیرا در دبیرستان حتی آن حداقل نمرات لازم برای به دست آوردن این شغل سهل و ساده را کسب نکرده بود. او گهگاه به وساطت مایکوف و دیگر دوستان داستایفسکی، شغلی، معمولاً در بانک‌ها، می‌گرفت؛ اما در هیچ‌یک از این شغلها دوام نمی‌آورد. اگر یکی از نامه‌های داستایفسکی را که در دوره‌ای نوشته شده که

جاناش از دست این پسر به لب آمده بود، ملاک قرار دهیم، او حتی جدول ضرب را تا بیست سالگی فرانگرفته بود، و بنابراین نمی توان فرض کرد که می توانسته است استعداد و ذوقی در امور مالی داشته باشد. اما اصلاً این نکته اهمیتی هم نداشت، چون معمولاً نافرمانی یا گستاخی او، پیش از آنکه بی عرضگی اش در کار آشکار شود، سبب استعفا یا اخراج او می شد. القصه، او با در یوزگی از پدرخوانده اش، یا گهگاه از دیگر بستگانش، روزگار می گذراند. او صاحب فرزندى هم شد، بعد فرزند دوم آمد، و وقتی که فرزند سوم زاده شد وضع دیگر پاک خراب بود و ناچار آن را به پرورشگاه سپردند. با این همه، هنوز هم حس غالبی که داستایفسکی نسبت به او داشت ترحم بود؛ او قادر به داوری کردن یا محکوم کردن او نبود؛ و زمانی که پاول گله کرد که آنها گریگوریونا نامه ای توهین آمیز به او نوشته است، داستایفسکی با شتاب پاسخ داد که از این نامه خبر نداشته است و حساب احساسات او را با احساسات همسرش باید سوا کرد. آنچه میان زن و شوهر در مورد پاول ایسایف می گذشت سر بسته است و مدرکی برای داوری در دست نیست، و فقط باید به حدس و گمان متوسل شد. در این باب آنها ملایمت و مدارایی نداشت، اما نمی توان او را به دلیل تلاشش برای ممانعت از گشاده دستیهای بی حساب و کتاب شوهرش زیاد سرزنش کرد. نامه های داستایفسکی به پاول با گذشت زمان کمتر و کوتاهتر می شد؛ در یکی از این نامه ها می نویسد که دیگر هرگز از هیچ یک از دوستانش نخواهد خواست که کاری برای او دست و پا کنند؛ در نامه دیگری با بیحوصلگی از او می خواهد که حساب و کتاب پولهایی را که به او می سپرند درست نگه دارد. بهبود وضع مادی داستایفسکی نشانه ای است از سفت و سخت تر شدن کنترل همسر او بر امور مالی، و در این ایام حاکمیت بلامنازع آنها، پاول ایسایف اندک اندک از دایره دلمشغولیهای داستایفسکی، که دائماً تنگتر می شد، بیرون می رود.

از افراد نسل پیشین خانواده داستایفسکی اطلاعات دقیق و روشنی نداریم. از آندریی، برادر کوچکتر از فیودور، سخن زیادی به میان نمی آید، و همین قدر گفته می شود که مهندسی نسبتاً موفق بوده است. کوچکترین برادر، نیکالای، آشکارا انگل صفت بوده است و با اعانه ۵۰۰ روبلی داستایفسکی در

هر ماه گذران می کرده است و گهگاه زمانی که دست داستانیفکی بازتر بوده و آنا هم حضور نداشته تا دخالتی نکند، مبالغی اضافی هم دریافت می داشته است. واروارا و ورا در مسکو زندگی می کردند. خواهر کوچکتر، الکساندرا، در پطرزبورگ گهگاه او را می دیده است؛ اما شوهر او در خیابان با داستانیفکی حتی سلام و علیک نمی کرده است، و الکساندرا هم تقریباً هرگز نامی از آنا نمی برده است. کاملاً مشخص است که از اکثر این روابط چیزی جز پیوندهای قراردادی برجای نمانده بود؛ و خانواده می توانست به تدریج، در آرامش و بی آنکه درگیری و ناراحتی پیش بیاید، از هم بپاشد و هر کسی به راه خودش برود. اما واقعه ای سبب شد که دو عامل نیرومند سد راه بی اعتنائی متقابل افراد خانواده شود. هدفی مشترک و استخوانی لای زخم.

چیزی که کل طایفه داستانیفکی را به مدت ده سال در تب و تاب نگاه داشت و تا پس از مرگ داستانیفکی هم حل و فصل نشد، ملک خاله کومانین بود. این بانوی سالخورده در این زندگیتامه قبلاً چند بار حضوری کمرنگ اما قاطع و سرنوشت ساز داشته است. ثروت شوهر او، او را در خانواده داستانیفکی فردی شاخص کرده بود. وقتی که پدر داستانیفکی مُرد، بچه های کوچکتر را به خانواده کومانین سپردند. یکی از نخستین نامه های برجای مانده از فیودور، که خطاب به شوهرخاله و خاله کومانین نوشته شده است، با لحن مؤدبانه افراطی اش، گواهی است بر اینکه تا چه حد این خانواده در چشم آنان محترم بوده است و قایع بعدی نشان داد که این احترام بیجا نبوده است. شوهرخاله کومانین در ۱۸۶۳ درگذشت و ۳۰۰۰ روبل برای فیودور به جای گذاشت که در یکی از بحرانی ترین لحظات زندگی او به دادش رسید. سال بعد از آن نیز، میخائیل و فیودور به نوبت ۱۰،۰۰۰ روبل از خاله کومانین برای بقای پوخته که در وضع بدی قرار داشت، کمک گرفتند. پی بردن به این مطلب که مرگ بیوه ای ثروتمند و بی فرزند، واقعه ای است که نزدیکترین اقوام چشم به راهش هستند، نیازی به شناخت عمیق از سرشت بشری نداشت؛ و داستانیفکی، در ۱۸۶۶، هنگامی که مشغول نوشتن قمارباز بود، کاریکاتوری از خاله کومانین در رمانش ساخت که به راحتی قابل شناسایی است. «مادر بزرگ» پیر و عجیب و غریب بر تخت روان خویش وارد

روشنبرگ می‌شود، جایی که وارثان حریص منتظر دریافت تلگرامی از مسکو هستند که حاوی خبر مرگ او باشد. «مادر بزرگ» در برابر چشمان این وارثان بر سر میز رولت می‌رود و میراثی را که آنها در انتظارش هستند در قمار می‌بازد. در این زمان خاله کومانین دیگر آن قدر پیر شده بود که هیچ خطر آن در بین نبود که بتواند کاریکاتور خودش را در این رمان بازشاند. اما ماجرا دنباله‌ای پیدا کرد که شباهت زیادی به پیشگویی شوم داستایفسکی داشت. در ماه اوت ۱۸۶۹ در درسدن، داستایفسکی نامه‌ای از آپولون مایکوف دریافت کرد که خبر می‌داد بانوی پیر مرده است و ۴۰,۰۰۰ روبل از ثروتش را وقف یک صومعه کرده است. داستایفسکی به توصیه مایکوف نامه‌های پرحرارتی به بستگان و حقوق‌دانان نوشت و جويا شد که آیا نمی‌توان وصیتنامه را با استناد به اینکه صاحب وصیتنامه از چهار سال پیش «عقل درست و حسابی نداشته است» مورد اعتراض قرار داد. نمی‌دانیم مایکوف خبر مرگ خاله کومانین را از کجا یا چه کسی شنیده بود، اما معلوم شد که خبر از بیخ و بن معقول بوده است. خاله کومانین با هر وضعی که از نظر عقلی داشت تا بهار ۱۸۷۱ زنده بود و چند ماهی قبل از بازگشت داستایفسکی به روسیه درگذشت.

دارایی اصلی برجای مانده از او ملکی بود در ریازان. وصیتنامه چنان پیچیده و مغشوش بود که وکلا سه چهار سال سر و کله زدند تا نتوانستند به این نتیجه برسند که ملک باید میان خانواده داستایفسکی و دو خانواده دیگر از بستگان کومانینها به سه قسمت مساوی تقسیم شود. در ۱۸۷۳، سالی که داستایفسکی سردبیری گراژدنین را به عهده داشت، وقتش بیشتر صرف سر و کله زدن با وکلا بر سر این مسئله می‌شد. وقتی که اختلافات حقوقی حل و فصل شد، ملک را به حراج گذاشتند. اما خریداری پا پیش نگذاشت، و در نتیجه، طبق روال معمول، حل و فصل نهایی موکول به گرد آمدن همه وارثان و تقسیم ملک شد. تا ۱۸۷۹ امکانی برای گرد آوردن همزمان همه طرفهای ذینفع در آن ملک دور افتاده، که با ایستگاه راه آهن پنجاه مایل فاصله داشت، فراهم نیامد. زمانی که چنین فرصتی پیش آمد، داستایفسکی در افس مشغول معالجاتش بود. اما آن‌ا که مدت‌ها بود وکالت بلاعزل داشت، غیبت داستایفسکی

را مانعی به حساب نیاورد، و با این فکر که مبادا فیودور به شنیدن این خبر ضرورتی احساس کند که معالجاتش را ناتمام بگذارد یا با توصیه‌های غیرضروری او راه دردمر بیندازد، نا‌زمانی که اعزام ریازان شد، خبری از این ماجرای تفسیم فریب‌الوقوع ملک به او نداد. او طبیعتاً معتقد بود که در مقام مذاکره و جک و پنهان زدن توانایی بیشتری از شوهرش دارد، و در پاسخ سرزنشهای داستایفسکی، نوشت که توانسته است «۲۰۰ دسباتین از اراضی جنگلی و ۱۰۰ دسباتین از اراضی مزروعی» را با جک و چانه‌زدنهای ماهرانه به دست آورد. اما متأسفانه با این کار هم قضیه خسته‌کننده پیدا نکرد. دارایی بر جای مانده ملک، مستغلات بود و طبق قانون فقط به وارثان ذکور می‌رسید. یعنی برادران داستایفسکی و پسران برادر درگذشته، میخائیل. آنچه این وضع را ناعادلانه‌تر می‌نمایاند این بود که فیودور و میخائیل قبلاً هر یک ۱۰،۰۰۰ روبل از خاله کومنین گرفته بودند. و برخلاف فول و قرار اصلی، ظاهراً این مبالغ در وصیتنامه جز و برداشتهای قبلی آنها از سهم الارشان منظور نشده بود. از نظر حقوقی وضع روشن بود، اما خواهرها گله و شکایت اخلاقی داشتند و به اصرار خواستار رعایت انصاف و دریافت حق و حقوقی از این بابت بودند. قدیمها، چنانکه خواهران خوب می‌دانستند، فیودور نمی‌توانست در برابر ادعاهای اخلاقی حتی صیغتر از ادعاهای اخلاقی آنان بی‌اعتنایی پیشه کند. اما اکنون آنای سرسخت در کنار او بود تا حق و حقوقش و نیازهای بچه‌های خودش را به او یادآوری کند. در برابر آنها، فیودور نمی‌توانست کاری بکند؛ اما سرزنشها و درخواستهای خواهرها، به نوشته دختر داستایفسکی، همچنان تا هفته‌های پایانی زندگی داستایفسکی ادامه یافت.

ما از روایت‌مان پیش افتادیم تا قال این واپسین گرفتاری مالی داستایفسکی را بکنیم. حال بازمی‌گردیم به زمستان ۱۸۷۴-۱۸۷۵، یعنی دوره‌ای که داستایفسکی در آرامش و سکوت در استارایاروسا دست به کار نوشتن جوان خام شد. نزاع و مشاجره بر سر میراث خاله کومنین در چندین قطعه از این رمان انعکاس یافته است. مشکل و درگیری میان گروههای مختلف وراثت آشکارا الهامبخش آن دعوی حقوقی بر سر ملک میان پدر قهرمان رمان، ورسیلوف، و دو شاهزاده سوکولسکی شد. در این ماجرا نیز تضادی میان

حقوق قانونی و حقوق اخلاقی هست. قانون به نفع ورسیلوف حکم می‌کند، اما نامه‌ای خصوصی از صاحب وصیتنامه، گواه آشکاری است بر نیت او به تخصیص سهمی از میراث به دو شاهزاده. آدم و سوسه می‌شود این گمان را مطرح کند که آیا این موقعیت بازتاب آگاهانه یا ناخودآگاه عقیده پنهان خود داستایفسکی در مورد سزاواری ادعای اخلاقی خواهرها و حقوق قانونی خود او و برادرهایش در مورد میراث کومانین نبوده است؟ انعکاس مسئله میراث خاله کومانین در رمان به همین یک مورد ختم نمی‌شود. یکی از محورهای چرخش طرح و پیرنگ آشفته رمان جوان خام، نامه‌ای است که زن قهرمان رمان به یک وکیل می‌نویسد و در آن این امکان را مطرح می‌کند که آیا می‌توان شخصی را، با این بهانه که پدرش دیگر سلامت عقلی ندارد، متولی امور او کرد. نامه به دست افراد ناشناسی می‌افتد، و نویسنده نامه به وحشت می‌افتد که مبدا مطالب نامه به اطلاع پدرش برسد و در نتیجه او از مهر و محبت وی محروم شود و نامش نیز از وصیتنامه حذف شود. تردیدی نیست که داستایفسکی به هنگام خلق این اپیزود، نامه‌هایی را که خودش در ۱۸۶۹ به مایکوف نوشته و در آنها پیشنهاد کرده بود به وصیتنامه خاله کومانین اعتراض شود، و نیز اضطرابهای بعدی‌اش را از اینکه مبدا طرف ذینفع مقابل از آنها برای از بین بردن حیثیت او نزد بانوی سالخورده استفاده کند، در ذهن داشته است. بدیهی است مشکلات و گرفتاریهای مربوط به میراث خاله کومانین نقشی به مراتب بیش از آنچه از نامه‌های برجای‌مانده و اشارات پراکنده او برمی‌آید، در زندگی و افکار او در این سالهای واپسین زندگی داشته است.

نگارش رمان جوان خام با نظمی که در زندگی ادبی داستایفسکی سابقه نداشت، پیش رفت؛ و انتشار بخش به بخش آن در اونجستفیه زاپیسکی در طول سال ۱۸۷۵ ادامه یافت. در ماه ژوئن داستایفسکی بار دیگر برای معالجه به امس رفت؛ در ماه اوت آنا فرزند دیگری به دنیا آورد؛ و در ماه سپتامبر، آسوده‌خاطر از نظر مالی به دلیل پولهایی که بابت چاپ رمان جدید گرفته بودند، به پترزبورگ بازگشتند. جوان خام، بنا به اعتقاد همگانی، مقامی پایین‌تر از چهار رمان بزرگ دیگر دوران پختگی داستایفسکی دارد، اما به هر حال مطالب بسیاری در آن هست که به بررسی دقیق‌ترش می‌ارزد.

داستان‌نویسی و روانشناسی جوان خاتم

توان خاتم بنگانه اثر در میان رمان‌های اصلی داستان‌نویسی است که در مجله‌ای به چاپ رسیده که دیدگاه‌های سیاسی، اش در سمت نقطه مقابل دیدگاه‌های خرد او بود. در روسیه، ادبیات و سیاست هرگز از هم خیلی جدا نیستند. واپسین زمانی که داستان‌نویسی نوشته بود آشکارا و بی‌پرده سیاسی بود؛ و چندین نامه‌ای که در اواخر ۱۸۷۴ نوشته است گواه بر این است که نگران بود مسادا نکراسوف به دلایل سیاسی از پذیرش بخش یا بخشهایی از رمان او سر باز زند. این نکته‌ای بسیار مهم است؛ زیرا همین نگرانیها دست او را هم در انتخاب موضوع و هم در پروراندن آن می‌بست. دلمشغولی داستان‌نویسی در بیشتر کتابهای مهمش در وهله نخست مسائل زندگی و فلسفه است؛ در جنایت و مکافات ذهنش بیشتر درگیر معنای اخلاقیات است؛ در ابله بیشتر درگیر آرمان اخلاقی است؛ در جن‌زنان بیشتر درگیر رابطه اخلاق و سیاست و مذهب است؛ و در برادران کارامازوف بیشتر درگیر اصل و اساس مذهب است. با شناختی که از دیدگاه‌های او داریم، داستان‌نویسی سمی توانست در صفحات مجله‌ای رادیکال، در باب هیچ‌یک از این موضوعات نظر و عقیده‌اش را آزادانه ابراز کند. جوان خاتم به هیچ‌یک از این موضوعات نمی‌پردازد، یا پرداختنش به آنها سطحی و گذرا و برحسب تصادف است. این رمان در اساس فقط به واکنشهای روانی انسانها در برابر یکدیگر می‌پردازد. حال اگر، بنا به دلایل محقولی که داریم، بپذیریم که داستان‌نویسی فیلسوفی میانمایه و روانشناسی بسیار والا مقام است، باید نتیجه بگیریم که از مطالعه و

بررسی جوان خام بهره‌ای بیشتر، و نه کمتر، از دیگر زمانهای بزرگ داستایفسکی برخورداریم گرفت، و منتقدان بر عطا هستند که یکصد آنرا به پایین‌ترین مقام نازل داده‌اند. با این حال، هرچند جوان خام در سه روزهای جریان دارد که نویسنده‌اش استاد بی‌ره‌دستی در آن حوزه است، باید این زمان را ناموفق خواند. مصلحت‌اندیشیهایی که نمی‌گذاشت قلم او از محدوده مضمونهای خشنی تجاوز کند به گونه‌ای ویرانگر بنوعی جوان آزادانه نبوغ او را می‌گرفت. در جوان خام مسئله‌ای حیاتی مطرح نمی‌شود؛ یا در مواردی که مسئله‌ای طرح می‌شود، بی‌آنکه عسای آن کاورده شود به حال خود رها می‌شود. شخصیت‌های رمان، به اصطلاح، در خلأ حرکت می‌کنند؛ هدفهای آنها خرد و حقیر و نامعلوم است، هیچ اندیشه مسلطی بدانها جهان نمی‌بخشد، و نفس‌آفرینان اصلی انگار گرفتار دور باطل خودکامی بی‌هدف شده‌اند. قهرمان رمان در جایی می‌گوید: «انگار همه‌اش خواب و خیال و هذیان است» و در جایی دیگر وضع ذهنی و روحی‌اش را چنین توصیف می‌کند: «آشوب و در هم ریختگی احساسات و عواطف که به هیچ‌روی نمی‌توان از آن سر درآورد.» خواننده می‌تواند این دو تعریف کاملاً بجا و مناسب را به کل کتاب نعمیم دهد؛ با شاید هم این داور کلی و خصمانه تورگنیف را، که در یکی از نامه‌های خصوصی‌اش آمده است، ترجیح دهد:

نگاهی به درون این آشوب و در هم ریختگی انداختم. خدا!ا! چه چرندیات ترشیده‌ای - نبوی گند افان بیسار، مُهملات بیهوده، حقّاری روانشناختی.

دلایل عدم توفیق هنری جوان خام را به راحتی می‌توان جست و توضیح داد. نبوغی به سرشاری و پراکندگی نبوغ داستایفسکی را نباید اندیشه‌ای جذاب و قوی نظم و انتظام دهد تا خلاقیت هنری او شکل و قالبی پیدا کند. در جنایت و مکافات و آنله (البته در ابله با گریزها و انحرافات گهگاهی) وحدت بنیادین اندیشه کاملاً به چشم می‌خورد. در قمارباز حدت و شدت ضرورت مادی (داستایفسکی قمارباز را طی یک ماه نوشت تا از شر استلوفسکی خلاص شود) این نظم و نظام را فراهم آورد، و این داستان، هرچند اندیشه‌ای

اساسی در آن نیست، از نظر فن و اسلوب فوق العاده است. در همیشه شوهر، که آن نیز با سرعتی غیر معمول نوشته شد، اندیشه محوری، که البته اندیشه‌ای کوچک است، برای وحدت بخشیدن به زمانی کوتاه کافی است. جنزندگان از دوگانگی لطمه دیده است؛ این زمان به بسای یک محور حول دو محور می‌چرخد؛ اما به هر صورت نیروی ثقل و جاذبه خود را دارد. در جوان خام از این نیروهای غالب هیچ اثری نیست، و در نتیجه این زمان از هر نوشته دیگر داستایفسکی بی‌شکل‌تر است.

جوان خام در شکل فعلی اش دست کم سه منبع و منشأ دارد. داستایفسکی در یادداشت‌های روزانه نویسنده در ۱۸۷۶ می‌نویسد:

وقتی که نیکراسوف هجده ماه پیش از من خواست که زمانی برای او تجزیه‌فنی زایفسکی بنویسم، من در آستانه شروع رمان پدران و پسرانام بودم؛ اما شکر خدا که دست به کارش نشدم. هنوز آماده نوشتنش نبودم. بنابراین نقداً جوان خام را برای آزمون نخستین اندیشه‌ام نوشتم. ... روحی هنوز معصوم را در نظر گرفتم، که البته جبرهایی تهدید و لکه‌دارش می‌کرد. چیزهایی چون امکان هولناک فساد اخلاقی، نفرتی پیشین از حقارت خود و زنازادگی‌اش، و آن «وسعتی» که روحی هنوز نیالوده و پاک برای راه دادن اندیشه‌های شرورانه به خود دارد، و از هم‌اکنون نیز آنها را در دل می‌پرورد و در رؤیاهای خودشان با آنها بازی می‌کند. رؤیاهایی که هنوز آرام و ناچیز هستند اما رو به سوی نوفانی شدن دارند. حال در همه این موارد چه پیش بیاید منحصرأ موقوف به قدرت خود این روح، خردش، و البته، مشیت الاهی است. مطرودان جامعه ما چنینند، اعضای «تصادفی» خانواده‌های تصادفی».

مضمون و درونمایه جوان خام زمانی که نخست در ذهن داستایفسکی شکل گرفت چنین بود - پسری نامشروع که روابطش با جامعه و با پدرش بیان می‌شود؛ و این مضمون یگانه مبنای طرح ادعای ضعیفی در مورد وحدت زمان کامل شده است.

اما سایر اجزا و عناصر فقط صرفاً تکمیل این ملغمه شدند. داستایفسکی، چنانکه دیدیم، بیشتر، به هنگام نوشتن جنزندگان ناخنکی به یادداشت‌های

مربوط به زندگی گناهکار بزرگ زده بود، و حال برای نوشتن جوان خام باز هم بی‌سُر و پاغ این ذخیره رفت. این «اندیشه» قهرمانِ رمان که با سختی دادن به خود و گرد آوردن بی‌وقفه یول «تبدیل به سرمایه‌داری بزرگ» شود مستقیماً از همان یادداشتهای برگرفته شده است. در زندگی گناهکار بزرگ این مطلب احتمالاً می‌توانست اهمیت و ربطی به کل ماجرا پیدا کند؛ در جوان خام، این مطلب به ضرب و زور در چند فصل اول در مرکز توجه قرار داده می‌شود، و بعد، بی‌هیچ دلیلی به «زاموئس سپرده» می‌شود. شخصیت لامبر هم از یادداشتهای زندگی گناهکار بزرگ برگرفته شده است. در آن یادداشتهای لامبر مردی فرانسوی است که الگوی «ای پرنسپی مائی» است. در جوان خام او نقش ضروی، هر چند ملودراماتیک، در طرح و بیرنگ داستان دارد. در اینجا او حق‌ال سکونت‌گیری ناشی است، که البته اهمیت اخلاقی خاصی در رمان ندارد. این عناصر نامربوط و بیرونی کمکی به ایجاد و حرکت در رمان نمی‌کنند. گناهکار بزرگ و فرزند نامشروع در هم ادغام شده‌اند، اما در این آمیزه چیزی همچنان معیوب و نقصانی است.

سومین عنصر در جوان خام شخصیت پدر، وریلووف، است که پس از قهرمان رمان مهم‌ترین شخصیت است. او نیز، ماسفانه، باز شخصیتی ترکیبی است که از به هم آمیختن خرده‌ریزه‌های اندیشه‌های که بیش از سی سال در ذهن داستان‌فلسفی در غلیان بودند ساخته شده است، و این هم یکی دیگر از عوامل عدم توفیق رمان است. در شخصیت وریلووف، به هیچ تردید می‌توان رگه‌هایی از همزاد، پرنس و الکوفسکی آزردگان، ولچانیوف همیشه‌شوهر، و نیز برخی اندیشه‌های یادداشتهای مربوط به زندگی گناهکار بزرگ، و از آن طریق، استاوروگین جن‌زدگان را تشخیص داد. و تازه این شخصیت ملغمه‌ای التقاطی ناهمگن بلندگویی هم هست که نظریه‌های سیاسی داستان‌فلسفی دربارهٔ روسیه و اروپا از زبان او بیان می‌شود. اندیشه‌هایی که در حین نگارش رمان در پس‌زمینه ذهن داستان‌فلسفی رشد می‌کردند و بعداً به تفصیل در یادداشتهای روزانه نویسنده طی دو سال بعد بیان شدند.

نتیجهٔ این درهم آمیختن عناصر نامتجانس آشفته‌گی و گسیختگی رمان است که هر چه رمان بیشتر می‌رود بیشتر هم می‌شود. خطوط کلی شخصیت

دو نقش آفرین عمده هر چه محوتر و مبهم‌تر می‌شود، و انگیزه‌ها و احساساتشان هر چه پشیمانی‌تر و پشیمانی‌تر می‌شود. صحنه‌های قدرنمند و دردناکی بیان آن دو، خصوصاً در کتاب اول هست، اما روابط متقابل دو شخصیتی که شناخته‌شده نیستند، یا دست‌کم به قدر کافی شناخته‌شده نیستند، نمی‌تواند چندان برای خواننده جذاب باشد البته این کاملاً ممکن و موجه است که پسر و پسر همدیگر را درک نکنند؛ اما از جنبه هنری بسم زبانی و معنی‌دار است که خواننده نیز راهی به احوال درونی آنها نداشته باشد و در زمان نکتده همه آنها در طرح و پیرنگی جمع و جور می‌ماند و به هم می‌رسد و می‌شوند که از نظر ساختاری و آشفتگی شمنای طرح و پیرنگهای (مانهای آخر) دو اسناد دیگر داستان‌نویسی، یعنی بالزاک و دیکنز است، که آنها هم نظم ذهنی نداشتند محرک اصلی ماجرا همان نامه‌ای است که در فصل پیشین صحبتش را کردیم؛ این نامه شخصیت به پسر، و سپس به پدر، این امکان را می‌دهد که زنی را که هر دو عاشقش هستند با آن تهدید کنند و مرعوب سازند. (البته این عشق پدر و پسر به آن زن چنان گنگ و نامشخص است که هیچ نمی‌توان آنرا پیش‌گهی واقعی موتیف رقابت پدر و پسر در برادران کارامازوف دانست). و برای آنکه این تمهید ملودراماتیک فرسوده، که دیگر جذابیتش را از دست داده است به نظر سست و ضعیف نیاید، نامه پنهان دیگری هم مطرح می‌شود که به پسر فرصتی گذرامی دهد تا با آن پدرش را تهدید کند و از او حق‌السکوت بگیرد. نامه دوم خیلی زود به کلی از جریان داستان کنار گذاشته می‌شود و به فراموشی سپرده می‌شود؛ اما اکنون دیگر ذهن پریشان شده و خواننده وقتی که واپس می‌نگرد با حیرت و سرگشتگی از خود می‌پرسد که بالاخره دو نامه پنهان وجود داشته است یا یکی. هیچ‌یک از رمانهای داستایفسکی فهرستی چنین طولانی از نقش آفرینان ندارد، و در عین حال شخصیهایی که تأثیری مشخص بر ذهن خواننده می‌گذارند در این رمان از همه رمانهای دیگر داستایفسکی کمتر است. هیچ رمانی از هیچ نویسنده‌ای نمی‌توان یافت که حتی پس از چهارپنج بار خواندن، به دست دادن شرحی خلاصه و منسجم از آن تا این حد نامقدور باشد.

بنابراین، آنچه در این رمان جالب است طرح و پیرنگ آن نیست، بلکه

نبرد میان روان‌شناختی شخصیت‌هاست. زمانی که نخستین بار آثار و آثار نویسنده‌های رومانی در نیمه دوم قرن نوزدهم به زبانهای دیگر ترجمه شد، منتقد فرانسوی، لومنتز با یک جمله معروف بر همه آنها خط بطلان کشید: «مال‌العه کالموکی»^۱ در اندیشه‌های، ماتریک فرانسوی، در این حکیم به نظر می‌رسد که یکی از واقعیت‌ها، همان روزگاری که داستان‌فلسفی به گونه‌ای گسترده و از ویایی تشریف آنرا دیواره از او رام گرفته است. میراث، مستقیم روان‌شناسی و ماتریک‌های فرانسوی است. فهرست جوان خاتم واجد همه آن تعبیرپذیری دانشی و سودکاوری فله‌ای ناکسای، خودروم و پتراس که نشان است. اما از به یکی نسل بعدی، از این پیشگامان تعلق دارند. او بسیار پیچیده‌تر است و مشکلات روان‌شناختی را به حد فرمالیسم پازیر «همراه» که داستان‌فلسفی در داستان پیش از برای او به همین نام مورد استفاده قرار داده بود، تحلیل داده است. آن تمهیدات ساده‌ویی که در آن سالهای نخستین نویسنده‌گی، آن‌همه داستان‌فلسفی را مستحور کرده بود، اکنون دیگر مدنظر بود که به فراموشی سپرده شده بود، اما اندیشه دوگانگی سرشت بشری در ذهن او بیش از پیش ریشه دوانده بود. بسیاری از ماتریک‌های اصیل بر این باور بودند که با اصل قرار دادن تقسیم سرشت‌شان به دو عنصر متفاوت ولی همیشه متضاد می‌توانند سرشت‌شان را تقویت کنند. این نوعی طغیان طبیعتی در برابر خردگرایی بود. ماتریک‌ها با پیچیده‌تر کردن سرشت انسان می‌خواستند کاری کنند که سرشت انسانی بار دیگر به نظر جالب‌تر و روحانی‌تر بیاید. این اندیشه در آن شکلی که سرانجام به داستان‌فلسفی رسید، رگه‌های بارزی از اندیشه هگل داشت، که نفوذ و تأثیر آن تقریباً در همه حوزه‌های تفکر در طی سالهای میانی قرن نوزدهم هرگز به درستی و عمیقاً مورد ارزیابی قرار نگرفته است. اصل موضوعه هگلی تز و آنتی‌تز و حل نهایی آن در سنتزی بالاتر در حوزه روان‌شناسی هم به کار گرفته شد. در نظر داستان‌فلسفی و دیگران، وجود عنصر «نازل‌تر» و عنصر «والا‌تر» برای آنکه سنتزی به وجود آید ضروری بود. در نظر آنان این سنتز یگانه راه وصول بشر به وحدت حقیقی و شراکت در کمال الهی بود.

۱) Kalbuk، قومی مذهبی یا مذهب بردایی که در غرب روسیه زندگی می‌کنند.

نکته‌ای که داستان‌فلسفی می‌توانست مدعی ابتکار آن باشد، و در واقع با طرح آن پیشگام نظریه‌های روانشناختی متأخر شد، تطبیق دادن این عنصر «نازل‌تر» (که او آن را «همزاد» می‌نامید) با ضمیر ناخودآگاه یا ضمیر نیمه‌هشیار بود. او نخست به کاوش در اعماق جهنمی ضمیر نیمه‌هشیار، که در بطن روح هر انسانی در غلیان است و از زمان او به بعد روانکاوان با دقت و ابتکار پهنه‌هایش را در نور دیده‌اند، پرداخت. این «همزاد» یا عنصر شناسایی نشده سرشت استاوروگین است که سبب می‌شود او دماغ گاکانوف، بی‌آزار را بکشد، گوش فرماندار را گاز بگیرد، با خواهر ابله لیبا دکن ازدواج کند، و (در فصلی که «گاکانوف» جانسر به پیاپش نشد) به دخترک کوچکی تجاوز کند. (البته خود استاوروگین هم بر این جنبه سرشتش آگاه نیست). خود استاوروگین در مورد کشیدن دماغ گاکانوف می‌گوید: «راستش نمی‌دانم چطور هوشش به دلم افتاد که این کار را بکنم... حماقت و نه چیزی دیگر». او واقعاً و صمیمانه نمی‌تواند توضیحی برای این اعمالش پیدا کند. قهرمان جوان خام این حالت ذهنی را با ظرافت و درک بیشتری تجزیه و تحلیل می‌کند، اما نتیجه همان است: به خاطر دارم که در برخی لحظات کاملاً بر جنون‌آمیز بودن تصمیم آگاهی‌داستم، اما در عین حال با آگاهی تمام هم به دنبال عملی کردن آن تصمیم بودم.

اما واضح‌ترین نمونه در همه این موارد، ورسیلوف است که، تحت تأثیر «همزاد» درونش، نامه خشم‌آلود توهین‌آمیزی به زنی که دوستش دارد و برایش عزیز و محترم است می‌نویسد، با لامبر پست و بی‌شرف توطئه می‌چیند تا از این زن اخاذی کند، و با یک تیپانچه او را تهدید به مرگ می‌کند. بار دیگر در اینجا راوی بر عنصر ناخودآگاه تأکید می‌کند: آیا در آن لحظه واقعاً قصد داشت او را بکشد؟ به عقیده من خود او هم نمی‌دانست؛ اما احتمالاً اگر ما دستش را در آن لحظه پس نزنده بودیم او را کشته بود.

در فصل پایانی جوان خام، داستان‌فلسفی از زبان قهرمان داستان، برای نخستین و واپسین بار تحلیل نسبتاً کاملی از «همزاد» و شیوه عمل آن به دست می‌دهد:

به تدریج، به تفسیر و توضیحی رسیده‌ام: به عقیده من، در چنین لحظاتی، در روز آخر و روز پیش از آن، ورسیلوف فقط دچار این ناتوانی بود که نمی‌توانست هاف و تصمیم مشخصی داشته باشد و حتی، به گمان من، نمی‌توانست اصلاً بیندیشد، اما در دام گردبادی از احساسات گرفتار بود. البته، اصلاً نمی‌پذیرم که واقعاً عقلش را از دست داده بود - و اینکه حالا هم حتی ذره‌ای عقلش را از دست نداده است این نظر مرا تأیید می‌کند. اما «همزادش» حتماً عقلش را از دست داده بود. حال باید دید این «همزاد» واقعاً چیست؟ «همزاد»، طبق تحقیقات پزشکی یک نفر کارشناس، که من بعداً اثرش را به همین منظور خواندم، چیزی نیست مگر مرحله نخست در پریشانی حادث ذهنی که ممکن است عواقب وخیمی به بار آورد. در واقع، ورسیلوف خودش هم شخصاً در خانه مامان برای ما با کمال صراحت «دو شاخه شدن» احساسات و عزم و اراده‌اش را در آن لحظه بنحوص توضیح داد.

جنبه پزشکی این پدیده چندان، برای داستایفسکی جالب نیست و فقط به صورتی گذرا توجه او را جلب می‌کند. قصد او این نبود که چنین نتیجه بگیرد که «همزاد» مسئله‌ای آسیب‌شناختی است، مگر اینکه بپذیریم که عنصری آسیب‌شناختی کلاً در سرشت انسانی وجود دارد. «همزاد» عنصری اساسی در همه شخصیت‌هایی است که کاملاً رشد یافته‌اند. در واقع، «همزاد» جزئی از خود زندگی است. ورسیلوف در جایی از رمان می‌گوید:

من به اندازه سنگ نازی سرشار از زندگی هستم. می‌توانم با آسایش تمام همزمان دو احساس متضاد را در وجودم حس کنم - البته کاملاً مستقل از خواست و اراده خودم.

و زمانی که، پس از صحنه‌های توفانی رمان، سرانجام «همزاد» از زندگی ورسیلوف محو می‌شود و او با صلح و آرامش نزد مادر قهرمان کتاب، که در تمام این سالها متناوباً با او زیسته است، بازمی‌گردد، دیگر «فقط نیمی از آن ورسیلوف پیشین» است - مردی خسته و فرسوده. اگر آنتی‌ترها را حذف کنیم، هرگز به آن ستر کامل نمی‌رسیم. اگر احساس گناهی در کار نباشد، رستگاری هم روی نخواهد داد.

این اندیشه از این هم فراتر برده می‌شود. این فقط نزد بشری نیست که در درونش «همزادی» دارد؛ هر احساس بشری هم نقطهٔ ضدش را در خود می‌پرورد. هر عشقی با نفرت همراه است، هر رنجی با لذت، و هر خوشی با غرور. این دوگانگی احساسات و عواطف، ظاهراً نخستین بار در یادداشت‌های زیرزمینی مطرح می‌شود، یعنی در کتابی که در سال بعد از بحران رابطهٔ عاشقانهٔ داستایفسکی با سوسا را نوشته شد. این دوگانگی همه‌چیز در قمارباز، که بازتاب این رابطه است، به نحو بارزی به چشم می‌خورد. در یکی از فصلهای پیشین گفتیم که احتمالاً این ادراک سهمگین و سهمناک‌ترین تأثیری بوده است که سوسا و او را در زمان رشد و تکوین سری داستان‌فلسفی بر جای گذاشته است. همین دوگانگی را از آن در نظر داستایفسکی نسبت به بازپرس، زومیموف می‌توان دید که نفرتش از او در آخر کار به جاذبه‌ای شدید منتهی می‌شود. نفرتش ساز تبدیل می‌شود. پس از آن، این دوگانگی را در شکلی نیمه‌مستحرمه در همیشه‌شوهر باز می‌یابیم. هر نفرتی با نوعی عشق همراه است؛ زیرا شوهر هم از رقیبش نفرت دارد و هم در عین حال دوستش می‌دارد، و بجای او هم که «بچهٔ خود او نیست» هم دوست دارد و هم از او متنفر است. در جن‌زدگان تضاد درونی غرور و تحقیر خویشتر، سنگ بنای اصلی شخصیت اسرارآمیز استاوروگین است. احساس ترکیبی و ملغمه‌ای عشق-نفرت در جوان خام نیز منای احساسات پسر نسبت به زن قهرمان رمان است؛ و این دوگانگی زیباتر و جذابتر و قانع‌کننده‌تر از همهٔ اینها در روابط کاترینا و دیمیتری کارامازوف در برادران کارامازوف نشان داده شده است.

این تجلیات دوگانگی، چنانکه می‌توان انتظار داشت، در رویارویی داستایفسکی با مسئلهٔ عشق جنسی شاخص‌تر و نمایان‌تر است. شاید از جوهی درست باشد که بگوییم رابطهٔ جنسی نقش بسیار مهمی در نظریه‌های روانشناختی داستایفسکی دارد. اما این سخن را نباید بدین معنا گرفت که داستایفسکی تماماً و آگاهانه، نظیر بسیاری از نظرپردازان جدید، در پی تفسیر پدیده‌های روحی بر مبنای رابطهٔ جنسی است؛ شاید اصلاً به عکس، برای او رابطهٔ جنسی یکی از تجلیات ناشناختهٔ عادی روح و روان انسان است. احساس دوگانهٔ عشق-نفرت در رابطهٔ جنسی تفاوتی اساسی با

احساس مشابه در سایر زمینه‌ها ندارد. اما در تحلیل شور و شهوت جنسی در رمانهای داستایفسکی نظریه دوگانگی پالودگی و ظرافت هر چه بیشتری پیدا می‌کند. عشق جنسی در شکل فعالش میل به تحمیل رایه وجود می‌آورد، و در شکل انفعالی آن میل به تحمل، میل به درد و رنج را، میل به تحمیل در میل مذکور برای تسلط یافتن نمودار می‌شود، و میل به تحمل در میل مؤنث به نسایم شدن، هر چند ممکن است در عمل نقش دو جنس وارونه شود، بینانکه ظاهراً در رابطه سوساوا و داستایفسکی چنین شده بود. عشق جنسی در آثار داستایفسکی همواره بیشتر با رنج سرآم است تا با شادی. واقعیتی که نشان می‌دهد ماربا دیسمیترونا و سوساوا نقش سهمگینی از همسر دوم او در شکل‌گیری اندیشه‌هایش در مورد رابطه جنسی داشتند؛ و مردی که در نامه‌هایش با شور و حرارت و مصیبت به خوشبختی بی‌خدا شده ازدواج دومش اقرار می‌کند، در هیچ کجای هیچ یک از رمانهایش موفق به ارائه تصویری از رابطه جنسی پایدار یا قابل تحمل نمی‌شود. (در جنایت و مکافات الحلقه‌ای هست که در آن اسکولنیکوف فکر می‌کند که از سونیا نفرت دارد. در برادران کارامازوف، کاترینا می‌گوید: «اگر من عاشق دیسمتری بودم، شاید نمی‌بایست اکنون دلم برایش بسوزد، بلکه می‌بایست از او متنفر باشم.» در دنیای رمانهای داستایفسکی، عشق جنسی با نفرت وجه اشتراک بیشتری دارد تا با ترحم؛ و شاید به همین دلیل که ترحم عنصر غالب در سرشت میشکین است او نمی‌تواند واقعاً عاشق شود.

داستایفسکی نه یگانه کسی است که عشق جنسی را با درد و رنج همراه می‌داند و شاید نه نخستین کس. نووالیس، شاعر رمانتیک آلمانی، قبلاً توجه خود را معطوف رابطه نزدیک میان عشق جنسی و رنج دادن، و میان این هر دو و مذهب کرده بود، و بدین ترتیب پیشاپیش بسیاری از مطالبی را که روانشناسان متأخر نوشته‌اند بیان کرده بود. کودک قرن آلفرد دومسه مردی است که درکی از عشق جز آنکه توأم با رنج باشد ندارد. رنجی که با بر خود او تحمیل می‌شود یا بر طرف مقابلش. در سال بعد از انتشار کامل جوان خاُم، داستایفسکی در یادداشت‌های روزانه نویسنده داستان کوتاهی چاپ کرد تحت عنوان نازنین، که وجوه اشتراک زیادی با فصول پایانی اعترافات کودک قرن

دارد، چندانکه نمی‌توان این ظن را نبرد که او، مستقیم یا غیرمستقیم، این داستان را تحت تأثیر آن رمان نوشته است. تئوفیل گوتیه، در مقدمه‌اش بر اشعار بودلر، این مطلب را حتی صریح‌تر بیان می‌کند:

شور و شهرت یگانگانه برتر عشق در یقین به آزارسانی آن است و رزن و مرد از بدتر تولد می‌داند که هر ماهی نوینی در دین در و رنج است.

و بودلر منبع اصلی الهامش را در آزار زدن ناشی درد می‌بینست.

در اردیای غربی، این مکاتبات، در مورد ناپهنگاریهای انسان صراحتاً اسلامالانات، رمانتیک، باقران دلال، تله‌ویزیون، به هیرو، تا پیش از پایان قرن نوزدهم در ردیف کارهای چاپی، در زمینه روانشناسی یا حتی ادبیات قرار نمی‌گرفته. در روسیه، در آثار داستایفسکی، این گونه مکاتبات برای نخستین بار نقشی اساسی و جدی در روانشناسی عادی انسان یافتند. همچنین باید خاطر نشان کرد که توجه داستایفسکی به سائده‌های سادیستی در سرشت بشری صرفاً به روابط جنسی محدود نمی‌شد. عشق و علاقه اسرارآمیز انسان به خشونت و بیرحمی در تمامی ابعادش برای او جاذبه‌ای روزافزون داشت. در کنار کندوکاوهای گهگاهی او در مورد رفتار مردی که به آزار زنی می‌پردازد که بلاذفاع در اختیار اوست (خصوصاً در یادداشتهای زهر زمینی و ملازین)، اپیزودهای متعددی را، حتی در آثار پیش‌سیر یایی او، می‌یابیم که در آنها به مسئله بیرحمی و شقاوت، والدین یا سرپرستان قانونی کودکان با آنان پرداخته می‌شود. اپیزودی با همین مضمون و در همین مایه‌ها برای جوان خام نیز نوشته شده بود که به صلاح‌دید خود داستایفسکی یا صلاح‌دید نکراسوف در نسخه چاپی انتشار نیافت (دستنویس آن هنوز هم موجود است)؛ اما سه یا چهار مورد واقعی از این دست در صفحات یادداشتهای روزانه نویسنده مورد بحث قرار می‌گیرد. مهر و محبت انحراف‌آمیز پدر و مادری که به شکل بیرحمی و شقاوت جلوه‌گر می‌شود در نظر داستایفسکی مثال اسرارآمیز و جالب دیگری از دوگانگی عواطف بشری بود.

نظریه‌های روانشناختی داستایفسکی، در صورتی که به اعتقاد ما کلیت یا دست کم عمومیت نداشته باشند، جاذبه‌شان را از درست می‌دهند. نقل قولهای

متعددیدی که در این زمینه در همین فصل از نویسندگان غربی آوردیم برای رد این اندیشه که داستان‌فلسفی فقط به تحلیل پدیده‌های بیمارگونی پرداخته است که خاص خودش یا هموطنانش بوده است کافی است؛ اما از نظر زندگینامه‌نویسی داستان‌فلسفی بیجان نخواهد بود که این سؤال مطرح شود که تا چه حد این نظر بدها ویژگیهای شخصیتی خود نویسنده و روح و ذهن روسی را باز می‌تابانند.

نظریه «همزاد» تا جایی که می‌توان ریشه و منشأش را بازجست، زاده تجربه شخصی خود نویسنده نبوده است، بلکه در اصل مفهومی ادبی بوده است که از غرب سرپشته گرفته است، و داستان‌فلسفی از آن برای مقاصد ادبی و نیز دادن اندک نظم و نسقی به تشخیص اختلالات شخصیتی خودش بهره‌برداری کرده است. انجام شخصیت یک فضیلت انسانی عام نیست، و شاید اصلاً فضیلتی نباشد، اما کمتر کسی را هم می‌توان یافت که مانند داستان‌فلسفی شخصیتی چنین نامنسجم و چنین ناهماهنگ داشته باشد. سائقه‌های متضاد متعددی روح او را دوپاره می‌کرد، و از آنجایی که قدرت آن را نداشت که این دوپارگی را به وحدت بدل کند، طبیعی و تا حدودی مایه آزارش خاطر بود که این دوپارگی را نوعی دوگانگی شخصیتی بینگارد. نخستین تظاهرات این دوگانگی شخصیتی نسبتاً خودآگاهانه مربوط به اختلالات عصبی دوره جوانی او در پترزبورگ است، یعنی آن زمان که «اعصابش خارج از چهار او» بود و می‌توانست حتی آنهایی را که بیش از همه دوست می‌داشت زیر رگبار دشنام و ناسزا بگیرد. ورسیلوف در جوان خام، درست با همان عبارت یکی از نامه‌های دوره جوانی داستان‌فلسفی به برادرش، می‌گوید: «سپه‌ام مالا مال سخن است، اما از بیانشان عاجزم، انگار دوشقه شده‌ام.» پس از آن به دوره بازگشت او از سیبری می‌رسیم، دوره‌ای که در زندگینامه رسمی او گفته می‌شود که شخصیتش «دوپاره» شده بود، و این دوپارگی به او امکان می‌داد که با یک پاره از سرشتش به داوری احساسات و اعمال پاره دیگر بنشیند - دوره‌ای که ارتکاب گناهان جسمانی و داوری اخلاقی تند در وجود او همزمان و در هماهنگی ظاهری میسر بود. «همزاد» تبلور به نمادی مناسب برای تعابیل سائقه‌های والا تر و پست تر، و از آن مهمتر،

تقابل آرمان والا و عمل پست شد، که این بک البته پدیده‌ای شایع‌تر و رایج‌تر و ساده‌تر از آن است که داستان‌فلسفی گاه می‌نماید. بعدها، در سالهای واپسین عمر، که توفانهای زندگی فرو ویش کرده بود، «همزاد» می‌نوشت و زینت فضاها را او گردد و در عین حال نکته‌های اخلاقی را نیز بنماید. در نامه‌ای که داستان‌فلسفی در سال پایانی زندگی‌اش به یکی از بانوان سناشکورش نوشته است، نمایاندن دوگانگی و دویاره شدن به صورت ندای وجدان با وظیفه اخلاقی به چشم می‌آید:

آگاهی نیرومندی است. نیازی است به حساب پس دادن به خود؛ در مرزات این بیابان بی‌رحمی و ظلمت اخلاقی در قبال خود و در قبال نوح سر نهفته است. «عزای در گمانگی همین است. اگر ذهن آدم رشد کافی پیدا کرده باشد، کمتر باید وجدان است و هیچ از این دوگانگی راحت نمی‌کند؛ و حتی برعکس احساس رضایت از خود به او دست می‌دهد. با همه این احوال، این دوگانگی زجر و عذاب الهی است.

در این داستان‌فلسفی، الهای آخر که نظم و نظام و انسجامی یافته بود، تهرنگی از خود پستی به چشم می‌خورد که در آن سالهای جوشش و هیجان زمانی که «همزاد» پدیده‌ای فعال در زندگی او بود، اثری هم از آن وجود نداشت.

بنابراین، «همزاد» در رابطه‌اش با سرشت خود داستان‌فلسفی، درونمایه‌ای ادبی است که نخست به کمک فراخوانده می‌شود تا بیماری تشخیص داده شود و بعد برای نمایاندن نکته‌ای اخلاقی به کار گرفته می‌شود. «همزاد» ریشه خاصی در تجربه روانشناختی خود داستان‌فلسفی ندارد. وقتی که سراغ سؤال بعدی می‌رویم و می‌پرسیم که تا چه حد نظریه‌های داستان‌فلسفی در مورد دوگانگی انسان و احساساتش عام و قابل اطلاق بر نوع بشر است، و تا چه حد خاص. هموطنانش است، به نتیجه‌ای مشابه می‌رسیم. این سؤالی است که ما تقریباً ناگزیر از طرح آن هستیم، زیرا خود داستان‌فلسفی مکرراً آنرا پیش می‌کشد و رودرروی ما می‌نهد. داستان‌فلسفی نیز نظیر اکثر نویسندگان روسی (زیرا روسها طبیعتاً و سنتاً به تمق درباره خودشان می‌پردازند) مدام بر

اختلاف سرشت روسها و اروپاییها و «گسترذگی» سرشت روسی که این دوگانگی غریب را در خود می‌پرورد، تأکید می‌ورزد. گولباکین [در هماندا] زمانی که به حضور بی‌غیاب همزادش می‌اندیشد با خود می‌گوید: «راه زندگی من گسترده است» سی سال پس از آن، دیسمتری کارامازوف با خود می‌اندیشد: «سرشت انسان پس گسترده است، اگر دست من بود تنگترش می‌کردم.» و داستایفسکی در سخنان دادیار ناسخ که دیسمتری را بازجویی می‌کند ادعای نامهای علیه «گسترذگی» روح روسی می‌گفت: چنانکه:

ماها آدمهای غیر معمولی هستیم، ماها ملغمه غریبی از غربی و بدی هستیم؛ ماها عادت‌های روشنفکری و شیر هستیم، و در عین حال در میخانه‌ها آشوب ده یا می‌کنیم و چنگ در ریش رفقای «مسمان» می‌زنیم... ماها سرشتی گسترده داریم، سرشتی کارامازوفی، سبعیتی فادریم هر نضاد و تناقضی را در وجودمان جا دهیم و همزمان به دو نهایت مخالف بیندیشیم - نهایتی در بالا، نهایت آرمانهای بلند؛ و نهایتی در پایین، نهایت پستی در تباهی تهوع‌آور... ماها گسترده‌ایم، به همان گسترذگی، نام می‌بهر، خود روسیه؛ ماها برای هر چیزی در وجودمان سنایی پیدا می‌کنیم و خودمان را با هر چیزی وفق می‌دهیم.

سالها پیش از این، داستایفسکی ادعای نامهای مشابهی را در مورد شخصیت روسها از زبان اسویدر بگایلو ف در جنایت و مکافات بیان کرده بود. اسویدر بگایلو ف برای این پدیده توضیحی دارد - فقدان هرگونه «سنت قدسی» در میان طبقات تحصیلکرده. داستایفسکی در یادداشتهای روزانه نویسنده همین توضیح را مشخصاً بیان می‌کند و «گسترذگی» روح روسی را ناشی از «دویست سال نداشتن استقلال شخصیت و دویست سال نثار فحش و ناسزا به سرشت روسی خود» می‌داند. فرد روس، که هیچ سنتی مقیدش نمی‌دارد، در «مهمیر گسترده» زندگی دائماً از این سو به آن سو می‌رود؛ او قربانی لاعلاج دوگانگی بنیادین سرشت و احساسات خویش است.

سؤالی که در سرتاسر جوان خام ذهن داستایفسکی را اشغال کرده است این است که این «گسترذگی» خاص روح روس را باید از معایب روسها

دانست یا در زمرهٔ موهبتها و مزایای آنها به حساب آورد. قهرمان رمان می‌نویسد:

همواره از این توانایی انسان - مخصوصاً انسان روسی - در شگفت بوده‌ام که چگونه می‌تواند در روح خویش بلندترین آرمان را در کنار پست‌ترین پستیها جای دهد و بپروراند، و هر دو را هم در کمال صداقت و صمیمیت. آیا این گستردگی خاص روسهاست که آنها را به رفعت خواهد رساند، یا صرفاً نوعی بلهوسی شرورانه است؟ سؤال این است.

اینکه دوگانگی، که داستایفسکی چنان «سخت» مورد حمله‌اش قرار داده بود، به ناگهان برای او مظهر و منبع منحصر به فرد روسها می‌شود؛ از نشانه‌های گرایش بیمارگون او در سالهای پایانی عمر به اخلاقی کردن است. زیرا اگر دوگانگی از لازمه‌های انسان کامل است، پس فرد روس، به دلیل دوگانگی‌اش، «بال منحصر به فردی از انسان کامل و ادراک عام به جهانیان عرضه می‌دارد. آرمان غربی، که عمدتاً متکی و مبتنی بر سنت است، چیزی مکانیکی و مادی در خود دارد. در نظر روسها، فضیلت ربطی به سنت ندارد، بلکه دستاوردی فردی و جاودانی است؛ و در نتیجه صداقت و راستی قراردادی و متداول در نظر آنها ارزشی ندارد. لئونتیف، منتقد و فیلسوف روسی، می‌نویسد: «فرد روس می‌تواند قدیس شود، اما نمی‌تواند آدم صادق و درستی باشد.» فرد روس، که به دلیل دوگانگی سرشتش، گناه را در عمق ضمیرش حس و درک کرده است، ممکن است که از نظر دست زدن به اعمال مکانیکی فضیلت‌آمیز از فرد اروپایی عقب بماند، اما فقط اوست که می‌تواند معنای راستین تقدس را بداند.

چنانکه خواهیم دید، آموزهٔ روانشناختی مشکوک «همزاد»، داستایفسکی را به نتیجه‌گیریهای همان‌قدر مشکوک و بسیار عجیب و غریب در حوزهٔ مذهب و ملیت رسانده بود. این نتیجه‌گیریها در محدودهٔ رمان جوان خام نمی‌گنجید، یا سایهٔ کمرنگی از آنها را در خود داشت. شاید این نتیجه‌گیریها هنوز در آن زمان شکل قطعی و نهایی‌شان را در ذهن داستایفسکی پیدا نکرده

بودند، و به هر حال برای او دشوار هم بود که چنین چیزی را در صفحات مجله نکراسوف بیان کند. اما این سؤالهای مربوط به ملیت و مذهب در پنج سال بعدی، که سالهای آخر عمر داستایفسکی بودند، سخت او را به خود مشغول داشتند. در جن‌زدگان و تا حدودی شاید حتی پیش از آن — داستایفسکی رابطه‌ای نزدیک میان ملیت و مذهب برقرار کرده بود؛ و، با گذشت زمان، این دو در افکار او بیشتر به هم می‌آمیختند و تفکیکشان از هم دشوار می‌شد، به گونه‌ای که گاه ملیت جنبه‌ای از مذهب نموده می‌شد و گاه مذهب جنبه‌ای از ملیت. به هر صورت تمیز این دو هم در افکار او فقط در شکل کلی‌شان ممکن و مقدور است. یادداشتهای روزانه نویسنده، که در سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ انتشار یافت، عمدتاً به مسائل مربوط به ملت و ملیت می‌پردازد، و برادران کارامازوف، که در طول سه سال پس از آن انتشار یافت، عمدتاً به مسئله مذهب می‌پردازد. اکنون که دیگر سالهای سال از انتشار آن مطالب می‌گذرد، دیگر نمی‌توان مناقشهای بر سر ارزش و اهمیت نسبی این دو بررسی و کندوکاو داشت. اما به هر روی مسائل مربوط به ملیت روسی، در آن شکل محدود و دایره تنگی که داستایفسکی در نظر داشت، به کلی موضوعیتشان را از دست داده‌اند، حال آنکه مسائل مربوط به مذهب دیرپای و بلکه همیشگی هستند؛ و مهم‌تر اینکه، داستایفسکی روزنامه‌نگاری میانمایه و رمان‌نویسی بس ارجمند بود. اما باز باید گفت نوشته‌های او در حوزه مسائل ملی با ذوق مردم هم‌عصرش نهایت هماهنگی را داشت و به مذاقشان خوش می‌آمد، و یادداشتهای روزانه نویسنده بود که موقعیت او را در میان معاصرانش در مقام پیامبر و مفسر و معبر تمدن روسی تثبیت کرد.

داستایفسکی روزنامه نگار — یادداشت‌های روزانه نویسنده

در اوت ۱۸۷۵، زمانی که داستایفسکی هنوز مشغول نوشتن جوان خام بود، آنا آخرین فرزندش را که پسر بود به دنیا آورد. این پسر را آلیوشا نام نهادند. در میان فرزندان آنها، آلیوشا یگانه فرزندى بود که بیماری پدر را به ارث برد، و در سن سه سالگی بر اثر حملهٔ صرع درگذشت. هنوز چندان زمانی از تولد آلیوشا نگذشته بود که داستایفسکیها از استاریاروسا به پترزبورگ مراجعت کردند. این تصمیم که زمستان دیگری را در استاریاروسا نگذرانند حاصل ضرورت‌های ناشی از طرح و برنامه‌ای تازه بود. وضع مالی خانواده اکنون نسبتاً ایمن بود و به داستایفسکی امکان می‌داد که به یک آروزی دیرینه‌اش که از نظر مالی مخاطره‌آمیز بود تحقق ببخشد. یادداشت‌های روزانهٔ نویسنده که قبلاً در صفحات مجلهٔ گراژداین منتشر می‌شد با استقبال نسبتاً خوبی مواجه شده بود، و داستایفسکی اکنون تصمیم داشت مقاله‌های سیاسی و اجتماعی‌اش را تحت همان عنوان اما به صورت مجله‌ای مستقل منتشر سازد. مدیریت مالی و حرفه‌ای این کار، البته، به عهدهٔ آنا بود. او با چند چاپخانه و حرفه‌چینی مذاکره کرد، آگهی‌هایی طراحی و منتشر کرد، تعدادی مشترک گرفت، و نظارت بر کار ارسال نشریه برای مشترکان را هم بر عهده گرفت. آپارتمان محل سکونت آنان دفتر کار مجله هم بود و کل کارمندان مجله از یک نفر پسرک پیغام‌رسان تجاوز نمی‌کرد. احتمالاً یکی از دشوارترین وظیفه‌هایی که بر دوش آنا بود مقید کردن شوهرش به انجام به موقع یگانه کارش، یعنی نوشتن مقاله‌ها، بود؛

اما حتی همین وظیفه دشوار را هم آنا با موفقیتی چشمگیر به انجام رساند. در طول سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷، یادداشتهای روزانه نویسنده با نظم و ترتیبی مثال‌زدنی انتشار یافت. در سال نخست تیراژ مجله نزدیک چهارهزار نسخه بود که در سال دوم به حدود شش هزار نسخه رسید. هزینه انجام کار منحصر به پرداخت صورتحساب حروفچینی و چاپخانه بود، و در نتیجه عایدی و سود کار چشمگیر بود.

یادداشتهای روزانه نویسنده همانند دیگر نوشته‌های روزنامه‌ای داستایفسکی در ورمیا و اپوخه، جزو نوشته‌های گذرای او هستند و برای نسلهای بعدی جاذبه‌ای ندارند. یادداشتهای روزانه نویسنده متشکل از سلسله مقاله‌هایی است که پیوند سستی با هم دارند و عمدتاً درباره موضوعات روز، گاهی ادبی ولی اغلب سیاسی، هستند و در مواردی نیز داستان کوتاه یا طرحی داستانی به آنها رنگ و جلوه‌ای می‌دهد. درونمایه و مضمون محوری آنها، که مرتباً نیز تکرار می‌شود، آرمانی کردن «خلق» است. این آرمانی کردن «خلق» را می‌توان کیشی خاص دانست. داستایفسکی، برخلاف اکثر نویسندگان روسی، هیچ کوششی برای کوچک کردن تمایلات شرورانه ذاتی روسها نمی‌کند؛ در کیش او اعمال و کردار تقریباً هیچ به حساب نمی‌آیند. کیش او کیش آرمانی است که، اگر سخن خود داستایفسکی را بپذیریم، خانه در قلب هر فرد خلق روسیه دارد (تنها روشنفکرانند که این آرمان را گم کرده‌اند) و والاترین بیانش را در وجود هم‌آنان می‌یابد. داستایفسکی در هیچ‌جا مبانی این اعتقادش را، که بخشی از آن محصول سالهای اقامت در سبیری و بخشی محصول تلقیح بعدی او با آموزه اسلاوپرستان بود، بیان و مشخص نمی‌کند. تندیس خلق روسیه در نزد او دیگر مسئله‌ای نبود که احتیاج به حجت و اثبات داشته باشد، بلکه جزئی از یک ایمان بود که شخص آن را به همان صورتی که هست یا می‌پذیرد یا رد می‌کند.

از همین آغاز کار باید تأکید کنیم - زیرا این مطلب اهمیتی حیاتی برای درک داستایفسکی و فراتر از آن درک خلق و نحوی روسی دارد - که این کیش هیچ ربطی به شناخت عملی خلق یا علاقه به بهبود وضع زندگی این خلق ندارد. آن مسیحیتی که در ابله به کاملترین شکلش بیان شده بود، چنانکه

دیدیم، هیچ ربطی به انسان دوستی و اعمال نیکوکارانه ندارد. در خاطرات خانهٔ مردگان نیز بی‌اعتنایی مطلق و برآشوبنده‌ای نسبت به اصلاح وضع زندانها به چشم می‌خورد؛ بر همین وجه در گزارشهای مبسوط و مفصل یادداشتهای روزانهٔ نویسنده نیز در مورد خلق روسیه هیچ اثری از روح انسان دوستی با اصلاح طلبی نیست. در همان عنوان رمانهای نخستین او، مانند مردم فقیر و آزدگان، نوعی همدلی به لگدکوب‌شدگان و ستم‌دیدگان به چشم می‌خورد؛ اما این همدلی کاملاً احساساتی و آبکی است. نه عملی، و بخشی از سنت ادبی به حساب می‌آید. داستایفسکی خود البته در چنگال فقر گرفتار آمده بود، اما فقر او فقر بورژوازی تهیدست بود، از همان نوعی که در وجود راسکولنیکوف تصویر شده است، نه فقر نواده‌های زحمتکش روستایی یا شهری. البته داستایفسکی غیر صادق و ریاکار نبود، فقط ذهنش پریشان و آشفته بود، و آنجا که، تقریباً در هر صفحهٔ یادداشتهای روزانهٔ نویسنده، خلق را فراتر از بورژوازی قرار می‌دهد، در واقع طبقه‌ای را آرمانی می‌کند که از آن طبقه هیچ نمی‌داند، و در مقابل طبقه‌ای را قربانی می‌کند که بر کوچکترین جزئیات وضع و حالش آگاه است و خود نیز از آن طبقه است. روزانوف، منتقد روسی، می‌نویسد: «در کلی ادبیات ما، هرگز نویسنده‌ای نبوده است، که آرمانهایش تا بدین حد بریده از واقعیات جاری باشد.» این نقدی مطلقاً عادلانه و منصفانه است، و پادزهری ضروری در برابر نوشته‌های همهٔ آن مشتاقان سرازیرپانشناسی به شمار می‌رود که بی‌هیچ قید و شرطی به ستایش شم سیاسی داستایفسکی پرداخته‌اند.

همین تماس نداشتن با خلق روسیه بود که موجب آشفتگی و پریشانی هر چه بیشتر افکار داستایفسکی می‌شد. دیدیم که چگونه، در دههٔ شصت، تک‌واژهٔ «نارود» که هم به معنای «خلق» است و هم به معنای «ملت»، عامل اصلی روی گرداندن او از آرمانهای دموکراسی و روی آوردنش به آرمانهای ناسیونالیستی شد. در یادداشتهای روزانهٔ نویسنده فصلهای کاملی به تکرار خسته‌کننده و ملال‌آور این مطلب اختصاص یافته است که حکمت راستین خلق در تقابل با حکمت دروغین روشنفکران است، و روشنفکران در این نوشته‌ها سرزنش می‌شوند که چرا خودشان را از خلق جدا کرده‌اند.

خواننده‌ای که حواشی حسابی جمع نباشد، خصوصاً اگر در سنت دموکراسی غربی بار آمده باشد، احتمالاً این تصور برایش پیش می‌آید که داستایفسکی آدمی رادیکال و اصلاح‌طلبی پرشور، هرچند احساساتی، بوده است. این تکرار همان اشتباه قدیمی هر تن در زمان ملاقاتش با داستایفسکی در لندن در ۱۸۶۲ خواهد بود. حتی امروز هم در نقدها و کتابهای مرجع گاه به اشتباه داستایفسکی را قهرمان «ستم‌دیدگان و آزردگان» معرفی می‌کنند. اما واقعیت این است که او اصلاً به فکر هیچ‌یک از این چیزها نبود. آنچه مورد توجه او بود صرفاً جنبه اخلاقی مسائل بود و نه جنبه اجتماعی یا سیاسی آنها. موضوع کیش او صرفاً یک موضوع انتراعی بود؛ و او یکی از رواج‌دهندگان، یا شاید آفرینندگان اسطوره «خلق مقدس روسیه» بود که در سالهای بعد از انقلاب در عین شگفتی کاملاً از رونق و اعتبار افتاد.

خلاصه، خود داستایفسکی مثال اعلای شکاف - یعنی فقدان درک متقابل - میان روشنفکران روسیه و خلق روسیه بود. این مشکل، مشکلی واقعی و عملی در تاریخ روسیه است، و داستایفسکی نخستین کسی نبود که در این باره قلم زد، هرچند هیچ‌کس به اندازه او بر این مشکل تأکید نرزیده است. از نظر تاریخی، این مشکل به دوران پتر کبیر بازمی‌گردد که روشنفکرانی نیمه‌اروپایی در روسیه پدید آمدند؛ و به همین دلیل نیز تقریباً تمامی نویسندگان اسلاو پرست با خصومت از پتر کبیر یاد می‌کنند. این مشکل تا نیمه‌های قرن نوزدهم مرتباً حادتر شد، و داستایفسکی زمانی که از دو روسیه کاملاً متمایز - روسیه روشنفکران و روسیه خلق - سخن می‌گوید راه اغراق نمی‌پیماید. او مشکل را به درستی و به شیوه‌ای تحسین‌انگیز تبیین می‌کند، اما در تشخیص علتها و تجویز درمان کلاً به خطای می‌رود. او کل مسئله را به حد مسئله مذهب تقلیل می‌دهد. به اعتقاد او، روشنفکران با رها کردن مذهبشان و روی آوردن به دموکراسی و فایده‌گرایی و مادی‌گرایی اقتصادی، جدایی‌شان از خلق را به نهایت رسانده‌اند. علاج کار نیز، از نظر او، این است که روشنفکران، در یک فرایند واحد، به سوی خلق و مذهب بازگردند. اینجاست که می‌بینیم در نظر داستایفسکی مذهب و خلق یکی هستند - نکته‌ای که در جن‌زدگان بدان اشارتی رفته بود و با تفصیل بیشتر در یادداشت‌های روزانه نویسنده بیان می‌شود.

بسیار جالب و عجیب است که مشاهده‌گری بسیار تیزبین‌تر و نویسنده‌ای با عقاید کاملاً متفاوت، یعنی پاول میلیوکوف، نیز این جدایی میان روشنفکران و خلق را بر همان مبنای مذهب مورد بحث قرار می‌دهد. اما داستایفسکی گناه را به گردن روشنفکران می‌اندازد که با روی گرداندن از کلیسا از خلق روی گردانده‌اند، حال آنکه میلیوکوف، حدود سی سال پس از او، این درک و بینش را دارد که بفهمد خلق نیز، مانند روشنفکران، اساساً اعتنایی به مذهب رسمی ندارد. در واقع این تقصیر کلیسا بوده است که در روسیه نتوانسته است مانند اروپای غربی سنت و فرهنگ مشترکی برای روشنفکران و خلق پدید آورد و میلیوکوف گناه جدایی و شکاف میان این دو را به گردن کلیسا می‌گذارد. تحلیل میلیوکوف، اگرچه به هیچ‌روی تحلیل کاملی نیست، اما تا همانجایی که پیش رفته است ارزشمند و معتبر است. در واقع، این بیماری وجود داشت، اما تشخیص داستایفسکی غلط و علاجی که پیشنهاد می‌کرد بی‌معنی و بی‌مورد بود؛ و با آنکه، تا حدودی زیر نفوذ او، بخش قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران روسیه، طی سی سال پس از مرگ او، دوباره به مذهب روی آورد، این حرکت شکاف میان روشنفکران و خلق را پُر نکرد و پایانی محتمل کار را تغییر نداد. این شکاف روز به روز بزرگتر شد تا آنکه، در لحظه‌ای بحرانی، خلق رودرروی روشنفکران ایستاد، آنان را خصمی که دیدگاه و سستی کاملاً بیگانه با خلق دارد قلمداد کرد، و همه‌شان را در یک حرکت چون لکه‌ای از صفحه روسیه پاک کرد. از دو روسیه‌ای که داستایفسکی صحبتش را می‌کرد، یکی دیگری را بلعید.

کیش خلق جایگاهی کانونی در یادداشتهای روزانه دارد؛ اما مضمون دیگری هم در آن پهلوی به پهلوی کیش خلق خود را جای داده است که به همان اندازه در دل داستایفسکی عزیز بود - تضاد ابدی میان روسیه و غرب، یا چنانکه داستایفسکی، هم‌نوا با دیگر نویسندگان روسی، عنوان می‌کرد، تضاد ابدی میان روسیه و اروپا. این مضمون در دوره نخستین سفر داستایفسکی به اروپا در ۱۸۶۲، به ذهن داستایفسکی راه یافته بود، اما نه بر اثر مشاهداتش - زیرا داستایفسکی کمتر اندیشه‌هایش را از تأثرات بیرونی می‌گرفت - بلکه در نتیجه آشنایی‌اش با یک نظریه. او کشف کرد که تمدن

غربی بر پایه فرد، یا به اصطلاح ابراز وجود خویشتن^۱، بنا شده است. این، کشفی بدیع نبود. نخستین نظریه پرداز سیاسی اسلاو، کریژانین، در اواخر قرن هفدهم نوشته بود که «اروپاییها لذت و خوشی را والاترین هدف انسان می‌دانند... و مرام مسیح را به مرام لذت و خوشی تحریف کرده‌اند.» در روزگار داستایفسکی، دست کم در حوزه نظر، این مطلب رویهمرفته پُربیراه نبود، زیرا آن دوره، دوره رونق نظریات جان استوارت میل و فایده‌گرایان و آموزه اقتصادی «آزادی عمل» بود. جنبه مشکوک‌تر این آموزه رایج و شایع این بود که تمدن روسی از اصل خودپرستی مبراست و بر پایه برادری - جهانی استوار شده است؛ و این اعتقاد، که دستمایه تبلیغاتی اسلاوپرستان پرشوری بود که داستایفسکی نحت تأثیرشان قرار داشت، موضوع اصلی تمام نوشته‌ها و مقالات بعدی او در مورد روسیه و اروپا، و در ده سال آخر عمر، نکته کانونی تمام تعالیم اخلاقی و مذهبی او شد. مبادله نهایی کیش اخلاقی - مذهبی - ملی داستایفسکی بدین قرار بود: از یک سو - خودپرستی = کاتولیسیسم = دجال = اروپا، از سوی دیگر - برادری = اورتودوکسی = مسیح = روسیه. آنچه بیشترین تأثیر را در بنیان گرفتن این اعتقاد عجیب اما پرشور داشت، رساله سیاسی روزنامه‌نگاری به نام دانیلفسکی بود. این رساله زمانی شهرت بسیار داشت. دانیلفسکی در جوانی از پیروان متعصب شارل فوریه بود و داستایفسکی را از دوره شرکت در محفل پتراشفسکی می‌شناخت. او نیز همراه دیگران دستگیر شد، اما پس از سه ماه زندانی شدن به دستور «کمیسیون تحقیق» آزاد شد. تحوّل عقاید او بی شباهت به تحوّل عقاید خود داستایفسکی نبود، و در ۱۸۶۹، زمانی که داستایفسکی در خارج از کشور به سر می‌برد، در نشریه زاریه، درست همزمان با انتشار همیشه‌شوهر در همان نشریه، سلسله مقالاتی تحت عنوان رومیه و اروپا به چاپ رساند. بی‌شک داستایفسکی این مقالات را می‌خواند. این مقالات تأثیر شگرفی بر عقاید و افکار روسها، خصوصاً اسلاوپرستان، داشت، و بنیانی شد برای تقریباً هر آنچه داستایفسکی پس از آن در این باره نوشت. بنابراین بیجا نخواهد بود اگر

خلاصه‌ای از احتجاجات قدرتمند، هرچند انحرافی این اثر دانیلفسکی را در اینجا به دست دهیم، زیرا این احتجاجات نفوذ زیادی در نظریه‌های سیاسی بعدی پیدا کرد، به گونه‌ای که حتی هنوز هم نمی‌توان آنها را کاملاً منسوخ و از یادرفته دانست.

دانیلفسکی، که پیشگام طرح اندیشه‌هایی بود که پنجاه سال بعد اسپنگلر به وضوح تشریح کرد، می‌گفت که تمدن آلمانی-لاتین، مطابق همان ادواری که تمدنهای باستانی یونان و روم طی کرده بودند، در قرون شانزدهم و هفدهم به اوج آرمانی‌اش و در قرن نوزدهم به اوج مادی‌اش رسید. اکنون دیگر این تمدن جسدی است که روح آن مدتهاست مرده و خاموش شده است و چیزی دیگر جز فرایند ناخوشایند تجزیه و پوسیدنش در پیش روی آن نیست. تمدن غربی اکنون دیگر مطلقاً مادی و مبتنی بر زور حیوانی است؛ فقط در تمدن روسی است که هنوز نیروهای اخلاقی مسلط هستند. تضاد میان تمدنها با تضاد میان شخصیتها و خلق و خو توأم است. شخصیت اسلاو، برخلاف شخصیت اروپایی که فردگرایانه و خودخواهانه است، «با خشونت بیگانه، سرشار از لطافت، اطاعت، و احترام است و کاملترین شباهت را به آرمان مسیحی دارد.» در شخصیت اروپایی ویژگیهایی فردی غالب است، و در شخصیت اسلاو ویژگیهایی اجتماعی؛ و همین واقعیت توضیح‌دهنده پدیده‌ای است که هم دامتافسکی و هم دانیلفسکی متذکرش شده‌اند، یعنی اینکه چرا فرد انگلیسی یا فرانسوی که ملیتش را از دست می‌دهد همچنان فردی است درخور احترام، اما روسی که ملیتش را از دست بدهد یا اروپایی شود جز «لته‌کهنه‌ای بی‌ارزش» نیست. اروپایی محروم از ملیت یا موقعیت اجتماعی می‌تواند به فردیتش تکیه کند، اما روس محروم از این چیزها به هیچ و پوچ تنزل می‌یابد.

شاید نقد جدی این آموزه محلی از اعراب نداشته باشد، اما باید به این نکته اشاره کرد که احتمالاً آن فقدان فردیتی که دانیلفسکی در روسها می‌دید، عمده‌تأ محصول فقدان سنت ملی دیرپا بوده است. فرد روس قرن نوزدهمی به آسانی جذب فرهنگهای دیگر می‌شد، زیرا شخصیت ملی قوی و قوام‌یافته‌ای از خود نداشت. وضعی که مؤید این دیدگاه غرب‌گرایان روسی

بود که شخصیت ملی روسها رشد نیافته است (هرچند درستی این دیدگاه لزوماً به معنای درستی این گرایش آنان نیست که می‌خواستند شخصیت روسها را در همان مسیر شخصیت اروپایی رشد دهند). اما این فقدان فردیت ملی، که دانیلفسکی آرمانی‌اش کرده بود، در نزد داستایفسکی تا به حدّ والاترین فضیلت و ویژه‌ی خلقِ روس ارتقا داده شد. داستایفسکی فردِ روس را با عنوان «همه-انسان» (برای این واژه مرکب روسی، که در برخی از فصلهای یادداشت‌های روزانه در هر صفحه بلااستنا تکرار می‌شود، معادلی در زبانهای دیگر نمی‌توان یافت) مورد تکریم قرار داد و مدعی شد که فقط فردِ روس می‌تواند اروپایی مطلقاً ملی و در نتیجه کوتاه‌بین را درک کند، به خود جذب نماید، و تعلیمش دهد. پوشکین، شاعر روس، که مهارت چشمگیری در داخل کردنِ فرمها و ستهای ادبی چندین کشور اروپای غربی به ادبیات روسی از خود نشان داده بود نماینده‌ی نوعی نبوغ و نابغه‌ی روسی قلمداد شد. فردِ روس نباید به خود اجازه دهد که اروپایی شود؛ اما او فوق اروپایی هست و باید فوق اروپایی هم بماند و آموزگار اروپا شود. این اعتقاد شاید به نظر غریبها تا حدی خیال‌پروانه بیاید، اما چنین اعتقادی، با آنکه بسیاری چیزهای دیگر از بیخ و بن تغییر کرده است، هنوز هم عنصری نیرومند در روانشناسی ملی روس است.

اما نه دانیلفسکی به این غوطه خوردن در تفکرات انتزاعی در مورد شخصیت روسی یا نقش مردم روسیه در تمدن اروپایی بسنده کرد، و نه مریدش، داستایفسکی. آنها جسورانه با سر به درون با تلاق سیاست بین‌المللی شیرجه رفتند، و با تلاش برای یافتن کاربردهای عملی برای نظریه‌هاشان، به نحوی که با آرزوهای میهن پرستانه حکومت امپراتوری روسیه آن زمان وفق داشته باشد، خود را در دام گنجی و آشفتگی و تناقض‌گویی گرفتار کردند. نخستین جایی که در روسیه و اروپا می‌توان میج دانیلفسکی را گرفت و بی‌ارتباطی منطقی فاحش او را نشان داد، آن فصلی است که در آن او می‌کوشد نظرش را راجع به پتر کبیر روشن کند (پتر کبیر همواره مانع بزرگی بر سر راه همه نویسندگانی بوده است که بلندپروازانه می‌خواست‌اند نظریه‌هایی درباره تاریخ روسیه بسازند). زیرا دانیلفسکی در عین اینکه دست و پای خود را با

این فرضیه که اصلاحات اجتماعی و سیاسی پتر کبیر در داخل کاری غلط و اشتباه بوده است، در پوست گردو می‌گذارد، به همین اکتفا می‌کند که بی‌قید و شرط به ستایش از پیروزیهای نظامی او در خارج بپردازد. پسر اصلاح‌طلب، برای خاطر مردم روسیه و آرمان برادری‌شان، همچنان مجرم و جنایتکار قلمداد می‌شود؛ و پتر فاتح، علی‌رغم تقابلی که این نظر با نظریه برادری دارد، بدل به قهرمان ملی می‌شود؛ و دانیلفسکی، همچنان که داستایفسکی نیز پس از او، دوباره و دوباره، با سماجت وجدانی معذب، به تکذیب و انکار شورمندانه این واقعیت می‌پردازد که روسیه کشوری توسعه‌طلب است.

کوشش سراسیمه و مضطربانه دانیلفسکی را برای سازش دادن تصور خودش از روسیه، یعنی برادر بزرگتر بی‌طمع اروپا، با واقعیت سیاست خارجی حکومت امپراتوری، که اصلاً نوع دوستانه نیست، داستایفسکی با شور و حرارتی تازه پی گرفت. این کار داستایفسکی را به جاهای عجیب و غریبی کشاند. البته منصفانه‌تر این است که ما پیش از نقل برخی از موارد وحشتناک و زشت عدول او از عقل سلیم و ذوق سلیم، اوضاع و احوالی را که در زمان نگارش و انتشار یادداشت‌های روزانه نویسنده در ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ حاکم بود، یادآوری کنیم. در این سالها، روسیه نخست در جایگاه قهرمان و آزادکننده نژادهای به اسارت درآمده اسلاو در شبه جزیره بالکان قرار گرفت، زیرا به نظر می‌آمد که در آستانه بیرون راندن ترک‌های عثمانی از اروپا و فتح قسطنطنیه است. در ۱۸۷۵ شورشهایی علیه سلطه عثمانیها در هرزگووین و مونتنگرو در گرفته بود، و در سال بعد نیز بلغارها سر به شورش برداشته بودند. در روسیه احساسات میهن پرستانه به طرفداری از این برادران اسلاو و برادران مسیحی متمدیده به جوش آمده بود. در آوریل ۱۸۷۷ الکساندر دوم، تزار روسیه، بر اثر فشار افکار عمومی ناچار شد علیه عثمانی اعلان جنگ کند. نخستین نبرد روس و عثمانی به نفع نیروهای روسی خاتمه یافت. اما در اوایل ۱۸۷۸، دخالت نیروهای دیگر، خصوصاً بریتانیای کبیر، پیشروی سپاهیان روس را درست در نزدیکی دروازه‌های قسطنطنیه متوقف کرد، و دست آخر نیز الکساندر مجبور شد از بخش اعظم فتوحات و بلندپروازیهایش چشمپوشی کند.

بنابراین یادداشت‌های روزانه مربوط به این سالها، در فضایی نوشته شد که احساسات اسلاو پرستانه و میهن پرستانه دو آتش به جوش و خروش آمده بود و جنگی که در آن پیروزی نصیب روسها شده بود تب و تاب را افزونتر می کرد. مخالفت علنی اکثر قدرتهای دیگر با نقشه های روسیه بر احساسات میهن پرستانه دامن می زد، و مطبوعات پر از انتقادهای شدید و حمله های تند به بریتانیا و فرانسه بود. با این پیش زمینه ذهنی است که باید قطعات زیر از یادداشت‌های روزانه نویسنده را که در آوریل ۱۸۷۷، ماه اعلان جنگ، نوشته شده است بخوانیم:

ما جنگ را برای خاطر خودمان لازم داریم، ما نه به خاطر برادران اسلاو مان که در چنگ ترکها گرفتارند، بلکه برای رستگاری خودمان باید به پا خیزیم. جنگ، هوایی را که در آن نفس می کشیم و احساس خفگی می کنیم، زیرا درمانده نشسته ایم و می پوسیم و خفقان روحی گرفته ایم، صاف و پاک و پالوده خواهد کرد.

قطعه دوم طنین آشناتری دارد.

اگر جامعه ناسالم و عفونی باشد، حتی چیز خوبی چون صلح دیرپای، به جای آنکه نفعی به حال اجتماع داشته باشد، آسیب رسان خواهد بود. در تاریخ اروپا، تا جایی که ما به یاد داریم، هرگز حتی یک نسل هم عمرش را بی جنگ سپری نکرده است. و این بی دلیل نیست: جنگ، آشکارا، برای مقاصد ضروری است و سلامت و شادابی می آورد و بشر را از زیر بار بعضی فشارها می رهااند.

قطعه آخر با تهدید انگلستان خاتمه می یابد:

شاید ما پایان کار انگلستان را نبینیم، اما فرزندان ما قطعاً شاهد آن خواهند بود.

و جایی دیگر، حتی با جسارتی از این هم بیشتر، به کاو فرانسه خاتمه داده می شود: همان سرنوشت لهستان در انتظار فرانسه است، و فرانسه از نظر سیاسی دیگر وجود نخواهد داشت.

داستایفسکی در اعلان جنگی اروپایی ذره‌ای درنگ نمی‌کند و تردیدی به خود راه نمی‌دهد:

به محض آنکه جنگ شروع شود، تبدیل به جنگی فراگیر در تمام اروپا خواهد شد. مسئله ترقی و جنگ شرقی، به حکم سرنوشت، با جنگی فراگیر در تمام اروپا درهم خواهد آمیخت... اساسی‌ترین و مهمترین چیز در این نبرد سرنوشت‌ساز واپسین در این واقعیت نهفته است که این نبرد مسئله هزارساله کاتولیسیسم رومی را حل خواهد کرد و به جای آن مسیحیت شرقی از نو جان‌گرفته‌ای سر برخواهد کرد... من معتقدم که جنگ به نفع متحدین شرقی پایان خواهد گرفت، و روسیه هیچ باکی ندارد که جنگ شرقی بدل به جنگی فراگیر در تمام اروپا شود، و اگر راه چاره این باشد چه بهتر که چنین شود. البته جنگ فراگیر چیزی وحشتناک خواهد بود، زیرا چه خونهای ارزشمندی که به زمین نخواهد ریخت! اما، به هر حال، این فکر که این خونریزی به نجات اروپا خواهد انجامید، خاطرم‌ان را آسوده می‌کند...

دیگر لزومی ندارد نقل قول را ادامه دهیم. این سخنان جنون‌آمیز اکنون به نظر همان قدر اسف‌انگیز می‌آید که آن پیشگویی داستایفسکی در فصلی دیگر از یادداشتهای روزانه که می‌گوید روسیه به کمک اروپا خواهد شناخت تا آن‌را از تهدید کمونیسم‌رهایی بخشند. برای نسلهای بعدی شاید دردناک و باورنکردنی باشد که هنرمندی چنین بزرگ قلمش را در خدمت ژورنالیسم جنگ‌طلبانه و میهن‌پرستانه افراطی قرار بدهد. اما داستایفسکی همواره بر جنبه اخلاقی هنر تأکید می‌ورزید، و چه در نوشتن داستان و چه در نوشتن مقاله، او روز به روز بیشتر خود را به جای آنکه در مقام هنرمند ببیند در مقام مربی و پیامبر می‌دید. اگر به او گفته می‌شد که برای نسلهای بعد یادداشتهای روزانه نویسنده در قیاس با بله و برادران کارامازوف به هیچ نخواهد ارزید، یقیناً سخت جانی خورد. نظر بسیاری از معاصران او نیز شبیه نظر خود او بود. امترخوف در زندگینامه رسمی داستایفسکی یادداشتهای روزانه نویسنده را همراه با مردم فقیر، خاطرات خانه‌مردگان، و جنایت و مکافات، چهار قلّه رفیع دوره‌های مختلف فعالیت‌های هنری او می‌خواند، و این داورِ نه‌چندان

غیرمنصفانه مراحل رشد شهرت او را در روزگار خودش نشان می‌دهد. او در ۱۸۷۱ با نام و آوازه‌ای که حاصل نوشتن جنابت و مکافات و جن‌زدگان بود، به وطن بازگشته بود. جوان خام بر این شهرت نه چیزی افزوده و نه چیزی از آن کاسته بود. اما یادداشتهای روزانه نویسنده به ناگهان او را بت طرفداران ملی‌گرایی در روسیه ساخت. این اثر بنیانی فلسفی و مذهبی برای شور و شوق غالب میهن‌پرستانه فراهم آورد و بدین ترتیب پاسخگوی حال و هوا و نیاز زمانه‌اش شد. امروز برای ما آسان است که دریابیم آن بنای باشکوه بر شن بنا شده بود، اما در نشئه ناشی از جنگ روس و عثمانی، و حتی تا سالها بعد، این بنا چون صخره‌ای محکم به نظر می‌رسید.

یادداشتهای روزانه نویسنده علاوه بر آنکه داستایفکی را چهره‌ای محبوب و مشهور کرد، گروه تازه‌ای از دوستان را هم برای او به ارمغان آورد. در ۱۸۷۳، زمانی که سردبیری گراژدائین را به عهده داشت، با پویدو ناستیف، که معلم خصوصی تزار آینده الکساندر سوم بود، آشنا شده بود. پویدو ناستیف بعدها سرپرست «شورای مقدس» و قهرمان پرتب و تاب ارتجاع در زمان سلطنت تزارهای بعدی شد. در سالهای پایانی عمر داستایفکی، این رمان‌نویس و سیاستمدار دیدارهای متعددی داشتند، زیرا احساس می‌کردند در دفاع از اورتودوکسی زمینه فکری و زمینه عمل مشترکی دارند. تحت تأثیر پویدو ناستیف، ولیعهد از دریافت نسخه‌هایی از جن‌زدگان و یادداشتهای روزانه نویسنده اظهار خشنودی کرد؛ و احتمالاً باز به تحریک پویدو ناستیف بود که معلم خصوصی پسران کوچکتر از داستایفکی دعوت کرد که از بچه‌های تحت سرپرستی او دیداری بکند. نویسنده بزرگ ظاهراً واجد همه شرایط لازم برای ایفای نقش ارسطو برای این اسکندرهای جوان بود تا در ذهن آنان درک درستی از «نقشی که می‌بایست در ترکیب فعلی جامعه ایفا کنند و فوایدی که می‌بایست عاید آن کنند» جایگیر کند. او همچنین برادرزاده تزار، گراندوک کانستانتینوویچ، را ملاقات کرد. گراندوک در میان رومانوفها، به دلیل علاقه‌ای که به ادبیات داشت و خود را شاعر درجه‌دومی هم می‌دانست، فرد شاخصی بود. در عالم دوستیهای نزدیکتر و شخصی‌تر هم تغییری پدید آمد. رابطه

داستایفسکی، پس از بازگشتش از خارج، با استراخوف به آن گرمی و صمیمیت سالهای پیش نبود. آن دو دیگر همکاری فعالانه‌ای نداشتند، و استراخوف جزو اقمار تالستوی شده بود که با آن خلُق و خوی مستبدانه‌اش جز به تکریم و ستایش انحصاری رضایت نمی‌داد. رابطهٔ داستایفسکی حتی با مایکوف هم ظاهراً در مواردی به برخورد و اصطکاک انجامیده بود؛ یانوفسکی هم دیگر در پترزبورگ زندگی نمی‌کرد؛ و ورانگل مدتها بود که از صحنهٔ زندگی داستایفسکی بیرون رفته بود. پروپاقرص‌ترین دوستان در میان آشنایان جسدیدش اورست میلر، که بعداً در نوشتن زندگینامهٔ رسمی داستایفسکی با استراخوف همکاری کرد، و استاد جوان فلسفه، ولادیسیر سالاویف، بودند.

معتقدان، سالاویف را عموماً در رأس فهرست فیلسوفان نه‌چندان برجستهٔ روسی قرار می‌دهند. او، زمانی که نخستین‌بار داستایفسکی را در ۱۸۷۳ ملاقات کرد، بیست و سه سال بیشتر نداشت. دوستی آنها به تدریج قوام یافت و چهار یا پنج سال بعد به اوج خود رسید. سالاویف بعدها تفسیرهایی بر استلزامات فلسفی و مذهبی آثار داستایفسکی نوشت؛ اندیشه‌های او با اندیشه‌های داستایفسکی تا حدود زیادی تطابق داشت. کوشش برای تحلیل داد و ستد فکری میان فیلسوف آموزش‌دیدهٔ جوان، که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، و رمان‌نویس پا به سن‌گذشته‌ای که ذهنش مملو از اندیشه بود ولی تفکر دقیق و منضبطی نداشت، یا کوشش برای ارزیابی میزان تأثیر هر یک بر دیگری سودی عاید ما نخواهد کرد. به هر روی، این داد و ستد فکری برای هر دو الهامبخش بود؛ و داستایفسکی ظاهراً از صحبت با این دوست جوان بود که رشتهٔ تفکر صددرصد مذهبی، و حتی می‌توان گفت کلیسایی، را که در آثار پیشین او کمتر به چشم می‌خورد ولی در برادران کارامازوف کاملاً شاخص است، به دست آورد. اهمیت سالاویف برای زندگینامه‌نویس داستایفسکی سهم نامحسوس اما بی‌گمان بزرگ او در نطفه بستن واپسین شاهکار این رمان‌نویس در ذهنش است. برخی از معاصران بر این گمان بودند که داستایفسکی چهرهٔ آلیوشا را در آن رمان از روی شخصیت سالاویف ترسیم کرده است.

در تابستان ۱۸۷۷، به دنبال شروع جنگ، داستایفسکی سفرش به امس را، که جزو برنامه‌های تابستانی همیشگی وی در چند سال گذشته بود، لغو کرد، و همراه با زن و فرزندان به ملک برادر آنا در ولایت کورسک رفت. در طول تابستان، به زیارت داروویه، مزرعه‌ای که زمانی متعلق به خانواده آنان بود و تابستانهای کوتاه تلخ و ثرشی را در کودکی در آنجا سپری کرده بود و پدرش نیز در همانجا به قتل رسیده بود، رفت. این مزرعه به خواهرش ورا به ارث رسیده بود، و او نیز، همچون پدر و مادرشان، از آن به عنوان استراحتگاه تابستانی استفاده می‌کرد. چهل سال از آخرین باری که در آنجا اقامت کرده بود می‌گذشت، و او وجب به وجب زمینی را که زمانی برایش آشنا بود، گشت، و سعی کرد صحنه‌هایی را که مدتها بود از خاطرش رفته بود بازسازی کند و به تفکر درباره حوادث زندگی‌اش در طول سالهایی بپردازد که در این میان بر او گذشته بود. تازه اکنون، پس از چهل سال آوارگی در شرق و غرب، شروع به درک دوباره آرامش خانوادگی آن روزهای تابستانی دوران کودکی کرده بود. احتمالاً در آرامش همین داروویه بود که داستایفسکی خطوط اولیه طرح کلی برادران کارامازوف را در ذهنش پی گرفت و بنا تعمق در صحنه مرگ پدرش به این نتیجه رسید که پدری مقتول را درونمایه رمان بعدی‌اش قرار دهد. این فرضیه مطلقاً بر حدس و گمان استوار است؛ زیرا یگانه مدرک محکمی که مؤید این فرضیه است نام دهکده‌ای است که در رمان اهمیت نسبی دارد و عیناً از نام جنگلی در همان ملک، چرماشینا، گرفته شده است. به هر روی، در همین زمانها بود که ذهن بی‌قرار داستایفسکی دوباره به سوی داستانپردازی کشیده شد، زیرا در پاییز او اعلام کرد که یادداشتهای روزانه نویسنده «به دلایل مربوط به سلامتی‌اش» از آخر سال به بعد دیگر ادامه نخواهد یافت.

اما زمانی که به نقش سالوایف در نوشته شدن این رمان بازمی‌گردیم، پایمان بر زمین استوارتری است. او و داستایفسکی در طول زمستان مرتباً یکدیگر را می‌دیدند، و در بهار ۱۸۷۸، استاد جوان فلسفه یکارشته سخنرانی درباره فلسفه ایراد کرد که داستایفسکی هم در آنها حضور یافت. تابستان را بار دیگر داستایفسکی در روسیه گذراند، و در ماه ژوئن دو دوست یکدیگر را

در صومعه مشهور اوپتینا پوستین؛ واقع در قلب دهکده‌ای در ولایت تولا، ملاقات کردند. این همان صومعه‌ای است که تالستوی چند سال بعد با پای پیاده و در لباس دهاتی سفری زیارتی بدان کرد. آنها دو روز در آنجا ماندند و چند بار با پدر آمبروسیوس به گفتگو نشستند. پدر آمبروسیوس نسخه اصل پدر زوسیمای برادران کارامازوف شد، و برخی سخنان او عیناً و کلمه و کلمه به رمان راه یافت. صومعه بر تمامی نیمه نخست برادران کارامازوف سایه افکن است، و در اهمیت این سفر زیارتی با سالاووف در زمانی که رمان در ذهن او شکل می‌گرفت جای مبالغه‌ای نیست.

داستایفسکی، هم در راه رفت و هم در راه بازگشت، در مسکو توقف کرد تا با کانکوف: در مورد انتشار این رمان جدید، در روسکی وستیک مذاکره کند. قیمتی که کانکوف پیشنهاد کرد ۳۰۰ روبل برای هر بخش بود، که در مقایسه با ۱۵۰ روبلی که برای هر بخش جن‌زدگان پرداخته بود، و ۲۵۰ روبلی که نکراسوف برای جوان خاتم پرداخته بود، امتیازی به حساب می‌آمد. هم تورگنیف و هم تالستوی در آن زمان حق‌التألیف بیشتری می‌گرفتند. اما آنان آنقدر مرفه بودند که بتوانند سر فرصت چک و چانه بزنند، حال آنکه داستایفسکی، بر اثر ضرورت یا بر سبیل عادت، حتی اکنون هم تقاضای پیش‌پرداخت هنگفت داشت و حتماً هم آن را می‌گرفت. او از مسکو که بازگشت قراردادش را بسته بود و با شور و شوق به کار پرداخت. برادران کارامازوف در طول سال ۱۸۷۹ و بخش اعظم ۱۸۸۰ در روسکی وستیک به تدریج منتشر شد و در اواخر ۱۸۸۰، چند ماهی پیش از مرگ داستایفسکی، به صورت کتاب به چاپ رسید. این رمان واپسین پیام او به جهان و جهانیان است، و هر چند صحنه‌هایی در آن هست که نشانه نقصان گرفتن الهام و کاهش علاقه به شمار می‌روند، بنابر رأی همگان یکی از بزرگترین و یا شاید بزرگترین شاهکار اوست.

سالاووف اندکی پس از مرگ داستایفسکی می‌نویسد: «اگر به دنبال تکه‌واژه‌ای برای بیان آرمان اجتماعی داستایفسکی باشیم، آن تکه‌واژه "خلق" نیست، "کلیسا" است... کلیسا، در مقام آرمان اجتماعی مثبت، می‌بایست مفهوم محوری رمان جدید، یا سلسله رمانهای جدید، او باشد، که از این سلسله فقط نخستین آنها، که همان برادران کارامازوف باشد، نوشته شد.» مذهب مردم روسیه تحت تأثیر سالاووف بدل به مذهب کلیسای روسیه شده بود.

۲۰

داستایفسکی پیامبر —
برادران کارامازوف

شاید توسل به این توجیه در مورد شور و اشتیاق مذهبی داستایفسکی در سالهای واپسین زندگی اش که مذهب در چهل سال نخست زندگی او نقش محسوسی نداشت اندکی ناقص و یکسنگرانه باشد. رعایت سوری آداب و رسوم مذهبی در دوران کودکی اثر محسوسی بر داستایفسکی نداشت و او در سالهای زندگی اش در پترزبورگ به سرعت و به آسانی به شکاکیت عریان و آشکار رسید. در محفل بلینسکی و در محفل پتراشفسکی، او خود را در جرگه افرادی یافت که کلیسای اورتودوکس و هرگونه تعصب مذهبی را نفی می کردند. اما این افراد غالباً با احترام بسیار از اخلاق مسیحی سخن می گفتند و این اخلاق را پشتیبان و پشتوانه آیین انقلابی شان می دانستند، و مسیح همواره در نظر داستایفسکی تجسم اعلای آرمان اخلاقی بود. در نتیجه چهار سال زندان، که طی آن تقریباً یگانه چیزی که می خواند انجیل بود، نوعی رخوت روحی و عطشی مبهم برای رسیدن و برخورداری از پشتوانه اعتقادی مذهبی در او به وجود آمد — دست کم از نامه ای که او بلافاصله پس از آزادی اش به مادام فون ویزینا نوشته است چنین مستفاد می شود (مادام فون ویزینا یکی از زنانی بود که او در سر راه بردنش به میبری در توبولسک با او دوست شد و در دوره زندان نیز این دوستی ادامه یافت):

خیلیها به من گفته اند که شما خیلی مذهبی هستید. اما نه به این دلیل که مذهبی هستید، بلکه به این دلیل که من خودم شخصاً دریافته و تجربه

کرده‌ام، به شما می‌گویم که لحظاتی هست که آدمی چون «گیاه تشنه و خشکیده» عطش به ایمان دارد، و آن را می‌یابد، زیرا حقیقت در بدبختی بر آدمی طالع می‌کند. در مورد خودم می‌توانم بگویم که من فرزند زمانه‌ام هستم، فرزند بی‌اعتقادی و شکاکیت؛ من تاکنون چنین بوده‌ام، و می‌دانم، که تا به آخر نیز چنین خواهم بود. این عطش به ایمان چه رنجها که برای من به بار نیاورده و نمی‌آورد؛ هر چه حاجت من علیه آن بیشتر می‌شود در روح من قدرت بیشتری پیدا می‌کند. اما خداوند گاه لحظاتی به من ارزانی می‌دارد که احساس آرامش مطلق می‌کنم؛ در این لحظات دیگران را دوست دارم و حس می‌کنم که دیگران نیز مرا دوست می‌دارند؛ و در چنین لحظاتی نماد ایمان را در قلبم فرومی‌گیرم، و این همه چیز را برایم روشن و درخشان و مقدس می‌کند. این نماد خیلی ساده است: چیزی نیست مگر اعتقاد به اینکه چیزی زیباتر، عمیقتر، دوست‌داشتنی‌تر، معقولتر، شجاعانه‌تر، و کاملتر از مسیح وجود ندارد، آری، و من با عشقی غبطه‌آمیز به خود می‌گویم که چیزی چنین وجود هم نخواهد داشت. علاوه بر این، اگر کسی به من ثابت کند که مسیحی در واقع امر وجود نداشته است و واقعاً هم حقیقت با مسیح نبوده باشد، ترجیح می‌دهم با مسیح باشم تا با حقیقت.

این گفته‌های آکنده از شیفتگی و مبالغه را، هم مفسرانی که می‌خواهند ثابت کنند که داستایفسکی از ابتدای کار مؤمن و دین‌باور بوده است و هم مفسرانی که معتقدند او تا به آخر نیز شکاک بود، مورد استفاده و سوء استفاده قرار داده‌اند. در ارزیابی اعتبار این سند، باید حتماً به خاطر داشته باشیم که این نامه خطاب به زنی نوشته شده است که او می‌دانسته که «خیلی مذهبی» است و سپاس و محبتی عمیق نیز مديونش بوده است، و در نتیجه ناگزیر می‌بایستی در قوت و قدرت این سائقه‌های مذهبی گنگ راه اغراق برود و نه آنکه خفیفتر جلوه‌شان دهد. در نامه‌های او خطاب به برادرش در این زمان و در خاطرات خانه‌مردگان نیز، به آن صورتی که چاپ شده است، ذکری از این «عطش به ایمان» به میان نیامده است؛ ورائگل نیز خصوصاً تأکید دارد که داستایفسکی در سمپالاتینسک بسیار به ندرت به کلیسا می‌رفت و از کشیها

هم بدش می‌آمد. داستایفسکی در اواخر ۱۸۵۹ با همان اعتقادات مذهبی به پترزبورگ بازگشت که ده سال پیش به هنگام ترک پترزبورگ داشت: یعنی پذیرش آرمان اخلاقی مسیحیت و رد محتوای جزمی و تعصب‌آمیز آن. این در واقع همان موضعی است که ارنست رنان در کتاب مشهور زندگی عیسی، که در دهه ۱۸۶۰ به چاپ رسید، بدان رسیده بود؛ اما مسیر تکوینی پیش روی داستایفسکی درست و وارونه مسیری بود که این متفکر فرانسوی پیموده بود.

دگرگونی نامتصور در دیدگاههای سیاسی داستایفسکی در سالهای پس از بازگشتش از سیری را در یکی از فصلهای قبل ردیابی کردیم. در روسیه، سیاست و مذهب هرگز زیاد جدا از هم نبوده و نیست، و روی آوردن داستایفسکی به درست‌آیینی (اورتودوکسی) سیاسی به معنای کشش قوی در مذهب نیز به سوی اورتودوکسی بود. روسیه کشور راههای معتدل و میانه نیست، و در روسیه دهه ۱۸۶۰ اتخاذ موضعی میانه مابین ماتریالیسم رادیکال و اورتودوکسی محافظه‌کار تقریباً محال بود. هر کسی که به هر دلیل اردوگاهش را ترک می‌گفت دیر یا زود ناگزیر می‌شد در اردوگاه دیگر پناه گیرد. بر همین روال، داستایفسکی نیز زمانی که جنایت و مکافات را می‌نوشت اندک‌اندک به موضع تسلیم و تن دادن به جزمهای مسیحیت و کلیسای اورتودوکس کشیده شده بود (البته در این زمان هنوز به آن ایمان راسخ نرسیده بود). البته نیز متعلق به همین دوره از سیر تحولی افکار و عقاید اوست؛ جزمهای مذهبی هیچ سهمی در اندیشه اخلاقی که میشکین عرضه می‌کند ندارد. در سالهای پایانی اقامت در خارج بود که داستایفسکی که غم غربت سخت بر دلش سنگینی می‌کرد، به فکر «خدای روسی» و «مسیح روسی» افتاد و این اصطلاحات به راحتی بر قلمش جاری شد؛ و در ماه مارس ۱۸۷۰، درست پیش از آنکه طرح شسته‌رفته جن‌زدگان بر اثر نفوذ اندیشه‌هایی از زندگی گناهکار بزرگ پاک درب و داغان شود، به مایکوف گفت که درونمایه زندگی گناهکار بزرگ سؤال مهمی خواهد بود «که با آن، آگاهانه یا ناآگاهانه، در تمامی عمر خودم را عذاب داده‌ام — وجود خدا». سیر رو به رشد اعتقاد او را می‌توان در کلماتی که او در جن‌زدگان از زبان شاتوف بیان می‌کند مشاهده کرد و پی گرفت:

«من به روسیه ایمان دارم، من به مذهب اورتودوکس ایمان دارم... من به جسم مسیح ایمان دارم... ایمان دارم که مسیح بار دیگر در روسیه ظهور خواهد کرد.» «و به خدا چه؟ به خدا هم ایمان داری؟» «من... من به خدا هم ایمان خواهم آورد.»

داستایفسکی هم مانند شاتوف به مسیح و روسیه و کلیسای اورتودوکس ایمان داشت و با ایمان بدانها سرانجام به خدا نیز ایمان پیدا کرد. زمانی که در تابستان ۱۸۷۱ به روسیه بازگشت، تغییر دین او (اگر بتوان این اصطلاح را در این مورد به کار برد) کامل شده بود. در این زمان او پنجاه سال تمام داشت. اسطوره «روسیه مقدس» یکی از عوامل اصلی سوء تفاهم روشنفکران روسی در مورد وضع ایمان و اعتقاد مذهبی بوده است. در طول بیش از پنجاه سال از قرن نوزدهم، اعضای روشنفکر و تحصیلکرده طبقات حاکم در روسیه، آریستوکراسی و روشنفکران محافظه کار، از نظر تمایل قلبی شکاک و از نظر اعتقاد عقلی اورتودوکس بودند. فرهنگ سنتی طبقات فرادست روسیه به خردگرایان قرن هجدهم فرانسه باز می‌گشت. تواناییها و آموزشهای فکری شان آنان را مستعد بی‌اعتقادی می‌کرد. اما خردشان بدانان حکم می‌کرد که آنچه تمدنشان را حفظ و یکپارچه می‌کند ایمان است، و ایمان از دیدگاه مصلحت‌جویی ضرورتی حیاتی دارد. طرز تلقی و نگرش آنان را می‌توان یک بار برای همیشه در این جمله مشهور پاسکال خلاصه کرد: «دل من ماتیالیست است، اما عقل من با آن مخالفت می‌ورزد.»

بنابراین به هیچ‌روی موردی استثنایی نیست که بنیان ایمانی که داستایفسکی در سالهای واپسین عمرش داشت مصلحت‌گرایانه و تجربی بود. او دنباله‌رو سنت عصر و طبقه‌اش بود، او به آموزه کلیسای اورتودوکس باور داشت و دیگران را نیز به چنین اعتقادی فرا می‌خواند، زیرا - اگر به زبان ساده بخواهیم بگیریم - عملاً کارها را از پیش می‌برد و زیرا بی‌آن دفاع از اخلاق، ناممکن و زندگی بر روی زمین تحمل‌ناپذیر می‌شد. ایمان او ایمان شهودی نبود، ایمان عقلی و استدلالی بود. در یادداشت‌های روزانه نویسنده می‌نویسد:

اگر اعتقاد به جاودانگی برای حیات بشر ضروری و حیاتی است، پس لابد چنین اعتقادی از شرایط عادی حیات بشر است؛ و اگر چنین باشد، پس جاودانگی روح انسان امری مسلم و یقینی است.

اما علی‌رغم این استدلال مصححت‌اندیشانه (پراگماتیستی) بی‌پرده و عریان، که سبب شده است برخی مفسران در حقیقی بودن ایمان او تردید کنند، در مذهب داستایفسکی عنصری عرفانی بود که دیگرانی را به این نتیجه‌گیری اشتباه رسانده است که او را عارف بیندارند. آن رگه عرفانی تا حدودی خارج از تناسب او، ظاهراً بی‌تردید به حمله‌های صریح او ربط داشته است. این واقعیتی پذیرفته‌شده است که صریح نیز، همانند برخی داروهای مخدر و شاید برخی از انواع جنون ادواری، درست در لحظه پیش از حمله، در فرد مبتلا حالتی از وجد و پیروزی ایجاد می‌کند و در این حالت فرد احساس می‌کند که قدرت فراتر رفتن از مرزهای جهان مادی را دارد. نخستین اظهار نظر ثبت‌شده داستایفسکی درباره این پدیده مربوط به سال ۱۸۶۵ است، و در یکی از فصلهای مشهور ابله نیز، که سه سال بعد از آن نوشته شد، میسکین بر اثر حمله صریح غش می‌کند و در حالتی از نشئه زیبایی جهان را درک می‌کند. در این زمان دیگر داستایفسکی، که در این اعتقاد عمومی شریک بود که معلولیت جسمانی بیش روحی فوق‌العاده‌ای به فرد می‌بخشد، کار را بدانجا رسانده بود که اهمیت و معنای مذهبی کاملاً مشخصی برای این لحظات وجد صریح قائل می‌شد، و این اعتقاد بی‌چون‌وچرا، به ایمان مذهبی او کیفیتی عرفانی می‌بخشید، هرچند او هرگز مدعی داشتن ارتباط شخصی با خداوند، که بنیان عرفان است، نشد.

جوهره مذهبی که داستایفسکی در سالهای پایانی عمر بدان رسیده بود چنین بود و تحت تأثیر سالوئیف این مذهب اندک‌اندک هرچه بیشتر به تعالیم کلیسای اورتودوکس نزدیکتر شد. داستایفسکی با نوشتن برادران کارامازوف در صدد برآمد که این ایمان خویش را به جهانیان اعلام کند. برادران کارامازوف نیز، مانند همه رمانهای متأخر او، منشأی پیچیده دارد و سرچشمه‌های آنرا باید در طرح زندگی گناهکار بزرگ جستجو کرد. تا جایی

که از اشارات او در نامه‌ها و دفترچه یادداشت‌هایش می‌توان دریافت، قهرمان زندگی گناهکار بزرگ قرار بود مردی گنهکار و پرشور و شهوت‌باشد؛ قرار بود او آدمی نامعتقد و ملحد باشد؛ و قرار بود این مرد پس از چند سال زندگی در صومعه متحول شود و به صورت آدمی تازه پایه دنیا بگذارد. اما اکنون ده سال از طراحی آن می‌گذشت و داستان‌فلسفی با گشاده‌دستی در نوشتن جن‌زدگان و جوان خالم از آن استفاده کرده بود؛ و در برادران کارامازوف نیز اندیشه نخستین را بدین صورت جرح و تعدیل کرد که خصایل آن یک نفر را میان سه تن تقسیم کرد. در رمان تمام‌شده به صورتی که در دست داریم، دیمتری کارامازوف آن مرد شهوتران گنهکار است؛ ایوان روشنفکر شکاک است؛ و آن کسی که در صومعه بار آمده است و دوباره رو به دنیا می‌کند تا نور آرمان مسیحی را به زندگی روزمره ببخشد، برادر کوچکتر، آلیوشا است. آلیوشا را باید به انکای نقشی که دارد قهرمان رمان دانست؛ و چون، چنانکه در ابله دیدیم، بی‌اعتقادی و سخت‌دلی با آرمان مسیحی ناسازگارتر از گناه بالفعل است، پس باید گفت ایوان، و نه دیمتری، آدم شرور رُمان به حساب می‌آید. در واقع، دیمتری دائماً بدان سو می‌رود که آلیوشا را کنار بزند و خود قهرمان رمان شود. زیرا رمان تکمیل شده متشکل از دو درونمایه است که درونمایه دوم به تدریج هرچه بیشتر درونمایه اول را پس می‌راند: مجادله و بحث میان ایوان، که نماینده شر است، و آلیوشا، که نمونه نوعی آرمان مسیحی است؛ و نجات دیمتری از طریق گناه و رنج.

برادران کارامازوف حماسه‌ای است متشکل از نزدیک به ۴۰۰,۰۰۰ کلمه، و تلاش برای توصیف محتوای آن همان قدر نابسنده خواهد بود که ایلیاد را شعری درباره خشم اخیلِس وصف کنیم. کلید طرح و پیرنگ، قتل پدر این سه برادر است، که مردی است هیولاوش، شهوتران، و ردل (البته این پیرنگ محصول تفکرات بعدی بود که بر طرح اصلی و نخستین رمان سوار شد). او و دیمتری بر سر تصاحب یک زن، که فاحشه‌ای است که از بسیاری جهات یادآور ناستاسیا فیلیپوونای ابله است، رقابت دارند. آن دو ناسزا و مشت و لگد حواله یکدیگر کرده‌اند و تهدیدهایی بر زبان‌شان جاری شده است که همگان از آن باخبرند، و زمانی که پیرمرد به قتل می‌رسد طبیعتاً سوءظن متوجه

دیمتری می‌شود. اما در واقع قاتل اسمردیاکوف، پسر نامشروع پیرمرد، است. اسمردیاکوف در برابر ایوان همان نقشی را دارد که اسویدریگایلو ف در برابر راسکولنیکوف در جنایت و مکافات؛ او مظهر خام‌تر، خشن‌تر، و منطقی‌تر همان عقاید است. او ادای شیوه تفکر ایوان را درمی‌آورد و بر مبنای اصول خودش عمل می‌کند. پیرمرد به دست اسمردیاکوف به قتل می‌رسد، اما، در اساس این ایوان است که قاتل است. این بی‌اعتقادی ایوان است که چون به اسمردیاکوف منتقل می‌شود تا به نتیجه نهایی‌اش دنبال می‌شود و فکر جنایت را القا می‌کند؛ و پس از آنکه اسمردیاکوف خودش را حلق‌آویز می‌کند و دیمتری به جرم قتل‌ی که مرتکب نشده است به سبیری تبعید می‌شود، ایوان به دلیل آگاهی و علمت بر خطاهای خویش دیوانه می‌شود.

در پایان، شاید این دیمتری، انسانی ترین و ناب‌ترین چهره روسی در آثار داستایفسکی است که، در تأثیر غالبی که این تراژدی عظیم به جا می‌گذارد، عمده‌ترین سهم را دارد. اما زنده‌ترین و حیاتی‌ترین چیز در این کتاب، آن‌گونه که نیت داستایفسکی بوده است، جدل و بحث متناوب و طولانی گفتاری و غیرگفتاری میان ایوان و آلیوشا است. این بحث و جدل در یکی از فصول نخستین کتاب آغاز می‌شود - آنجا که ایوان و آلیوشا به سؤال پدرشان که تقریباً از سر لودگی طرح می‌کند، جوابهای متناقض و به یکسان مؤکدی می‌دهند. سؤال او این است: «آیا خدایی وجود دارد؟» آنگاه در صحنه‌ای طولانی و بسیار مؤثر، ایوان دلایل خویش را برای «طغیان» علیه خدا مطرح می‌کند و آن قطعه مشهور، «افسانه بازپرس بزرگ»، بخشی از ادعای او است. عنوان این بخش از کتاب له و علیه است. پاسخ در بخش بعدی، راهب روسی، داده می‌شود. و این پاسخ را نه آلیوشا، که پدر زوسیما، راهب صومعه، در بستر مرگ می‌دهد. به فرمان پدر زوسیما، آلیوشا، که تا آن زمان مقیم صومعه بوده است، صومعه را ترک می‌گوید و به زندگی عادی بازمی‌گردد، و در بقیه ماجرا او هم صحبت و مخاطب این یا آن برادر است. آشکار است که داستایفسکی می‌خواسته است همان نقش میشکین را در ایله به او بدهد؛ یعنی شخصی باشد که از نظر اخلاقی بر روند وقایع تأثیر می‌گذارد، بی‌آنکه خود در ماجراها شرکت جوید. اما آلیوشا آن ویژگیهای فوق‌العاده میشکین را ندارد. حتی آدمی

در حد داستانی‌پسکی هم نمی‌توانست در انجام دشوارترین وظیفه‌ای که تاکنون رمان‌نویسی بر عهده گرفته دو بار توفیق یابد. اما این عدم توفیق نسبی مابه ازایی هنری دارد. صحنه‌هایی که در آن دیمتری نقش اصلی را دارد و نیز صحنه‌هایی که در آنها ایوان و اسمردیاکوف باهم روبرو می‌شوند چنان فشاری بر اعصاب و احساسات و عواطف وارد می‌آورند که دمی آسودن از این فشار را الزامی می‌کنند، و این آسودن تا حدودی در صحنه‌های مربوط به صومعه و صحنه‌های دیگری که در آنها آلیوشا نقش اصلی را دارد فراهم می‌آید. شاید از نظر هنری اجتناب‌ناپذیر بوده است که آلیوشا در کنار برادران غول‌آسایش تا حدودی کمرنگ و بی‌رنگ به نظر آید. اما این مطلب به ه.ف. تعلیمی کتاب لطمه می‌زند، و حمله تند ایوان به خدا همچنان قدرتمندتر و مستندتر از دفاع زومسما و آلیوشا جلوه می‌کند.

شاید با نیم‌نگاهی بر این واقعیت بوده است که سلسله‌ای از منتقدان روسی، که مریدانی آلمانی و حتی انگلیسی نیز دارند، بر این باور آمده‌اند که داستانی‌پسکی تا پایان عمرش شکاک ماند، و آن کسی که در این رمان آینه تمام‌نمای خالق اثر است ایوان است و نه آلیوشا یا دیمتری. در نظر این منتقدان، داستانی‌پسکی هرگز از مرز پذیرش صرفاً صوری مسیحیت اورتودوکس فراتر نرفت؛ مذهب واقعی او نوعی عرفان آشوب‌زده ماورای محدوده تنگ تعالیم اخلاقی مسیحی و آموزه‌های مسیحی بود. در نقدهای این دسته از منتقدان ابهاماتی هست. معلوم نیست که این منتقدان گمانشان بر این است که عقایدی که آنها به داستانی‌پسکی نسبت می‌دهند آگاهانه در ذهن او بوده است، یا آنکه مدعی این هستند که درک آنها عمیقتر از درک خود داستانی‌پسکی از سرشت حقیقی مذهبش بوده است. فرضیه نخست را کسانی که آثار چاپ‌شده داستانی‌پسکی یا مکاتبات خصوصی او را خوانده باشند مشکل بتوانند بپذیرند، زیرا دودوزه‌بازی‌کردنی آگاهانه و با نقشه کلاً با شخصیت او جور در نمی‌آید و او در نوشته‌هایش مرتباً خود را مسیحی اورتودوکس معرفی می‌کند. فرضیه دوم هم جورانه و هم خطرناک است. ما متذکر شدیم که ایمان داستانی‌پسکی استدلالی بود و نه شهودی، و تمایلی نداریم که برای ایمان او روحانیت زیادی قائل شویم. اما در عین حال دلیلی

هم نمی‌بینیم که واقعیت اعتقاد ظاهری او را چنانکه بود به زیر سؤال ببریم، و اگر قوت استدلالات ایوان کارامازوف را مبنای چنین کاری قرار دهیم، مثل این است که از بهشت گم‌شده میلتون چنین نتیجه بگیریم که میلتون در ته قلب بیشتر با شیطان موافق بوده است تا با فرشتگان.

مسائلی که در برادران کارامازوف مطرح شده است مسائلی است که رویاروی هر مدافع و توجیه‌گر مسیحی است - مسئله رنج و مسئله گناه. داستایفسکی نخست‌بار در این‌له در وجود هیپولیت، جوان شانزده‌ساله‌ای که بر اثر بیماری سل در حال مرگ است، به مسئله رنج می‌پردازد. جهان طبیعی در نظر هیپولیت «هیولایی عظیم و رام‌نشدنی» است که حتی خود مسیح سرانجام می‌بایست تسلیمش شود؛ و برای او این توجیه دم دستی که رنج بردن فردی برای سعادت جهانیان در کل ضرورت دارد به هیچ‌روی قابل قبول نیست. او می‌گوید:

باشد، بسیار خوب. من حاضرم این مطلب را به صورتی دیگر بپذیرم، یعنی بگویم، بی‌آنکه یکی دیگری را بخورد این جهان نمی‌توانسته است قوام بگیرد. حتی حاضرم اذعان کنم که من هیچ از بنیان و بنیاد جهان سر در نمی‌آورم. اما آنچه به یقین می‌دانم این است: اگر به من این آگاهی داده شده است که بدانم «من هستم»، دیگر چه ربطی به من دارد که جهان به غلط بنیاد گرفته است و جور دیگری هم نمی‌توانست وجود داشته باشد؟ پس از آن دیگر چه کسی و بر چه مبنایی می‌تواند مرا محکوم کند؟

این اذعان‌نامه، که اپیزودی گذرا در این‌له است، بار دیگر دوازده سال بعد، با قوت و قدرت، در برادران کارامازوف مطرح و تکرار می‌شود. ایوان از روزنامه‌های روسی آن زمان ماجراهای جگرخراش مربوط به قساوت با کودکان معصوم را دستچین می‌کند و گستاخانه مدعی می‌شود که با دستاویز قرار دادن «نظم و نظام ابدی» به هیچ‌روی نمی‌توان رنج اینان را توجیه کرد:

این نظم و نظام برای ما بسیار گران تمام می‌شود، و بهای ورود بدان خیلی از پول توی جیب ما بیشتر است. من ترجیح می‌دهم بلیط

رودی‌ام را پس بدهم، و اگر آدم صادقی باشم باید هر چه زودتر آن را پس بدهم. کاری که من می‌کنم همین است. همین آلیوشا، من خدا را انکار نمی‌کنم، فقط با احترامات فائقه می‌خواهم بلیطم را به او پس بدهم.

به این ادهانامه جوابی داده نمی‌شود و در سطح عقلانی جوابی هم نمی‌توانست داده شود. در واقع، کاملاً مشخص است که قسمت اعظم ایرادات ایوان همان ایراداتی است که در ذهن خود داستان‌فلسفی هم بوده است و آنها را ایرادات واردی هم می‌دانسته است. جواب این ایرادات را فقط اگر صورت مسئله را به سطح فوق عقلانی ببریم می‌توان داد. داستان‌فلسفی پیش از این، در یادداشتهای زیر زمینی، بر این نکته پای فترده بود که انسان اساساً موجودی غیرمنطقی است، و در جنایت و مکافات هرگونه تلاش برای پیدا کردن بنیانی منطقی برای اخلاق را نقش بر آب کرده بود. تلاشهای بی‌ثمر ایوان کارامازوف برای یافتن راه حلی منطقی و عقلانی برای مسئله رنج صرفاً «باطیل اقلیدسی» و محصول «ذهن خاکی اقلیدسی ضعیف» اوست.^۱ مبنای زندگی چیزی مطلقاً دیگر است. ایوان می‌گوید: «من زندگی می‌کنم، و می‌خواهم که زندگی کنم، حتی علی‌رغم منطق.» پاسخ آلیوشا این است که ما باید زندگی را دوست بداریم، زیرا فقط با دوست داشتن زندگی است که می‌توانیم از معنای آن چیزی درک کنیم.

اعتقاد به موهبت‌آمیز بودن رنج — اگر نخواهیم دورتر برویم — به مسیحیت نخستین بازمی‌گردد، و این حکم از احکام هشت‌گانه سعادت، «خوشا به حال ماتمیان»، که مسیحیت معاصر غرب به دست فراموشی‌اش سپرده یا از اعتبار انداخته است، در اندیشه روسی همواره جایگاهی بلند و گرامی داشته است. داستان‌فلسفی در یادداشتهای روزانه نویسنده می‌نویسد:

قویترین و اساسی‌ترین نیاز مردم روسیه نیاز به رنج بردن است، رنجی بی‌روسته در همه جا و همه چیز. ظاهراً مردم روسیه از زمانهای بسیار دور آلوده این عطش رنج بوده‌اند. تاریخ این مردم آکنده از شوق شهادت

۱. رجوع کنید به یادداشت پایان همین فصل.

است که هم ناشی از بدبختیها و بیچارگیهایشان بوده است و هم از ته دلشان برمی آمده است.

یک مشکل خاص از کیش رنج این اعتقاد عمومی بود که معلولیت جسمانی ارزش روحانی دارد - اعتقادی که در قرون وسطا در اروپای غربی قوت و قدرتی داشت و تا مدتهای مدید پس از آن در روسیه رواج داشت. یکی از نامه های گوگول، در اواخر زندگی اش، زمانی که مذهبش را تغییر داد و با شور و شوق و آغوش باز به استقبال مذهب اورتودوکس رفت، اهمیت بیماری عنوان گرفته است. او شکر این لطف الاهی را به جای آورد که از سلامت - سلامتی که می توانست موجب ارتکاب صدها عمل دور از عقل شود - محروم شده و بیماری را - که ضامن این است که هرآنچه از این پس بر قلمش جاری گردد معنای عمیقتری خواهد داشت - بر او نازل کرده است. قبلاً گفتیم که داستایفسکی چه معنا و اهمیت زیادی برای بیماری صرعش قائل بود، و اکنون جا دارد که نظریه عجیب و غریبی را که در جنابت و مکافات از زبان اسویدریگایلو ف بیان می شود که چرا ارواح فقط بر بیماران ظاهر می شوند به یاد آوریم:

البته دلیلی ندارد که آدمی سالم ارواح را ببیند، زیرا آدم سالم خاکی ترین آدمهاست و، احتمالاً، فقط می تواند به دنبال زندگی خاکی باشد و کمال و نیکی و نظم را بجوید. خوب، اما بگذار مریض شود، بگذار نظم خاکی معمولی ارگانسیمش به هم بریزد، آن وقت احتمال وجود جهانی دیگر برایش مطرح می شود، و هر چه مریض تر باشد با آن جهان دیگر تماس بیشتری خواهد داشت.

آموزه روحانی بودن رنج، که میراث مسیحیت نخستین و مسیحیت قرون وسطایی بود، در جوانی داستایفسکی با رگه ای از شور و شوق نامتناسب رمانتیک در هم آمیخته بود. عطش تجربه، تجربه های دردناک، چیزی بود که نیمی از نویسندگان رمانتیک در انگلستان و فرانسه و آلمان (و بیش از همه در آلمان) آن را پادزهر زندگی خسته کننده بورژوازی می دانستند. نووالیس رنج را

چون امتیازی ویژه که انسان را از جانوران ممتاز می‌کند گرامی می‌دارد؛ رنج «نشان مخصوص این مرتبه و الاست». این کیش رمانتیک رنج، که منشأیی متفاوت از کیش مذهبی رنج دارد، اما در عین حال تجلیاتشان در بسیاری موارد یکی است، شناخته‌تر از آن است که بخواهیم با مثال و نمونه روسترش کنیم. اما نقل قطعه رمانتیک نمونه‌واری از فاوست نشان خواهد داد که چه میزان از اندیشه‌های ویژه و، مطابق قضاوت امروزی، بیمارگون او را نیم قرن پیشتر از او، گوته، این نمونه اعلای شاعران رمانتیک آلمان، در ذهن داشته است:

سخن از لذت و خوشی به میان نیاورید! من خود را وقف التهاب می‌کنم، وقف شادی عذاب‌آور، وقف نفرت عاشقانه، وقف کینه شعل‌انگیز. سینه من، پالوده از عطش دانستن، از این‌پس، از هیچ عذابی امان نخواهد جست؛ من در گنه وجود خویش سرنوشت همه نوع بشر را در آغوش خواهم کشید، و در روح و روانم والاترین و پست‌ترین را جای خواهم داد، و شادمانیها و مصیبت‌هایش را در سینه‌ام انبوه خواهم کرد؛ و بدین‌گونه جان خود را به گستردگی جان بشر خواهم کرد و، در پایان، همچون نوع بشر، در هم خواهم شکست.

بودلر این عطش رمانتیک درد را باز هم آراسته‌تر و پیراسته‌تر کرد و آنرا واسطه شادی زیباشناختی دانست، و راهی پیش پای خیل عظیمی از شاعران «منحط» نهاد، که در آثار آنان شباهتهای ظاهری بسیار با داستایفسکی می‌توان یافت.

این کیش رنج، نیمه مذهبی، نیمه رمانتیک، در جان داستایفسکی عمیقاً ریشه دواند. این «آلودگی» (چنانکه خود در قطعه‌ای که نقل کردیم آنرا می‌نامد) چنان عمیق و پایدار است که آدمی به این ظن می‌افتد که لابد پایه‌ای شخصی دارد و به سوسلوا بازمی‌نگرد تا مگر در وجود او منبع این آلودگی را بیابد. داستایفسکی در رابطه عاشقانه‌اش با سوسلوا بود که نخست‌بار آن آتشی‌های رمانتیک را که مکرراً در آثارش دیده می‌شود شخصاً تجربه کرد. عشق و نفرت، غرور و خواری، لذت و درد. ظاهراً داستایفسکی از همین

فاجراهای زندگی‌اش آن گرایش آشکار به مازوخسیم را که در بسیاری از شخصیتهای آثار او بارز است به دست آورد. مارملادوف میخواری می‌کند «زیرا می‌خواهد دوباره رنج ببرد.» استاوروگین لذت را در خوار کردن خویش می‌جوید. لیزا خوخلاکووا، شخصیتی فرعی و کم‌اهمیت در برادران کارامازوف، پس از مشاجره‌ای عصبی با آلیوشا، که لیزا عاشق اوست، انگشتش را لای در می‌گذارد تا خون از آن جاری شود و بدین ترتیب روحش تسکین پیدا کند. این صحنه کشف روانشناسان متأخر را پیشگویی می‌کند که خودآزاری نشانه عمومی ارضای ناکامل جسمی است.

چنین بودند عناصر مذهبی، رمانتیک، و مازوخیستی، که آموزه رنج بردن را در شکل نهایی‌اش در ذهن داستایفسکی به وجود آوردند. حتی پیش از آنکه اعتقادات مذهبی شکل نهایی‌شان را در ذهن او پیدا کنند، او برای ارضای ذهن خودش رابطه‌ای نزدیک میان رنج و گناه پدید آورده بود. داستایفسکی هرگز در دام این خطای عامیانه متألهان، اعم از غربی و شرقی، که گناه را منشأ رنج می‌دانند، نیفتاد؛ اما او سخت معتقد بود که رنج شرط روانی ضروری برای بخشوده شدن گناه است. بخشوده‌شدنی که در نظر داستایفسکی مهم بود، بخشوده شدن نزد دیگران نبود، بلکه بخشوده شدن نزد خود بود که فرایندی در وجدان شخص گناهکار است. و این بخشوده شدن را فقط با تن سپردن داوطلبانه و حتی جستجوی داوطلبانه رنج می‌توان به دست آورد. او در نامه‌ای به کاتکوف می‌نویسد که راسکولنیکوف مجبور است خود را به پلیس معرفی کند: «جانی تصمیم می‌گیرد رنج را بر خود هموار کند تا تاوان جنایتش را بپردازد و نجات یابد.» تیخون، در آن فصل حذف‌شده جن‌زدگان، به استاوروگین می‌گوید که او می‌تواند «خودش را ببخشد» و بخشایشش را در این جهان با رنج بردن به دست آورد. و دیمتری کارامازوف، چنانکه خواهیم دید، بارها و بارها، با شادمانی، رنجی را که می‌تواند او را از عذاب آگاهی‌اش بر گناه خویش برهاند گرامی می‌دارد.

بنابراین پاسخ داستایفسکی به مسئله رنج بخشی از پاسخ او به مسئله گناه را دربر می‌گیرد، و ما حال باید به جایی از بحث برگردیم که ایوان، با پشت سر نهادن مسئله رنج، حمله‌اش را به مشیت الهی که بشر را آزاد می‌گذارد تا گناه

کند و کفر بورزد، آغاز می‌کند. این حمله در بخش «افسانه بازپرس بزرگ» گنجانده شده است که ایوان آن را برای آلیوشا می‌خواند. مسیح در سویل قرن شانزدهم، مکان و زمانی که دستگاه تفتیش عقاید در اوج قدرت و فعالیتش بود، به زمین باز می‌گردد. دستگاه تفتیش عقاید او را شناسایی و دستگیر می‌کند. او در سیاهچالهای دستگاه تفتیش عقاید در سکوت به انتقادات تلخ و تند بازپرس بزرگ گوش فرامی‌دهد. بازپرس می‌گوید خطای مسیح این بوده است که بشر را آزاد گذارده است. او مغرورانه و خودخواهانه آرزومند عبادت بشر آزاد بوده است، و به نیروی معجزه‌های بی‌چون و چرا، از تحمیل اطاعت و ایمان به بشر سر باز زده است. کلیسای کاتولیک خطای مسیح را تصحیح کرده است، زیرا پا بر سکوی استوار معجزه، راز و رمز، و اقتدار سفت کرده است و با بازپس گرفتن آزادی از انسان به جایش خوشبختی را به او ارزانی داشته است: و انسانها شادمان شدند که باز دیگر چون گوسفندان هدایت شدند، و آن هدیه هولناک آزادی، که رنج بسیار برایشان به بار آورده بود، سرانجام از دل‌هایشان زدوده شد.

کلیسا به نام مسیح، اما درست برخلاف قواعد رفتاری او، مسؤولیت وجدان گله‌اش را بر عهده گرفته است:

و آنان رازی نخواهند داشت که از ما پنهان دارند. ما آنان را به زیستن با همسران یا معشوقه‌هایشان و داشتن یا نداشتن فرزندان بسته به میزان اطاعتشان - امر یا از آن نهی خواهیم کرد، و آنان با شادی و سرور سر به ما خواهند سپرد. زجردهنده‌ترین رازهای دلشان را - همه و همه به سوی ما خواهند آورد و ما بدانها پاسخ خواهیم داد؛ و آنان رأی ما را با شادمانی پذیرا خواهند شد، زیرا رأی ما آنان را از بیم و نگرانی، از زجرهای هولناک تصمیم‌گیری شخصی خواهد رها کند.

«افسانه بازپرس بزرگ» به داستایفسکی امکان می‌دهد که نفرتش، نفرت دیرین روسی، از کلیسای کاتولیک را بدین ترتیب بیان کند که حکم محکومیت مسیح را بر زبان یکی از عمال اصلی این کلیسا جاری سازد. او در

چندین قطعه از نوشته‌هایش کاتولیسیسم را با سوسیالیسم مقایسه می‌کند: هر دو می‌کوشند با برداشتن بار مسئولیت شخصی از دوش انسان او را خوشبخت کنند. سوسیالیسم انسان را از فردیتش محروم می‌کند و در مقابل به او «گرما و قرصی نان» می‌دهد، کلیسای کاتولیک می‌خواهد وجدان انسانها را فرمانبردار محض خویش گرداند و در افزایش یک خوشبختی معمول و ساختگی را از طریق قدرتی خارجی بدو ارزانی دارد. جوهر و عصاره برنامه بازپرس بزرگ این است. احتجاجات او، در محدوده خودش، به همان اندازه احتجاجات ایوان علیه رنج، ابطال‌ناپذیر است، اما محدوده عمل و اعتبار آن، چنانکه داستایفسکی در جایی دیگر می‌گوید، محدوده «سقوط نوع بشر به حد گله‌گاو و گوسفند» است. دفاع از اراده آزاد، نه در حد حکم متافیزیکی بلکه به مثابه حکمی اخلاقی، از ستونهای اصلی اندیشه داستایفسکی است.

بررسی تحول نگرش او به گناه به همان اندازه تحلیل نگرش او به رنج عجیب و جالب است. او طبق معمول این نگرش را هم از مشاهداتش به دست نیآورده بود، بلکه این نگرش نیز حاصل تأملات درونی و نظریه‌پردازی بود. آموزه نیکی ذاتی بشر را روسو وارد تفکر نوین اروپایی کرده بود. در روسیه، بیش از هر جای دیگر، این آموزه رنگ و بوی سیاسی اصلی‌اش را، که روسو بدان داده بود، حفظ کرده بود، و رادیکالهایی که اندیشه فلسفی داشتند آن را از ارکان ایمان می‌دانستند. کاملترین بیان این آموزه را می‌توان در رمان چه باید کرد؟ چرنیشفسکی جست. در آثار نخستین داستایفسکی، نگرش او به گناه کاملاً قراردادی، و حتی تا حدودی ملودراماتیک بود. اما زمانی که او در یادداشتهای زیرزمینی عزم کرد تا پاسخ چرنیشفسکی را بدهد، دلیرانه از این اعتقاد به دفاع برخاست که انسان ذاتاً نیک‌سرشت نیست همچنان‌که ذاتاً معقول و منطقی نیز نیست، و در سرشت بشر عطشی برای ارتکاب گناه هست، همچنان‌که عطشی نیز برای رنج بردن هست. مسئله گناه، آن‌گونه که داستایفسکی در نظر دارد، مسئله پولس حواری نیست: گناهی را که می‌کنم به اراده نمی‌کنم. مسئله او مسئله اراده به ارتکاب شر است، در حسرت لای و لجن بودن است، که در وجود اسویدریگایلو و استاوروگین، و بارزتر از همه در وجود لیزا خوخلاکووا عرضه می‌شود که

خود را در شرایطی به تصور می‌آورد که نشسته است و شکنجه‌گردگی را تا دم مرگ تماشا می‌کند و در همان حال کمپوت آناناس می‌خورد.

در جوان خام، داستایفسکی برای نخستین بار کوشیده بود تا معنای غایی این اراده به ارتکاب شر، این دوزخ آگاهانه یا ناخودآگاه ضمیر بشر، را کشف کند و بدین ترتیب مسئله گناه را حل کند. او در جوان خام به این آموزه نزدیک شده بود که احساس گناه، نوعی آگاهی بر غرایز پست سرشت خویش، کلید رستگاری است و از طریق تقابل نیکی و بدی درونی است که انسان به مستز الاهی و آسمانی می‌رسد. در برادران کارامازوف او این آموزه را در وجود دیمتری، که رستگاری را در گناه و رنج، رنجی که می‌پذیرد تا کفاره گناهش باشد جاسازی می‌کند. دی. ایچ. لارنس در لطیفه‌ای که شاید نمی‌خواست چندان هم جدی گرفته شود، آموزه داستایفسکی را چنین تعریف می‌کند: «با گناه راه خود را به سوی مسیح گشودن.» در نوشته‌های داستایفسکی قطعاتی هست که اگر با نگاه خشکه مقدسی بدانها بنگریم در نظر اول به همین نتیجه خواهیم رسید. اما اگر اندیشه او، و کلاً اندیشه مذهبی روسی، را عمیق‌تر بکاویم تصویری کاملاً متفاوت به دست خواهیم آورد. احساس گناه که منجر به رستگاری می‌شود، در نظر داستایفسکی، به معنای احساس گناه شخصی، که نقش بسیار مهمی در الاهیات پروتستان داشته است، نیست. بهترین توصیف نظریه داستایفسکی شاید تعبیر مشارکت همگان در گناه باشد که بار نخست در فصلهای آخر جن‌زدگان مطرح می‌شود و در آثار بعدی داستایفسکی جای مهمی دارد. استپان تروفیموویچ در آن حالت رؤیایی پیش از سرکش می‌گوید: «هر یک از ما و همه ما در پیشگاه انسانها گناه کرده‌ایم.» زوسیمایا نیز در برادران کارامازوف به نقل از برادر محتضرش می‌گوید: «همه ما در پیشگاه همه انسانها در همه امور گناه کرده‌ایم.» نیز به آلیوشا می‌گوید: «هر یک از ما بار گناهان همگان و هر آنچه را در عالم است به دوش می‌کشد، نه فقط گناه کلی جهان، بلکه هر یک به تنهایی برای همگان و برای تک‌تک افراد عالم.» این نظریه شاید یگانه نظریه‌ای باشد که آموزه کلامی کفاره را بتواند قابل تحمل کند. در الاهیات معمولی غرب، مفهوم کفاره به گونه‌ای عرضه می‌شود که هم غیرقابل درک است و هم برای ذهن حساس آزارنده و

بیزاری آور؛ اما در نظریات داستایفسکی، رنج بردن برای گناه دیگران کفاره‌ای است که هر فرد مسیحی باید بپردازد.

تردید نیست که این‌گونه مشارکت فردی در گناه عمومی، که شاید به نظر غربیها غیر واقعی و متظاهرانه بیاید، در شخصیت روسی عمیقاً ریشه دوانده است و شاید بتوان آن را به غرایز کمونیستی (مشارکت همگانی)، که ریشه عمیقی در خاک روسیه دارد، ربط داد. و شاید همین نظریه بتواند تحمل فوق‌العاده‌ای را که ویژه‌ترین ویژگی روسهاست به نوعی توجیه کند. روسها به جای سرزنش کردن هموعشان، سهم خود را در گناه او بازمی‌شناسند. زمانی که نظام قضایی در روسیه در دهه ۱۸۶۰ به تقلید از الگوی غربی تأسیس شد، معلوم شد که در اینجا صدور حکم محکومیت دشواریهای زیادی دارد. حتی در آشکارترین موارد جنایت و جرم، به نظر می‌آمد که هیئت منصفه سخت دلشان می‌خواهد به نحوی جانی را عفو کنند. داستایفسکی در یکی از صفحات یادداشتهای روزانه نویسنده سعی کرده است حالت روحی و ذهنی آنها را بنمایاند:

ما در جایگاه هیئت منصفه می‌نشینیم و با خود فکر می‌کنیم: «آیا ما خودمان بهتر از این متهم هستیم؟ ما در اینجا در عین امن و آسایش و ثروت نشسته‌ایم، اما اگر ما جای او بودیم، شاید بدتر از او می‌کردیم - پس عفو می‌کنیم.» حتی شاید خوب باشد که ما چنین احساسی داریم؛ این احساس رحم و شفقتی صمیمانه است. این شاید التزام به مسیحیتی والاتر است که جهان هنوز آن را نشناخته است.

و باز قطعه عجیب دیگری در جایی دیگر از یادداشتهای روزانه نویسنده هست که در آن داستایفسکی نظرش را با شور و حرارت اما تقریباً بی‌تمیز، دربارهٔ صحنه مرگ آنا در آژاکازینسکی تالستوی بیان می‌کند:

همه یکدیگر را بخشودند و عفو کردند... معلوم شد که گناه از هیچ‌کس نبوده است. آنها بلااستثنا و بی‌قید و شرط خود را محکوم کردند و بدین ترتیب خود را عفو کردند.

البته به سادگی می‌توان مخاطراتی را بر چنین نتیجه‌گیری‌هایی مترتب دید. از نظر منطقی، این نظریه داستایفسکی که همه در گناه همگان شریک هستند، آشکارا، به همان نتیجه‌ای می‌رسد که این نظر چخوف که هیچ‌کس در گناه هیچ‌کس، خصوصاً گناه خودش، سهمی و تقصیری ندارد. اما مشکل بتوان خواننده‌ای یافت که فصول پایانی برادران کارامازوف را بخواند و چنین احساسی به او دست بدهد. از لحظه دستگیری دیمتری به اتهام قتل پدرش، نبوغ داستایفسکی مهار تمامی عقل و خرد و احساسات و عواطف ما را در دست می‌گیرد؛ و ما دیگر قادر به مقاومت یا سؤال کردن، اندیشیدن یا احساس کردن جز بدان صورتی که او می‌خواهد، نیستیم. در تمامی آن صحنه طولانی و اعصاب‌کش بازپرسی دادستان (که قویترین صحنه کتاب یا بلکه قویترین صحنه در ادبیات روسی است) و بار دیگر در جریان عذاب‌آور محاکمه، یگانه کسی که برای ما در رمان و بلکه در جهان مطرح است، دیمتری است، و دنیا را در این لحظات جز از دریچه چشم او نمی‌توانیم بگیریم. ما در اینجا نیز، همچنان‌که در ابله، به معنای روحانی ارزشهای دگرگون‌شده می‌رسیم. دیمتری کارامازوف، همچون مشکین، دیگر متعلق به دنیایی نیست که در آن در جنبش و تکاپو است. او دیگر به زبانی سخن می‌گوید که شکنجه‌گرانش از فهم آن عاجزند. او علیه خودش شهادت می‌دهد، او واقعیاتی را که می‌تواند بیگناهی او را اثبات کند دنبال نمی‌کند و علاقه‌ای هم به این کار ندارد. او بی‌رحمانه منافع خودش را نادیده می‌گیرد، زیرا دیگر با دیده انسانی دیگر به آن علائق و منافع می‌نگرد. او حتی ذره‌ای در این اعتقادش که رنج او بسزاست متزلزل نمی‌شود. او رنج می‌برد، اگر نه به خاطر مرگ پدرش، پس به خاطر گناهان دیگرش؛ یا اگر نه به خاطر گناهان خودش، پس به خاطر گناهان دیگران. و چون رنج‌هایش را کفاره عادلانه گناهانش می‌داند، این رنج‌ها او را به رستگاری می‌رساند.

دیمتری کارامازوف صرفاً بزرگترین شخصیت واپسین رمان داستایفسکی نیست که او آموزه‌های گناه و رنجش را در وجود او تجسم بخشیده و به عمیقترین وجه بیان کرده است؛ او یکی از چهره‌های تراژیک بزرگ ادبیات است. در لحظاتی از رمان، او به دنیای شعر ناب تعلق دارد. از این جنبه، او در

میان شخصیت‌های آفریده داستانفکری یگانه است. رفتار خون‌سردانه واقع‌بینانه او سبب می‌شود که همان تأثیری را که می‌شکین بر خواننده دارد او هم داشته باشد و از آن فراتر برود؛ می‌شکین، جز در یک گفتار پیش از حمله صرعش، که عمده‌تر پرطمطراق است تا شاعرانه، در بقیه موارد به زبان عادی محاوره‌ای سخن می‌گوید. اما دیسمتری دائماً به زبان شعر سخن می‌گوید؛ هر جمله او مطابق این تعریف میلتون است: «ساده، پراحساس، و پرشور.» او در جایی می‌گوید: «زیبایی نه فقط دهشتناک، بلکه سراسر راز است. در زیبایی است که خدا و شیطان به هم درمی‌آویزند تا بر یکدیگر غلبه یابند، و میدان این نبرد قلب انسان است.» او عاشق نقل قول است، نقل قول‌هایی هم از انجیل و هم از شاعران رومیه. برخلاف اکثر شخصیت‌های داستانفکری و برخلاف خود داستانفکری، او سخت معذوب طبیعت است و دائماً آن را آینه عواطف خویش می‌بیند. به آلیوشا می‌گوید: «بس کن، شب را نگاه کن، بین چه شب تیره و سنگینی است، ابرها، و چه بادی برخاسته است!» این سخن را آنجا می‌گوید که حسادت پدرش به اوج توقانی‌اش نزدیک می‌شود. اما او بیشتر اوقات شاعر زندگی و آفتاب است. او با کلمات «نور» و «جهان» که در زبان روسی یکی هستند بازی می‌کند و می‌گوید: «من فویوس زرین موی را و نور رخشان را دوست می‌دارم.» و پیش از محاکمه به حکم زندان در معادن سیبری که در انتظار اوست بی‌محابا می‌اندیشد و می‌گوید:

آنگاه، ما مردان محبوس در زیرزمین، از احشاء خاک سرود تراژیک ستایش خداوند را خواهیم خواند، خدایی که عین شادی است! درود بر خداوند و شادی‌اش! دوست می‌دارم خداوند را...

گمان می‌کنم در من آن توان هست که بر همه چیز و بر همه رنج‌ها فائق آیم، حتی برای آنکه بتوانم بگویم، و با هر نفسم بگویم - من هستم! از عذاب به خود می‌پیچم - اما من هستم! در زندان نشسته‌ام، اما زندگی می‌کنم؛ آفتاب را می‌بینم، و اگر هم آفتاب را نبینم، می‌دانم که آفتاب آنجاست. و همین که می‌دانم آفتاب آنجاست همه زندگی است.

از نظر این نیروی تخیل شاعرانه، او همتای اوتللو است، شاعرترین همه

قهرمانان تراژیک. این تشابه را می‌توان بیش از اینها دنبال کرد. در واقع، در تمامی ادبیات تراژیک شاید هیچ شخصیت دیگری به اندازه دیمتری کارامازوف قابل تطبیق با او تِللو نباشد. بردلی در کتاب تراژدی شکسپیری می‌نویسد: «ذهن او تِللو، علی‌رغم شاعرانگی، ساده است. سرشت او رو به بیرون دارد. او فارغ از تأمل و درون‌نگری است و دل درگرو تفکر ندارد. عواطفند که تخیل او را برمی‌انگیزند، اما همین عواطف ذهن او را گیج و آشفته و تیره می‌کنند. از این جنبه، او نقطهٔ مقابل هملت است که این خصلت مشترک را با او دارد که سرشتی گشاده و زودباور دارد.» جز یک رگهٔ درون‌نگری که از انسان امروزی، خصوصاً انسان روسی، جدایی‌ناپذیر است، این جملات را کلمه به کلمه می‌توان در مورد دیمتری به کار برد. هم او و هم او تِللو از حسد به مرز جنون می‌رسند، هرچند موقعیتشان کاملاً متفاوت است و گرفتاریهای خاص، را که برای این یک مرگبار است، آن دیگری می‌تواند به راحتی پشت سر بگذارد. شور و حرارت بسیار گنگ و بسی بی‌نظم و نسق‌تر شهوات دیمتری نشان از سنت ملی متفاوتی دارد. اما شباهت دو شخصیت به هر روی به جای خود محفوظ است، و در تمامی ادبیات جهان تراژدی نمی‌توان یافت که از نظر حدّت عواطف با این دو قابل قیاس باشد.

حکم محکومیت صادر می‌شود، و ما دیمتری را در حالی به جای می‌گذاریم که در زندان منتظر انتقال به سیری است. ماجرا خاتمه یافته است. صحنهٔ پایانی کتاب صحنهٔ تشییع جنازهٔ یکی از پسرپچه‌های عضو دستهٔ بچه‌مدرسه‌ایهاست که در نیمه‌های کتاب وارد رمان می‌شوند و طرح و پیرنگی فرعی به وجود می‌آورند. آلیوشا بر سر گور او سخن می‌گوید؛ اما برخلاف نخواهیم بود اگر بگوییم که او — یا داستایفسکی — بیشتر در اندیشهٔ تراژدی دیمتری است تا پسرک مرده.

کولیا فریاد زد: «کارامازوف، آیا چنانکه مذهب به ما می‌گوید، راست است که ما همگی از میان مردگان برخوایم خاست و زنده خواهیم شد و باز یکدیگر را، ایلیا و دیگران، همه را خواهیم دید؟»

«آری، بی‌تردید، باز برخوایم خاست، بی‌تردید یکدیگر را خواهیم دید و شادمانه به یکدیگر خواهیم گفت که چه بر ما رفته است... خوب، حالا بیا. بگذار دست در دست هم برویم.»

باز هم کولیا با شور و شغف فریاد برآورد: «و همیشه چنین باد. در تمام زندگی دست در دست هم. زنده باد کارامازوف.» و بچه‌ها همه با هم فریاد برآوردند: «زنده باد کارامازوف.»

این پایانی قراردادی و متداول است، مانند سخنان پایانی همسرایان یونانی، یا سخنان آدمهایی چون فورتینو براس یا لودوویکو، که تخطیر لازم را برای عواطف مجروح ما در پایان تراژدی فراهم می‌آورند. شاید داستایفسکی در اندیشه نوشتن دنباله‌ای بر این رمان بود، اما واقعیت این است که جای چنین رمانی خالی نیست. او داستان نجات دیمتری کارامازوف را از طریق گناه و رنج کامل کرده بود، و اثر او کامل بود. زمانی که داستایفسکی پس از نوشتن کلماتی که نقل کردیم قلم بر زمین گذاشت، سه ماه بیشتر از عمرش به این دنیا نبود.

یادداشتی بر فصل بیستم

شاید آن اشاره سالهای سال پیش داستایفسکی به «اباطیل اقلیدسی» برای خواننده‌ای که گمان می‌کند نخستین بار این آینشتاین بود که هندسه اقلیدسی را به طور جدی مورد انتقاد قرار داد جالب باشد. پیشگام واقعی در این زمینه یک نفر استاد دانشگاه غازان به نام لویاچفسکی بود که رساله‌اش درباره هندسه غیراقلیدسی در ۱۸۳۳ به چاپ رسید. کسی جز افراد متخصص نمی‌تواند به درستی بگوید که این پیشگویی آشکار کشفیات بعدی نتیجه نبوغ ریاضی بود یا صرفاً حدسی بود درخشان. اما کنار گذاشتن هندسه اقلیدسی چندان در روسیه بر سر زبانها بود که در ۱۸۸۰، داستایفسکی، که نه ریاضیدان بود و نه فیلسوف حرفه‌ای، و نه برای ریاضیدانان می‌نوشت و نه برای فیلسوفان، بلکه برای جماعت رمان‌خوان می‌نوشت، به راحتی می‌توانست اشاراتی هم به «اباطیل اقلیدسی» بکند و آن‌را چیزی بداند که علم نوین از آن در گذشته است.

روزانوف در تفسیری که بر برادران کارامازوف نوشته و در ۱۸۹۴ به چاپ رسانده است، می‌نویسد:

خصلت نسبی و فرضی اندیشه انسانی ظریفترین و عمیقترین حقیقتی است که هزاران سال است بر انسانها پوشیده بوده و اکنون سرانجام کشف می‌شود. روشن‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین گواه بر این نسبت اظهار نظری است که در همین اواخر شده است و ضمن آن این تردید به میان کشیده شده است که آیا فضای واقعی محدود و منحصر به همین فضایی است که انسان می‌شناسد و در خیال می‌تواند آورد؟ پا گرفتن هندسه غیراقلیدسی، که اکنون بزرگترین ریاضیدانان اروپا بر روی آن کار

می‌کنند، و مطابق با آن، دو خط موازی یکدیگر را قطع می‌کنند و مجموع زوایای مثلث کمتر از دو قائمه است، واقعیتی خدشه‌ناپذیر است که همگان از آن خبر دارند؛ و دیگر جای تردیدی نمانده است که واقعیت هستی با آنچه ما با خردمان درمی‌یابیم یکسان نیست. هستی خدا نیز جزو مقولاتی است که ما نمی‌توانیم بدان بیندیشیم اما در عین حال وجود دارد. آری نمی‌توان وجود خدا را اثبات کرد، اما امکان‌ناپذیر بودن اثبات آن خدشه‌ای بر حقیقت آن وارد نمی‌آورد.

نویسندگان امروزی اگر پس از این همه سال چنین چیزی بنویسند گمان می‌کنند خیلی جسور بوده‌اند و حرف خیلی تازه‌ای زده‌اند.

۲۱

اوج افتخار

تهرته‌ی که داستایفسکی در سالهای پایانی عمرش پیدا کرده بود در دسرهای و مسؤولیتهای تازه‌ای برایش به وجود آورده بود. مرتباً دعوتش می‌کردند که برای کهک به مؤسسات خیریه مختلف آثارش را روخوانی کند، و علی‌رغم خلق و خوی عصبی‌اش همه گواهیها، که تعدادشان هم کم نیست، دال بر این است که داستایفسکی در روخوانی مهارت زیادی داشته است. یکی از شنوندگان صدای او را به «جریان گدازه مذاب» تشبیه کرده است. ستایشگران او نیز، که اکثراً زنان و دانشجویان بودند، دائماً خلوت خانه او را با مراجعات مکرر به هم می‌زدند؛ برخی درخواستهایی داشتند، برخی راهنمایی می‌خواستند، و برخی دیگر می‌آمدند تا بشان را ببینند و از آنچه او کرده بود و برایشان اهمیت بسیار داشت اظهار سپاس و قدردانی کنند. تعداد نامه‌هایی که از اشخاص ناشناخته به دستش می‌رسید روز به روز زیادتر می‌شد. یک نفر یهودی که بانکی را زده بود تا بتواند خرج درمان نامزد مسلولش را پردازد و شباهت زیادی میان خودش و راسکولنیکوف یافته بود از زندان نامه‌های طولانی برای داستایفسکی می‌فرستاد. نامه‌ها با توضیح انگیزه‌های او از دست زدن به این سرقت آغاز می‌شوند و با گفتاری درباره مسئله یهودیان به پایان می‌رسند. دختر جوانی راهنمایی می‌خواست که آیا بهتر است به تحصیلات پزشکی‌اش ادامه دهد یا با مرد جوانی که به او اظهار محبت می‌کند، اما به نظر او «ضعف روحی» دارد ازدواج کند. یک نفر دیگر در نامه‌اش ناله و زاری از رد شدنش در امتحان جغرافیا سر داده بود. مادری درباره تربیت اخلاقی

فرزندانش راهنمایی می خواست. گروهی از دانشجویان دانشگاه مسکو نیز در نامه‌ای می خواستند نظر او را درباره خوبی و بدی دعوا و مرافعه‌ای خیابانی که آنها نیز درگیرش شده بودند بدانند. بانویی که او در امس ملاقاتش کرده بود (یگانه کسی در میان این نامه‌نگاران که او دست کم یک بار به عمرش دیده بود) از او می خواست که داستانی را که برای مجله‌ای فرستاده بود و رد شده بود از دفتر مجله بگیرد و ناشر دیگری برایش پیدا کند.

داستایفسکی آشکارا از تعداد زیاد نامه‌هایی که برایش می فرستادند. خوشحال بود و احساس غرور می کرد و از قبول عامی که سرانجام یافته بود لذت می برد. او با زحمت زیادی که به خودش می داد همه نامه‌ها را پاسخ می گفت که، اگرچه این نامه‌ها تقریباً همگی با شکایت از مشغله زیاد و گاه بیماری‌اش آغاز می شدند، مفصل و رویهمرفته انسانی بودند. هیچ فرد سرشناس بزرگی هرگز به اندازه داستایفسکی به خودش زحمت نداده است که نیازها و کنجکاوهای ستایگشران ناشناخته‌اش را ارضا کند. هرچه بود، مهربان بودن با نامه‌نگارانی که دور و ناشناخته بودند آسانتر از مهربان بودن با کسانی بود که دائماً با او در تماس شخصی بودند؛ زیرا، همان‌گونه که او با تأکید از زبان ایوان کارامازوف می گوید، مشکلترین کار دوست داشتن همجواران و نزدیکان است. همواره این دوستان او بودند که از زودرنجی و بدگمانی او لطمه می دیدند و رنج می بردند، و در این سالهای آخر نیز این خلق و خوی او هیچ عوض نشده بود. سالاویف می نویسد: «همچون ابری تیره و سیاه وارد می شد، و گاه حتی یادش می رفت با من سلام و علیک کند، و فقط دنبال بهانه می گشت که مشاجره کند و زخم بزند؛ هر چیزی را توهین به خودش تلقی می کرد، انگار که همه می خواستند او را عصبانی کنند و برنجانند.» گاهی حتی زنش قربانی این حالات او می شد. آشنای دیگری می نویسد: «در چنین لحظاتی، اگر غریبه‌ای حاضر باشد فکر می کند که چقدر این آدم حتی با نزدیکترین کسانی که بی ادب و مستبد است، اما آنرا هرگز از نشان دادن بردباری و درک کامل قصور نمی کرد، و نه خودش و نه هیچ کس دیگر نمی توانست در سلطه مطلق او بر داستایفسکی ذره‌ای شک کند. در زیر این نمایشهای لحظه‌ای تندخویی آگاهانه، داستایفسکی در دلش

هنوز هم اسیر آن میل قدیمی‌اش بود، میل به خاک انداختن خود در برابر زنی که دوستش می‌داشت - میلی که سابقه‌اش به دوران رابطه او با سوسلوا می‌رسید. از افس به زنش می‌نویسد:

عزیز من، شادی من، چرا فکر می‌کنی که تو زنی معمولی و «متوسط‌الحال» هستی؟ تو از نادرترین زنانی، و تازه از همه آنها هم بهتری. تو از تواناییهای خودت بی‌خبری. تو هم خانه را می‌چرخانی و هم همه کارهای مرا راه می‌اندازی، اما تو همه ما را روی کولت می‌کشی، پس که ما دلمدمی و مزاحم و مایه دردسر هستیم، از خودم بگیر تا آلیوشا. این نامه در دوره عمر کوتاه آن کوچکترین فرزندشان نوشته شده است...! اگر تو ملکه بودی و سرزمینی در دست تو بود، سوگند می‌خورم که بهتر از هر کس آنرا اداره می‌کردی - با آن هوش، عقل سلیم، دل پاک و مهربان، و قدرت مدیریتی که تو داری.

بزرگ جلوه کردن او در نظر عموم، حتی برای یک دقیقه هم این اعتقاد قوی درونی او را که آنها برتر از اوست سست نکرد و به هیچ‌روی بر سادگی و خلوص نفس و زندگی خانوادگی‌اش تأثیری نداشت. او ده سال پیشتر به استراخوف نوشته بود: «ازدواج سه‌چهارم خوشبختی انسان است، و باقی زندگی فقط یک‌چهارم آن.» موفقیت‌های او در انظار عموم در سالهای آخر، هر قدر هم که عظیم بودند، به نظر نمی‌آید که تأثیری بر هسته مرکزی زندگی او داشته‌اند. زمانی که جوانی خام بود از ستایشهای پیش‌هنگام کله‌اش پر باد شده بود، اما اگر زندگی این سالهای آخر را ملاک قرار دهیم باید بگوییم که تأثیر مخرب شهرت بر کمتر کسی از بزرگان تا این حد اندک بوده و در برابر آن کمتر کسی رفتاری چنین طبیعی داشته است.

در نظر نسلهای بعدی، برادران کارامازوف واپسین دستاورد بزرگ داستایفسکی است. اما در چشم معاصران او، این شاهکار تحت‌الشعاع واقعه‌ای دیگر، که مربوط به همان سال آخر عمر اوست، یعنی جشن پوشکین، قرار گرفت. قرار بود از مجسمه پوشکین که در مسکو برپا شده بود پرده برداری شود. این مراسم، مانند هر واقعه ادبی دیگر در روسیه، حال و

هوایی سخت سیاسی داشت. اینکه تصمیم گرفته شده بود برای نخستین بار مجسمه‌ای برای شاعری روسی ساخته شود، نشان می‌داد که قرار است پوشکین قهرمان ملی شناخته شود. انتخاب مسکو برای برپا داشتن مجسمه نیز از میهن پرستی محلی مسکوئی اسلاو پرستان حکایت داشت. مراسم تجلیلی که قرار بود پس از پرده برداری انجام گیرد توسط «جامعه مسکوئی دوستداران ادبیات روسی» ترتیب داده شده بود؛ و شورای شهر مسکو پذیرایی از نمایندگان متعدد سازمانهای ادبی و شخصیت‌های مهم ادبی را، که برای شرکت در مراسم دعوت شده بودند، به عهده گرفته بود. نوعی هیجان فروخورده در هوا موج می‌زد. احزاب و گروه‌های سیاسی و ادبی آن روزگار هرگز موضعی رسمی در قبال پوشکین نگرفته بودند؛ اکثر آنها مانده بودند که حالا باید پوشکین را در مقام قهرمان گرامی‌ترین اعتقاداتشان ستایش کنند یا اینکه او را دشمن اعتقادات بدانند و به او بتازند. پلیس، که مانند هرکس دیگر معتقد بود که ادبیات به معنای سیاست است، و تحت تأثیر سنت زمانهای پیشتر که ادبیات حوزه مخالفت سیاسی شناخته می‌شد، به کلّ ماجرا با سوء ظن می‌نگریست، و پس از تأمل و درنگ‌های بسیار بود که سرانجام اجازه برگزاری مراسم تجلیل اعطا شد. از مقامات رسمی کسی جز شهردار مسکو، از برگزاری این مراسم حمایت نکرد.

قرار بود پرده برداری در روز بیست و ششم ماه مه، سالروز تولّد پوشکین انجام گیرد. داستایفسکی، که یکی از اعضای هیئت نمایندگی «جامعه نیکوکاری اسلاو» بود، صبح روز بیست و سوم به مسکو رسید. او در قطار خبر مرگ دختر تزار را، که باعث عقب انداختن مراسم تا ششم ژوئن شد، شنیده بود. او که از خانواده و از کارش (یعنی نوشتن بخش آخر برادران کارامازوف) جدا افتاده بود به فکر افتاد که چرا دو هفته را باطل و باطل در مسکو بگذرانند؛ اما به گونه‌ای تقریباً غیرمنتظره از همه طرف به او فشار آوردند که بماند. او با غرور متوجه شد که یکی از افراد مهمی است که غیبتش در مراسم از نظر برگزارکنندگان مصیبت‌بار خواهد بود و خوشحالی و غرورش به این دلیل زیاد بود که خودش هیچ چنین ظنی نمی‌برد. معلوم شد که تالستوی، که از بلندبهای اخلاقی یاسنایا پولیانا مراسم را نظاره می‌کرد، کل

ماجرای «مضحکه صرف» خوانده است، و گانچاروف نیز، که پطرزبورگی پرحرارتی بود، اعتنایی به آنچه در مسکو می‌گذشت نشان نداده و حاضر نشده است در مراسم شرکت کند. بنابراین در میان نویسندگان معاصر، عرصه برای تاخت و تاز بلانازع تورگنیف و داستایفسکی باز مانده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که تورگنیف چه خواهد گفت. اما او غرب‌گرایی بود که از عقیده‌اش برنگشته بود و هرآنچه می‌گفت بعید بود که موجب خشنودی اردوی اسلاوپرستان شود. اگر داستایفسکی هم آنجا نمی‌بود، وظیفه دفاع از معیارهای اسلاوپرستان - یا آن‌گونه که خودشان دوست داشتند بگویند «هدف ملی» - به گردن ایوان آکساکوف، فرزند رهبر اسلاوپرستان، می‌افتاد؛ و ایوان آکساکوف، همچون پدرش، در خارج از محفل تنگ اسلاوپرستان، هرگز چندان جدی گرفته نشده بود. عدم حضور قهرمانان سرشناس دیگر ابهتی هرچه بیشتر به حضور داستایفسکی بخشید. او می‌دید که جامه رهبری یک گروه بزرگ را فقط بر قامت او دوخته‌اند، و موقعیت از این نظر حساس‌تر و وسوسه‌انگیزتر می‌شد که او می‌بایست کار را درست در مقابل دشمن دیرینش، تورگنیف، از پیش ببرد.

در چنین شرایطی، جای تعجب نیست که می‌بینیم داستایفسکی در بیست و هفتم ماه مه به همسرش نامه می‌نویسد و در یک پاراگراف عاجلانه از او درخواست می‌کند که نظرش را در مورد مسئله غامض ماندن یا برگشتنش اعلام کند و در پاراگراف بعدی قصدش را مبنی بر ماندن اعلام می‌کند. فاصله ورود او تا آن واقعه بزرگ به خوبی و خوشی گذشت و او در این فاصله از بستگان مسکویی دیدار کرد و در ضیافت‌هایی که دوستان ادبی تازه‌اش به افتخار او برپا می‌کردند شرکت جست. هرگز پس از آن هفته‌های کوتاه سرخوشی و نشنگی در ۱۸۴۵، یعنی زمانی که مردم فقیر رویداد مهیج روز در محفل بلینسکی بود، دیگر احساس غرور داستایفسکی تا بدین اندازه ارضا نشده بود؛ و در برخی نامه‌های او به آن در این زمان ساده‌دلیلی به چشم می‌خورد که یادآور فوران احساسات خشنودی از خود در نامه‌های دوره جوانی‌اش به برادرش میخائیل است:

به کانکوف گفتم که با چه شخصیت‌های ممتازی در خانه کتس می‌نگدن و خانه گراندوک کانتاتین کانتاتینوویچ آشنا شده‌ام. سخت تحت تأثیر

قرار گرفت و حالت سیمایش به کلی عوض شد، این بار دیگر چایی ام را نریختم، و او به من سیگارهای گرانقیمت تعارف کرد. او با من به سرسرا آمد تا بدرقه‌ام کند، و همه کارمندان، که از اتاق دیگر ناظر این جریان بودند، سخت به شگفت آمدند، زیرا کاتکوف هرگز کسی را بدرقه نمی‌کند.

داستایفسکی با نایب اسقف مسکو و یکی دیگر از مقامات عالی‌رتبه کلیسایی ملاقات کرد که نظر و رفتار آنها نیز بسیار احترام‌آمیز و مایه غرور بود. داستایفسکی می‌نویسد: «طبیعتاً آنها به کسی که از خدا دفاع می‌کند احترام می‌گذارند.» اما از ناحیه‌ای دیگر ضرباتی بر غرور او وارد شد، که او آن را هم ساده‌دلانه ثبت کرده است، زیرا او مطابق معمول حتی احساسات لحظه‌ای‌اش را هم برای آنان می‌نوشت. برنامه مراسم تجلیل را سازمان‌دهندگان بی‌مشورت او سه‌بدتر آنکه در جلسه‌ای پنهانی در محل اقامت تورگنیف طرح ریختند. داستایفسکی امیدوار بود که از او دعوت شود که شعر شهسوار بیچاره پوشکین را که در زمان ابله‌آگلایا دکلمه می‌کند، روخوانی کند. اما این کار بر عهده بازیگری گذاشته شد که قرار بود با لباس شهسواری شعر را قرائت کند، و نقشی که به داستایفسکی واگذار شد ایراد سخنرانی در مورد اهمیت پوشکین و روخوانی قطعاتی از باریس گادونوف و پیامبر بود.

مراسم تجلیل، چنانکه در جشنهای روسی مرسوم است، طول و تفصیل بسیار داشت، و این نشانه‌ای است از صبر و تحمل شیفتگان روسی. ابتدا مراسمی مذهبی در کلیسای صومعه استراستینوف برگزار شد. سپس از مجسمه یادبود پرده‌برداری کردند. آنگاه نوبت به جلسه رسمی در دانشگاه رسید. سخنرانان همه استاد دانشگاه بودند و فضا کاملاً آکادمیک بود. واقعه اصلی در این جلسه انتخاب تورگنیف به عنوان عضو افتخاری دانشگاه بود. دانشگاه‌های روسیه، درست برخلاف سنت آنگلو-ساکسون، جایگاه شناخته‌شده عقاید نو و پیشرفته بودند، و افتخاری که به تورگنیف داده شد این مطلب را محرز کرد که تورگنیف نه تنها بزرگترین ادیب زنده روسیه است بلکه قهرمان رادیکالها هم به شمار می‌آید. داستایفسکی با حزم و دوران‌دیشی کنار ایستاد؛

و تورگنیف با سر و صدای بسیار مورد تشویق قرار گرفت. همان شب، شورای شهر ضیافتی برای نمایندگان ترتیب داد، که پس از آن باز هم قطعات دیگری از نوشته‌ها و سروده‌های پوشکین اجرا و خوانده شد و سخنرانیهایی نیز ایراد شد. داستایفسکی و تورگنیف نیز قطعاتی از آثار پوشکین را خواندند، و داستایفسکی با آنکه دید تورگنیف را با کف‌زدنهای بیشتر و بلندتر تشویق کردند، خود را با این اندیشه بعید و دور از انصاف تسلی داد که این کف‌زدنها کار دانشجویانی بوده است که تورگنیف به همین منظور اجیر کرده است.

دو روز بعد، هفتم و هشتم ژوئن، صرف برگزاری اجلاسهای عمومی شد. که «انجمن دوستداران ادبیات روسی» ترتیب داده بود. در این اجلاسها قرار بود هر یک از نمایندگان سرآمد گروه‌ها سخنانی در تجلیل پوشکین ایراد کند. سخنرانی تورگنیف، که همگان مدتها بود انتظارش را می‌کشیدند، در روز هفتم ایراد شد. در فضای بسیار سیاسی یکسویه مسکو، سخنرانی او به نظر سرد و بی‌روح و ناقص آمد. تورگنیف بیش از آن اروپایی، بیش از آن محتاط، و بیش از آن نرم و مقبول بود که بتواند شنوندگان روسی‌اش را به اوج هیجان برساند. اوج هیجانی که در نظر روسها کمال لذت زیبایی‌شناختی است. او اعتراف کرد که هنوز پاسخی برای این سؤال نیافته است که آیا می‌توان پوشکین را به همان معنایی که شکسپیر و راسین و گوته شاعران ملی انگلستان و فرانسه و آلمان هستند، شاعر ملی روسیه به حساب آورد. او از جاذبه‌های شعری و مردمی آثار پوشکین سخن گفت، اما توضیحی هم بر آن افزود و دلایلی را که باعث شده بود بسیاری از افراد نسل پیشین هنر او را بی‌ارزش بدانند برشمرد، و این کار را چنان کرد که به نظر می‌آمد خود نیز با این افراد هم‌نظر و همدل است. خلاصه، در سخنرانی او گنجی و نگرانی غرب‌گرایان مشهود بود که چیزی علیه پوشکین شاعر نداشتند، اما در حیرت بودند که چگونه در این نبردی که اسلاویرستان به راه انداخته بودند تا او را نماینده و قهرمان میهن‌پرستی جلوه‌گر سازند کار را از پیش ببرند.

سخنرانی تورگنیف واپسین سخنرانی در روز هفتم ژوئن بود. آن شب ضیافت دیگری برپا شد، و داستایفسکی نخستین سخنران روز بعد بود. او

مستقیماً در همان آغاز پوشکین را شاعر ملی روسیه خواند و به ستایشش پرداخت. پوشکین نخستین کسی بود که دو شخصیت نوعی روسی را نمایانده بود - «آواره» بریده از خاک و جدانشده از مردم، که در شخصیت الکو و اونگین به تصویر کشیده بود، و روس آرمانی وفادار و وظیفه‌شناس که در وجود تاتانیا تصویر شده بود. پس از آن داستایفسکی به این مطلب پرداخت که پوشکین واجد این استعداد خاص روسی است که درکی جهانی و عام دارد و علاوه بر آنکه شاعر ملی است شاعر بزرگ جهانی نیز هست، و در پایان نیز به بسط همان مضمون آشنای دیرین پرداخت که روسیه بگانه قدرتی است که استعداد درک، آشتی دادن، و الهام بخشیدن به بقیه اروپا را دارد. در چنین سنتزی است که کینه‌جویی دیرین اسلاوپرستان و غرب‌گرایان سرانجام حل خواهد شد و از میان خواهد رفت. روسیه با هر چه بیشتر روسی کردن خود هر چه کاملتر اروپایی خواهد شد.

اُس و اساس خطابه مشهور پوشکین، که تا چندین سال نقطه عطفی در تاریخ ادبیات روسیه ماند، چنین بود. در این خطابه چندان چیزی نیست که پس از گذشت سالیان دراز توجه و شور و شوقی برانگیزد. خطابه از نظر نقد ادبی چشمگیر نیست (خود داستایفسکی هم در آغاز سخنرانی گفت که نمی‌خواهد در مقام منتقد ادبی سخن بگوید)؛ مطالب سیاسی آن هم همان‌قدر گنگ و منسوخ است که مطالب سیاسی یادداشت‌های روزانه نویسنده؛ توصیه‌های اخلاقی آن هم امروز به نظر ما تکراری و کلیشه‌ای می‌آید. تلاش برای بیرون کشیدن پندهای اخلاقی و سیاسی از آثار شاعری که آشکارا از دنیای سیاست و اخلاق برکنار و بی‌خبر بود، به ذائقه افراد امروزی زیاد خوش نمی‌آید. اما دآوری ما درباره خطابه‌ای مربوط به گذشته باید تا حدودی تجربی باشد، و باید تأثیر عظیم خطابه داستایفسکی را بر شنوندگانش از یاد نبریم. استراخوف در زندگینامه رسمی داستایفسکی می‌نویسد: «همه سراپا گوش شدند، انگار تا آن لحظه کسی سخنی درباره پوشکین نگفته بود» - و این تمجیدی عیان از خطابه‌ای است که بعد از دو روز تمام سخنرانیهای پی در پی در همان باب ایراد شده بود. شور و شوقی که خطابه ایجاد کرد محدود به اسلاوپرستان نبود، و حتی به تدریج غرب‌گرایان مضطرب و مردد را هم

به هیجان آورد. داستایفسکی این ظرافت را به خرج داد - ظرافتی که معمولاً در زندگی حرفه‌ای او وجود نداشت - که اشارتی هم به محبوبترین موفقترین قهرمان زن آثار تورگنیف، لیزا در آشیانه اشرافه کرد. صدای کف زدن‌ها سخنرانی را قطع کرد، و تورگنیف از صندلی اش بلند شد و بوسه‌ای برای داستایفسکی فرستاد. دنباله ماجرا را از زبان خود داستایفسکی، آن‌گونه که در نامه‌ای چند ساعت پس از مراسم برای آنا نوشته است، بشنویم:

وقتی که در پایان وحدت و یگانگی جهان بشری را اعلام کردم، تالار از فرط هیجان متشنج شد؛ و وقتی که خطابه‌ام به پایان رسید، نمی‌توانم برایت آن غوغا و هلهله‌ای را که به راه افتاد وصف کنم. مردمی که در تالار بودند بی‌آنکه آشنایی قبلی با هم داشته باشند یکدیگر را در آغوش گرفتند، گریستند، اشک ریختند و سوگند خوردند که از آن‌پس آدمهای بهتری باشند، هموعانشان را دوست بدارند، و دیگر نفرت نورزند. جلسه تعطیل شد، همه بر روی سکوبه سوی من هجوم آوردند - بانوان محترم، دانشجویان، کارگزاران دولتی، دانشجویان [کذا]، همه و همه مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند، و همه - واقعاً همه - از شادی اشک ریختند. نیم ساعت تمام نام مرا فریاد می‌کردند و دستمال‌هایشان را تکان می‌دادند. مثلاً دو مرد پیر ناگهان جلوی مرا گرفتند و گفتند: «ما بیست سال بود که با هم دشمن بودیم و با یکدیگر حرف نمی‌زدیم، اما حالا یکدیگر را بغل کردیم و گذشته‌ها را به فراموشی سپردیم؛ شما بودید که ما را آشتی دادید. شما قدیس هستید، پیامبر ما هستید.» جمعیت فریاد می‌زد: «پیامبر، پیامبر!» تورگنیف که کلامی محبت‌آمیز درباره او گفته بودم، با چشمان اشکبار خودش را در بغل من انداخت. آتکوف به سوی من دوید، دستم را در دستش فشرد، و شانه‌ام را بوسه داد. به من می‌گفتند: «نو نابغه‌ای، فراتر از نابغه.» ایوان آکساکوف پشت میز خطابه رفت و اعلام کرد که سخنرانی من صرفاً یک سخنرانی نبوده است، بلکه واقعه‌ای تاریخی بوده است: ابرها آسمان را فرا گرفته بودند، و اکنون کلام داستایفسکی چون خورشیدی پدیدار شده، و ابرها را پراکنده کرده و همه چیز را غرق نور کرده است. از این خطابه به بعد برادری آغاز می‌شود و سوء تفاهمی در کار نخواهد بود. همه با هم فریاد می‌زدند: «احسنت، احسنت» و باز همه یکدیگر را در آغوش کشیدند و

اشک ریختند. جلسه به حال تعلیق درآمد. من سعی کردم از راهروی یشتی خودم را به بیرون برسانم، اما همه به دنبال آمدند و —بخصوص زنهای —دستهایم را بوسه دادند و دیگر ذلّام کردند. دانشجویان به تالار هجوم آوردند. یکی از آنها که اشک می ریخت از فرط هیجان غش کرد و بیهوش بر زمین افتاد. پیروزی! پیروزی مطلق!

خواننده خارجی از این صحنه نامتعارف به شگفت می آید، و شاید دیگر زائد باشد که اطمینان بدهیم که روایت مشوّش داستایفسکی دقیق و درست است و گواهان مستقل متعدّدی آن را تأیید کرده اند. واقعیت غرورآمیز در واقع حتی فراتر از توصیف او بود. او نمی گوید که در پایان جلسه چند تن از بانوان روی سکوی خطابه رفتند و تاج گل بزرگی را با خود بردند و داستایفسکی را واداشتند رو به جمعیت بایستد و آن تاج گل را همچون هاله قدیسین بالای سر او گرفتند و در همین حال جمعیت بار دیگر با هلهله و کف زدن ممتد و بلند دیوانه وار به تشویق او برخاست.

جشن تجلیل همان شب با روخوانیهای دیگری از آثار پوشکین به پایان رسید. داستایفسکی، که حالا دیگر قهرمان بلامنازع روز بود، شعر پیامبر را قرائت کرد. این شعر، تا جایی که می دانیم، از اشعار مورد علاقه و محبوب وی نبود، و خود او آن را برای روخوانی برگزیده بود. اما موقع خواندن آن، هر چه پیشتر رفت، شاید همگام با شنندگان، بیشتر به این اعتقاد رسید که این شعر معنا و اهمیت خاصی برای او دارد، و با شور و شوق و الهام آدمی متعصب آن را بر شنندگان خواند. جمعیت در پایان سخنرانی او در صبح همان روز فریاد کرده بود «پیامبر، پیامبر!» و شعر، به هنگامی که داستایفسکی آن را می خواند، به نظر همچون تجلّی و تحقق مطلب به نظر می آمد: پوشکین خدای روسیه بود و داستایفسکی پیامبر او.

جشن و سرور سه روزه ادبی به پایان آمده بود و داستایفسکی را به قله شهرت و افتخار رسانده بود. حال، سرانجام می توانست نزد خانواده چشم به راهش در استارایاروسا بازگردد و داستایفسکی موفقیتش را دوباره و دوباره برای شریک وفادار زندگی اش که دلش آکنده از غرور و تحسین بود بازگوید. این در

طبیعت امور بود که شکوه و جلال ناگهانی آن لحظات مرفقیّت اندکی در خاکستری سرد مسائل روزمره رنگ ببازد. روزنامه نگاران اردوی رادیکالها؛ خصوصاً روزنامه نگاران پترزبورگی که سخنان داستایفسکی را در صفحات مسکو گزته صرفاً خوانده بودند، هیچ دلیلی نمی دیدند که در آن شور و شوق کسانی که سخنرانی را شنیده بودند، شریک شوند. آنان گفتار الهامی داستایفسکی را به اجزایش فرو شکستند و به تحلیل عناصر منسکله‌ای پرداختند و نتیجه گرفتند که حرف نازه‌ای در آن نیست و لفاظی محض است. داستایفسکی با تلخکامی تمام از این رفتار می‌نویسد: «حتی بر یوچانتسیف (کلاهبردار) که در همان زمان محاکمه می‌شد (این همه ناسزا و ناروا) نپاریدند.» علت این مقایسه آن است که نام داستایفسکی آن روزها در مطبوعات به اندازه این معجز می‌که نامش بر سربازان بود تکرار می‌شد. در ماه اوت، او سخنرانی‌اش را در ویژه‌نامه یادداشت‌های روزانه نویسنده، همراه با جوابی طولانی و نامربوط به متقدانش، منتشر کرد. این ویژه‌نامه در اوت ۱۸۸۰ منتشر شد و شش هزار نسخه چاپ اول آن در عرض سه روز به فروش رفت. داستایفسکی در ماههای پایانی عمرش نه تنها پیامبر که نویسنده‌ای پرفروش نیز شده بود.

دایره اکنون به سرعت بسته می‌شد. داستایفسکی سال پیش برای بار آخر به خارج رفته بود؛ جشن تجلیل از پوشکین نیز واپسین فرصت برای سفر او به مسکو بود؛ و او پس از آنکه در پایان سپتامبر با خانواده‌اش از استاراباروسا به پترزبورگ بازگشت دیگر مجال بیرون رفتن از پترزبورگ را نیافت. هیچ نشانه‌ای از بیماری در او نبود که خبر از مرگش بدهد. در پایان ۱۸۷۷، او طرحی برای کارهای آتی‌اش در ده سال آینده ریخته بود؛ و دلیلی نبود که تردید کند چنین عمری هنوز برایش باقی است. کمتر از سه ماه پیش از مرگش با شادمانی نوشت که «می‌خواهد بیست سال دیگر زندگی کند و بنویسد.» حمله‌های صرع کمتر شده و از شدتشان نیز کاسته شده بود. مشکل ریوی نیز که هشت یا نه سال آزارش داده بود دیگر پیشرفتی نداشت و علامتی از وخامت وضع بروز نمی‌داد. اما آب و هوای مرطوب پترزبورگ و عادت همه عمری او به اینکه شبها کار کند و روزها بخوابد، قدرت مقاومت او را

به سرعت از میان برد. پیش از آخرین سفر داستایفسکی به امس، پزشکان به آنا هشدار داده بودند که ممکن است بیماری ریوی او رو به وخامت بگذارد. داستایفسکی برادران کارامازوف را در پائیز به پایان برد، و اعلام کرد که یادداشت‌های روزانه نویسنده در ۱۸۸۱ از سر گرفته خواهد شد و مرتباً انتشار خواهد یافت. در این ضمن بیش از هر زمان دیگر از او خواسته می‌شد که در جلسات روخوانی برای انجمن‌های خیریه مختلف شرکت کند؛ و یک بار پس از یک جلسه روخوانی او را به حضور تزاریتسای آینده، ماریا فیودوروونا، بردند. در این جلسات روخوانی، معمولاً از او خواسته می‌شد که حتماً پیامبر پوشکین را هم در برنامه بگنجانند؛ این شعر بیش از هر اثر خود او، حتی بیش از برادران کارامازوف، نماد عظمت او شده بود.

صحنه پایانی پایانی، روز یکشنبه، بیست و پنجم ژانویه ۱۸۸۱ آغاز شد. نخستین شماره یادداشت‌های روزانه نویسنده برای سال جدید تازه به پایان رسیده و به دست چاپ سپرده شده بود. وقتی که اورست میلر نزد داستایفسکی رفت تا برنامه روخوانی برای بیست و نهم ژانویه را به مناسب سالروز مرگ پوشکین با او تنظیم کند، مایکوف و استراخوف نیز نزد او بودند. داستایفسکی شعرهایی را که انتخاب کرده بود مشخص کرد. میلر یادآور شد که او قول داده بود قطعاتی از یوگنی اونگین را هم بخواند و این مطلب در آگهی آن جلسه نیز درج شده بود. داستایفسکی با آن تحریک‌پذیری و عصبانیت نامعقولی که در همه زندگی داشت با لحنی زننده اعلام کرد که فقط آنچه را خود می‌پسند خواهد خواند و نه هیچ چیز دیگر، و مشاجره فقط زمانی پایان گرفت که میلر قبول کرد که برنامه را تغییر دهد. ساعاتی بعد در همان روز، داستایفسکی بار دیگر «از ملاقاتی دیگر سخت به هیجان آمد و عصبانی شد.» در زندگینامه روسی توضیحی بیش از این داده نمی‌شود؛ خاطرات همسر او نیز وقایع این روز را به سکوت برگزار کرده است. از زندگینامه‌ای که دختر داستایفسکی نوشته است می‌توان فهمید که آن ملاقات کنندگان دیگر، واروارا و ورا، خواهران مسکونشین داستایفسکی بوده‌اند که باز بر سر ماجرای قدیمی ملک کومانین به تضرع و زاری و سرزنش او پرداخته‌اند. آن اشاره رمزی در زندگینامه رسمی نیز این گزارش را تأیید می‌کند.

هیجانات آن روز بنیه ضعیف داستایفسکی را به کلی فرسود. همان شب یکی از رگهای اصلی ریه او پاره شد و روز بعد خونریزی متناوباً ادامه یافت. داستایفسکی قلم برداشت و به کاتکوف نوشت: «این شاید واپسین درخواست من باشد» و از او خواست طلبش از بابت برادران کارامازوف را زودتر از موعد بپردازد. از آن «سخت جانی گریه» که زمانی در نامه‌ای به ورننگل لافش را زده بود دیگر خبری نبود. تقلاهای او دیگر به پایان آمده بود. او به خوشبختی خانوادگی و به شهرت ادبی رسیده بود، و دیگر مقاومتی در برابر مرگ نداشت. علی‌رغم اطمینان‌هایی که آنا و پزشکان با خوشبینی به او می‌دادند، او با اصرار خواست که کتیشی فراخوانده شود، و اعتراف کرد و تدهین‌هایی به عمل آمد. صبح روز بیست و هشتم ژانویه، سومین روز بیماری او، انجیلی را که زنان دکابریستها در توپولسک در سر راهش به زندان سیری به او داده بودند، خواست. او این انجیل را همواره با خود داشت و در لحظات بحرانی زندگی‌اش با آن تقال می‌کرد. ابن بار نیز فال زد و با اشاره کلماتی را در انجیل متی نشان داد که آنا با صدای بلند برای او خواند:

و عیسی در جواب وی گفت الان بگذار زیرا که ما را همچنین مناسب است تا تمام عدالت را به کمال رسانیم.

این کلمات بر خیال او چنگ گرفته و چنان نمود که نشانه مرگ نزدیک اوست و با یقین به آنا گفت که همان روز خواهد مُرد.

در همان حال نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری که در بستر بود، پاول ایسایف آمد و اجازه خواست که به بالین پدرخوانده‌اش برود و با داد و قال گفت که باید دنبال محضر دار فرستاد تا بیاید و واپسین خواسته‌های مرد محضر را ثبت کند. احتمالاً او نمی‌دانست که یگانه دارایی قابل اعتنای او، حق چاپ و نشر آثارش، هفت یا هشت سال پیش از آن کلاً به همسرش واگذار شده بود، و آن کلبه استاریاروسا نیز که در سال ۱۸۷۷ خریده بودند به نام برادر آنا بود. آنا کاملاً بدین راضی بود که وصیتنامه‌ای در کار نباشد و نمی‌خواست لحظات آخر عمر شوهر با یادآوری عذاب‌آور گذشته‌ای که گذشته و تمام شده بود تلخ شود. او با کمک پزشک پاول را از آبار تمان بیرون راند یا متقاعدش کرد که

برود. خبر بیماری داستایفسکی به گوش همه رسیده بود و عده زیادی بی وقفه به عیادتش می آمدند. خون دیگر بند نمی آمد. و کسی را جز آن و بچه ها و آپولون مایکوف، قدیمی ترین دوست او، به اتاق بیمار راه نمی دادند. او با بچه ها خدا حافظی کرد و انجیلش را به پسرش داد. ساعت هشت و نیم شب او چشم بر این جهان فرو بست.

یکی دو ساعت بعد، برادر آنا، که هیچ از این فاجعه خبر نداشت، از مسکو سر رسید از قیل و قال غیر عادی و جمعیتی که در برابر پله های آپارتمان گرد آمده بود جا خورد. وقتی که راه باز کرد تا داخل شود، مردی دست به دامن او شد:

«آقا، لطفاً، کنید، ببینید این سفارش را به من داده اند.»

«منظورت چیست؟ کدام سفارش؟»

«ما متصدی کفن و دفن از شرکت فلان هستیم.»

«مگر کنی اینجا مرده است؟»

«بله، یک نویسنده که اسمش را فراموش کرده ام. سرایدار به ما

گفت...»

در روسیه سابقه نداشت که مرگ نویسنده ای بدل به واقعه ای مهم برای همگان شود. هیچ نویسنده روسی از زمان پوشکین چنین محبوب همگان درنگذشته بود، و در زمان مرگ پوشکین نیز مقامات اجازه عزاداری آشکار نداده بودند و به زور موافقت گرفته بودند که تشییع جنازه پنهان انجام گیرد. اما اکنون اوضاع دیگر بود. نوشته های پوشکین آغازگر دوره عظمت ادبیات قرن نوزدهم روسیه و مرگ داستایفسکی نقطه پایان آن بود. شاعران همسل او، تیوتچف و نکراسوف، پیش از او درگذشته بودند؛ تورگنیف دیگر پیر و فرسوده بود و چیز ارزشمندی نمی نوشت و نوشت؛ تالسوی روی از هنرش گردانده بود و رساله های اخلاقی و زیبایی شناختی می نوشت. روسیه در آستانه عصری جدید با انسانهای کوتوله و اعتقادات متزلزل بود. عصر جدید آشکارا عصر گذار بود.

زمان مرگ داستایفسکی، همان گونه که، عجباً، آن در خاطرات خویش می نویسد، رویهمرفته زمان بهنگامی بود. او به اوج شهرت رسیده بود، و اگر

چند هفته‌ای بیشتر زنده می‌ماند مرگ او در اذهان عمومی تحت الشعاع قتل الکساندر دوم قرار می‌گرفت که در اوّل ماه مارس صورت گرفت. تشدید فعالیت‌های انقلابی، که قتل الکساندر نخستین حاصل مهم آن بود، فصل جدیدی را در تاریخ روسیه گشود. این دوره، که از ۱۸۸۱ تا ۱۹۱۷ به طول انجامید، دوره‌ای بود که در آغاز به نظر می‌آمد بر تحلیلی که داستایفسکی از جنبش انقلابی در جن‌زدگان عرضه کرده بود صحه می‌گذارد، اما در پایان کاملاً بر آن خط بطلان کشید.

عزاداری در مرگ داستایفسکی هم رسمی و هم مردمی بود فردای مرگ او، دولت پیشنهاد کرد که هزینه تشییع جنازه و تحصیل فرزندان او را به عهده بگیرد. آنها هر دو پیشنهاد را رد کرد، اما مستمری سالانه دوهزار روبلی را که چند روز بعد به او پیشنهاد شد پذیرفت. در سی و یکم ژانویه، حدود سی هزار نفر، از جمله نمایندگان سازمان‌های بشماره‌ای که حلقه‌های گل با خود آورده بودند، به دنبال تابوت داستایفسکی تا کلیسای صومعه الکساندر نیفسکی راه سپردند. مطابق سنت، گروهی افتخاری متشکل از دانشجویان و ستاگران تمام شب به نوبت بر سر تابوت او سرودهای مذهبی خواندند. در خاطرات آنا گاه جزئیات عجیبی نقل می‌شود که به نوشته جان می‌یخسند و آن را از حالت یکنواختی به در می‌آورد، نقل قطعه‌ای با همین ویژگی‌ها در مورد همین شب پایانی، شاید برای مورخین رفتارها و منتهای جالب باشد:

صبح که خادمان کلیسا آمدند تا کلیسا را جارو بزنند، حتی یک ته‌سیگار هم نیافتند و این مطلب راهبان را حیرت‌زده کرد. در این شب‌پایه‌ای طولانی تقریباً همیشه کسی پیدا می‌شود که در کلیسا پشت سر هم سیگار آتش بزند و ته‌سیگارش را پرت کند. اما این بار هیچ‌یک از حاضران به احترام متوفّا سیگار نکشیده بود.

تشریفات خاکسپاری با مراسم دعا در ساعت ده صبح در کلیسا آغاز شد. کارت ویزیت متوفّا میان دوستان و آشنایان و نمایندگان سازمان‌ها توزیع شده بود که از آن به جای بلیط ورودی به کلیسا استفاده می‌شد. بیوه آن مرحوم، که نتوانسته بود یکی از این کارت ویزیت‌ها برای خودش دست و پا کند، با

دشواری بسیار نوانست از میان انبوه تماشاگران راه خود را به سوی جایگاهش در کلیسا باز کند؛ و در نتیجه پس از آنکه مراسم آغاز شده بود وارد شد. آن روز، بگنبنه بود و همه اهالی پطرزبورگ آمده بودند تا مراسم را ببینند و با قهرمان مردешان وداع کنند. مراسم دعا خاتمه یافت، و عزاداران و جمعیّت تابوت را تا گورستان نشییع کردند. بنا به سنت دبرین، لازم بود پس از آنکه تابوت به گور سپرده شد. دوستان متوفّا و نمایندگانی که در مراسم شرکت کرده بودند، سخنرانیهایی به یاد و گرامیداشت او ایراد کنند. معمولاً تعداد و طول سخنرانیهها نشانه‌ای است از میزان گرامیداشت باد متوفّا. جالب و دردانگیز بود که نخستین سخنران، رمان نویسی غیر معروف، به نام پالم بود که یکی از مسعود بازماندگان از میان کسانی بود که در ۱۸۴۹ همراه با داستایفسکی در میدان سمینفسکی بر سکوی اعدام ایستاده بودند. پس از او گریگور وویچ، دوست ایام جوانی، صحبت کرد، سپس سالوئیف دوست دوران آخر عمر او، و بعد آپولون مایکوف، و دیگرانی که نامتان در جاهای مختلف این زندگینامه ذکر شده است. سپس یکی از استادان دانشگاه و بعد یک نفر دانشجو صحبت کردند. برخی نیز شعرهایی را که به این مناسبت سروده بودند برخواندند. هر کس پس از صحبتش تاج گلی بر گور می گذاشت. در پایان جمعاً هفتاد و چهار تاج گل بر روی گور بود.

سرانجام سخنرانیهها تمام شده و گور را با خاک پر کردند. آنا آهسته دست بچه‌ها را، که از فرط گرسنگی و گریستن از پا افتاده بودند، گرفت و از آنجا برد. ساعت چهار بعد از ظهر بود و آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. جمعیت گرد گور هنوز پراکنده نشده بود.

۲۲

پایان سخن

رمان در اروپای غربی محصول قرنهای هفدهم و هجدهم است. این قرن‌ها عصر خرد بودند، عصری که در پی آن بود که کل زندگی را بر مبنای توضیح منطقی و رده‌بندی عقلانی سازمان دهد، عصری که در آن آوری و لابرویر به سبب مهارتشان در نظم بخشیدن به هوسبازیهای سرشت بشری در سلسله‌ای از «نمونه‌های نوعی» فضیلت و رذیلت جاودانه شدند. پایه‌گذاران رمان انگلیسی در این مکتب بود که هنر خویش را آموختند. حتی لارنس استرن (که امروزه محبوبیت و شهرتش بیشتر به این دلیل است که تا اندازه‌ای از این سنت برکنار بود) هوسبازی را به حد یک نمونه نوعی تقلیل داد. حتی جین آستین، ظریف‌اندیشترین رمان‌نویس انگلیسی، به نظرش طبیعی می‌آمد که نام رمانهایش را از روی ویژگیهای اخلاقی بارز شخصیت‌های اصلی رمان انتخاب کند. همین سنت در فرانسه هم حاکم بود. بالزاک پس از نوشتن اوژنی گراند در نامه‌ای از خود چنین لاف می‌زند: «مولیر یک نفر خسیس را خلق کرد، اما من خود خست را تصویر کرده‌ام.» این لاف احمقانه و نادرست است. بالزاک در نقد هیچ دست نداشت، و ما امروزه گراند را دقیقاً به این دلیل ممتاز می‌دانیم که کمتر نمونه نوعی خست است و بیش از هارپاگون بشری می‌نماید. اما واقعیت مهم این است که بالزاک بی‌تأمل این اعتقاد رایج را می‌پذیرد که آرمان رمان‌نویس به دست دادن نمونه نوعی کامل است.

در روسیه نیز این سنت به همان قدرت و قوت جاهای دیگر بود. نفوس مرده گورگول، که در واقع نخستین رمان روسی به شمار می‌آید، رمان نمونه‌های

نوعی است. گانچاروف با خلق آبلوموف مشهورترین نمونه نوعی را در ادبیات روسی خلق کرد، و نامه‌ای از او (به تاریخ سال ۱۸۷۴) خطاب به داستایفسکی در دست است که در آن اصول راهنمای نوشتن رمان نمونه‌های نوعی را تشریح می‌کند:

شما خود بهتر از من می‌دانید که نمونه نوعی بر اثر تکرار و برهم انباشتن مکرر و مفصل پدیده‌ها و واقعیات فردی شکل می‌گیرد. سبب در جایی که شباهتها در دوره زمانی محدودی کثیر هستند و سرانجام در یک قالب ثابت می‌شوند و چهره‌ای معهود و آشنا برای مشاهده‌گر پیدا می‌کنند. هنر خلاقه (منظورم هنر خلاقه هنرمندی عین‌نگر مثل خود شماست)، به اعتقاد من، فقط زمانی به وجود می‌آید که زندگی به تدریجی که گفتم ثابت شود؛ هنر خلاقه با زندگی تازه‌ای که در جریان شکل‌گیری و زاده شدن نمی‌تواند کاری داشته باشد.

می‌توان به سادگی بر این خطای گانچاروف خندید و گفت که دریافته است که داستایفسکی نه تنها هوادار این شیوه‌ای که او چنین استادانه وصف کرده است نبوده، بلکه برعکس قدرتمندترین و هوشمندترین دشمنی است که این شیوه تاکنون داشته است. بارزترین شیوه ویژه داستایفسکی در آفرینش، نه «تکثیر شباهتها» که برعکس تکثیر تفاوتها بود. اما باید به خاطر داشت که داستایفسکی آن فرمول مصنوع رمان‌نویس سنتی را به تدریج کنار گذاشت. هیچ رمان‌نویس بزرگی را نمی‌توان یافت که به اندازه او به تکنیک هنرش بی‌اعتنا بوده باشد، و به نظر غیرمحتمل می‌آید که او در هیچ دوره‌ای از زندگی‌اش بی‌برده باشد که تا چه اندازه از شیوه سنتی عدول کرده و منحرف شده است. در آثار نخستین او شخصیتها عموماً با «نمونه نوعی» انطباق دارند. قهرمان یادداشتهای زیرزمینی نخستین محصول ناب شیوه تحلیلی است، و حتی در واپسین آثار او، مثلاً در جن‌زدگان، می‌توان «نمونه‌های نوعی» زیادی پیدا کرد. فقط در جوان خام و برادران کارامازوف است که داستایفسکی به کلی خلق «نمونه نوعی» را کنار می‌گذارد، یا فقط به شخصیتهای کاملاً فرعی اختصاص می‌دهد.

تجزیه شخصیت انسان به عناصر متشکله آن، که جزو ملزومات داستان مدرن شده است، بزرگترین خدمتی است که داستانیفسی به پیشبرد تکنیک رمان کرده است. رمانتیکها، در واکنش به خردگرایی کوتاه‌بینانه عصر پیش از خود، کم و بیش آگاهانه به چیزی بدوی‌تر، یا چنانکه خود می‌گفتند، طبیعی‌تر، رجعت کردند. داستانیفسی هم از فرزندان یا نوادگان رمانتیکها بود. اما او در شیوه برخوردش با شخصیت‌های داستان چندان وامدار رمانتسم نیست. داستانیفسی نیز اسلافی داشت، اما برای یافتن این اسلاف باید به دوره رنسانس یا انگلستان عهد الیزابت بازگردیم، یعنی دوره‌ای که هنوز بلای سازمان‌یافته خردگرایی نازل نشده بود و سرشت بشری در زیر لایه ظاهر فریب انسجام و پیوستگی از دیده پنهان نشده بود. قطعه نوشته شکستی از کتاب الیزابت و اسکس لیتون استریتیج^۱ را می‌توان، بی‌هیچ بیمی از ناهمخوانی، در مورد شخصیت‌های آثار داستانیفسی به کار گرفت:

انسانها اگر ناهماهنگ و ناجور نباشند دیگر انسان نیستند؛ اما ناهماهنگی و ناجوری انسانهای عهد الیزابت از حد مجاز انسانی درمی‌گذرد. عناصر [شخصیتی‌شان] یکی از سر دیگری تند و بی‌مهار درمی‌گذرد؛ ما آنها را مهار می‌کنیم؛ ما سخت می‌کوشیم آنها را به هر ضرب و زوری که هست در هم آمیزیم و آمیزه واحدی از آنها پدید آوریم، و قرع و انبیهان می‌ترکد. چگونه می‌توان گزارشی هماهنگ و یکدست از زیرکیها و ساده‌دلیهای آنها، از ظرافتها و خشونت‌های آنها، از زهد و شهوانیت آنها به دست داد؟

برای همین است که وقتی به دنبال چیزی شبیه به آثار داستانیفسی باشیم، دست‌کم انگلیسیها طبعاً همیشه به شکسپیر بازمی‌گردند؛ زیرا هیچ نویسنده انگلیسی بعد از او به اندازه داستانیفسی شخصیت‌هایی این اندازه عمیق و این اندازه ناهماهنگ، که درست مثل شخصیت‌های شکسپیر باشند، نیافریده است. سرشت عریان و خام بشری از صحنه ادبیات انگلیسی و شاید صحنه زندگی انگلیسی، از عهد الیزابت، به بعد، ناپدید شده است. ما انگلیسیها خود را در

1. Lytton Strachey

سستهای بیشمار پویش و سازمان داده و در حصار کرده‌ایم - سستهایی که جزیی از سرشت ما شده‌اند و دیگر، اگر هم زمانی می‌توانستیم، حالا دیگر نمی‌توانیم از دستشان خلاص شویم. فقط در کشوری کاملاً بی‌سازمان مانند روسیه، و کاملاً فارغ از قراردادهای تعللی بود که قرن نوزدهم می‌توانست امیدی به باز یافتن چیزی به بی‌پیرایگی و پرجنب و جوشی دوره‌ای ابتدایی در تکامل تمدن داشته باشد.

جهان داستایفسکی جهانی بسیاری ابتدایی‌تر و بسیار بسیط‌تر از جهانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. جهان او جهان بایر و تصنعی رمانیکها نیست، و هیچ ربطی به جهان آراسته و پیراسته و تزیینی دوره کلاسیک، فرانسوی یا دوره آرگوستوسی انگلیسی ندارد. ظاهراً این جهان در جایی میان قرون وسطا و رنسانس محصور است. این جهان فضای باز کوچکی در جنگل نیروهای تیره‌ای است که انسان نه بر آنها تسلطی دارد و نه قدرت درکش را. داستایفسکی با نگاهی نافذ اما نیم‌ترس خورده به این جنگل ناشناخته‌ها خیره می‌شود. اگر فرهنگ لغاتی از رمانهای او تهیه کنیم خواهیم دید که واژه‌های «عجیب»، «خیالی»، و «نامفهوم» صفت‌های مورد علاقه او هستند. در رمانهای او فضای غالب قضا و قدر تیره به گونه‌ای عجیب با آموزه اراده آزاد بشری و مسؤولیت، که موضوع اصلی فلسفه اوست، تلاقی پیدا می‌کند. «تقدیر چنین بود» یا «قسمت این بود» جمله‌ای است که دانما بر زبان شخصیت‌های او جاری می‌شود. در آثار بعدی او آنچه جایگزین عنصر آشکارا جادویی داستانهای اولیه او می‌شود، استفاده مکرر از اتفاق و تصادف و پیش‌آگاهی است که همان احساس درماندگی انسان در برابر جهانی تیره و مبهم و غیر قابل نفوذ را القا می‌کند. در ابله، ناستاسیا فیلیپوونا نه تنها از پیش می‌داند که راگورین او را خواهد کشت، بلکه می‌داند که جسدش را با پارچه شمعی خواهد پوشاند و دورش بطریهای مواد ضد عفونی‌کننده خواهد چید. پدر زوسیما وقتی که دیمتری کارامازوف را می‌بیند در برابر «رنج آتی» او سر تعظیم فرود می‌آورد؛ و برای آنکه مبدا این عمل او به علم غیب قدسین ربط داده شود (چنانکه بسیاری از مفسران چنین کرده‌اند) باید بلافاصله اضافه کنیم که عین همین پیش‌آگاهی به روزنامه‌نگار نیهلیست، راکیتین، نیز نسبت

داده می‌شود. کاری بیهوده و بی‌ربط است که به دنبال این باشیم که آیا خود داستایفسکی به چنین پیش‌آگاهی‌هایی باور داشت یا نه. چنین کاری مانند این است که پرسیم آیا شکسپیر خود به ارواح و جادوگران باور داشت یا نه. اعتقادات شخصی او هر چه بود، روح زمانه او آن قدر خردباور و منطقی نبود که این نیم‌نگاه او به جهان نامرئی در نظر معاصرانش به ترفندهای سبکی یا قراردادهای تصنعی یا خرافات پوسیده ربط داده شود.

رؤیاهای ما پرتو نوری بر این جنگل ناشناخته‌ها می‌افکند. ظاهراً نخستین کسی که به تجزیه و تحلیل رؤیاهای پرشادانت، آن شخصیت عجیب و غریب قرن هجدهم،^۱ مسمر^۲ بود که نیمه دانشمند و نیمه منجم‌باز بود. در ۱۸۱۶، استادی پروسی به نام شوبرت^۳ کتابی با عنوان نمادگرایی رؤیاهای منتشر ساخت که نیم‌قرنی مشهور و محبوب بود. شوبرت پیشگام کشفیاتی بود که بعدها فروید انجام داد. شوبرت محتوای رؤیاهای ما را با ضمیر ناخودآگاهمان یکی می‌دانست، اما او «مذهب» یا «امر الاهی» (و نه «مسئله جنسی») را واقعیت پنهان و نهفته وجود ما می‌دانست. این آموزه از شوبرت به هوفمان و از هوفمان به داستایفسکی رسید. آن آموزه‌ای که اسویدرینگیلوف در جنایت و مکافات تشریح می‌کند سو می‌گوید علت آنکه اشخاص بیمار بینشهای شهودی دارند این است که ضعف جسمانی فعالیت قوای روحی را دوچندان می‌کند - مستقیماً برگرفته از شوبرت یا هوفمان است. «رؤیا» یا «وهم» یا «هذیان» - حالتی مابین خواب و بیداری - حالتی است که معمولاً به بسیاری از شخصیت‌های مهم آثار داستایفسکی، از نیتوچکا نیتوانووا گرفته تا ایوان کارامازوف، دست می‌دهد و غالباً منبع کشف و شهود خاص آنها و پیش‌آگاهی‌های مرموزشان است. دنیای رؤیاهای ما برای داستایفسکی بخشی از جهان نامعقول و غیرمنطقی و غیرقابل درکی است که پشت پدیده‌های بیرونی زندگی روزمره نهفته است.

این آگاهی عمیق و همیشگی از نیروهای تیره و ناشناخته سبب می‌شود داستایفسکی اعتنای زیادی به جزئیات زندگی در دنیای کوچک مشهود و

1. Mesmer

2. Schubert

مرئی که حورّه زندگی عملی ماست نداشته باشد. او هیچ علاقه‌ای به مشاهده موش‌کافانه و ثبت عینی آنچه ما را احاطه کرده است نشان نمی‌دهد. ابزار کار او مشاهده نیست، بلکه خیال و درون‌نگری است. در یکی از فصول پیشین گفتیم که طبیعت هیچ جایی در آثار او ندارد. او گاه درنگ می‌کند تا وضعیت جسمانی و ظاهری شخصیت‌هایش و حتی لباسی را که می‌پوشند وصف کند. چون هر چه باشد این از قرار دادهای رمان است. اما این توصیفات به سرعت به دست فراموشی سپرده می‌شوند، زیرا نه برای نویسنده مهم هستند نه برای خواننده. از این جنبه، داستایفسکی درست نقطه مقابل تالستوی است که در وهله نخست هنرمند دنیای مشهود و مرئی است. هیچ خواننده‌ای از خوانندگان جنگ و صلح و آنکارین نمی‌تواند لب‌گرگی پرنس ماریا یا گوشهای کارنین را فراموش کند؛ اما به استثنای تک‌مورد سب آدم کارامازوف پیر، که نماد شهوترانی اوست، هیچ‌یک از ویژگیهای جسمانی و ظاهری هیچ‌یک از شخصیت‌های داستایفسکی در ذهن خواننده حک نمی‌شود. در میان شخصیت‌های داستانی تصور و تجسم هیچ شخصیتی به دشواری تصور و تجسم شخصیت‌های داستایفسکی به صورت آدم‌های ساخته از گوشت و پوست و خون نیست. آفریننده این شخصیت‌ها علاقه‌ای به جسم آنها ندارد، تمام توجه او معطوف روح آنها و روابطشان با نوع بشر و واقعیت تیره و ناشناخته ماوراست.

اعتقاد داستایفسکی به غیرعقلانی و غیرمنطقی بودن دنیای پدیدارها و سرشت بشری، با این اعتقاد او جبران و متعادل می‌شد که نیروی عقلانی، یا دست‌کم اخلاقی، هست که جهان را در قبضه و مهار دارد. این اعتقاد اخیر، هم از نظر عملی و هم از نظر منطقی، دنباله آن اعتقاد قبلی به شمار می‌آید. اعتقاد او به ضرورت ایمان به خدا از اعتقاد او به بی‌منطقی بشر نشأت می‌گرفت. جهان نوین پیش‌فرض داستایفسکی را پذیرفته است، اما به نتیجه‌گیری او باور ندارد. اگر مذهب داستایفسکی را ملاک قرار دهیم، او متعلق به نظم کهن است، و اگر روانشناسی‌اش را ملاک قرار دهیم، متعلق به نظم نوست. و حال که به پشت سر، به سالهای زیادی که از مرگ او گذشته است، می‌نگریم تا ماهیت و میزان تأثیر او را تخمین بزنیم، انصاف حکم

می‌کند که مسؤولیت پیامی را که به صورت بی‌یال و دم و اشکم مورد پذیرش و تأیید نسل‌های بعدی قرار گرفته است به پای داستایفسکی ننویسیم. او خود بی‌تردید نخستین کسی می‌بود که می‌پذیرفت نظر او دربارهٔ انسان، جدا از نظر او دربارهٔ خدا، ناگزیر بشر را به مفاک هرج و مرج اخلاقی، عقیمی، و بدبینی در خواهد انداخت، همان مفاکی که بشر اکنون در آن درافتاده است. اما برخی مسؤولیتهای تاریخی همچنان به دوش اوست. داستایفسکی در مقام و موقعیت کسی است که عدهٔ زیادی را به لبهٔ پرتگاه کشانده است، و تنها حفاظتی برای آنکه با سر در پرتگاه نیفتند، پرچین سستی بر ساخته از جویهای نیمه پوسیده بوده است.

دامنهٔ تأثیر و نفوذ داستایفسکی تاریخ فرنی پس از مرگش به اروپای غربی کشیده نشد. در این ربع قرن و تأیید بسیاری رخ داده بود. مکتب زیبایی‌شناختی به اوج خودش رسیده بود، و هنر برای هنر در سراسر اروپا به عنوان یکی از ضرورت‌های رستگاری ادبی تبلیغ می‌شد. در روسیه، اورتودوکسی ساده‌دلانه و یکتوریایی داستایفسکی را پیروان خلاق و مبتکر او بدل به مکاشفهٔ آثارشیم اخلاقی و زیبایی روحی کرده بودند. آثار داستایفسکی با تلاش و حمایت این پیروان و مفسران به اروپای غربی معرفی شد، زیرا کتاب تالستوی و داستایفسکی مرکزوفسکی^۱، که اگر نگوییم درخشانترین باید دست‌کم بگوییم عمیقترین کتاب این مکتب بود، پیش از بسیاری از رمانهای خود داستایفسکی، دست‌کم به زبان انگلیسی ترجمه شد. آثار او وارد دنیایی شد که پیشروترین آدم‌های زیبایی‌شناسی را کلید اخلاق می‌دانستند. عقاید مذهبی او، که در همان زمان نگارش هم منسوخ بود، حال دیگر فقط به درد موزه می‌خورد؛ اما روانشناسی غیرعقلانی او با شوق و ذوق پذیرفته شد؛ و از آن زمان تقریباً بلااستثنا بر همهٔ رمان‌نویسهای بزرگ انگلستان، فرانسه، و آلمان تأثیر گذاشته است. زمانی که از شباهت میان داستایفسکی و نویسندگانی چون پروست و جویس سخن می‌گوییم (تازه اگر فقط به همین دو نام شاخص اکتفا کنیم) باید به خاطر داشته باشیم این

۱. Merezhkovsky

نویسندگان اساساً پیرو نظریه هنر برای هنر بودند که طبعاً داستایفسکی پیش از همه بدان معترض می بود و از آن بدش می آمد. حتی نویسندگانی چون آندره ژید و میدلتن ماری^۱ که خود را وقف پژوهیدن آثار داستایفسکی کرده اند و آشکارا به تأثیری که از او گرفته اند معترفند، ندرتاً به مقاصد و نیات این استادشان نزدیک می شوند، و بیشتر او را از دریچه چشم حواریون روسی آثارشیمس اخلاقی می نگرند. حتی رمانی نظیر سکه سازان ژید که مستقیماً ماہم از جوان خام است، و تقلیدهای سطحی اش از آن رمان کاملاً آشکار است، حتماً در نظر داستایفسکی نقیضه ای مبتذل و گمراه کننده می نمود. آموزه ضرورت بسط شخصیت انسانی، چه از جنبه خوب و چه از جنبه بد، که ژید مطرح می کند، شباهتهای آشکاری به اندیشه «همزاد» به صورتی که در جوان خام مطرح شده، دارد؛ اما به یقین این آموزه، بریده از آن تعالیم مذهبی که داستایفسکی بدان وصل می کرد، در نظر داستایفسکی بی معنی و حتی کفرآمیز جلوه می کرد.

پذیرش روانشناسی داستایفسکی در دوران مدرن، نه تنها کمکی به شناخت ارزش هنری آثار او نمی کند، بلکه مانعی هم در این راه به شمار می آید. توجه بیش از حد به روانشناسی داستایفسکی سبب می شود همه توجهمان معطوف مطالبی شود که به هنر ربطی ندارد و غالباً درک هنری ما را منحرف می کند. اگر داستایفسکی روانشناس را مهمتر از داستایفسکی هنرمند بدانیم، به این نتیجه مهمل خواهیم رسید که جوان خام اثری برتر از ابله یا برادران کارامازوف است. معمولاً پنجاهمین سالگرد مرگ نویسنده آغاز حسیض شهرت اوست. در مورد داستایفسکی نیز این مطلب صادق است، زیرا در چند سال گذشته، هم در روسیه و هم در اروپای غربی، مُد شده است که بگویند تأثیر و نفوذ او از حدّت و شدّت افتاده است. سرشت یکسویه ستایشهایی که حتی در اوج حدّت و شدّت نفوذ و تأثیر آثار او نثار آنها می شد این فرایند یا واکنش طبیعی را تشدید کرده است. اکنون زمان باید بگذرد تا تعادلی به کف آید و چشم انداز تازه ای بر این آثار گشوده شود. صد سال دیگر، زمانی که روانشناسی

1. Middleton Murry

داستایفکی به همان اندازه مذهب او دیگر به نظر مطلبی خواهد آمد که شایسته کنجکاوی تاریخی است، ابعاد حقیقی آثار او پدیدار خواهد شد، و نسلهای بعدی، برکنار از مجادلات و مناقشات اوایل قرن بیستم، بار دیگر خواهند توانست آثار او را در کلیت هترمندانه‌اش در نظر آورند.



تاریخ

نیچه می گوید: «آن کس با هیولاها پنجه در می افکند، باید به هوش باشد که میدا خود هیولا شود، و آنگاه که زمانی دراز چشم به مغاک می دوزی، مغاک نیز چشم به روی روح می گشاید.» در زندان اومسک داستایفسکی چهارسال با رانده شدگانی زیست که از قرار دادها و رسوم اجتماعی عادی معاف بودند، موجوداتی که به هستی حیوانی بازگشته بودند، او به مغاک چشم دوخته بود که در آن عنصر خام شهوت مجرد بشری می جوشید، و مغاک داخل در روح او می شد. او شاید خود هنگامی که پا به زندان گذاشت انسانی غیر عادی بود، در آنجا او آموخت که خود را با جهانی غیر عادی وفق دهد، و هنگامی که سر برآورد نگاه کج و معوجش نمی توانست به کانونی دیگر دوخته شود. انسانهای عادی در رمانهای داستایفسکی همان قدر نادرند که در محوطة زندان. جهان او جهان جنایتکاران و قدیسان، هیولاهای ردیلت یا قضیلت بود. داستایفسکی سی و سه ساله بود که آهنگر زندان غل و زنجیر از پایش گشود تا بار دیگر قدم به جهان انسانهای آزاد بگذارد، اما این جهانی بود که به واسطه دورهای که او از سر گذرانده بود برای همیشه چهره عوض کرده بود. سالهای رشد به پایان رسیده بود، اما هنوز سالهای طولانی تب و هیجان باید طی می شد تا سرانجام تبوغ وی بیان هنری اش را درباره مسائل خیر و شر که روحش را در سایه تاریک زندان می خوردند پیدا کند.

روایتنامه مسکن جلد شانزدهم و هفتم از بیست و نه



تعدادات طرح نو ۶۵۰۰۰

تعدادات طرح نو



9 789645 62521